

# یادگاری از گذشته

فاطمه غفرانی

"صدای جیغ و فریاد می آمد. زنی با فریاد خدا را صدا میزد و مرد راننده از امام رضایش مدد می خواست. دخترکی در ماشین خواب بود که با خوردن سرش به سقف ماشین چشم باز کرد. دخترک، پدرش را دید که دو دستی فرمان ماشین را چسبیده و به این طرف و آن طرف می چرخاند و ماشینی که هواپیما وار پرواز می کرد. دخترک خواست جیغ بزند اما نفهمید چه شد که خود را بیرون از ماشین و روی سنگ ریزه های کنار جاده یافت. دخترک شوک زده بود. نفهمید چه شد که فقط او بود و سرما هوا و گرمی آتش... وقتی به خود آمد که دیگر صدای جیغ و فریاد ها نمی آمد. فقط صدای آتش بود که لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید و شعله سرخش گسترده تر می شد. زبانش بند آمده بود و قدرت تکلمش را از یاد برده بود. دلش می خواست فریاد بکشد اما نمی توانست. دلش می خواست بگوید و طلب کمک کند برای خاموش کردن آتشی که به جان ماشینشان افتاده بود و داشت زندگیش را می سوزاند اما هیچ نگفت... جاده خلوت بود. فقط دخترک بود و خدا و ماشینی که می سوخت و زندگیش را هم می سوزاند. انگار کسی در گوشش خواند:

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن»

«من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می رود  
و دیگر چیزی نفهمید».

\*\*\*

کاغذ را گرفت.

از مرد تشکر کرد و بیرون آمد. به ارتفاع ساختمان قدیمی اداره نگاه کرد  
امروز صبح که زنگ زدند و خبر آمده شدن مجوز را دادند، از خانه تا  
اینجا را پرواز کرده بود.

به کاغذ سفید رنگی که حال بالای آن با نام خدا مزین شده بود و پایین  
تر عکس پرسنلی اش جا خوش کرده بود لبخند زد.  
آنقدر در چند ماه اخیر درگیر گرفتن این مجوز بود که برنامه های بعدش  
را از یاد برده بود.

مسخره بود ام ا حتی در خواب و رویای هر شبش نیز دختر صورتی  
پوشی را می دید که کاغذ به دست از در اداره بیرون می آید.

حس پرنده محبوس در قفسی را داشت که پس از چند سال در قفس را  
برایش باز کرده اند و او پرواز کردن را از یاد برده. همان قدر هیجان زده  
بود.

حالا آرزوی چندین ساله اش ان قدر به نظرش نزدیک می آمد که با بالا بردن دستش میتوانست او را بگیرد و.

به خیابان اصلی رسید هنوز یزدان نیومده بود و گرما شهریور توی ذوقش میزد. ناخوسته اخمی بر صورت نشاند و لبخندش را فروخورد. گوشه اش را در آورد شماره یزدان را گرفت که با بوق دوم قطع کرد. ظاهراً نزدیک بود.

چند دقیقه بعد، ماشین یزدان را از دور دید که به این سمت می آمد. سوار ماشین شد و نفسش را بیرون داد.

-سلام. چه قدر گرمه انگار از آسمون آتیش می باره. خوبه که نزدیک پاییزیم ها...-

یزدان تمام مدت با لبخند نظاره گر غرهایش بود.

-علیک سلام بیخیال هوا. چی کار کردی؟ هفت خان رستم تموم شد یا نه؟ گرفتی اش؟

اشک شوق در چشم های یکتا حلقه زد.

-بالاخره تموم شد یزدان. خودمم باورم نمیشه. گرفتمش. تو که به مامان و بابا چیزی نگفتی؟

یزدان تبسمی کرد.

-مبارک باشه. نه همون صبح گفتم نگو نگفتم دیگه.

چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد:

-یک بستنی پیش من داری، خواهر خانوم.

پا روی پدال گاز فشرد و ماشین از جا کنده شد.

یکتا لبخندی زد. یزدان هر زمانی که می خواست حرصش را در بیاورد

او را خواهر خانوم خطاب می کرد اما الان انقدر حال دلش خوب بود

که با خواهر خانوم گفتن یزدان کنار بیاید.

هم زمان یزدان در دل این خواهر عزیز کرده اش را تحسین میکرد. جدا

از خواهر برزگتر بودن؛ یکتا برایش یک الگو بود. کسی که با تمام سختی

های زندگی اش باز برای هدفش می جنگید و جز با رسیدن به هدفش

کوتاه نمی آمد.

جلوی دانشگاه که رسیدند ماشین ایستاد یزدان نگاهی به یکتا انداخت

الان بیست دقیقه بود که با دریا در حال صحبت بود.

این دو رفیق از خواهر بهم نزدیک تر بودند. محال بود اتفاق مهمی در زندگی یک کدامشان بیافتد و دیگری تا یک ساعت بعدش خبردار نشود. چه برسد به این خبر که رویای مشترکشان بود.

می دانست یکتا هنگام صحبت با دریا از مکان و زمان خودش خارج می شود و حرف های دیگران را نمی شنود ام ا باز توضیح داد:

-یکتا من باید برم با استادم صحبت کنم زود برمی گردم.

یکتا بی توجه تنها سری تکان داد و مشغول ادامه حرفش شد.

ده دقیقه می شد که تماسش با تمام شدن شارژ باتری گوشی اش خاتمه پیدا کرده بود

اما خبری از یزدان نبود و طبق عادت همیشگی اش درها را قفل کرده بود و رفته بود و عملاً یکتا داخل ماشین زندانی شده بود.

دکمه باز شدن درها که در جلوی کابین تعبیه شده بود؛ کار نمیکرد و فضای ماشین هر دقیقه گرم تر میشد.

شهریور بود و دانشگاه خلوت.

نمی دانست این موقع ظهر برای چه این جا آمده اند؛ متوجه شد که یزدان دلیل رفتنش را توضیح داد اما درگیر حرف زدن با دریا بود و توجه‌ای نکره بود..

ترجیح داد آرام بنشیند و دعا کند تا کسی بیاید و نجاتش دهد. پنج دقیقه‌ای گذشت تا ماشین سیاه رنگی را دید که به سمت پارکینگ می‌آید.

الان تمام امیدش ان ماشین بود که بیاید کنار ماشین یزدان پارک کند دعاهایش جواب داد که ماشین مشکی رنگ سمت چپ ماشین یزدان پارک کرد و متوجه شد که راننده مرد است.

مرد ناشناس پیاده شد اولین چیزی که متعجبش کرد تیپ سر تا پا سیاه او بود.

و با خود فکر کرد در این هوای گرم با لباس های سر تا پا مشکی قطعاً تبخیر می‌شود. افکارش را پس زد فعلاً نجات جاننش مقدم بود. مرد داشت از جلوش ماشین یزدان رد میشد که یکتا محکم به شیشه زد. مرد به طرف ماشین برگشت؛ یکتا در نگاهش تعجب را خواند. مرد با ابروهای در هم فرو رفته به ماشین نزدیک شد.

صدایش را بلند تر از حالت معمول برد تا مرد بشنود.

-سلام. جناب شما آقای شکبیا را می شناسید؟

مرد سرش را به علامت تایید بالا و پایین کرد

یکتا با خیال راحت تری ادامه داد:

-می شه می رید داخل بهشون بگید زودتر بیان؟ در رو قفل کردن.

این بار مرد سرش را به طرف چپ و راست تگون داد و رفت.

یکتا این بار از نگاهش هیچ چیزی را نخواند. ترجیح داد منتظر بماند

تا ببیند پیغامش به یزدان می رسد یا خیر.

دقیقه ها گذشت و خبری از یزدان نشد. کلافه نگاهی به ساعتش

انداخت دقیقا ده دقیقه از رفتن مرد می گذشت و همچنان خبری از

یزدان نبود. آنقدر دمای داخل ماشین بالا رفته بود که یکتا فکر می کرد

چیز تا سوختن بدنش باقی نمانده است.

هوا گرم بود و ماشین مشکی با روکش هایی با همان رنگ بیشتر گرما

را جذب می کرد.

علائم گرمزدگی را داشت. گیج و بی حال شده بود و به دلیل ضعف



شدیدش کم کم چشم هایش بسته میشد که یاد قفل فرمانی افتاد که  
یزدان

همیشه در زیر صندلی ماشینش میگذاشت خم شد و قفل فرمان را  
بیرون کشید.

می دانست این ماشین بی نهایت برای یزدان عزیز است، اما فعلا جاننش  
بر همه چیز اولویت داشت.

چشم هایش را بست و با تمام توان قفل فرمان را به شیشه کوبید اما  
شیشه نشکست. برای بار دوم امتحان کرد اما باز هم جواب نداد دیگر  
داشت گریه اش می گرفت که با ضربه سوم صدای دزدگیر ماشین و  
خرد شدن شیشه در هم آمیخت.

هجوم هوای تازه به داخل ماشین احساس می کرد. چشم هایش را بست  
و

با ولع هوای تازه را به ریه برد. هوای بیرون هم گرم بود اما با نسیمی  
که می وزید قابل تحمل می شد.

چشم هایش را باز کرد. یزدان را دید که به سمت ماشین می دوید.  
با رسیدن یزدان به ماشین حالش هنوز جا نیامده بود اما با وقفه و

شمرده شمرده برای یزدان توضیح داد.

-درو قفل کردی و رفتی... کلید هم کار نکرد... منم...مجبور شدم با قفل فرمون شیشه رو بشکنم.

کوتاه و مختصر گفته بود. از خاموش شدن گوشی اش، مرد سیاه پوش و حال بد خودش چیزی نگفت.

یزدان سری تکان داد.

-شرمنده.رفتم با استاد حرف بزنم نمی دونم چرا در رو قفل کردم،

مشغول حرف شدیم اصلا یادم رفت تو اینجایی.

یکتا سرش را به صندلی تکیه داد.

-حدس می زدم. تموم شد کارت؟ بیا بریم که دارم تلف می شم از گرما.

-اره الان برم کیفم رو بیارم و از استاد هم خداحافظی کنم. آب

می خوری بیارم برات؟

اره بی جانی گفت.

بعد از رفتن یزدان، خورده شیشه هایی که روی پا و کیفش ریخته بود را تکاند

بیشتر خورده شیشه‌ها بیرون ریخته بود اما داخل ماشین هم پیدا می‌شد.

\*\*\*

بعد از مرتب کردن آشپزخانه سینی شربت را برداشت و بیرون آمد. سینی را روی میز گذاشت و کنار پدرش روی کاناپه نشست. کنجکاو پرسید.

- یزدان کجا رفت؟

فریبرز همانطور که سرش در گوشی اش بود، جواب داد:  
- گفت کار داره. تاشب برمی‌گرده.

گوشی را کنار گذاشت و به طرف یکتا چرخید.

- امروز چی کار کردی؟ کی می‌اد مجوز؟ صبح اینقدر با عجله رفتی، نشد پرسم.

یکتا با لبخند عمیق پاسخ داد:

- شما شربتتون رو بخورید ماما هم بیاد می‌گم بهتون.

فریبرز باشه از گفت و لیوان شربش را برداشت..

نگفته هم از ستاره باران عسلی چشم‌های یکتا فهمیده بود که تلاش‌های دخترش جواب داده.

یکتا به اتاقش رفت و سریع بازگشت.

باز کنار فریبرز جای گرفت و نرگس را صدا زد.

-نرگس خاتون کجایی؟

فریبرز تک خنده ای کرد و یکتا زمزمه کرد:

-یک...دو...سه

همزمان با سه گفتن یکتا نرگس وارد پذیرایی شد.

-یکتا من چی بگم بهت آخه؟ تو چرا اینطوری هستی بچه؟ آدم به

مادرش می گه نرگس؟

یکتا در جواب غرهای نرگس فقط لبخند دندان نمایی زد.. همیشه همین

بود...وقتی مادرش را نرگس خاتون صدا میزد، تا سه ثانیه بعد نرگس

هر کجا که بود خودش را می رساند و حرص می خورد ام ا یکتا عاشق

همین تکرار شیرین بود.

فریبرز میانجی گری کرد.

-فعلا بیا بشین خانوم، دخترت می خواد باهامون حرف بزنه.

با نشستن نرگس روی مبل تک نفره ای که روبرو یکتا و فریبرز قرار

داشت؛ یکتا کاغذی که پشت سرش گذاشته بود با احتیاط بیرون آورد.

-بفرمایید. دخترتون هفت خان رستم رو گذروند و اینم مجوزش.  
نرگس اولین کسی بود که واکنش نشان داد از ظهر که یکتا آمده بود؛  
متوجه خوشحالی اش شده بود اما چیزی نپرسیده بود تا خودش بگوید.  
می خواست حرفی بزند اما بغضش مجالی برای حرف زدن نمی داد. از  
جا بلند شد؛ به طرف یکتا رفت و در آغوشش گرفت. چشم هایش  
باریدن گرفتند.

یکتایش به آرزویش رسیده بود و این برای مادری همچون نرگس  
بالاترین افتخار بود.

فریبرز با لبخند نظاره گر صحنه عاشقانه مادر دختری روبرویش بود.  
بالاخره نرگس آرام گرفت از آغوش یکتا بیرون آمد.

-بهت تبریک میگم مامان جان، موفق باشی.

فریبرز نیز با همان لبخندی که بر لبش سنجاق کرده بود؛ گفت:  
تبریک می گم بابا. از ظهر که اومدی حدس می زدم که بالاخره  
گرفتیش.

از این به بعد هم هر کمکی لازم داشتی روی کمک ما حساب کن.  
یکتا نم زیر چشم هایش را گرفت.

\_ تا همین جا هم من ممنونتون هستم ام ااگه کمکی لازم داشتم قطعاً اولین نفرها شما هستین .

شربت عصرانه شان، در کنار ستاره باران چشمان نرگس و یکتا نوشیده شد .

و ساعتی به حرف زدن در مورد برنامه های یکتا گذشت .  
با افتادن نگاه یکتا به ساعت دیواری که نشان از نزدیک شدن قرارش با دریا داشت از جا بلند شد .

-من چهل و پنج دقیقه دیگه با دریا قرار دارم . برای برنامه ریزی و اولویت بندی کارهای که باید انجام بدیم . می رم آماده شم .  
نرگس نگاه پر افتخاری به یکتا انداخت و با لبخند اضافه کرد :  
-باشه عزیزم .

مانتو کاربنی بلندی که تا پشت پایش بود را با شلوار جینش را به تن کرد و با شال خردلی تپش را کامل کرد . کیف مشکی اش را برداشت و  
از اتاق بیرون آمد .

کافی شاپی که قرار بود دریا را آنجا ملاقات کند، نزدیک بود تصمیم

گرفت حالا که هوا کمی خنک تر از ظهر بود و حال دلش خوب. کمی پیاده روی کند.

یک ساعت و نیم از آمدنشان به کافی شاپ می گذشت.

کافی شاپ خلوت و دنجی بود. گاهی زوج های جوان دست در دست می آمدند خودشان را یک فنجان قهوه مهمان می کردند و می رفتند.

چند باری با دریا اینجا آمده بود و هر بار دریا غر می زد:

-نگاه تو رو خدا ملت میان کافی شاپ خودمون هم می ایم کافی شاپ.

و با اخم نگاهش را از آن پرنده های عاشق می گرفت.

اما آنروز انقدر هیجان زده بود که توجه ای به بقیه نداشت و بی وقفه از برنامه هایش می گفت.

برعکس یکتا که به بعد گرفتن مجوز فکر نکرده بود؛ دریا فکر همه جارو کرده بود.

کارهایشان را اولویت بندی کرده بودند تا به ترتیب به سراغشان بروند. از خوشحالی روی پا بند نبودند.

یکتا با یادآوری چیزی ضربه آرام به پیشانی اش زد.

رو به طرف دریا کرد:

-من یادم رفت به استاد بگم. الان باید خونه باشه نه؟  
دریا در حین اینکه کمی از کیک شکلاتی اش را به دهان می برد، نگاه  
به ساعت مچی اش کرد.  
-آره.

شماره استاد را گرفت و منتظر شد.

-سلام یکتا جان.

لبخندی زد این مرد را همانند پدرش دوست داشت.

-سلام استاد. خسته نباشین. مطب که نیستین؟

-سلامت باشی یکتا جان. نه خونه ام.

-ببخشید این چند وقت ناپیدا شدم. به شدت درگیر کارهای مجوز بودم.

-اون که بحثش جداست. بعدا راجع بهش حرف میزنیم. فعلا از صدات

می تونم حدس بزنم خوش خبری.

یکتا نفسش را با آسودگی بیرون داد.

-استاد بالاخره گرفتمش.

بغض گلویش را فشرد.

-بالاخره منم به هدفم رسیدم.



سکوت طولانی در آنطرف خط برقرار شد و بعد صدای شاد استاد به گوشش رسید:

-مبارک باشه یکتا. نوزده ساله منتظر موفقیّت رو بینم. من ازت ممنونم که این پیرمرد رو آرزو به دل نداشتی.

راست می گفت نوزده سال پا به پایش آمده بود. الان که فکر می کرد او

یک جاهایی بیشتر از فریبرز به گردنش حق پدری داشت.

-اسم و مکانش چی شد؟

-اسم که از بین چند تا اسم پیشنهادی که فرستادم هیئت نظارت "روز" رو انتخاب کردن. مکان هم یک مدرسه غیر انتفاعی هست تقریبا در مرکز شهر که مالکش از فامیل های دریا بود. تونستیم فعلا برای عصرها اون رو اجاره کنیم مدارک رو هم فرستادیم هیئت نظارت استان تایید کردن.

-عالیه، پس همه کارها انجام شده. مشکلی داشتید حتما به من بگین.

-مرسی استاد. سر همین مجوز گرفتن هم کلی اذیتون کردم.

-این آموزشگاه اولش آرزو تو بود بعد آرزو منم شد. خوشحالم

تلاش هامون به ثمر نشسته.

تشکری کرد و با خدا حافظی مختصری مکالمه اش را به پایان رساند.  
کم کم باید به خانه بر می گذشتند و امشب را به استراحت می گذرانند  
و

از فردا شروع می کردند.

\*\*\*

"یه صبح دیگه

یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره

امروز رو زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون میزنه به کوچه و خیابون" ...

دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت آلارمش را خاموش کرد.

اوایل عاشق این آهنگ بود اما اخیرا حس میکرد به شدت از آن متنفر

است. همیشه همین بود کافی بود آهنگی که دوستش دارد را هشدار

گوشی اش بگذارد؛ بعد از یک ماه از آن متنفر میشد و موعده یک ماهه

این آهنگ نیز تمام شده بود و باید عوضش می کرد.

علی رغم میل شدیدی که به خوابیدن داشت ام ا بیدار شد. دوست  
نداشت

بار دیگر غرغره‌های دریا را بابت تاخیر داشتن در قرارشان به جان  
بخرد.

از اتاق بیرون آمد. نرگس مشغول جمع کردن سفره صبحانه بود.  
\_مامان جمعش نکن من الان میام صبحانه بخورم.  
متوجه تعجب مادرش شد.

از زمانی که دانشگاهش را تمام کرده بود هیچ وقت بیرون رفتن را به  
خواب صبح ترجیح نمی داد حتی برای پیگیری مجوز هم ساعت ده به  
بیدار می شد.

همانطور که به طرف دستشویی می رفت، توضیح داد:  
-با دریا باید بریم مدرسه ببینیم چیزی کم و کسر نداره.  
نرگس سری تکان داد:

-باشه پس تا دست و صورتت رو می شوری من شیر میدارم برات  
گرم شه.

-باشه، ممنون.

این عادت شیر خوردن قبل از صبحانه از هشت سالگی همراهش بود و نرگس نمی گذاشت روزش را بدون نوشیدن شیر آغاز کند. دریا چند بار برای این عادتش دستش انداخته بود ام ا دست خودش نبود عادتش شده بود که روزش را با گرفتن شیر از دست نرگس شروع کند.

\*\*\*

شالش را از سر برداشت و لباس هایش را عوض کرد. مدرسه مجهز بود و از این لحاظ مشکلی نداشتند. خسته بود و بدنش تمنا یک دوش گرم و بعد یک خواب راحت را داشت ام ا برنامه داشت این چند روزی که تا افتتاح فاصله داشتند بیشتر در کنار نرگس باشد. مطمئن بود نرگس مثل همیشه اینقدر مشغول آشپزی اش بوده که متوجه ورودش به خانه نشده است.

وارد آشپزخانه شد؛ نرگس پشت به او در حال درست کردن سالاد شیرازی بود.

از پشت سر هم دوست داشتنی به نظر می آمد. نرگس نمونه کامل یک مادر و زن ایرانی بود.

این زن را می پرسید و کسی جز خودش نمی دانست فقط به امید او و

فریبرز است که روی دو پایش ایستاده و برای زندگی اش می جنگد.  
دختری درونگرایی بود ام این صحنه برایش آنقدر زیبا بود که جلو  
رفت و از پشت نرگس را در آغوش گرفت.  
در گوشش زمزمه کرد.

-سلام نرگس خاتون خسته نباشی

نرگس با هین بلندی به عقب برگشت و چاقو از دستش افتاد  
آنقدر در حال و هوای خودش بود که اصلا متوجه ورود یکتا به  
آشپزخانه یکتا نشده بود.

نرگس اخم مصلحتی کرد.

-علیک سلام. یکتا نمی گی یهو میای داخل من از ترس سخته می کنم.  
یکتا هم متقابلا اخمی بر صورتش نشانده.

-خدا نکنه، حالا من سالی یه بار شمارو بغل می کنم اینطوری بزنی تو

پریم قبوله نرگس خاتون؟ داریم با هم؟

نرگس اخم هایش را باز کرد و با مهربانی گفت: کجا زدم تو پرت می

گم

اینقدر بی صدا نیا من میترسم خب. حالا چی شده یهو مهربون شدی؟

یکتا با نیش باز گفت: من همیشه مهربونم فقط الان یکم مهربون ترم  
نرگس چشم غره ای به او رفت.

-باشه اصلا هم واسه گرفتن مجوز و درست شدن کارات نیست.

یکتا که در حال جویدن تیکه ای خیار بود با شنیدن حرفای مادرش تک  
خنده ای کرد.

-خوب شما که میدونی، چرا می پرسی؟

نرگس چشم غره ای رفت و هیچ نگفت.

یکتا با به یاد آوردن تماس یزدان راستی گفت که نرگس به طرفش

چرخید و کنجکاو پرسید: چی شده؟

یکتا تکیه اش را از کابینت گرفت و صاف ایستاد:

-هیچی نشده. فقط یزدان زنگ زد گفت ظهر خونه نمی اد. تا شب

بیرونه.

نرگس متفکر گفت: غذاش چی؟ چی می خواد بخوره؟

یکتا جلو رفت و دستش را دور شانه نرگس انداخت.

-مامان یزدان دیگه بزرگ شده. از پس دو وعده خودش که بر می اد

اینقدر بهش فکر نکن.

نرگس دیگر چیزی نگفت.

با هم غذا را حاضر کردند و با رسیدن فریبرز میز نهار را چیدند.

همگی شان خوشحال بودند.

یکتا خوشحال از رسیدن به رویایش و فریبرز و نرگس سرمست از

خوشحالی تک دخترشان. شب بعد از شام به اتاقش برگشت.

دفتر خاطراتش را برداشت و به آن نگاه کرد.

این دفتر پنجمی بود که خاطرات روزه اش را در دل آن ثبت میکرد.

اولین بار در پنج سالگی دکتر برای تجویز کرده بود. یک دفتر خط

دار با جلد صوتی که نقاشی هایش را در دل جا میداد. نقاشی هایی که

اول از خط خطی های سیاه شروع شده بود بعد ها مداد رنگی ها دست

نخورده اش را بر می داشت و گاه گاهی خطی رنگی میان آن همه

سیاهی می کشید. آنقدر روزها نقاشی کشید که بدون کلاس رفتن برای

خودش نقاش شده بود. در دبیرستان به او لقب پیکاسو داده بودند.

نوشتن روزانه خاطرات جزئی از آن دسته عادت هایی شده بود که

ترک آن موجب مرض می شد.

دفتر را باز کرد. با دیدن تعداد کاغذ های سفیدی که تعدادشان کمتر از

انگشتان دست بود لبخند زد. انگار با افتتاح آموزشگاه و باز شدن در تازه ای از زندگی باید دفتر تازه ای هم می خرید تا سطر به سطرش را پر کند از روزهای رسیدن به هدف.

اولین صفحه سفید را باز کرد و نوشت.

"امروزم را بدون دلهره و استرس در کنارم عزیزانم به شب رساندم.

امروز شاهد لبخند از ته دل و برق چشمانشان بودم.

امروز شاهد خوشحالی بودم که دلیلش من بودم.

امروز من توانستم لبخند را بر لب هایشان سنجاق کنم

دنیا زیبا تر از این برای من دارد؟"

به صندلی تکیه داد و چشم بست. خیلی وقت بود سطرهای دفترش این

همه کلمه های خوب را در خود جای نداده بودند.

\*\*\*

ساعت شش با دوستان قدیم و همکاران جدیدش قرار داشت.

بچه هارا قریب به شش ماه بود ندیده بود. در این چند ماه، سه دورهمی

دیگر هم گرفته بودند ام ا یکتا تا وقتی که به قولی که به آنها داده بود

عمل نمی کرد نمی خواست به دیدنشان برود و تمام ارتباطشان خلاصه

میشد در اس ام اس و گاه تلفن هایی یک دقیقه ای.



از در خانه که بیرون آمد تاکسی اینترنتی که از قبل گرفته بود؛ جلو در منتظر بود.

سوار شد. می دانست حداقل ده دقیقه تاخیر دارد. به دریا مسیج زد که کمی دیر می رسد تا نگرانش نشود. هندزفری اش را درون گوشش گذاشت و آهنگی را انتخاب کرد. اینطور بهتر می توانست با ترافیک کنار بیاید.

ده دقیقه از رسیدنش ب کافی شاپ می گذشت. با بچه ها احوال پرسى کرده بود و همگی منتظر کارن وقت شناسی بودند که برای اولین بار تاخیر داشت.

حال کارن با او تماس گرفته بود و دلیل نیامدنش را توضیح می داد.  
-یکتا واقعا معذرت می . بعد از شش ماه خواستیم همدیگه رو ببینیم. از بچه ها هم عذرخواهی کن .

-نه مشکلی نیست امیدوارم همه چی به خوبی و خوشی تموم شه. حال پدر بزرگت هم خوب میشه نگران نباش .

-ممنونم. من دیگه باید برم فعلا .

-فعلا .

با قطع کردن ارتباط برگشت و به طرف میزشان رفت.

انتخاب کافی شاپ با دریا بود. کافی شاپی کلاسیک و با نور زیاد که اکثر وسایل آن چوبی بودند.

همه آمده بودند. مه‌رسا، پرنیان، تیرداد و کارن با خودش و دریا اکیبی بودند که در دانشگاه با هم آشنا شده بودند. دوستانی که خوب و بد دوران ارشد را با هم گذرانده بودند.

با رسیدن به کنار میز همگی نگاه پرسشی شان را به او دوختند.

بچه‌ها کارن نمی‌اد. متأسفانه حال پدر بزرگش خوب نیست و تازه بهش خبر دادن داره میره تهران. از همتون هم معذرت خواهی کرد.

دریا به طرف مه‌رسا برگشت.

-تو نمی‌دونستی مه‌رسا؟

مه‌رسا شانه بالا انداخت.

-نه قرار بود خبر بده باهم بیایم اینجا. من دیدم خبری ازش نیست گفتم لابد تنها می‌اد منم خودم اومدم. بابا بزرگ که خوبه. بابا زن عمو حالش بد شده فکر کنم. یکم قلبش مریض بود از قبل.

همگی قانع شدند و سری تکان دادند. روی صندلی اش نشست. حال

احوال و چاق سلامتی ها تمام شده بود و از سر و صدایی که هنگام ورود به کافی شاپ ایجاد کرده بودند؛ کاسته شده بود و حال برای شروع صحبتش زمان مناسبی بود.

ابتدا نگاهی سرسری به همه انداخت.

تقه ای به میز چوبی زد.

-بچه ها لطف ا چند دقیقه ای حواستون رو به من بدین.

تیرداد با تعجب به یکتا زل زد.

-مشکلی پیش اومده یکتا؟ بعد شش ماه یهو زنگ می زنی می گی بیاید

کافه الان هم که با این چهره جدی، داری نگرانمون می کنی.

یکتا دستش به شالش کشید. ناخودآگاه استرس گرفته بود.

-نه مشکلی پیش نیومده.

صدایش را صاف کرد.

-یک خبر دارم که الان می گم بهتون فقط بین صحبت های من سوالی

نپرسید. حرفام که تموم شد بعد جواب سوالاتتون رو می دم. باشه؟

همه سری به معنای تایید تکان دادند و چشم به دهان یکتا دوختند.

-بچه ها یادتون هست ترم اول ارشد داشتیم رویاهامون رو می گفتیم

من گفتم می خوام آموزشگاه زبان تاسیس کنم. همتون خندید و گفتین مگه به همین راحتی؟ بعد هم من با همتون شرط بستم که این کار رو بعد اتمام ارشد انجام می دم.  
دمی گرفت و با لبخند اضافه کرد:

-من بعد اتمام دوره ارشد این کار رو کلید زدم. خودتون در جریانید که دو سال داخل یک آموزشگاه تدریس کردم. به دلیل اینکه از نزدیک همه چی دستم بیاد و واقعا هم بهم کمک کرد. الان چند ماهه روز و شب دنبال مجوز و مکان و..بودم. دلیل نیومدن به دوره‌می های چند ماه اخیر هم همین بود که نمی خواستم تا زمان گرفتن مجوز با شما روبرو بشم. درسته که شما به روی من نیوردین اما من حس خوبی نداشتم.  
چند روز پیش بالاخره من مجوز رو گرفتم. مجوز برای آموزشگاه تک زبانه است یعنی فقط زبان انگلیسی تدریس میشه و مخصوص کودکان و نوجوانان. الان هم اومدم این جا به چند دلیل. اولیش این که بعد چند ماه دلم به شدت براتون تنگ شده بود و دوم به غیر از پرنیان که توی شرکت عموش مشغول به کار هست؛ من می دونم که همه تون عاشق تدریس هستین. کارن و تیرداد هم صبح ها سرکارن و عصر ها

وقتشون آزاده.

نگاهی به مهرسا انداخت.

-مهرسا هم که شغل ثابتی نداره. دریا هم که همون اول مسیر این راه رو با من اومده و این مسیر رو دو نفره طی کردیم ام ابقیه تون خیلی خوشحالم می کنید اگر این افتخار رو به من بدین و همگی با هم این آموزشگاه رو برپا کنیم. البته اینم بگم هیچ اجباری وجود نداره می دونم با مدرک فوق می تونید شغل بهتری داشته باشید. به این فرصت فقط به چشم یک پیشنهاد نگاه کنین نمی خوام توی رودروایسی کسی بهم جواب

بده.

نفسش را محکم بیرون داد.

-حرفام تموم شد حالا اگر سوالی هست پرسید.

نگاهی به قیافه دوستانش انداخت؛ همگی شبیه یک علامت سوال شده بودند.

از تشبیه خودش خنده اش گرفت و لبخند گشادی زد.

تیرداد اولین نفری بود که از بهت درآمد و به طرف یکتا و دریا

برگشت.

بریده بریده گفت: شما دو تا می گم... یعنی... چطوری بگم... یعنی شما چطور تونستین؟ کی این همه کار رو کردید؟

و کلافه دستش روی صورتش کشید. یک نفس عمیق کشید و سپس با آرامش بیشتری ادامه داد:

- ما واقعا الان گیج شدیم. قبل اومدن کلی برنامه داشتیم که بیایم و از تو گله کنیم که چرا خودت رو از ما جدا کردی بعد تو یهو می گی که آموزشگاه زدم و پیشنهاد کار می دی. در مورد پیشنهاد کار الان مغزم یاری نمی کنه باید جوانب کار رو بسنجم ام ابابت تلاش و پشتکارت و هم گرفتن مجوز بهت بی نهایت تبریک می گم.

از تیرداد همین انتظار را داشت. پسری به شدت منطقی بود. زمان دانشگاه هم تنها کسی که بین آنها در مواقع حساس تصمیم نهایی را می گرفت و همه می پذیرفتند؛ تیرداد بود. همه می دانستند قطعا تیرداد به

همه زوایا ماجرا دقت کرده است و الان هم از اینکه سریعا به او جواب نداده بود؛ خرسند بود.

بعد از تیرداد نوبت مهرسا بود. به عادت همیشگی که شوکه می شد؛

موهای صاف و فندقی رنگش را پشت گوشش زد.

هیجان زده گفت: بهت تبریک می گم یکتا. اولش شوکه شدم ام الان

سر

از پانمی شناسم. درمورد کار هم خودت می دونی عاشق تدریس کردنم

اما نظر خانواده ام شرطه تا فردا بهت خبر می دم.

و بانیش باز اضافه کرد:

-اما احتمال زیاد می تونی روی منم حساب باز کنی.

یکتا چشمکی به او زد و همه نگاه ها به سمت پرنیان برگشت که با

دیدن اشک های او که بی صدا جاری می شد؛ شوکه شدند.

یکتا اولین نفر بود که متعجب گفت: پرنیان...چت شده؟ چرا گریه

می کنی؟

پرنیان دستمال کاغذی از کیفش برداشت و اشک هایش را پاک کرد.

به طرف یکتا برگشت با صدایی که به دلیل گریه دورگه شده بود؛

گفت: یکتا خیلی بیشعوری. بیشعورترین آدم دنیایی

یکتا ابتدا از لحن جدی پرنیان جا خورد ام بعد لبخند دندان نمایی زد.

پرنیان با دیدن لبخند یکتا با عصبانیت ادامه داد:

-آخه نفهم تو چطور تونستی به من نگی؟ بعد که من پیام می دم بهت  
می گم مشکوک می زنی داری چی کار می کنی می گی کاری نمی  
کنم

بیکار می چرخم.

و آرام تر ادامه داد:

-آی پرنیان بشکنه دست که نمک نداره.

باید باز برای خودش یادآوری میکرد که پرنیان دقیقا نقطه مقابل تیرداد  
بود. احساساتی و زود رنج. اخلاق هایی که دریا دلیلش را تک فرزند  
خانواده بودن می دانست.

یکتا لبخندش را کم رنگ تر کرد تا اعصاب پرنیان بیشتر از این بهم  
نریزد؛ دست هایش را به حالت تسلیم بالا برد.

-باشه. این رو واقع ا قبول دارم که خالی بستم ولی باور کن نمی خواستم  
ریسک کنم. اگر می گفتم و یک درصد نمی شد. بهم می ریختم. به  
همین

خاطر می خواستم همه چی قطعی شه بعد بهتون بگم.



پرنیان نم چشم هایش را گرفت.

-می فهمم. منم بهت تبریک می گم. اگر می تونستم منم فرصت کار کردن با بچه ها مخصوصا تو رو از دست نمی دادم اما متاسفانه نمی شه. به طرف تیرداد برگشت.

-تیرداد لطف ازودتر نتیجه رو بهم خبر بده باید لیست رو تنظیم کنم. و رو به طرف ادامه داد:

-هر چه زودتر باید بریم دنبال تبلیغ کردن، پاییز و مدارس نزدیکه. به کارن هم خودم اطلاع می دم

همگی سر تکان دادند و مشغول خوردن سفارش هایشان شدند.

\*\*\*

دو روز از دیدارشان در کافی شاپ می گذشت.

مهرسا و تیرداد هر دو فردا روز دیدارشان موافقتشان را اعلام کردند.

کارن هم همان دیروز که یکتا با او صحبت کرد قبول کرد و امروز به شیراز برگشته بود.

عصر روز تعطیل جمعه همگی در مدرسه جمع شدند تا بازدیدی از مکان آموزشگاه داشته باشند و صحبت کنند.

کلاس ها را به اتفاق هم دیدند. مجهز و با امکانات کامل بود.

همه از مکان آموزشگاه راضی بودند. حال باید گام بعدی را برمی داشتند.

با اعلام یکتا همگی در دفتر دبیران مدرسه برای برگزاری جلسه جمع شدند.

در واقع جلسه اتمام حجت بود؛ برای گرفتن تصمیم نهایی... برای ماندن یا رفتن و یک دل شدن همگی.

همگی روی صندلی های شان جای گرفتند یکتا روی صندلی مدیر که در صدر همه صندلی ها قرار داشت؛ نشست. کارن و تیرداد در سمت چپ و مهرسا، دریا در سمت راستش نشستند. نفسی گرفت.

-بچه ها ظاهر و باطن همین بود که دیدین. من رو می شناسید، اون روز توی کافه هم خلاصه ماجرا رو گفتم ام ا حرف های امروز رو بزارید پای اتمام حجت. این حرفا رو الان می گم که راه پیش رومون رو خوب بشناسید و با شناخت داخلش قدم بردارید و اگر کسی دودل هست و یا توی رودروایسی مونده، یک دل بشه. نگاهش را بین همه چرخاند و ادامه داد:

-بچه ها شماها مدرک ارشد دارید و همتون تلاش کردید برای  
مدرکتون. کسای مثل کارن و تیرداد میدونم هدفشون تدریس توی  
دانشگاه هست چه بسا چند ماه یا چند سال دیگه بتونن جذب بشن. من  
همسن شماهام اینجا مجوزش به اسم منه اما در واقع واسه همه  
ماهاست. اگه تا الان رویای من بود حالا پرآوازه کردن و بالا بردن  
پرچم این آموزشگاه باید رویای همه مون باشه.  
لبخندی روی لب نشاند و لحنش را نرم تر کرد:  
-به این کار فقط به چشم یک شغل نگاه نکنید. می دونم تا همین جا هم  
منت روی سر من گذاشتین و باعث افتخارمه که همکارام کسای هستن  
که از بهترین های زندگیم و روزای شیرینی رو باهاشون گذروندم و  
صد البته انسان های باسوادی هستن ام ا چند مورد ضروری هست باید  
گفته بشه. مورد اول ما احتمالاً تا وقتی آموزشگاه شناخته بشه، باید  
کلاس ها رو با تعداد افراد کمی برگزار کنیم به همین دلیل تا چند ماه  
اول من نمی تونم حقوقی که در شان شما باشه رو بهتون پرداخت کنم؛  
پس پیشاپیش معذرت می خوام ازتون. اگه کسی نمی تونه با این شرایط  
اینجا کار کنه می تونه بره، باور کنین من هیچ ازش ناراحت نمی شم. بازم

الان نمی خوام جواب بدید برید امروز رو به این موضوع فکر کنین. فردا ساعت پنج کسانی که موافق بودن جمع بشید برای بستن قرارداد و از پس فردا باید دنبال تبلیغ بریم.

نگاهی بین همگی چرخاند. به جز دریا همگی در فکر بودند. از حرفهایش پشیمان نبود به قول فریبرز جنگ اول به از صلح آخر. لب هایش را روی هم فشار داد و مردد پرسید:

-سوالی هست؟

همگی "نه" زیر لبی زمزمه کردند.

یکتا هم تمام شدن جلسه را اعلام کرد. روزهای پیش رویش روزهای شلوغی بودند.

\*\*\*

موهایش را به رسم همیشه گوجه ای بالای سرش بست و شال یشمیش را روی سر انداخت. همه موهایش را با شالش پوشاند. دو هفته از اتمام حجتش در مدرسه می گذشت. هیچ کدام از بچه ها عقب نکشیدند و فردای آن روز همگی باز در دفتر جمع شده بودند.

دو هفته اخیر با تبلیغات گسترده شان گذشت؛ همگی تمام توانشان را

گذاشتند تا کیفیت کارشان را به گوش همگان برسانند.  
همچنان تبلیغات در شهر مخصوصاً منطقه آموزشگاه پخش میشد. در  
این مدت تیرداد و کارن پیگیر تبلیغات بودند. مه‌رسا در آموزشگاه  
پاسخگو مراجعین بود و او و دریا درگیر آماده‌سازی آموزشگاه برای  
افتتاح بودند.

تعداد افراد ثبت نام شده برای شروع خوب بود. یکتا از قبلاً هم پیش  
بینی کرده بود؛ با توجه به تراکم زیاد جمعیت آن منطقه و نبودن یک  
آموزشگاه زبان، متقاضی زیاد باشد و همینطور هم بود.

دو روز دیگر کلاس‌ها شروع می‌شد، امروز کتاب‌ها رسیده بود و  
چون همگی درگیر بودند؛ قرار بود خودش با یزدان برای گرفتن  
کتاب‌ها بروند و بعد به آموزشگاه بروند.

صدای تک بوق ماشین یزدان نشان از رسیدن او داشت.  
کیفش را چنگ زد و از اتاق بیرون آمد. از مادرش که مشغول  
گردگیری پذیرایی بود خداحافظی کرد و بیرون آمد.  
سوار ماشین شد.

-سلام. خسته نباشی.

یزدان لبخند خسته ای زد

-علیک سلام. مرسی. کجا باید بریم؟

یکتا کاغذی که روی آن آدرس را نوشته بود به طرف او گرفت.

یزدان نگاه سرسری به کاغذ انداخت آدرس را بلد بود سری به معنای

فهمیدن تکان داد و پا روی پدال گاز فشرد.

سکوت ماشین را آهنگ بی کلام افریقایی می شکست. یکتا با یادآوری

چیزی، گوشی اش را از کیفش خارج کرد و دستش روی نام استاد

لغزید.

همزمان با بوق سوم صدای بمش در گوشی پیچید:

-سلام دخترم

-سلام استاد، وقتتون آزاده؟

-اره وقت دارم، چیزی شده؟

-نه، صورت مسئله تکراریه و تیر همیشه کمک خواستن من از

شما.

و با طنز ادامه داد:

-تا اینجا مثل همیشه کمک می کنید یا رفع زحمت کنم؟

استاد خنده ای کرد و گفت: کی نه گفتم دختر جان؟ ادامه ماجرا رو بگو.

-حقیقتش من دیروز که رفتم آموزشگاه برای برنامه ریزی تشکیل کلاس ها متوجه شدم که همه مون به غیر از تیرداد باید بریم کلاس، تیرداد هم چند تا مقاله داره برای ترجمه و چند تا کار خوده ریزه دیگه کلاس هاش سه هفته دیگه شروع می شه تا امروز مهرسا نام نویسی می کرد و دفتردار بود ام از پس فردا ما نیاز به یک دفتردار داریم. و اینکه ما همگی باهم آشنا هستیم و اگر کسی بیاد که غریبه نباشه گروه مکمل تری خواهیم بود. دوستان کسی رو سراغ نداشتن به همین دلیل من باز مزاحم شما شدم. با توجه به حرف های من و شناخت شما از روحیات من کسی رو می شناسید که بتونه با ما همکاری کنه؟ بعد از سکوت طولانی صدای استاد در گوشی پیچید:

-یکتا جان یک نفر یکی دو ماه پیش به من سفارش کرده بود اگر همچین کاری رو پیدا کردم بهش خبر بدم. آدم خوب و قابل اعتمادی هم

هست. من الان بهش زنگ می زنم و می گم. اگر شرایطش رو داشت

بہت خبر می دم۔

-مرسی استاد۔ خیلی ممنونم۔

استاد تک خندہ ای کرد۔

-از کی تو با من اینقدر تعارفی شدی خانم شکیا؟

لحن جدی دگر در حین ادای "خانم شکیا" یکتا را به خندہ انداخت۔

-استاد ناراحت نشین۔ چند ماہ درگیری و از پشت تلفن صحبت کردن

با شما دوری آورده برام۔

-الان تیکہ می ندازی کہ ہمو ندیدیم؟ برو این رو بہ کسی بگو کہ دو

ماہ بہ قول خودتون نیچونده باشیش برای مطب نرفتن۔ اتفاقا الان

بہونہ دادی دستم ہفتہ آیندہ سہ شنبہ ساعت صبح برات وقت

می زارم بیا مطب۔

یکتا با شنیدن حرفای استاد دست و پاچہ شد۔ هول گفت: نہ استاد، یک

ماہ بہم وقت بدید آموزشگاہ روی روال بیوفتہ۔ بعد از اون چشم۔

این بار صدای محکم استاد در گوشی پیچید۔

-یکتا خودت بہتر می دونی نیومدت می تونہ چہ عواقبی داشته باشہ۔

این سہ ماہ ہم آوانس زیادی بود برات۔ ما ہنوز نمی تونیم ریسک کنیم



و کامل جلسات رو تعطیل کنیم. اون آموزشگاه اول از همه یک مدیر سالم می خواد. پس من سه شنبه منتظرتم. دفترچه هم یادت نره، باشه؟ این حرف ها آن هم از زبان استاد چاره از جز موافقت نمی گذاشت. ناامید گفت: باشه استاد.

با نگاهی به بیرون که نزدیک شدن به مقصد را نشان می داد؛ ادامه داد:

-من باید برم امری نیست؟

ندیده هم می دانست لبخندی بر لب استاد نشسته است. همیشه می گفت یکتا مطیع را بیشتر دوست دارد.

-نه برو موفق باشی. خدانگه دار

گوشی را درون کیفش انداخت و به طرف یزدان برگشت.

-من برم بگیرمشون. همینجا وایسا.

یزدان دستی به موهایش کشید.

-نه، تو همینجا میمونی من می گیرمشون.

وبه دنبال حرفش از ماشین پیاده شد.

حرفایش لبخندی بر لب یکتا نشانید.

ارتباطشان همیشه همین بود.

هیچ وقت قربان صدقه هم نمی رفتند. عید تا عید یکدیگر را در آغوش می کشیدند و بر صورت یک دیگر بوسه می زدند اما همیشه هوای هم را داشتند و در شادی و غم های یک دیگر، اولین نفر بودند.

\*\*\*

از زیر آب و قران نرگس رد شد. نرگس سینی را کنار گذاشت و لیوان شربت را برداشت و به دست یکتا داد.

-اینو بخور مامان جان فشارت نیوفته. امروز روز اوله روت بیشتر فشار می اد.

یکتا لبخندی به مادرانه های نرگس زد. لیوان شربت زعفران با گل برگ های گل محمدی که روی لیوان می رقصید. خنکای دیواره لیوان احساس خوبی به اومی داد. لیوان را به لب برد و تمامش را نوشید و لیوان خالی را در سینی قرار داد.

به طرف مادرش رفت. او را در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد:

-ممنون مامان. از این به بعد بیشتر به دعاهاتون نیاز دارم.  
و صدایش سنگین و بغض دار شد.

-دعا کن مامان، از الان به بعد مسئولیت بچه های مردم روی دوش من.  
برام دعا کن شرمنده خانوده هاشون نشم و هم اونا جلوی خانواده هاشون سربلند بشن وهم من پیش شما رو سفید باشم.  
نرگس تمام مدت یک دستش را روی گردنش یکتا ثابت و دیگری پشت او را نوازش میکرد.

یاد هفت سالگی اش افتاد. شب هایی که کابوس می دید و از خواب می پرید. آن روزها هم همینطور به آغوش نرگس پناه می آورد و می گریست. نرگس هم پا به پایش گریه می کرد. یکتا از کودکی با غم و

گریه عجین شده بود و حالا بعد از بیست سال توانسته بود خودش را باور کند و به آرزویش برسد.

بعد اتمام حرف های یکتا این بار صدای نرگس زمزمه وار و آرام در گوش یکتا پیچید.

-دعا می کنم برات. تو از بس تمام بالا و پایین های زندگی بر او مدی و حالا آرزوت رو توی دست هات گرفتی. مطمئنم که از پشش بر میای.  
یکتا را از آغوش خود جدا کرد و دو بازویش را گرفت و بلند تر گفت:

امروز آیت الکرسی یادت نره. می دونم استرس داری. یکتا لبخندی زد. یزدان که با چند قدم فاصله روی مبل نشسته بود و در حال خوردن میوه بود؛ گفت:

\_مامان ول کن دختر لوست رو دیگه. سفر قندهار که نمی ره عصر تا عصر دو ساعت می ره بیرون.

و بعد لبخند دندان نمایی زد.

یکتا به طرف یزدان چرخید و چشم غره ای رفت.

-حسود هرگز نیاسود.

و زبانش را درآورد.

فریبرز که از ابتدای خداحافظی مادر و دختر و کلکل خواهر برادری

ایستاده و به دیوار تکیه داده بود؛ تکیه اش را از دیوار گرفت و به

سمت یکتا رفت.

دست یکتا را در دست را گرفت و با لحن پدرانه اش گفت: می دونم

امروز روز بزرگیه برات. توکل کن به خدا. اینو بدون همین طور که

تا الان همه جا باهات بودم از این به بعد هم هستم. می دونم از وابسته

بودن خوشت نمیاد ام اروی کمک من همیشه حساب باز کن. بالاخره

آدمیزاده دیگه هروقت دیدی بریدی و دیگه نمی تونی بدون من هستم.  
دو ضربه آرام به کمر یکتا زد و ادامه داد:

-برو ان شاءالله که موفق باشی باباجان.

بعد از حرف های فریبرز، اشک شوق در چشم های یکتا حلقه زد.  
نفس عمیقی کشید. دست راستش هنوز در حصار دست بزرگ پدرش  
بود.

دست دیگرش را روی دست پدر گذاشت و فشرد.

-بابا ممنونم بابت اعتماد و امیدی که بهم دارین. بهتون قول می دم نا  
امیدتون نکنم. بهتون قول می دم دیگه به خاطر یکتا اشک غم نشینه  
توی چشم هاتون و تا هستم و هستید به خاطر من اشک شوق بریزین و  
به دخترتون افتخار کنین.

فریبرز با باز و بسته کردن چشم هایش حرف های یکتا را تایید کرد و  
با فشار کوچکی که به دستش آورد دستانش را رها کرد.

فریبرز رو به طرف یزدان کرد.

-پاشو برسون یکتا رو.

یزدان که با دیدن لحظات احساسی و شنیدن مکالمات پدر و دختر

لودگیش ته کشیده بود باشه آرامی گفت و از جا بلند شد.

-بریم یکتا؟

یکتا دست زیر چشم های مرطوبش کشید و با صدای گرفته ای که

حاصل بغض گیرافتاده در گلویش بود؛ گفت: اره بریم.

و باهم از در خانه بیرون آمدند.

\*\*\*

دیروز کیک کوچکی را برای امروز سفارش داده بود که در مسیر آن  
را هم تحویل گرفتند. جلوی آموزشگاه که رسیدند؛ یکتا کیک و کیفش  
را

برداشت. دستش که بر روی دستگیره در رفت یزدان صدایش زد.

-یکتا

به طرف او برگشت.

-بله؟

به آرامی پلک زد.

-هیچی، فقط میخوامم بگم من بهت ایمان دارم، موفق باشی آبجی.

یکتا لبخندی زد.

-ممنون یزدان. توهم برام دعا کن. خداحافظ.

## -خدا حافظ

از ماشین پیاده شد و در را بست. به طرف یزدان که همچنان با لبخند بدرقه اش میکرد برگشت و دستش را به علامت خدا حافظی بالا آورد. یزدان هم متقابلاً همین کار را کرد و ماشین را به حرکت درآورد و رفت.

به سر در مدرسه نگاه کرد که حالا کنار تابلو آن تابلو "آموزشگاه زبان روز" جای گرفته بود.

لبخندی زد، کلید انداخت و داخل شد.

حیات نسبتاً کوچکی داشت که دور تا دورش را درختان مرکبات و گل های کوچک کاشته بودند و چند نیمکت فلزی که میان گل کاری ها و سایه درخت ها تعبیه شده بود.

ساختمانش نیز چندان بزرگ نبود. یک ساختمان دو طبقه ای که رو به رویش حیاط قرار داشت و در پشت ساختمان نیز دو اتاق کوچک بود که محل زندگی آقا مرتضی و اباندخت همسرش و سارا دوساله که ثمره ازدواجشان بود.

خانواده ای که از پنج سال قبل سرایدار آنجا بودند.

در سالن را باز کرد و مستقیم به طرف دفتر رفت. کیک را روی میز گذاشت.

به ساعت نگاه کرد. به بچه ها گفته بود که نیم ساعت زودتر همگی در آموزشگاه حاضر باشند.

تنها چند دقیقه تا آمدنشان مانده بود که با زده شدن در دفتر از جا بلند شد و در را باز کرد.

-مبارک همه مون باشه این موفقیت یکتاترین رفیق.

دریا بود که با چند شاخه گل رز قرمز پشت در ایستاده بود و با لبخند گشادی او را نگاه می کرد.

این دختر آخر رفاقت بود. خواهرانه به پایش ریخته بود.

گل ها را از دستش گرفت و او را در آغوش گرفت.

-خیلی ممنونم دریا، بابت تمام بودنات... ممنونم بابت تمام خوب

بودنات ببخش که من این قدر خوب نیستم. ممنونم ک تا آخر این قصه

داری پا به پام میای. درسته که به رونمی ارم ام احواسم هست رفیق.

دریا ضربه آرامی به کمر یکتا زد.

-دیگه این حرفا رو نشنوم یکتا. خودت می دونی این آموزشگاه رویای



هر دو تامون بود که تو رفتی دنبالش و منم تا اخرش کنارت می مونم.  
و از آغوش یکتا بیرون آمد.

یکتا نگاهی به گل ها کرد و زمزمه کرد.  
-مثل همیشه رز آبی.

گوش های دریا تیزتر از آن بود که زمزمه یکتا را نشود.  
دریا لبخند مهربانی زد:

-یادته؟ اولین قهر و آشتیمون... تقریباً نو سال گذشته... چه زود  
گذشت.

یکتا لبخند دندان نمایی زد.

\_اره ریز به ریزش رو یادمه. سر استاد صابری دعوا کردیم و هر  
کدوممون ادعا داشتیم که عاشقش شدیم؛ ام اسه روز بعد وقتی من روی  
نیمکت کنار دانشکده نشسته بودم اومدی با سه تا گل رز آبی گفتی من  
دیگه عاشقش نیستم مال خودت.

دریا تک خنده ای کرد و ابرو بالا انداخت.

-چه دقیق یادته، یعنی مسخره ترین قهر عمرم بود. فقط بعدش که  
فهمیدیم استاد نامزد داره. هیچ وقت تو عمرم اونطور ظایع نشدم.

این بار یکتا هم خندید.

با دریا ترم اول دانشگاه آشنا شده بود، اما با بقیه بچه ها از دوران ارشد رفاقت داشت.

دریا که تازه کیک روی میز را دید؛ سوتی زد و گفت: به به بین مدیر چه کرده، برامون کیک شکلاتی گرفته.

صدایش را جدی کرد و ادامه داد:

-می دونم که فقط به عشق من شکلاتی خریدی عزیزم.

یکتا دستش را خواند و با لحن طنزی گفت: دریا یعنی اگه ناخونک

زدی نزدیا. چنندش بازی درنیار. داری پیر میشی این عادت های

زشت رو رو ترک کن

دریا زبانش را درآورد.

-یعنی من الان پیرم؟ پس تو چی هستی؟ تو که یکسال از من پیرتری.

همزمان با اتمام حرف دریا در باز شد و یکتا نتوانست جوابش را

بدهد.

کارن و مهرسا بودند که وارد شدند.

یکتا با دیدن آن دو نگاهی به دریا کرد وزیر خنده زد.

-یه لحظه یاد دانشگاه افتادم. همه تیپ رسمی و اداری.

و با چشمک اضافه کرد:

-راضیم ازتون

مهرسا چشم غره ای رفت.

-به جان یکتا یکی از دلایل سرکار نرفتنم همین مقنعه بود الان هم فقط

به عشق خودت پوشیدم.

همگی از تنفر مهرسا نسبت به مقنعه اطلاع داشتند. تمام کلاس های

دانشگاه با غر زدن مهرسا بابت این قانون به نظر خودش مزخرف

می گذشت.

یکتا سرفه مصلحتی کرد.

-خب سکوت کنین، حالا که همگی اومدید قبل اومدن بچه ها این

کیک

رو ببریم و بخوریم بعد.

از آبدارخانه مدرسه یک کارد و چند بشقاب و چنگال برداشتند کیک

را

بریدند؛

کیک در میان خنده و شوخی های کارن و مهرسا و دریا صرف شد.  
یکتا با نگاهی به ساعت میچی اش از جا بلند شد.

-یه ربع تا کلاس ها داریم.

نفسی گرفت که ادامه حرفش را بزند اما با تقه ای که به در خورد؛  
سکوت کرد. دریا که فکر کرد یکی از دانش آموزان است با بیخیالی  
در را باز کرد.

دختر ریزنقشی با تیپ رسمی و مقنعه پشت در ایستاده بود.

-سلام عزیزم. کاری داشتید؟

دختر با اعتماد به نفس و لبخند بر لب جواب داد:

-سلام. شما خانم شکیبا هستین؟

دریا به عقب برگشت و یکتا را صدا زد.

-یکتا؟

-بله؟

-یه نفر کارت داره.

در را باز گذاشت و به داخل برگشت.

یکتا جلو در آمد.

-بله؟

دخترک با همان لبخند و صمیمی گفت: من یوسفی هستم، رها یوسفی.

دکتر مصباح باهاتون تماس گرفتن، نه؟

یکتا با یادآوری تماس دیروز عصر دکتر که خبر پیدا شدن یک

دفتردار را به او داد.

لبخند خجولی زد.

-ای وای. شرمنده رها جان. استاد گفتن اما من دیروز سرم شلوغ بود

نشد خیلی صحبت کنیم که از شما بگن.

از جلو در کنار رفت.

-بیا داخل عزیزم. بازم معذرت می خوام من امروز خیلی درگیر بودم

کامل فراموش کردم.

حال قیافه کارن و مهرسا و دریا شکل علامت سوال به خود گرفته بود

و از برخورد صمیمی یکتا با دختر تازه وارد تعجب کرده بودند.

یکتا در پشت سر رها را بست و به طرف بچه ها برگشت.

-بچه ها ایشون رها یوسفی هستن. از امروز با ما قراره همکاری کنن

و دفتر دار آموزشگاه بشن.

مهرسا و دریا از جا بلند شدند و با رها دست دادند و آرزوی موفقیت کردند.

کارن نیز از جایش بلند شد و به رها خوش آمد گفت.  
یکتا با لبخند نظاره گر آنها بود.

رها با همین تیپ ساده و لبخندی که پر از انرژی مثبت بود؛ بر دلش نشسته بود.

با این که با هیچ کدامشان آشنایی نداشت اما بدون معذب بودن و با راحتی خودش را معرفی کرد و جواب بچه ها را میداد.

از اعتمادی که به استاد کرده بود خوشحال بود. روابط عمومی بالا یکی از اولویت هایش بود و رها این را دارا بود.

یکتا به طرف رها برگشت.

-رها جان معرفی میکنم.

دستش را به طرف دریا گرفت.

-ایشون دریا پناهی هستن خواهر و دوست من

بعد نوبت به مهرسا رسید که در کنار دریا ایستاده بود.

-ایشونم خانم مهرسا صدری

به طرف کارن چرخید.

-این آقا هم کارن صدری هستند.

نگاهش را از کارن به سمت رها تاب داد.

-مهرسا و کارن دختر عمو پسر عمون. یک همکار دیگه ام داریم که

از یکی دو هفته دیگه میاد باهاش آشنا می شی. همه ما ارشد آموزش

زبان داریم و از دوران ارشد باهم آشنا شدیم و دوستیم.

دستش را به سوی رها دراز کرد.

-امیدوارم همکار و دوست های خوبی برای هم باشیم.

رها با لبخندی آرامش بخش دستش را فشرد.

یکتا رو به دوست هایش گفت: بچه ها لیست های کلاساتون رو گذاشتم

روی میز. کتاب هم توی کمد کنار میز هست کسایی که هزینه رو

پرداخت کردند ولی کتاب نگرفتند رو بهشون بدید. منم ساعت اول

کلاس ندارم می خوام یه سری توضیحات رو به رها بدم.

دانش آموزها تون فکر کنم اومدن. دریا لطف ابرو بچه ها رو بفرست سر

کلاسشون، الان گیج میشن.

با لبخندی افزود:

-همگی موفق باشید.

دریا اولین نفر و چند دقیقه بعد کارن و مهرسا از دفتر بیرون رفتند. طی یک ساعت و نیم یکتا تمامی کارها را به رها توضیح داد و قرارداد امضا کردند.

در این بین یکتا فهمید که رها پدر و مادرش فوت شدند و با برادرش زندگی میکند.

بیست و یک سالش بود و امسال تازه به دانشگاه رفته بود و ترم دوم روانشناسی را می گذارند.

بیشتر از این کنجکاوی نکرد. همین قدر هم برای کار و شناختن آدم روبه رویش کفایت میکرد.

به استاد اعتماد داشت و می دانست مقبول واقع شدن در نظر استاد کار سختی است پس حتما رها ویژگی های قبولی را داشته.

با آمدن دریا به دفتر هر دو از جا بلند شدند.

یکتا پرسید:

-چطور بود اولین روز و اولین تایم کلاسی؟

دریا انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و چشمکی زد.



-عالی بود. جیگرم حال او مد از این انرژی شون. شما کارتون خوب پیش رفت؟

-خداروشکر، خسته نباشی. اره قرارداد رو هم امضا کردیم رها رسما الان همکار ماست.

دریا به رها تبریک گفت و روی صندلی نشست. پس از او کارن و مهرسا هم آمدند و به رها تبریک گفتند.

یک ربع بعد همگی سر کلاس رفتند و دفتر را به رها سپردند.  
\*\*\*

از حمام بیرون آمد و به اتاقش رفت.

موهایش را خشک کرد و حوله را از سر برداشت.

نگاهی به ساعت کرد. هنوز یک ساعت وقت داشت.

نیم ساعتش را به خانواده و نیم ساعت آخر را به آماده شدن اختصاص داد.

وارد پذیرایی که شد یزدان در حالی که انبوهی از کاغذ جلویش گذاشته بود و در یک دستش خودکار و در دیگری گوشی بود روی مبل نشسته بود.

چشم چرخاند پدرش را ندید. نرگس در حال گلدوزی مانتو جدیدی بود

که او خریده بود.

به طرف مادرش رفت و روی مبل کناری او جا گیر شد.

-بابا کجاست؟

نرگس که با اخم های در هم و ریز کردن چشم هایش تمام تمرکزش را بر روی اثر هنری اش گذاشته بود؛ آرام پاسخ داد:

-بیرون کار داشت، یک سری خرید هم داشتیم فرستادم بگیره.

یکتا از جا بلند شد و روبرو نرگس ایستاد.

اخم مصلحتی کرد و غر زد:

-ای بابا یعنی چی همتون درگیرید. من رفتم آموزشگاه پس.

نرگس در همان حالت جدی جواب داد.

-باشه خدا حافظ.

این بار خنده اش گرفت.

-تحویل نگیری ها نرگس خاتون.

به یک باره سر مادرش بالا آمد.

-چی گفتی باز؟

لبخند دندان نمایی زد.

-کی؟ چی؟ هیچی گفتم مامان من دارم می رم مواظب خودت باش.

بعد اتمام حرفش خم شد؛ گونه مادرش را بوسید و با خنده به اتاق رفت.

امروز روز چهارم بعد از افتتاح آموزشگاه بود.

در سه روز گذشته همه چیز به بهترین نحو ممکن اجرا شده بود.

اندک نگرانی اش بابت رها نیز رفع شده بود.

دختر آرام و باهوشی بود. کارهای دفتر را به درستی انجام می داد و با

بچه ها نیز تا حدودی صمیمی شده بود.

آماده شد. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. با رسیدن به پذیرایی

با نرگس چشم تو چشم شد. چشمکی زد و دستش را به علامت

خدا حافظی بالا آورد.

نزدیک در رسید که صدای نرگس را از پشت سرش شنید.

-یزدان پاشو یکتا رو برسون.

یکتا دهان باز کرد که "نه" بگوید اما با شنیدن صدای یزدان که

همچنان در حالت نیم ساعت پیش بود؛ شوکه شد.

- کلید جلوی در آویزونه. خودت برو یکتا.

یزدان چه گفت؟ او و رانندگی؟ قطعا این دو، دو خط موازی بودند که هرگز بهم نمی رسیدند.

او پشت ماشین بنشیند و براند؟ او، جاده، رانندگی...

لبخند تلخی روی لب هایش نشست. تصویرهای محوی داشت در جلو چشمش جان می گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. چشمانش را بست و دو نفس عمیق کشید.

چشم که باز کرد جلو چشمش به جای آن تصاویر آتش دور و مبهم، تصویر دو چشم نگران و شرمنده یک برادر بود که با دو دستش دو بازوی یکتا را گرفته بود. حالش بهتر بود.

سعی کرد لبخندی بر لب بنشانند ام از یاد موفق نبود و نتیجه اش یک لبخند کج و نصفه و نیمه بود. صدایش لرز داشت.

-من خوبم

-ببخشید.به خدا نفهمیدم چی شد که اون حرف رو زدم.  
نگاهش را به زمین دوخته بود.

-می رم حاضر شم.زود میام.

نرگس با چشمان اشک آلود و نگران به یکتا چشم دوخته بود.  
استاد درست می گفت،این سه ماه دوری داشت برایش دردسرساز میشد.  
و گر نه کدام آدم سالمی با شنیدن یک رانندگی کردن ساده اینطور بهم  
می ریزد؟

اگر تا این لحظه به اجبار استاد هفته آینده به مطب میرفت؛الان فهمید  
که رفتنش مستحب که نه واجب است.

حالش بهتر بود البته اگر صداها و فریاد های در سرش را نادید  
می گرفت.

به طرف نرگس رفت دست راستش را در دست گرفت و آرام پلک زد.  
-من خوبم، نگران نباشید.

صدایش را بلند کرد و رو به اتاق یزدان گفت: یزدان من بیرون  
منتظرتم

صدایش هنوز لرز ریزی داشت.

دست نرگس که هنوز در دستش اسیر بود را کمی فشرد و رهایش کرد.

خداحافظی کرد و بیرون آمد.

نفسی گفت. تازه فهمید جو خانه چه قدر برایش خفه کننده بوده است.

نزدیک آموزشگاه بودند. از خانه تا اینجا یزدان در فکر بود و از یکتا

چشم می دزید. یکتا فهمید که عذاب وجدان گرفته است. بین اعضای

خانواده بعد از نرگس یزدان از همه احساساتی تر بود و با کوچک

ترین اتفاقی بهم می ریخت.

باید با او صحبت می کرد و چند دقیقه تا رسیدن به آموزشگاه وقت

داشت.

زبانش را روی لب هایش کشی و با مکث گفت: یزدان گوشت با منه.

یزدان در همان حالت "اره" آرامی گفت.

به طرف او برگشت.

-می دونم در گیر بودی و ناخواسته اون حرف رو زدی. در واقع تو

اصلا چیزی نگفتی یک دبالوگ ساده بود من زود می رم توی تخیلات

خودم. فقط خواستم بدونی که تقصیر تو نیست. این حال الان من تقصیر

هیچ کس نیست. خودت رو عذاب نده.

یزدان تنها سکوت کرده بود. جلوی آموزشگاه که ایستادند. یکتا ناامید از جواب دادن او خواست پیدا شود که یزدان دستش را گرفت و کلافه گفت: تو هم این رو بدون حال الانت تقصیر خودت هم نیست یکتا. اینه که داره هممون رو عذاب میده.

یکتا "می دونم" آرامی گفت. دستش را از بند دست یزدان جدا کرد و از ماشین پیاده شد.

بعد از ورودش صدای ماشین یزدان بلند شد و رفت. چشمانش را بست و سرش را به چپ و راست تکان داد. نمی خواست امروز با این افکار منفی و ذهن آشفته سر کلاس برود. چشم که باز کرد مرتضی را دید که در حال آبیاری گل و درختان بود و با تعجب به او زل زده بود.

لبخندی بر لب نشانده و سلام بلندی داد.

مرتضی در جواب سلام و احوال پرسشی کرد.

یکتا مکالمه شان را با خسته نباشیدی تمام کرد و به طرف ساختمان

رفت.

کمی بعد همه بچه ها به جز رها آمدند. پنج دقیقه تا شروع کلاس ها مانده بود.

همگی مشغول حرف زدن بودند که در زدند، یکتا از جا بلند شد.

-رهاست. شما کم کم آمده شید برای کلاس رفتن.

به طرف در رفت، با لبخند در را باز کرد که با دیدن مرد جوان چهار شانه و قد بلندی یکه خورد. لبخندش را فروخورد و بفرمایدی گفت.

مرد با صدای محکمی گفت: خانوم شکیبا؟

یکتا یک لحظه احساس ترس کرد، غریبه ای با این ابهت، صدای محکم و چشمان مشکی در چشمانش زل زده بود و حتی فامیلیش را هم می دانست.

لحن مرد بد نبود اما محکم بود، ان قدر محکم که کارهای خلافی که از ابتدای خلقت کردی جلوی چشمت بیاید.

خودش را جمع و جور کرد فعلا او باید طلبکار میشد از مرد ناشناسی که او را می شناخت.

-بله خودمم شما؟



سعی کرده بود معمولی و آرام بگوید.

خودش هم نمی دانست چرا با دیدن مرد دلشوره گرفته بود؛ آنقدرها هم ترسناک نبود.

مرد سرش را به آرامی بالا و پایین کرد و با مکث گفت: من یوسفی

هستم. برادر رها. می تونم چند دقیقه ای باهاتون صحبت کنم؟

یکتا نفسش را به طور نا محسوس رها کرد. حداقلش این بود که

مطمئن شد کار بدی نکرده و قرار نیست بازخواست شود.

تازه نگاهش به پشت سر مرد افتاد؛ رها لبخند به لب ایستاده بود. لبخند

رها نیز آرامش بیشتری به او داد و مطمئن شد اتفاق خاصی نیوفتاده

است.

نگاهش را باز روی مرد روبرویش سر داد.

-اره حتما.

دستش را به سوی صندلی خالی گرفت.

-شما اینجا تشریف داشته باشید الان کلاسا شروع می شه اینجا هم

خلوت می شه، می تونیم حرف بزنیم.

مرد سری تکان داد. کارن از جا بلند شد و به طرفش آمد. بالحن

گر می گفت:

سلام جناب یوسفی، کارن صدری هستم از آشنایی تون خوش وقتم. و دستش را به سوی مرد دراز کرد ام او چند ثانیه با اخم به چشم های کارن زل زده بود و بعد با سلام زیر لبی دست او را کوتاه فشرد.

مرد سری تکان داد و روی صندلی نشست. کارن در روبرو و مهرسا با دو صندلی فاصله در سمت چپ او بود.

مرد ابتدا نگاهی گذرا به مهرسا کرد و در جواب سلام او سلام آرامی داد و سپس نگاه تیزش روی کارن ایستاد. کارن هم متعجب به او زل زده بود. نگاهش درست مانند کارگاه متبحری بود که برای پیدا کردن قاتل سریالی آمده است، همان قدر برنده و نافذ.

رها پشت میزش رفت، تحت تاثیر ورود مهمان ناخوانده سکوت عجیبی در اتاق حاکم بود.

مهرسا و کارن آرام وسایلشان را برداشتند و با نیم نگاهی به مرد مغروری که از او فقط نگاه عمیق و تیزبین و احوال پرسی نصفه نیمه دیده بودند بیرون رفتند.

یکتا از فکرش گذشت؛ برادری که با غرور روی صندلی نشسته و

اینگونه پای روی پای انداخته و با اخم به گوشیش خیره شده هیچ شباهتی به خواهر همیشه لبخند به لب و خوش برخوردش ندارد".  
همه به جز دریا این ساعت را کلاس داشتند؛ ام با آمدن برادر رها که انگار حرف های مهمی هم داشت برنامه ها بهم ریخت.  
اگر کس دیگری بود حتما به او می گفت که بعد از کلاس هایش او را می بیند ام ا جلوی این مرد و ابهتش در مواجهه ناگهانی شان کم آورده بود

و الان نمی توانست زیر حرفش بزند.

به طرف دریا رفت؛ کنارش ایستاد و آرام گفت: می دونم زودتر اومدی که برای پرونده ها کمک رها کنی؛ اما الان تو فعلا برو کلاس من رو بعد حرف زدن با آقای یوسفی من میام کلاس تو برگرد دفتر. باشه؟  
دریا باشه آرامی گفت لیست کلاس و وسایل مورد نیازش را برداشت و بیرون رفت.

او هم مثل بقیه به نچسب بودن این برادر در برابر خواهرش معتقد بود.

گرچه زهر نگاه مرد را برعکس بقیه به آنصورت نچشید. چشم در

چشم شده بودند اما دریا فقط سلام آرامی داده بود و نگاهش را دزدیده بود.

با دور شدن صدای پای دریا، یکتا نگاهی به رها انداخت که سرش در کامپیوتر جلوییش بود.

به طرف مرد رفت و روی صندلی روبرو نشست. او هم متوجه آمدن یکتا شد که از گوشیش دل کند و آن را درون جیبش انداخت و نگاهش را به یکتا داد.

یکتا لبخند سطحی بر لب نشاند.

-خیلی خوش آمدین. هستم در خدمتتون.

مرد کمی از گره ابروهایش کاست.

-ممنونم خانوم.

نیم نگاهی به رها کرد و گفت:

محوطه خلوته؟ ترجیح می دم اونجا صحبت کنیم

یکتا سری تکان داد:

-بله فرماید.

و از جا بلند شد.

خیلی دوست داشت بداند در این مکالمه چه چیز قرار است بشنود.  
ابتدا خودش بیرون رفت و ایستاد تا او هم برسد.  
هوا ابری بود و کمی خنک تر از ظهر. یکتا دو نیمکتی که روبروی  
هم قرار داشتند و دو طرفشان را درختان مرکبات احاطه کرده بود  
نشان داد و گفت:

فکر کنم اونجا برای حرف زدن مناسب باشه.  
مرد سری تکان داد و به همان سمت راه افتاد.  
با فاصله روی نیمکت نشستند.

یتکا مردد مانده بود که چطور باب گفتگو را با مرد جلوییش باز کند  
لب هایش را روی هم فشرد، تصمیمش را گرفت و به طرف او چرخید.  
-من این ساعت کلاس دارم و دوستم رو فرستادم به جای خودم. بهتره  
شروع کنیم. با من چه حرفی داشتین؟

مرد پای چپش را روی پای راست انداخت. نگاهش را به یکتا دوخت.  
-در واقع من باید خیلی زودتر از این ها می اومدم اینجا، یعنی قبل از  
استخدام رها، اینجا اما به دلیل مسافرت کاری که داشتم نشد.

نفسی گرفت و نگاهش را بی هدف در حیاط تاب داد و باز روی

صورت یکتا برگشت.

-اینطور که معلومه نه من وقت دارم. نه شما. من اومدم اینجا تا از

شما یک قولی بگیرم.

ابروهای یکتا بالا رفت.

-قول چی؟

مرد ابروهایش را درهم گرد و جدی توضیح داد:

-ببینید خانم شکیبا من نمی دونم رها در مورد خودش چه قدر توضیح

داده بهتون. اون دختر حساسیه زود به آدم ها وابسته میشه و اعتماد

می کنه. من با کار کردنش مخالف بودم اما خودش دوست داره نمیتونم

جلوش رو بگیرم اما من وظیفه دارم که ازش محافظت کنم. من

نمی دونستم که شما همکار مرد دارین و اینطور که فهمیدم خیلی هم با

هم صمیمی هستین.

یکتا میان حرفش پرید:

-این چه ربطی داره؟

مرد دستش را بالا آورد و ادامه داد:

-این به من ربطی نداره اما همینطور که بهتون توضیح دادم رها آدم

حساسیه. من نمی خوام این کار کردن مشکلی براش به وجود بیاره.  
یکتا کلافه سرش را تکان داد. این مرد اصلا حرف هایش منطقی نبود.

-اقای یوسفی داشتن دوتا همکار مرد من میتونه باعث مشکل برای  
خواهر شما بشه؟ شما الان مستقیما دارین به همکار و دوست های من  
توهین می کنین.

و با مکت اضافه کرد:

-میشه زودتر اون قولی که از بنده می خواین بگیرین رو هم بگیرین؟  
بر خلاف یکتا، مرد همچنان آرام بود.

-من قصد توهین ندارم. من فقط می خوام از امنیت خواهرم در اینجا

مطمئن بشم. من تا الان، روی همه کسانی که به رها نزدیک شدند

نظارت داشتم اما این محیط رو کلا نمی شناسم نمی خوام بی گذار به  
آب

بزنم. شما می تونین این تضمین رو به من بدین که همکاراتون از این  
لحاظ مشکلی ندارن؟

یکتا دستش را روی چشم هایش کشید و دم عمیقی گرفت. سعی کرد  
که

صدایش از حرص نلرزد.

-آقای محترم همکار های من همشون تحصیل کردن و...

میان حرفش پرید و با همان خونسردی قبلی اش در چشم های یکتا خیره شد و گفت: تحصیلات دلیلی بر شعور و شخصیت آدم ها نیست. یکه خورد. راست می گفت، در یک جمله حقیقت زندگی اش را توی دهانش کوبیده بود.

خودش را جمع و جور کرد، حالا موضوع بحثشان چیز دیگری بود. بعدا در تنهایی اش وقت داشت تا به جمله پر معنی او فکر کند.

-آقای یوسفی، اینجا صفحه حوادث روزنامه نیست و شما هم کارگاه نیستید که دنبال قاتل بگردین. هیچ اتفاق وحشتناکی توی این چند روزه رخ نداده که شما می خواین از من قول بگیرین. این غیرت و تعصب الکی تون رو کنار بزارید لطفا. من هیچ قول و تضمینی به شما نمی دم. همکار های من دو نفرن، من بهتون تضمین هم بدم و مشکلی ایجاد نشه این همه مراجعه کننده ای که توی تایم های کلاسی میان دفتر و کسی جز رها برای پاسخگویی نیست رو چی کار کنم؟ بابت کسانی که تا حالا ندیدمشون هم تضمین بدم؟ برای خودتون مسخره نیست این



حرف؟

از جا بلند شد و روبرو او ایستاد.

-توی همین چند روزه رها توی دل من جا باز کرده و هممون دوستش داریم اما اگر افکار شما اینقد محدوده و فکرتون منفی من مشکلی ندارم که همین اول کار قرارداد رو فسخ کنیم.  
و با مکث اضافه کرد.

-الان هم باید برم سر کلاس. خوشحال شدم از آشنایی تون. خد انگه دار.

چرخید و به طرف ساختمان رفت. با خودش که صادق بود؛ با دیدن آن کت و شلوار مارک تنش، تصور نمی کرد صاحبشان همچین آدمی باشد.

پوفی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد.

\*\*\*

کیفش را از روی میز برداشت و روی شانه انداخت. نگاهی به ساعت مچی اش کرد. کلاس هایش تمام شده بود و یزدان ده دقیقه قبل، پیش قدم

شده بود؛ تماس گرفته بود و گفته بود بین راهش دنبال او هم می آید.  
بعد

مکالمه اش با برادر رها، مستقیم به کلاس رفته بود و دیگر او را ندیده بود. فقط او و رها در دفتر بودند. رها در حال مرتب کردن میز کارش بود و یکتا منتظر آمدن یزدان.

نگاهش را روی رها که با آرامش میزش را مرتب می کرد؛ زوم کرد. از عصر رفتارش تغییری نکرده بود؛ احتمال می داد برادرش به او حرفی از فسخ قرارداد و حرف های رد و بدل شده بینشان نزده بود. به خود که آمد رها کیف در دست به طرف او می آمد، لبخندی بر روی صورت نشانده.

-بریم رها جان؟

رها متقابلا لبخندی زد.

-آره. کار من تموم شد.

با هم بیرون آمدند و یکتا درها را قفل کرد.

نزدیک درب خروجی بودند که یکتا ایستاد؛ به طرف رها برگشت و گفت:

رها برادرت باهات صحبت نکرد؟

رها متعجب نگاهش به او کرد و با مکث گفت: نه، بعد صحبتتون دیگه داخل نیومد و رفت.

و کنجکاو اضافه کرد:

-چیزی باید می گفت؟

یکتا آرام گفت: نه، همینطوری گفتم

و سرش را پایین انداخت و به راهش ادامه داد.

خیابان آموزشگاه، خیابان شلوغی نبود. ابتدا ماشین یزدان که روبرو آموزشگاه پارک شده بود به چشمش آمد. یزدان با دیدن او تک بوقی زد.

یکتا ایستاد و به طرف رها برگشت؛ دستش را به جلو دراز کرد.

-عزیزم من داداشم اومده. خسته نباشی

رها با مهربانی دست یکتا را فشرد و لبخند زد.

-شما هم همینطور، خدا حافظ.

سه روز از همکار شدنشان می گذشت و رها برخلاف صحبت های برادرش هنوز آنقدر با بقیه صمیمی نشده بود و یکتا برایش همچنان

شما بود و جمع می بست.

یکتا هم خداحافظی کرد و از هم جدا شدند.

یکتا هم زمان با بستن در ماشین نگاهش به ماشین جلویی افتاد که رها سوار آن شد.

نگاهش را از ماشین گرفت و به طرف یزدان چرخید.

-سلام. خسته نباشی

یزدان ماشین را روشن کرد و جواب داد.

-تو بیشتر خسته نباشی خانوم معلم.

جوابش برق چشم های یکتا بود که از زمانی که به عقل و هوش آمده بود تمام رویایش در معلمی خلاصه شده بود.

در راه سکوت بین خواهر و برادر را ترانه محلی گیلکی می شکست.

یزدان همیشه همین بود؛ سلیقه موسیقی اش به یک نوع محدود نمی شد.

یزدان قدم اول را برای باز کردن در صحبت با او برداشت و من من

کنان گفت: یکتا... درمورد امروز عصر... راستش....

کلماتی که نامنظم و با وقفه بر زبانش جاری می شد؛ نشان از ذهن

آشفته و بهم ریخته اش داشت.

یکتا ابتدا با حرف های یزدان گیج شد و با یادآوری اتفاقات عصر میان حرف یزدان پرید.

- یزدان عصر هم گفتم خودت رو اذیت نکن. اون ماجرا برای عصر بود منم اینقدر سرم توی آموزشگاه شلوغ بود که هر چی که گذشت رو از یاد برده بودم. الان با حرف های تو یک لحظه گیج شدم که داری در مورد چی حرف می زنی. من فراموشش کردم بهتره تو هم فراموشش کنی مثل تموم اتفاق های بدی که باهم از سر گذروندیم. من میدونم که تو تقصیری نداشتی و تو هم این رو باور کن. باشه؟ و منتظر به یزدان زل زد.

یزدان دنده را جا به جا کرد و این بار با آرامش بیشتری که ناشی از حرف های یکتا بود؛ گفت: باشه.

بعد از کمی مکث، خندان گفت: پایه ای بریم بستنی که سر گرفتن مجوز بهت قول دادم رو بخریم؟

یکتا خیالش آسوده شد، حس کرد که با حرف هایش بار عذاب وجدان را

تا حدود زیادی از دوش یزدان برداشته است؛ می توانست ندیده قسم

بخورد که از عصر یزدان زیر بار این عذاب وجدانش خفه شده است  
که اینطور آشفته حرف می زد.  
در جواب یزدان چشمکی زد و گفت: پایه ام. بریم که کم کم منم داشت  
یادم می رفت بهم بدهکاری.

\*\*\*

-آقا جلوی همین ساختمان نگه دارید پیاده می شم. چند می شه؟  
با ایستادن ماشین، راننده که مرد میانسالی بود و همسن و سال فریبرز  
بود؛ به عقب برگشت.

-قابل نداره دخترم

-لبخندی زد.

-ممنونم

کیف پولش را باز کرد.

-چند تقدیم کنم؟

مرد مبلغ را به آرامی گفت. یکتا پول را برداشت و به طرف مرد  
گرفت. پولش درشت بود و باید خرد می شد ام این مرد و متانتش آن  
قدر در دل یکتا جا باز کرده بود که بی خیال چند هزار تومان اضافه  
پولش بشود و با اصرار پول را به مرد داد. خسته نباشیدی گفت و پیاده

شد.

دعای آخر مرد به دلش چسبید. آنقدر از ته دل گفته بود "الهی غم  
نبینی دختر" که در آن لحظه حتم داشت مهر اجابت در دم، پای دعای  
ساده و بی ریای مرد خورده است.

در دل از خدا پرسید: مگر یک انسان چه قدر ظرفیت غم دیدن دارد؟  
هر قدر هم که دو دو تا چهار تا می کرد چوب و خط غم دیدن هایش پر  
شده بود؛ نوبتی هم که بود از این به بعد باید خوشی و خوشحالی مهمان  
ابدی دلش میشد.

او غم هایش را دیده بود زودتر و حتی بیشتر از هر انسانی...

دم عمیقی گرفت و سعی کرد جای فکر کردن به افکار منفی بگذارد  
حال خوب دعای مرد در دلش ریشه بدواند تا برای اولین بار هم که  
شده با حال دل خوبی وارد این ساختمان شود.

نگاهی به سر در ساختمان عظیم الجثه مقابلش کرد. "ساختمان پزشکان  
نجات"

باید اعتراف می کرد اسم این ساختمان غول پیکر از همان دفعات اول  
به دلش نشسته بود.

داخل رفت. صبح بود و ساختمان خلوت تر از هر زمان دیگری. سوار آسانسور شد و دکمه شش را فشار داد. لبخند مصنوعی بر لب نشانده. با پیچیدن صدای نازک زن در کابین آسانسور که خبر از رسیدن می داد پیاده شد و به طرف مطب رفت.

استاد فقط عصرها مطب می آمد اما اکثر نوبت های یکتا را برای صبح می داد. یکتا دیگر از شلوغی بیزار نبود اما استاد عادت های قدیمی که حتی یکتا هم آنها را ترک کرده بود؛ فراموش نکرده بود و سعی می کرد مطابق آنها عمل کند.

نگاهش روی تابلو مسی رنگی که کنار در چرم مشکی جای گرفته بود؛ ثابت ماند. "دکتر حسین مصباح روانشناس" یکی از دلایلی که این مرد را دوست داشت؛ همین بود. می گفت روانشناس است دیگر نمی نوشت دکترای روانشناسی از تورنتوی کانادا دارد و هزار مدرکی که برای هر کدام سختی را به جان خریده بود. زنگ زد و نگاهی به ساعتش انداخت؛ پنج دقیقه دیر کرده بود و این برای قرار با دکتر مصباح یعنی بدقول بودن. در با تاخیر باز شد.



استاد با لبخند همیشگی به استقبال آمده بود.

بسته شکلاتی که در راه خریده بود را به طرف او گرفت و گفت: سلام

استاد این واسه شماست. همون شکلاتی که دوست دارید، بابت پنج

دقیقه تاخیر و دو ماه فرارم.

سرش را کج کرد و ادامه داد:

-بنده را عفو میکنید یا برم با بزرگترم پیام؟

استاد از ژست جدی بودنش بیرون آمد و تک خنده ای کرد.

-علیک سلام. بیا تو دختر زبون نریز. من با یک بسته شکلات یادم

نمیره کارات رو.

سپس از جلو در کنار رفت. یکتا سری به معنای تاسف تکان داد و

داخل شد.

-پس بگید داستان خیلی پیچیده تر از دفعات قبله که شکلات با مارکی

که دوستش دارید هم جوابگو نیست.

استاد دستش را به طرف صندلی ها گرفت.

-اره دقیقا. بشین برات قهوه بیارم.

روی نزدیک ترین صندلی به میز استاد نشست. گرچه استاد وقتی

مریض داشت هیچ وقت از صندلی شاهانه پشت میزش استفاده نمی کرد و همیشه صندلی روبه روی مریضش، انتخاب اولش بود. نگاهی به اطراف انداخت. دکور یاسی رنگ که چندین سال مهمان این اتاق بود سه سال پیش به قهوه ای و کرم تغییر پیدا کرده بود. کاغذ دیواری های کرم قهوه ای با گل های بزرگی از همان طیف رنگ با وسایل اتاق که همگی قهوه ای سوخته بودند هارمونی آرامش بخشی ساخته بودند.

مثل همیشه با دیدن استاد از حال بد ابتدای ورودش به این ساختمان کاسته شده بود.

چند دقیقه بعد استاد با دو فنجان قهوه به طرفش آمد و روبرویش نشست.

یکتا روی صورتش دقیق شد. در این چند ماه چین و چروک های قدیمی صورتش کمی عمیق تر شده بودند. شاید از بیرون او تنها یک روانشناس با تجربه بو اما او می دانست که استاد در این دنیا، بهای سنگینی برای زیستن پرداخت کرده است و این مو و ریش پروفیسوری را در آسیاب سفید نکرده.

با صدای دکتر از فکر بیرون آمد:

-خب بریم سراغ کارمون. حالت خوبه؟ توی این یک هفته آموزشگاه خوب بود؟

لحن استاد معمولی بود؛ درست مثل دوستی که بعد از چند هفته رفیقش را دیده و از احوالش می پرسد ام ابرای یکتایی که می دانست این درمان است نه احوال پرسسی جواب دادن را سخت می کرد. بعد از دو ماه آمده بود و کمی معذب بود.

نفس عمیقی کشید و شروع به حرف زدن کرد. از حال و هوای این دو ماه اخیرش گفت. از بدو بدوهای گرفتن مجوز، از خوشحالی بعد از مجوز، از حال خوب این روزهایش حتی ماجرای هفته پیش و حرف یزدان و واکنش هایش را هم از قلم نینداخت.

همیشه همین بود؛ شروع به صحبت کردن با استاد برایش سخت بود اما ادامه دادنش آسان. دیگر متوجه گذر زمان نمی شد. استاد هم همیشه بین حرف هایش سکوت می کرد و چیزی نمی گفت. میدان را برای یکتا خالی می کرد.

با تمام شدن حرفایش استاد با حالت متفکری سر تکان داد.

-یکتا تو دو ماه رو به خوبی گذروندی ام اواکنشت به حرف های  
یزدان یکم ناامیدم کرد باید بیشتر در موردش حرف بزنیم. دفترت رو  
آوردی؟

یکتا در جواب "آره" آرامی گفت دستش را به طرف کیفش برد که  
صدای زنگ در بلند شد.  
برگشت و به استاد نگاه کرد.

-مریض داشتید؟

استاد نه متعجبی گفت و از جا بلند شد. به طرف در رفت.  
صبح ها مطب نمی آمد و مریضی ویزیت نمی کرد. این که چه کسی  
پشت در بود، برایش قابل حدس نبود.

در را که باز کرد با دیدن فرد پشت در متعجب شد و گفت:  
-به به آقا هامون. از این ورا؟

یکتا که به در ورودی دید نداشت با شنیدن صدای احوال پرسی  
صمیمی دکتر متعجب شد اهل کنجکاوی نبود به همین خاطر منتظر شد  
تا این مهمان ناخوانده وارد شود.

لحظاتی بعد استاد با مرد قد بلند آشنایی وارد شد. یکتا با دیدن برادر

رها، یکه خورد و نگاه متعجبش را بین استاد و آقای یوسفی که حال فهمیده بود نامش هامون است؛ چرخاند.

می دانست که همدیگر را می شناسند ام این موقع دیدن او در مطب دکتر متعجبش کرده بود. از روی صندلی بلند شد و سلام داد.

هامون به طرف استاد برگشت و توضیح داد:

-نمی دونستم مهمون دارید. رفتم خونه که مهنوش خانم گفت صبح مریض داشتید او مدید مطب. گوشیتون رو هم که جواب ندادید منم کارم فوری بود ام انگار مهمون ناخوانده شدم.

و سپس نیم نگاهی به یکتا کرد. انگار بیشتر می خواست با توضیحاتش یکتا را توجیح کند.

استاد سری تکان داد و گفت: توضیح نداده هم می دونم ادمی مثل تو با اون همه مشغله کاری الکی نیمااد به من پیرمرد سر بزنه. حالا بشین برات قهوه بیارم.

فرستی برای اعتراض هامون نگذاشت و رفت.

یکتا روی صندلیش نشست نمی دانست این مرد تا چه اندازه ، در مورد ارتباط او با استاد می داند ام به راز داری استاد ایمان داشت پس افکار

منفی اش را پس زد.

هامون نیز با یک صندلی فاصله کنار یکتا نشست و پا روی پا انداخت. گوشه اش را در آورد و بدون توجه به یکتا مشغول شد. یکتا از فکرش گذشت " این مرد با تمام خوش پوشی و جذابیتش بی ادب است "

در این یک هفته حرفی از رفتن رها مطرح نشده بود و دیگر این مرد را ندیده بود. هنوز هم نمی دانست تصمیمش برای رها چیست؟ سکوتش برای یکتا عجیب بود. سکوت یک هفته ای و خونسردی این دیدار به شدت با نگرانی های هفته قبلش تضاد داشت و با هم نمی خواند. با آمدن او، گفتگوش با استاد نصفه مانده بود و ماندنش دیگر واجب نبود؛ کیفش را برداشت و از جا بلند شد.

برای بیرون رفتن چاره ای جز رد شدن از جلوی او نداشت. آنطور که او پا روی پا انداخته بود؛ راه بسته شده بود و رد شدن غیر ممکن. ببخشید آرامی گفت تا مرد متوجه اش شود. با بالا آمدن سر او از صفحه گوشه اش، یکتا اشاره ای به پاهایش کرد که راه را بسته بود. هامون بی هیچ حرفی راه را باز کرد. یکتا به طرف در اتاق کوچکی

که در سمت چپ قرار داشت و دکتر آن را تبدیل به آبدارخانه کوچکی برای خودش کرده بود؛ رفت.

کوتاه به استاد توضیح داد که بعدا باز هم به او سر می زد ولی الان باید برود.

مرد همچنان با گوشی اش سرگرم بود. باید در کنار ویژگی های عجیب این مرد معتاد بودن به گوشی را هم اضافه می کرد.

یکتا چند ثانیه تعلل کرد تا شاید این مرد متوجه شود و برای

خدا حافظی سرش را بالا بیاورد. آنقدر افکارش در مورد او، در این دو

دیدار منفی بود که فکر کرد حتما سنگینی نگاه او را حس کرده و عمدا

سرش را بالا نمی آورد؛ به درک آرامی زیر لب گفت و به طرف در

رفت.

با بستن در، به آن تکیه داد و نفسش را محکم بیرون داد. کارش زیادی

مضحک می آمد اما حالش را خوب کرده بود. حش بود مردک گنده

خجالت نمی کشید دائم سرش در گوشیش بود.

به خودش قول داد دفعه بعد که او را دید حتما سرکی در گوشیش

بیندازد تا بفهمد کدام جذابیت آن مستطیل کوچک، مرد سی و چندین

ساله را این چنین معتاد و وابسته کرده.

از ساختمان که بیرون آمد؛ تاکسی گرفت و مستقیم به خانه رفت.

\*\*\*

عصر زودتر از همیشه از خانه بیرون زد تا به آموزشگاه برود.

امروز روز فرد بود و آموزشگاه مختص پسران. در این یک هفته

ارتباط خوبی با بچه ها گرفته بود. سعی می کرد جذبه مدیریتی خودش

را

زیر سوال نبرد ام ادر کنارش با بچه ها صمیمی باشد.

تیرداد نیز روز اول کلاس هایش بود. از این بابت خوشحال بود. وضع

آموزشگاه خوب بود ام ابا آمدن فرد منظم و دقیقی مثل تیرداد

می توانست خیلی بهتر بشود.

نیمی از راه را پیاده و نیمی دیگر را با تاکسی رفت.

جلوی آموزشگاه که رسید در باز بود با تعجب نگاهی به ساعتش

انداخت هنوز نیم ساعت تا شروع کلاس ها مانده بود. غیر از او، رها

و دریا نیز یک جفت کلید داشتند؛ نمی توانست حدس بزند کدام یکی

خودشان را زودتر از او رسانده بودند.

وارد سالن شد، از همان فاصله، رها را تشخیص داد که پشت میزش



نشسته و همزمان که درون کامپیوتر چیزی را تایپ می کرد در حال صحبت با کسی بود. از این زاویه فرد دیگری را درون دفتر نمی دید. جلوی در دفتر که رسید با دیدن برادر رها یکه خورد. آنها هنوز متوجه حضورش نشده بودند؛ دو تقه کوتاه به در زد که هر دو سرشان را به سوی یکتا برگرداندند. لبخندی ظاهری بر لب نشانید و سلام بلندی کرد. به طرف رها که به احترامش بلند شده بود رفت؛ احوال پرسید کردند و دست دادند. به طرف برادرش که برگشت در کمال تعجب او را ایستاده دید؛ یعنی باید امیدوار می شد که تنبیه صبحش روی او تاثیر گذاشته تا حدی که به احترام او بایستد؟ صبح تیپ رسمی تری داشت کت و شلوار قهوه ای با بلوز سفید رنگی پوشیده بود و الان بلوز سورمه ای با شلوار جینی به همان رنگ به تن داشت. جلوی او ایستاد و خوش آمد گفت. آنطور که امروز صبح، استاد گفت او مشغله کاری زیادی داشت پس آمدنش از روی بیکاری نمی توانست باشد و نزدیک ترین حدسش بردن رها از آموزشگاه بود.

در مورد دلیل اینجا بودن او کنجکاو بود اما ترجیح داد سکوت کند تا او خودش به حرف بیاید. کیفش را روی صندلی رها کرد و به ابدارخانه رفت و کتری را روی شعله قرار داد. به دفتر که برگشت مرد جلوی میز رها ایستاده بود و آرام با او حرف می زد و رها هم با لبخند سر تکان می داد.

دو دو تا چهارتاهايش درست از کار در نمی آمد.

اگر این مرد آمده بود که درخواست استعفا خواهرش را بدهد؛ چرا رها لبخند می زد و اگر برای بردن او اینجا نبود، پس چه دلیلی داشت که این مرد به قول استاد پر مشغله، به این جا بیاید.

با وارد شدنش به دفتر، مرد صاف ایستاد و رو به طرف یکتا گفت:

خانم شکيبا تا شروع کلاس ها می تونيم بيرون صحبت کنیم؟

یکتا لبخندی زد و گفت: بله حتما

دستش را به طرف در خروجی گرفت و بفرمایدی گفت. منتظر شد تا مرد جلو راه بیوفتد و خودش با فاصله کمی از او پشت سرش حرکت کرد.

جلوی همان نیمکت هفته پیش ایستادند یکتا بفرماید آرامی گفت و روی

نیمکت نشست. مرد با فاصله کنارش جای گرفت و به طرف یکتا برگشت و بالحن آرامی گفت: می دونم کنجکاوید که دلیل اینجا اومدن من رو بدونید پس لطفا تا تموم شدن حرف های من چیزی نگید و بعدش هم سوالی نپرسید و فقط جواب من رو با یک اره یا نه بدید. یکتا متعجب باشه ای گفت.

مرد اخم هایش را در هم گره کرد و با جدیت ادامه داد:

-چند تا بچه هستن که می خوان بیان کلاس زبان. تا اینجاش مشکلی نیست اما مشککش اینه که اینقدر پول ندارن که همه هزینه ها رو بخوان پرداخت کنن. منم الان اینجا اومدم که در این باره باهاتون صحبت کنم که اگر براتون مقدوره با نصف شهریه این بچه ها رو ثبت نام کنین. نفسی گرفت و ادامه داد:

-دکتر مصباح و رها، با توجه از شناختی که از شما داشتن گفتن شما موافقت می کنید ام تایید اونا دلیل بر موافقت شما نیست و هیچ اجباری هم وجود نداره که قبول کنین چون اون پول حق شماست با توجه به

این که آموزشگاه تازه تاسیسه و باید هزینه هایی که برای راه اندازی شده برگرده پس منم انتظار ندارم که شما حتما موافقت کنین. تعداد بچه ها تاس حالا من منتظر جواب شما هستم.

چهره یکتا حالت متفکری به خورد گرفته بود.

حقیقت را گفته بود. هزینه های راه اندازی و تبلیغات زیاده شده بود و در کنارش اجاره آموزشگاه نیز بود که باید سر ماه پرداخت می کردند اما از طرف دیگر، چند بچه بودند که دوست داشتند کلاس زبان بیایند و این برایش ارزشمند تر از پول بود. با گذشت زمان و زیاد شدن دانش آموزان می توانست این مبلغی که تخفیف می دهد را بدست بیاورد اما این بچه ها اگر حالا دنبال علایقشان نمی رفتند شاید در آینده دیگر هیچ زمانی چنین فرصتی گیرشان را پیدا نمی کردند.

سبک سنگین کردن ماجرا یک دقیقه طول کشید، همان طور که او خواسته بود از چه و چگونگی ماجرا نپرسید.

نفسی گرفت و گفت: باشه من مشکلی ندارم.

مرد سری تکان داد. این بار نگاهش را به روبرو دوخت. چیزی تا شروع کلاس ها نمانده بود؛ بچه ها یکی یکی وارد ساختمان می شدند

بعضی از آنها با تعجب به یکتا که حال کنار مرد جوانی نشسته بود نگاه می کردند و داخل می رفتند.

هامون بعد از چند ثانیه سکوت که به نگاه کردن به بچه ها گذشت؛ به حرف آمد.

-بیشتر به چشم یک قرض بهش نگاه کنین یک روز بهتون بر می گردونم.

ضربه آرامش به پایش زد و از جا بلند شد و روبرو یکتا ایستاد.

-فقط اینکه این ماجرا بین من، شما و رها بمونه نمی خوام هیچ کدوم از همکارهاتون با خبر بشن.

یکتا نیز بلند شد. تفاوت قدشان آنقدر زیاد بود که یکتا سرش را بالا بگیرد تا صورت او را ببیند و جواب بدهد.

-باشه خیالتون راحت. فقط از جلسه بعد سر کلاس حاضر باشن تا عقب نیوفتن.

و کنجکاو اضافه کرد:

-راستی تصمیمتون رو در مورد بحث هفته قبل گرفتید؟

نور آفتاب چشم هایش را اذیت می کرد. چشمانش را ریز کرد تا واکنش

مرد را ببیند، تا حدودی موفق بود که پوزخند روی لب او را شکار کرد.

نمی دانست دقیقا کجای حرفش پوزخند لازم بود که این مرد، پوزخند بر لب در سکوت او را نگاه می کرد.

از این فکر که دارد مسخره اش میکند اخمی روی صورت نشاند.

خواست روی پاشنه پا بچرخد و برود و این مرد خودراضی را با

همان پوزخند و ژست مزخرفش تنها بگذارد که به حرف آمد.

-رها می مونه، یعنی فعلا. البته به خاطر حرفای شما نه، به خاطر

صلاح دید خودم فعلا همینجا موند گاره.

یکتا خواست حرفی بزند که مرد اجازه نداد و ادامه داد:

-الان هم من بدون خدا حافظی می رم تا یر به یر بشیم.

و جلوی چشمان متعجب یکتا چرخید و بی هیچ حرفی به سمت در

خروجی رفت.

یکتا با چشمان حیرت زده جای خالی مرد را می نگریست. این همه

گستاخی ان هم از طرف یک غریبه ای که تا چند دقیقه قبل درخواست

قرض و تخفیف می کرد؛ بی سابقه بود.

نفس عمیقی کشید و سرش را به دو طرف تکان داد و کلافه به طرف ساختمان راه افتاد.

این مرد را نمی فهمید؛ این تنها جمله با ادبانه ای بود که می توانست نصیب مرد عجیب این روزهایش بکند.

حس قوی به او می گفت که ماندن رها را مدیون حرف های همان عصرش است و حرف های مرد فقط سپری بود برای از بین نرفتن جذبه و قدرتش.

میان غرغره های لبخندی بی جان بر لبش نشست. بی خدا حافظی رفتنش در عین بی ادبی، با نمک بود. انگار صبح موفق شده بود حرصش را دریاورد. زیر لب "حقش بود" گفت و این بار با خیال راحت تری به طرف کلاسش رفت.

\*\*\*

دو روز از ملاقاتش با برادر رها گذشته بود. رها روز قبل، بین حرف هایش گفته بود که برادرش به مسافرت کاری رفته است و تمام کارهای ثبت نام بچه ها را بر دوش رها انداخته.

حال لیست اسامی بچه ها به دستش بود شش پسر و چهار دختر بودند. در مورد این بچه ها کنجکاو بود اما حرف دو روز پیش هامون باعث

شده بود که هیچ چیزی نپرسد. فامیلی تمامی پسرها تقوی و دخترها  
جباری بود. حس می کرد یک جای کار می لنگد.

رها نام پدرهایشان را هم تایپ نکرده بود که بفهمد خواهر برادرند یا  
نه. سرش بالا گرفت؛ به طرف رها برگشت و گفت: رها جای اسم پدر  
خالیه، پر کن باز چاپ کن.

رها دماغ چشمی گفت و دوباره با کامپیوتر جلوییش مشغول شد.  
یکتا نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ هنوز تا شروع کلاس ها وقت  
داشت. روی صندلی نشست. از فلاسک روی میز یک استکان چای  
ریخت و مشغول تماشای بخاری شد که رقصان بالا می آمد؛ لبخند  
محو می زد.

با صدای زنگ گوشی رها، حواسش جمع شد. رها با چند مکالمه ساده  
اره، نه و باشه مکالمه اس را به پایان رساند و باز مشغول کارهایش  
شد.

قندی برداشت و چای را به دهان برد که با صدای سلام چند نفر به  
طرف در برگشت.

شش پسر بچه بودند که با صدای رسایی سلام داده بودند و با فریاد



آبجی رها به طرف رها دویدند و حال هر کدام سعی داشتند رها را در آغوش بگیرند.

یکتا با دیدن تلاش ان ها تک خنده ای کرد. به حتم همان شش پسر تازه وارد بودند. با دقت به آنها خیره شد.

علی رقم یکی بودن فامیلشان اما هیچ شباهتی باهم نداشتند. یکی کوتاه بود یکی بلند یکی چاق بود و دیگری لاغر.

فرضیه برادر بودنشان را نپرسیده رد کرد. فقط می ماند نسبت فامیلی مثل پسرعمو بودن که بعدا باید به ان پی میبرد.

سنشان زیاد نبود. حداکثر هشت سال داشتند. هر چه می گذشت بیشتر کنجکاو می شد؛ آبجی رها گفتن و ابراز دلتنگی کردن بچه ها را درک نمی کرد ام ا از طرفی دیگر دلش نمی خواست چیزی از رها پرسد و دفعه بعد لقب فضول نیز از مرد بگیرد.

بچه ها بالاخره رضایت دادند و از سر و کول رها پایین آمدند. تازه یکتا را دیدند که همگی معذب سلام آرامی دادند و در یک خط صاف ایستادند.

یکتا با دیدن نظم آنها یاد پادگان نظامی افتاد و ناخود آگاه زیر خنده زد.

پسرها با دیدن خنده یکتا کمی یخشان باز شد و همراه او خندیدند.  
یکتا صاف ایستاد و گفت: خب خوش اومدین، من یکتا هستم و شما؟  
انگار که از قبل به آنها دیکته شده باشد، تک تک شروع به گفتن  
اسم هایشان کردند.

سهیل، سعید، سهند، محمدعلی، امیر علی و محمد امین.  
لبخندی زد و دستش را جلو برد.

مهربان گفت: خوش وقتم بچه ها. شما ساعت کلاساتون با منه برید  
کلاس شماره شش. ده دقیقه دیگه منم میام.

همگی پر انرژی سری تکان دادند و پشت سر هم بیرون رفتند.

یکتا لبخندی زد، تمام حس های بدی که به این بچه ها داشت دود شد و  
هوا رفت. همیشه به پاک بودن بچه ها ایمان داشت و حال نیز با اینکه  
چیزی در مورد آنها نمی دانست و اجازه پرسیدن چیزی را هم نداشت  
ام اباز هم ته دلش آنها را دوست داشت.

\*\*\*

یک هفته از آمدن بچه ها به آموزشگاه می گذشت، فردای روزی که  
پسر ها آمده بودند دخترها هم آمدند؛ آنان هم شباهتی باهم نداشتند.  
همگی باهم می آمدند و باهم می رفتند؛ دیروز دیده بود که یک ون سبز

رنگ دنبالشان آمده بود. هر روز درمورد شرایط بچه ها کنجکاو و مشکوک تر می شد اما سوالاتش را در دل خفه کرده بود و همانطور که هامون خواسته بود چیزی نمی پرسید.

امروز قرار دوباره ای با دکتر مصباح داشت؛ البته اگر مثل دفعه قبل کسی مهمان ناخوانده نمی شد و جلسه شان به سرانجام می رسید. این بار خودش پیش قدم شده بود برای دیدار. دیروز زنگ زده بود و گفته بود می خواهد به مطب بیاید بدون هیچ توضیح دیگری.

از پشت خط هم می توانست تعجب آمیخته با خوشحالی استاد را حس کند. او هم فرصت را غنیمت شمرده و کوتاه گفته بود فردا صبح در مطب او را خواهد دید.

برای اولین بار برای رفتن به مطب پیش قدم شده بود. دیشب تا اذان صبح بیدار مانده بود و فکر کرده بود. دو دو تا چهار تا کرده بود. خاطراتش را مرور کرده بود؛ بعضی جاها خندیده بود و با یادآوری بعضی دیگر گریسته بود.

از خودش پرسیده بود تاکی قرار بود از حقیقت فرار کند؟ حالا که خودش را کمتر مقصر می دانست و استاد اعتقاد داشت تا درمان کاملش

راهی نمانده باید می رفت... .

نماز صبح که خواند همه چی را به خدایش واگذار کرد و خوابید.  
در تاکسی نشست ؛ آهنگ آرامی را پلی کرد و برای آرامش بیشترش  
ادامسی بر دهان گذاشت.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

حرف هایش را مرور کرد. می دانست استاد با شنیدن حرف هایش شوکه  
می شود و خودش را برای مخالفتش نیز آماده کرده بود ام او دیشب  
یکتا ترسوی وجودش را کشته بود. باید قدمی بر می داشت، برای بهتر  
شدن حال خودش و اطرافیانش. کم زجرشان نداده بود. به خودش قول  
داده بود بعد از رسیدن به هدفش برود؛ حال پیش وجدان خودش هم

کمی

بدقول شده بود.

با ایستادن تاکسی جلوی برج چشمانش را باز کرد؛ کرایه را حساب  
کرد و پیاده شد.

زیر لب آرام زمزمه کرد:

-خدایا حواست به یکتات باشه.

صداها در گوشش به زنگ در آمد و تصویرهای رنگانگی جلو  
چشمانش جان گرفت و جانش را گرفت.

"دختر بچه ای با پیراهن گل گلی زرد با پس زمینه قرمز که با گریه به  
سمت زن جوانی می دوید. روبرو زن ایستاد و با گریه گفت: مامان  
مگه تو نگفتی خدا مراقبمه؟ چرا مراقبم نبود؟

زانوی پای راستش را نشان داد و میان گریه اش غرزد:  
-بین افتادم پام زخم شد

و با صدای بلند تری به گریه اش ادامه داد.

زن به آرامی خم شد و روی زانو دخترک که کمی خراشیده شده بود را  
بوسید و با صدای آرامش بخشی گفت: خدا همیشه مراقبته دختر نازم.  
اصلا می خوای یه رمز بهت بگم که وقتی به خدا بگی بیشتر مراقبت  
باشه؟

دخترک که کنجکاو شده بود؛ مشتاق سر تکان داد و گفت: اره، دوست  
دارم بدونم. اون وقت من هیچیم نمیشه ام ابهاره می افته زمین پاش زخم  
می شه نه مامان؟

زن خنده ای کرد و گفت: بدجنس نشو دیگه فرشته مامان. حالا سرتو

بیار جلو در گوشی بهت بگم اون رمز رو .  
دخترک گوشش را به دهان زن نزدیک کرد .  
زن آرام در گوشش زمزمه کرد .  
-هر موقع حس کردی خدا کمتر مراقبته بگو: خدایا حواست به یکتات  
باش .

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-اینطوری بهت نزدیک تر می شه و بیشتر مراقبته .  
سرش را عقب آورد . موهای خرمایی دخترک را از صورتش کنار زد  
و بلند تر گفت: باشه یکتای مامان؟  
دخترک شادمان سری به معنای تفهیم تکان داد و خندان دور شد " .  
با صدای مردی به خود آمد .

-ببخشید خانوم، می شه بیاین کنار؟  
نگاش به اطرافش کرد . جلو در آسانسور ایستاده بود .  
به عقب برگشت .

-شرمنده، حواسم نبود .  
داخل شد و مرد کنارش ایستاد .

تا رسیدن به جلو مطب استاد، به خودش قوت قلب داد. امروز آمدنش به مطب متفاوت تر از همیشه بود. آمده بود تا داوطلب شود برای تمام کردن کار نیمه تمام بیست ساله.

استاد با لبخند همیشگی اش به استقبال آمد.

با حال و احوال مختصری وارد شد. می دانست که استاد کنجکاو است تا دلیل آمدنش را بداند ولی سکوت کرده بود تا خودش ماجرا را بگوید و یکتا نمی دانست از کجا شروع کند. امروز می خواست حرف بزند. از همه کس و همه جا بگوید. یک گوش شنوا می خواست و چه کسی بهتر از استادی که از پدر به او نزدیک بود و یکتا را بهتر از خودش می شناخت؟

نفسی گرفت و نگاهش را به چشمان استاد دوخت و آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

-نمیدونم از کجا شروع کنم... من یک تصمیمی گرفتم که از درست بودنش مطمئن نیستم اما می خوام که انجامش بدم...  
دیگر تحمل چشم در چشم بودن با استاد را نداشت. دست هایش را در هم گره کرد و نگاهش را به آن ها دوخت و ادامه داد:

-الان هم مثل همیشه تا آخر حرف هام رو گوش کنید بعد شما صحبت  
کنین ام خواهش می کنم نه نیارید که پای دلم سست شه و موندگار  
شم

توی این جهنم.

لرز خفیفی در صدایش نشست.

-یادتونه پانزده سال پیش، چه قدر تلاش کردید که برم و با واقعیت رو  
برو شم؟

به بابام گفتید این جزئی از درمانه. گفتید اگه می خواید این دختر یک  
زندگی نرمال داشته باشه باید بره.

نفسش را محکم بیرون داد.

-اون روزا خونمون برای من جهنم شد. از شما، مامان و بابام اصرار،

از من انکار. جیغ زدم، غذا نخوردم، خودم رو به در و دیوار کوبیدم

گفتم نمی خوام. آخرشم با بیشتر شدن کابوس های لعنتی که خواب رو

از چشمم گرفت تسلیم شدید. بزرگتر شدم، روز اعلام نتیجه کنکور

وقتی که دیدم زبان و ادبیات انگلیسی آوردم چیزی که حتی فکرشو



نمی کردم، گفتم حتما حکمتی داره. همون روز با خدا عهد کردم اگر  
من

یک موسسه زبان زدم و مدرس زبان شدم برم. عهد کردم وقتی یه نفر  
منو خانم معلم صدا زد برم. عهد کردم وقتی برم که حرفی برای گفتن  
داشته باشم، وقتی برم که بتونم بگم اگه تو آقا معلم بودی، منم برای  
خودم خانومی شدم و حالا خانم معلمم. شما از اون روز به بعد بیخیال  
رفتن من شدین اما من الان مصمم برای رفتن. دیشب یک دل شدم و  
حالا فقط منتظر یک تایید شمام.

اشک نشسته در چشم هایش دید گانش را تار کرده بود؛ به طرف استاد  
برگشت و این بار خیره در چشمانش ملتسانه زمزمه کرد: فقط نه  
نیارید.

قطره اشکی آرام بر روی گونه اش چکید.

استاد نگاهش را از یکتا گرفت و سرش را پایین انداخت.

یکتا دستش را زیر چشم های نم دارش کشید و منتظر به استاد چشم  
دوخت.

بعد از چند دقیقه سکوت سنگینی که فقط با تیک تاک ساعت دیواری

بزرگ اتاق شکسته می شد؛ استاد سرش را بال گرفت و جدی گفت:  
یکتا گیجم کردی. اگه یک ماه پیش بود استقبال می کردم از رفتنت  
چون

من فکر می کردم درمان تو تقریبا جواب داده ولی الان دودلم وقتی اون  
دفعه گفتم با تصور یک رانندگی ساده به چه حالی افتادی. من فکر  
می کنم که حس بد و منفی تو آتیش زیر خاکستره، با یک جرعه بر  
می گرده و اون موقع تمام تلاش چندین ساله مون دود می شه و می ره  
هوا. الان هم می ترسم که نتیجه عکس بده و تو حالت بدتر شه. از یک  
طرف هم اولین باره که اینطور مصمم می بینمت. رفتن تو ریسکه ام  
وقتی تو این ریسک رو اینقدر دوست داری و براش مشتاقی من  
مشکلی ندارم. برو اما مواظب خودت باش. اینو بدون که لازم نیست  
حتم این کار رو انجام بدی. دیدی نشد بر گرد اینو بهم قول بده که به  
خودت فشار نیاری باشه یکتا؟

یکتا به آرامی سر تکان داد و باشه ای زیر لب گفت.  
استاد دست راستش را آرام بر روی پایش زد و بسیار خوبی گفت.  
بلند شد و به ابدارخانه کوچکش رفت.

چند دقیقه بعد با دو فنجان قهوه برگشت.

قهوه ها در سکوت نوشیده شد.

یکتا چند دقیقه بعد از جا بلند شد و روبرو استاد ایستاد و گفت: می دونم

بازم به خاطر من مجبور شدید صبح بیاید مطب شرمنده ام ام ا دیدید که

واجب بود. حالا که تایید شما رو دارم راحت تر می رم. برام دعا کنین،

احتمالا فردا برم. با من دیگه امری ندارید؟

استاد همچنان در فکر بود؛ به آرامی سرتکان داد و در جواب یکتا

گفت: نه ام ا حرفام یادت نره و اینکه حتم ا یک نفر رو همراهت ببر،

تنها نرو.

یکتا در این باره مطمئن نبود اما سری تکان داد و باشه آرامی گفت.

از او خدا حافظی کرد و از مطب بیرون آمد.

حال تنها رضایت فریبرز و نرگس را می خواست. دیشب پس از تماس

گرفتن با استاد، یزدان را در جریان گذاشته بود و او هم وقتی رضایت

خود یکتا را دیده بود، سد شدن برای رفتنش را بیهوده دید. اگر چه

نگرانی که در چشم هایش موج می زد، مشهود بود و اصرار کرده بود

که همراهش بیاید اما یکتا می دانست در این روزها مشغول مدرکش

است، با لحن محکم و مطمئنی پاسخش را داده بود.

-لازم نیست نگران من باشی یزدان، خودم تنها از پشش برمیام.

از ساختمان بیرون آمد و تاکسی ای به مقصد خانه گرفت. از استرس صبحش کاسته شده بود و این را مدیون استاد بود ام‌همچنان دلشوره بود که در تنش خانه کرده بود دلش زیر و رو می شد.

در راه به راضی کردن نرگس و فریبرز فکر کرد. نمی دانست بعد از چندین سال، این بار با مطرح کردن این موضوع از سمت خودش چه واکنشی نشان می دهند.

با ایستادن ماشین از فکر بیرون آمد. کرایه را حساب کرد و پیاده شد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت دوازده ظهر را نشان می داد. فریبرز هنوز سرکار بود. نرگس هم صبح گفته بود که همراه ملیحه خانم برای خرید بیرون می روند.

از وقتی که به شیراز نقل مکان کرده بودند؛ با ملیحه خانم و شوهرش آقا کبیر همسایه شده بودند. اوایل فقط همسایه بودند و گاهگاهی ملیحه خانم در خانه شان رفت و آمد می کرد ام‌با گذر زمان، در دل نرگسی که دل از همه چیز کنده بود و راهی شهر غریب شده بود؛ جا باز کرد

و جابجا شدن و فاصله بین خانه هایشان نیز از دوستی شان چیزی کم نکرده بود.

امیدوار بود که نرگس به خانه بازنگشته باشد تا راحت تر کارهایش را جلو ببرد. کلید انداخت و وارد شد. سکوت خانه خبر از خالی بودن خانه می داد.

ابتدا لباس هایش را عوض کرد و به آشپزخانه برگشت. از لیست آهنگ هایش آهنگ جدید و شادی که به تازگی دانلود کرده بود را آورد و پلی کرد.

تصمیم داشت کتلت درست کند. غذای ساده ای که مورد علاقه تمامی اعضای خانواده هم بود. اینطور از استرس و افکار مختلفی که به جانش افتاده بود؛ دور می شد و همین طور هم شد. آنقدر درگیر درست کردن غذا شد که با ورود نرگس به خود آمد.

نرگس بعد از تعویض لباس هایش به او پیوست. با همکاری یک دیگر، غذا را آماده کردند و منتظر آمدن فریبرز و یزدان شدند. یکتا هر لحظه استرسش بیشتر می شد اما نقاب بیخیالی به چهره اش زده بود تا نرگسی

که او را واو به واو از َبر بود، به او شک نکند.

فریبرز و یزدان باهم رسیدند و نهار در آرامش خورده شد.

بعد از نهار، یزدان برای استراحت به اتاقش رفت و قبل از رفتن با

اشاره به یکتا فهماند هر کجا نیاز به کمکش داشت صدایش کند.

فریبرز در حال تماشای تلویزیون بود، نرگس و یکتا مشغول پاک زدن

سبزی هایی بودند که نرگس صبح خریده بود.

چند دقیقه پس از رفتن یزدان، یکتا در دل به خدا توکل کرد؛ سرش را

به طرف پدرش گرفت و آرام گفت: می خواستم باهاتون صحبت کنم.

به طرف نرگس برگشت و گفت: با شما هم همینطور مامان. می شه بریم

کنار بابا تا راحت تر بهتون بگم؟

نرگس ابرویی بالا انداخت و با مکث بلند شد.

روی کاناپه، کنار فریبرز نشست و یکتا نیز روی مبل تک نفره

روبرویشان جای گرفت.

در دلش غوغایی به پا بود. لب هایش را محکم روی هم فشار داد و

سعی کرد کلماتش را در ذهن، کنار هم بچیند و بعد به حرف آمد.

-می دونین اهل مقدمه چینی نیستم. می خواستم بگم که...

سرش را بالا گرفت و نگاه سریعی به فریبرز و نرگس انداخت و بقیه جمله اش را سریع تر به زبان آورد.

-من می خوام برم تهران.

نرگس مانند ماهی که از آب بیرون افتاده باشد شوکه شده، دهانش را باز بسته کرد اما صدایی از گلویش خارج نشد.

یکتا داشت از چه حرف می زد؟ رفتن به تهران؟

فریبرز هم دست کمی از او نداشت و در سکوت نگاه تیز و بُرنده اش را به یکتا دوخته بود؛ انگار می خواست از چشم های یکتا حرف هایش را بخواند.

یکتا نگاهش را به پدرش دوخت؛ بغض مانند بختک روی گلویش چنبره زده بود و دهانش خشک شده بود.

چشم از فریبرز گرفت. طاقت نگاه نافذ و سنگین او را نداشت. نگاهش را به جوراب های صورتی اش دوخت.

دم عمیقی گرفت و آهسته اما محکم شروع به صحبت کرد.

-می دونم شوکه شدین حق دارین. شاید فکر کنین خوشی زده زیر دلم و متوجه نیستم دارم چی می گم. بعد از تاسیس موسسه ای که خودتون

می دونید چه قدر مسر بودم برای رسیدن بهش، این دومین هدفمه و به همون اندازه می خوام بهش برسم.

موهایش را پشت گوشش داد و راحت تر ادامه داد:

-پونزده سال پیش، شما گفتید برو و من نرفتم حالا من می خوام برم.

این بار شما سد راهم نشید. استاد امیدواره که درمان من تموم شده ولی من باید برم تا باور کنم. نزدیک ده ساله عهد کردم بعد از تاسیس

آموزشگاه خودم برم این بار شما نه نیارید. می دونم برای خودم می گید

ونگران حالم هستین اما موندن من اینجا و فرار کردنم قرار نیست

چیزی رو عوض کنه. من قرار نیست هیچ کس رو اونجا بینم و قول

میدم مراقب خودم باشم. امیدوارم همین حرفام قانعتون کنه.

سرش را که بالا گرفت چشم در چشم مادرش شد. در سکوت به یکتا

چشم دوخته بود و اشک می ریخت.

می دانست به چی فکر میکند، به تمام مصیبت هایی یکتا از سر گذرانده

و با رفتنش احتمال برگشت همه آن ها وجود داشت. مادر بود

ونگران...

فریبرز بعد از چند دقیقه سکوت سنگینی که در جمع حاکم شده بود را



شکست و رو به یکتا گفت: اون سال هم اگر اصرارهای دکتر مصباح نبود، رضایت نمی دادم و به تو اصرار نمی کردم. هم اون سال به دکتر گفتم و هم الان به تو میگم، از نظر من نبش قبر کردن گذشته هیچ نتیجه ای جز ویران کردن ادم نداره ام ا تو اگه این قدر از خودت مطمئنی که میری و با حال خوب بر می گردی من و مادرت مشکلی نداریم.

مکشی کرد و ادامه داد:

-یکی دوروزه برو و برگرد. فکر کنم می خوای تنها باشی ام امن و یزدان هر دو تامون آماده ایم که اگر خواستی همراهت بیایم. یکتا تمام مدت آرام نشسته بود و در جواب حرف های پدر سر تکان میداد.

فریبرز با کمی مکث این بار آرام و شمرده گفت: قولت یادت نره یکتا، تو می ری اما کسی رو نمی بینی.

یکتا در جواب چشمانش را آرام باز و بسته کرد و باشه ای گفت. وقت زیادی نداشت، باید به آموزشگاه می رفت.

از جا که بلند شد، نرگس با چشم های اشک آلود پرسید:

-دلت تنگ شده؟

در دل به خودش جواب داد. دلش تنگ شده بود. به اندازه تمام این بیست سال، دلش تنگ بود.

سرش را بالا پایین کرد و زمزمه کرد:

-آره.

نرگس ایستاد و دست های یکتا را دست گرفت.

-میدونستم... می دارم بری چون ته دلم قرصه. قرص به اینکه دختر من شیرتر از اونه که از پس این کار بر نیاد ام ا حلالت نمی کنم اگر خودت رو اذیت کنی. اگر نتونستی برگرد. اینو باید به من قول بدی، باشه؟

یکتا دست های نرگس را محکم فشرد و آرام پلک زد. با همان صدای سنگین و بغض دارش گفت: باشه مامان.

تک خنده ای کرد.

-به قول خودتون دختر شمام دیگه. اگه از پس این کار ساده بر نیام به

درد چی می خورم؟

نرگس را در آغوش کشید و بعد از آن به طرف اتاقش رفت.

با اینکه جلوی آنها خودش را آرام نشان داده بود ام‌ته دلش غوغایی بود از فردایی که نمی‌دانست چه چیزی در انتظارش است؟

\*\*\*

وارد آموزشگاه که شد؛ رها و دریا رسیده بودند.

احوال پرسى مختصرى کرد.

دریا در حال نوشیدن چای بود. یکتا به طرف رهایی که درگیر تایپ در

سیستم بود رفت. کنارش ایستاد و گفت: کار ثبت نام بچه‌هاست؟

رها همانطور که مشغول بود سرش را بالا آورد.

-نه، برگه امتحانی دریاست. می‌خواه امروز کویز بگیره.

و باز مشغول تایپ شد.

دریا برایش مفرد و تو شده بود ام‌ا یکتا همچنان جمع بود و شما.

یکتا در جواب "آهانی" گفت و رو به طرف رها ادامه داد:

-رها من امروز کلا کلاس دارم. لطفا سرت خلوت شد بین می‌تونی

یک بلیت هواپیما رفت و برگشت یک روزه برای فردا به مقصد تهران

برام رزرو کنی یا نه؟ بعد از کلاس خبرش رو بهم بده.

رها این بار با حواس جمع تری سر تکان داد و "باشه" ای گفت.

یکتا هم به طرف دریا رفت و کنارش نشست و گفت: یه چایی برای

من می ریزی؟ سرم درد می کنه.

دریا باشه ای گفت و فنجان خالی داخل سینی را پر کرد و جلوی یکتا گذاشت.

به طرف یکتا برگشت و گفت: چیزی شده؟ چرا می خوای بری تهران؟  
یکتا نگاهی به رها که همچنان درگیر تایپ بود کرد و به طرف دریا برگشت.

-اره، باید برم ام ایک روزه اس. زود بر می گردم.

دریا خواست حرفی بزند ام ایکتا که از صبح نصیحت و پند و اندرز شنیده بود دیگر ظرفیت نداشت؛ از جا بلند شد و بروی دریا ایستاد و با لحن ملتمسانه ای گفت: دریا به خدا دیگه کشش ندارم با تو بحث کنم.

از صبح به صد نفر جواب پس دادم. فقط می تونم مثل قولی که به همه دادم بهت قول بدم که هیچ کدوم از فکراییی که توی ذهنته برام اتفاق نمیوفته و مشکلی برام پیش نمیاد خب؟

دریا همچنان نگران بود ام اسری تکان داد و باشه آرامی گفت.

دریا نیز در جریان گذشته اش بود نه کامل اما تا حدودی می دانست.

یکتا نگاهی به ساعت مچیش کرد پنج دقیقه دیگر تا شروع کلاس ها مانده بود. بقیه بچه ها این تایم کلاس نداشتند جز خودش و دریا. رو به دریا گفت: پاشو بریم. به من چایی خوردن نیومده. خودش جلو تر به راه افتاد.

سر کلاس سعی کرد مثل همیشه پر انرژی رفتار کند و با دور کردن افکار منفی اش، از بچه ها برای روز سخت پیش رویش انرژی بگیرد.

کلاس آخرش را چند دقیقه زود تر به پایان رساند. از بچه ها خدا حافظی کرد و بیرون آمد. رها مشغول به خواندن کتابی بود که با ورود یکتا سرش را بلند کرد.

یکتابی حوصله پرسید:

-تونستی بلیت پیدا کنی؟

رها آره آرامی گفت.

تاریخ رفت برای ساعت هست صبح فردا و برگشت دقیقا بیست و چهار ساعت بعد بود.

با خسته نباشیدی از رها خدا حافظی کرد و بیرون آمد.

عمد ازودتر بیرون آمده بود که با بقیه برخورداردی نداشته باشد.  
بین کلاس ها تلاش کرده بود تا همان یکتا سابق باشد اما موفق نبود که  
تیرداد با نگرانی گفت: یکتا حالت خوب نیستا، چیزی شده؟  
سوال تیرداد را بی جواب گذاشته بود و خودش را مشغول خوردن میوه  
نشان داده بود.

فشار ذهنی که از صبح تحمل کرده بود؛ روحش را خسته کرده بود آن  
قدر که حوصله هیچکس را نداشت حتی خودش.  
روحش یک دوش آب گرم و یک خواب آرام را طلب می کرد.  
تا کسی گرفت و به محض رسیدن به خانه خودش را مهمان دوش آب  
گرم کرد.

قطرات آبی که از بالا روی پلکش می ریختند و از آنجا روی گونه اش  
راه پیدا می کردند حالش را خوب می کرد.  
برعکس بقیه که به فردای او فکر می کردند، یکتا تر از همیشه،  
ذهنش را خالی کرده بود از تمام امروز و فرداها....  
از حمام که بیرون آمد؛ نرگس با یک لیوان شیر وارد اتاق شد.  
لیوان را به دست یکتا داد و مهربان گفت: صبح اینقدر هول رفتی

بیرون که شیر نخوردی ظهر هم که اونطور شد. این رو بخور گرمش کردم به جونت بچسبه.

یکتا لبخندی زد، حقش نبود که جان بدهد برای مادرانگی هایش؟ لیوان را روی میز مطالعه قهوه ای رنگش گذاشت و روبرو نرگس ایستاد و

دستش را در دست گرفت و آرام گفت: من فدای اون قهرت. باز کن اخمات رو.

نرگس تلخندی زد.

-بلیط گرفتی؟ کی می ری؟

یکتا لبخندی زد و گفت: فردا، ساعت هفت صبح بلیط دارم.

نرگس دستش را از حصار دست یکتا جدا کرد و لبه تخت نشست. سرش را بالا گرفت و رو به یکتایی که مات وسط اتاق ایستاده بود؛ گفت:

نگرانتم ام انمی دونم چی کار کنم؟

با مکث ادامه داد:

-می ترسم یکتا، من مادرم می دونم این ژست مطمئن و لحن محکم

صدات فقط یه نقابه. شاید بتونی بقیه رو گول بزنی ام امنو نمی تونی، منی که کنارت تمام این بیست سال کابوس دیدم. من تو رو از بر شدم، همین الان می تونم تموم نگرانی هات رو از توی چشمت بخونم. می فهمم چه قدر فشار رو تحمل می کنی، من حتی دختر بچه هفت ساله ای که هر شب از کابوس می پرید و به من پناه می برد رو توی چشمت می بینم. دلم رضا نمی ده به رفتنت خودت بگو چیکار کنم؟

یکتا کنار نرگس جا گرفت. سرش را روی شانه ای گذاشت و چشم بست.

صدایش سراسر بغض بود.

-همه حرفاتون حقه، می دونم جلوی همه دنیا هم که شیر باشم، جلوی شما دستم روئه. منم می ترسم مثل شما. اولین قطره اشک روی گونه اش چکید.

-منم نگران خودمم مثل شما ولی باید این کابوس یک جا تموم شه یا نه؟ عهد کرده بودم وقتی خانم معلم شدم برم، درست مثل اون که آقا معلم بود. می دونم شما هم توی جهنم زندگی من گیر افتادین ام امن می خوام یک قدم اساسی برای تموم شدن این جهنم و این عذاب وجدان



بردارم. حالا که استاد می گه دیگه خوب شدم پس وقت رفتنه. حالا که دیگه بار اون عذاب وجدان رو روی شونه هام سنگینی نمی کنه پس وقت رفتنه اما مامان تا رضایت قلبی نداشته باشی نمی تونم راحت برم. چشم هایش را باز کرد و چشم در چشم نرگس دوخت.

-خواهش می کنم مامان.

نرگس دستش را روی گونه او گذاشت و اشک هایش را پاک کرد و چیزی نگفت. هنوز در جدال با خودش بود.

\*\*\*

با صدای اذان که از دور به گوش می رسید؛ لای پلک هایش را باز کرد. نگاهش به پنجره اتاق که افتاد هشیار شد. دستی بر روی چشمانش کشید و نشست.

یادش نبود که کی به خواب رفته بود؛ آخرین چیزی که به یاد داشت حرکات نوازش وار دستان نرگس را بر روی خرمن موهای خرمایش بود.

گوشی اش را از روی میز مطالعه اش برداشت؛ سه ساعت تا پرواز وقت داشت و هنوز هیچ کاری نکرده بود.

وضو گرفت و به نماز ایستاد. بعد از نمازش به سجده رفت. این بار

فقط آرامش خواست... آرامشی که در شش سالگی اش به تاراج رفته بود و حال بعد از بیست سال، ذره ذره آن را جمع کرده بود و می خواست با رفتن به تهران آن را بهم بچسباند.

دوش مختصری گرفت و چمدان کوچکش را جمع کرد. نگاهی به ساعت دیواری اتاقش کرد، ساعت پنج را نشان می داد.

وسایلش را برداشت و بی اعتنا به دلشوره ای که تمام وجودش را فرا گرفته بود؛ از اتاق بیرون آمد.

با دیدن نرگس در آشپزخانه متعجب شد. چمدان و کیف دستی اش را همانجا رها کرد و وارد آشپزخانه شد و آرام سلام داد. نرگس به طرفش برگشت و مهربان جوابش را داد.

-سلام، صحبت به خیر.

این لحن شاداب قطعاً برای نرگس نمی توانست باشد!

حداقل نه نرگسی که دیشب م سر برای منصرف کردنش بود. در حال شکستن گردو بود برای صبحانه.

یکتا جلو رفت؛ از ظرف تکه ای گردو برداشت و در دهان گذاشت و آرام گفت: صبح شما هم به خیر. زود بیدار شدین.

نرگس به سمتش برگشت.

-دیدم پرواز داری بعد اذان دیگه نخواهیدیم. دلشوره داری؟  
یکتا نچی کرد.

نرگس باز مشغول کارش شد و گفت: دلشوره داری که لرز نشسته تو صدات، نداشته باش. دیشب راست گفתי باید یه جا تموم شده این کابوس. منم رضایت دادم. دارم دلم رو راضی میکنم که این ماجرا هم با بهترین حالت تموم می شه. پس با این چشمایی که دلهره ازشون می باره بهم زل نزن که باز مانعت شم.

یکتا دستش را دور گردن نرگس انداخت و با مکث گفت: مرسی مامان. دلم حالا قرص تره. پشیمونتون نمی کنم.

از آشپزخانه بیرون آمد و قطرات اشکی که مادرانه بر روی صورت نرگس فرو می ریخت را ندید.

هم زمان با بیرون آمدنش با فریبرز رو در رو شد.

صبح به خیر آرامی گفت و از زیر نگاه متعجب فریبرز فرار کرد. به

طرف کیفش که روی مبل رهایش کرده بود رفت. گوشی اش را بیرون آورد، به لیست مخاطبینش رفت و شماره آژانس را گرفت؛ همزمان

صدای فریبرز از آشپزخانه بلند شد که او را مخاطب قرار داد.

-یکتا زنگ نرنی آژانس، خودم می رسونمت.

هنوز ارتباط برقرار نشده بود که تماس را لغو کرد؛ اینطور بهتر بود.

یک خلوت پدر و دختری لازم بود قبل رفتن. گوشی را داخل کیف

گذاشت و به طرف آشپزخانه رفت مادر و پدرش به آرامی مشغول

صحبت بودند. از این فاصله حرف هایشان را نمی شنید ام ام موضوع

بحثشان کسی جز خودش نمی توانست باشد.

سرش پر بود از افکار مختلفی که هر کدام به تنهایی برای جا زدن و

نرفتن به این سفر کافی بود. همین افکاری که در این چندین سال مانعش

شدند ام او دیگر یکتای سابق نبود. نگاهی به پدر و مادرش کرد.

همچنان مشغول حرف زدن بودند. در این یک ساعت باقی مانده باید

می شد یکتای شاد و سرزنده همیشگی هر چند اگر بفهمد که نقاب است

اما باید خیالشان کمی راحت می کرد. نمی خواست وقتی دو ساعت

دیگر روی آسمان این شهر معلق بود دو جفت چشم نگران و دلواپسش

باشند؛ همین که خودش داشت جان می داد برایش کافی بود. نگرانی

کسانی دیگر، آن هم عزیزترین هایش برایش زیادی سنگین بود.

آرام به طرف میز نهار خوری رفت و روی صندلی نشست و با صدای بلندی گفت:

حالا بزارید من برم بعد یک روز وقت دارید بدون سرخر خلوت کنین. اصلا میگم یزدان هم بره دنبال نخود سیاه چطوره؟ فعلا یه صبحانه بدین من بخورم برم که اگه جا بمونم قرار مدارهای شما هم خراب میشه.

و چشمکی ضمیمه حرفش کرد.

نرگس که با صدای یکتا به طرف او برگشته بود چشم درشت کرد و گفت:

حیا کن دختر این حرفا چیه.

یکتابی خیال خنده ای کرد. همین که چشمان مادرش اشکی نبود خوب بود. این بازی ای که راه انداخته بود را دوست داشت، اگر فایده نداشت اما با ادامه دادنش می شد فکر همگی شان را از این روز دور کند.

مثل نرگس چشم درشت کرد و با خنده گفت: نرگس خاتون اون حیا رو

باید اون دو نفری که سر صبحی تو گوش هم پیچ پیچ می کنن، بکنن و

گر نه من که چیزی جز حقیقت نگفتم.

فریبرز در سکوت یکتا را نگاه می کرد، انگار که می خواست دلیل تضاد رفتاری یکتا را آن هم در فاصله زمانی پنج دقیقه بیابد ام انرگس همچنان پا به پای شیطنت های یکتا می آمد که با اخم مصلحتی گفت: حالا این باباتون دوسال یه بار میاد با من حرف بزنه تو نذار.

یکتا نگاهی گذرا به فریبرز که همچنان خیره او بود؛ انداخت و با خنده رو به طرف نرگس گفت:

اره بابا. سالی یه بار. اصلا گردن ما از مو نازک تره. فقط قبلش یه جمله بگم؟

نرگس با چشم غره "آره" ای گفت.

یکتا با نیش باز ادامه داد:

-می گم من و یزدان برامون الان دیگه خیلی دیره که صاحب خواهر برادر شیم. می دونین که؟ بالاخره مردم چی می گن و اینا.

فریبرز با این حرف یکتا بی اختیار زیر خنده زد و نرگس با چشمان گشاد شده یکتا را نگاه می کرد. این حالت نرگس آرامش قبل طوفان بود؛ با لبخندی گشادی از روی صندلی بلند شد و از آشپزخانه بیرون

آمد.

صدایش را بالا برد تا فریزر بشنود.

-صبحانه که بهم ندادین حداقل بیاین ببرید منو سر جاده، یکی محض رضای خدا تا فرودگاه ببرتم.

صدای نرگس به گوشش رسید.

-یکتا به خدا که خیلی پرویی. بیا بخور برو. دیرت میشه.

یکتا با خنده وارد آشپزخانه شد. این بار پدرش با خنده و مادرش با

اخمی که روی صورتش نشانده بود؛ به او نگاه می کرد. از خودش

راضی بود تا حد زیادی توانسته بود، جو سنگین بینشان را بشکند.

نشست و رو به پدر و مادرش که به او زل زده بودند؛ گفت: حالا

اینطوری به من نگاه نکنین اگه بیاین همراه من صبحانه بخورید شاید

چند روزی بیشتر موندم و یزدان رو هم دو سه روزی بیشتر فرستادم

دنبال نخود سیاه، خوبه؟

هر دو در جواب یکتا خنده ای کردند و پشت میز نشستند.

واضح بود که هیچ کدام اشتهایی برای صبحانه نداشتند. یکتا همراه با

چایی شیرین چند لقمه نون و پنیر را به سختی پایین داد. حواسش به

پدر و مادرش بود که تقریباً جز یک لقمه چیزی نخوردند اما چیزی نگفت و از جا بلند شد و رو به پدرش گفت: بابا من پایین منتظر تون می مونم.

فریبرز متفکر سر تکان داد و نرگس از جا بلند شد.

به طرف سینک رفت؛ کاسه سفالی که داخلش را با آب پر کرده بود را برداشت و کنار قرآنی که از قبل درون سینی قرار داده بود؛ گذاشت. و یکتا را که حال از آشپزخانه بیرون رفته بود را مخاطب قرار داد و بلند گفت:

بیرون نری، وایسا.

سینی را با زمزمه "یا علی" بلند کرد و از آشپزخانه بیرون رفت جلوی در ورودی ایستاد و رو به یکتا که جلو در ایستاده بود، با صدایی که لرز گرفته بود؛ گفت: نمی خوام گریه کنم تا دم رفتنی اوقات تلخ شه زود رد شو برو، پشت سرتون میام این کاسه آب رو خالی می کنم. یکتا بی حرف قرآن را برداشت؛ پیشانیش را بر روی آن گذاشت و زمزمه وار گفت: خدایا حواست به یکتات باشه.

بوسه ای بر روی قرآن زد و آن را درون سینی قرار داد.



می دانست حال خرابش از درون چشمانش هویداست. بدون نگاه کردن به صورت نرگس، آرام خداحافظی کرد و با برداشتن چمدان و کیفش بیرون رفت. جلوی آسانسور که ایستاد نرگس صدایش زد.

به طرفش برگشت، سعی کرد صدایش لرز نگیرد.

-جانم؟

نرگس قطره اشکی که روی گونه اش غلتید را گرفت و مطمئن گفت:  
از پیشش برمیای، نگران نباش.

و سپس لبخندی زد:

-رسیدی منو خبر کن.

یکتا چشمانش را آرام باز و بسته کرد؛ باشه ای گفت و وارد آسانسور شد.

در آسانسور که بسته شد؛ نفسش را محکم بیرون داد. سرش را به

دیوار آینه ای پشت سرش تکیه داد و چشم بست.

با صدای زن که رسیدن به پارکینگ را اعلام می کرد از آسانسور

خارج شد و کنار ماشین منتظر پدرش ایستاد. چند دقیقه بعد با آمدن

فریبرز بی حرف سوار ماشین شدند و حرکت کردند.

بعد از خارج شدن ماشین از پارکینگ، از آینه دید که نرگس کاسه سفالی را پشت سرشان خالی کرد.

در ماشین تمام مدت سکوت حکم فرما بود.

ماشین را که در پارکینگ فرودگاه پارک کردند؛ فریبرز دستش روی دستگیره در رفت که یکتا با عجز گفت: لطف انیاید بابا، تنها برم برام

راحت تره، شما هم برید تا زود تر سر کارتون برسید. راستی از

یزدان نتونستم خداحافظی کنم، خواب بود، از طرف من ازش

خداحافظی کنین. فعلا.

فریبرز هم به طرفش برگشت. بالاخره سکوتش را شکست و با صدای

آرامی گفت:

باشه بابا جان. برو خدا به همراهت. رسیدی خبر بده.

یکتا باشه ای گفت؛ کیفش را برداشت و پیاده شد. چمدانش را برداشت

و

بدون نگاه کردن به پشت سرش با سرعت به طرف سالن فرودگاه

رفت.

پرواز تاخیر نداشت. صندلیش کنار پنجره بود، لبخندی زد و روی

صندلی نشست. همیشه صندلی کنار پنجره هواپیما را ترجیح می داد. حال که دلهره هر لحظه بیشتر به دیوار دلش چنگ می انداخت به شدت محتاج بود که آسمان ببیند و خدا را نزدیک تر احساس کند. همیشه وقتی روی آسمان بود خدا را بیشتر و نزدیک تر به خودش می یافت. نفس عمیقی کشید. بهترین راه حل برای کم شدن فکر و خیال هایش و راحت تر رسیدن به آن شهر کذایی فقط آهنگ بود و بس. هندزفری اش را در آورد و در گوش گذاشت، آهنگ لایت آرامی را پلی

کرد؛ سرش را به صندلی تکیه داد و چشم هایش را بست. چشمانش داشت سنگین می شد که با نشستن نفر دیگری در کنارش و پیچیدن بوی عطر آشنایی در مشامش، چشم باز کرد. نگاهی به صندلی کنارش انداخت که با هامون چشم در چشم شد. چشمانش گشاد شد و مات ماند. همسفر شدن با او قطعاً جز عجایب انگشت شمار زندگیش بود. برعکس یکتا که جا خورده بود، هامون با همان چشمان جدی و سردش به او زل زده بود.

یکتا خودش را جمع کرد و تعجبش را پشت نقاب لبخندش مخفی کرد.

-سلام جناب یوسفی، خوب هستید؟

هامون مثل همیشه محکم جواب داد:

-سلام خانم، ممنون شما خوبید؟

یکتا آره ای گفت اشاره ای به صندلی او کرد و ادامه داد:

-به سلامتی انگار هم سفر شدیم.

هامون سری به معنای تایید تکان داد و گفت: آره. رها همزمان بلیط

گرفت برامون. البته فکر کنم شما نمی دونستید.

یکتا با حرص لبخند نصفه و نیمه ای زد.

-بله، متاسفانه به من چیزی نگفت.

باید می فهمید که این دسته گل رهاست. از این مرد خوشش نمی آمد و

رها هم با کارهایش این عدم علاقه را تا مرتبه تنفر بالا می برد.

هم سفر شدن با مرد خشک و مغرور کنارش، همراه با حال روحی

خراب خودش تمام حس خوبی که هنگام نشستن کنار پنجره هواپیما

داشت را از او گرفت.

هامون کتابی در دست داشت که بی توجه به یکتا مشغول خواندن آن

شد، یکتا هم پوفی کشید و نگاهش را به بیرون دوخت.  
امیدوار بود تا هنگام نشستن هواپیما دیگر باهم هم صحبت نشوند.  
یکتا تا زمان نشستن هواپیما چشم روی هم نگذاشت؛ انگار تازه داشت  
می فهمید که دارد چه می کند. داشت پا به شهری می گذاشت که  
زندگیش

را از او گرفته بود، جسم و روحش را نابود کرده بود، او زندگی را  
در این شهر باخته بود. این شهر با اوج بی رحمی در کودکی رخت  
سیاه را جایگزین لباس پلیسه دار صورتی اش کرده بود. حال کسی را  
داشت که با پای خویش به قتلگاه می رفت.

در طول پرواز، حرفی بین او و هامون رد و بدل نشد.

همراه با نشستن هواپیما بر روی زمین، پای یکتا بر روی زمین  
چسبید. انگار که هزار تن بار را بر روی دوشش قرار داده باشند؛ قادر  
به حرکت نبود.

با صدای کفش هامون که نشان از ایستادنش می داد؛ مسخ به طرف او  
چرخید. چشم در چشم شدند.

همگی مسافران کم کم هواپیما را ترک می کردند، هامون که متوجه

حالت غیرعادی یکتا شد کمی به طرفش خم شد و گفت: نمی خواهید

پیاده

شید؟

یکتا همچنان به او زل زده بود. دستش را جلو آورد و جلو صورت

یکتا تکان داد:

-خانم شکیبیا؟

یکتا ناگهان سرش را به چپ و راست تکان داد و تند از جا بلند شد.

هامون متعجب خودش را عقب کشید.

یکتا صاف ایستاد و رو به هامون تند گفت: آقای یوسفی خوشحال شدم

از همسفری باهاتون. من دیگه باید برم، خداحافظ.

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب هامون باشد جلو تر حرکت کرد.

هامون شک زده به یکتا نگاه کرد. بی شک این دختر دیوانه شده بود.

یاد قولش افتاد، سری تکان داد و بی صدا پشت سر یکتا حرکت کرد.

انگار که جن زده شده باشد. تمام حرکاتش شتاب زده و تند بود.

گهگاهی گیج می زد اما بالاخره خود را به ایستگاه تاکسی ها رساند.

هامون گوشیش را در آورد؛ خبر رسیدنشان را داد و سریع گوشی را

داخل جیبش سُر داد و به طرف یکتا که قصد گرفتن تاکسی را داشت؛  
پا تند کرد.

کنارش ایستاد.

-خانم شکبیا شما مسیرتون کجاست؟

یکتا نگاهی به او انداخت. نمی دانست چرا این مرد امروز تصمیم  
نداشت راه خودش را برود؟

بی حوصله جواب داد:

-فکر نمی کنم باز مسیرمون یکی باشه، شما بفرمایید.

هامون هوفی کشید. این دختر زیادی سرتق و غ د بود.

بیخیال گفت: باشه. گفتم شاید جای مطمئنی سراغ نداشته باشید برای  
موندن. پس خداحافظ.

و بی توجه به یکتا به طرف تاکسی ای که در نزدیکی شان ایستاده بود؛  
رفت.

یکتا فکر کرد، در این شهر بی در و پیکر، او تنها دختر جوانی بود  
بدون هیچ مکان امنی، در هوایی که هر لحظه بیشتر او را می بلعید و  
به گذشته می برد. قطع ابا اطمینان کردن به یک نیمچه آشنا ضرر نمی

کرد.

زیرلب به خودش فحش داد که دیشب یادش رفته بود هتل رزرو کند و  
به ناچار صدایش زد:

-آقای یوسفی؟

هامون با چند لحظه مکث به عقب برگشت و جدی گفت: بله؟  
یکتا احساس خجالت نداشت، خیلی وقت بود که یاد گرفته بود در  
برابر جنس مخالفش ضعیف جلوه نکند. به خودش قول داده بود که  
جلوی مردانی که فقط از مردانی نر بودنش را به ارث بردند ضعیف  
نباشد. هامون را نمی شناخت و نمی دانست جز کدام گروه از مردان  
است اما احتیاط واجب بود و حکم عقل پس با مکث اما محکم گفت:  
-می تونید من رو به یه هتل مطمئن و خوب راهنمایی کنید؟ من چندین  
ساله تهران نیومدم.

هامون ابرو بالا پراند.

-باشه.

دستش را به طرف تاکسی زرد رنگ روبرویش گرفت.

-پس شما برید سوار شید. منم یه تماس بگیرم میام.



یکتا سری تکان داد و به طرف ماشین رفت.  
چمدانش را در جعبه قرار داد و درون ماشین نشست. هامون مشغول  
حرف زدن با گوشی بود. چند دقیقه بعد تماسش را قطع کرد و به  
طرف ماشین آمد. راننده مرد میانسال ترک با موهای گندمی بود.  
نگاهش را باز روی هامون تاب داد، این بار دقیق تر نگاهش کرد.  
پیراهن قهوه ای رنگی به تن داشت که استین هایش را تا زده بود با  
شلوار جین مشکی و کفش های چرم واکس زده ای که از این فاصله  
هم می درخشیدند. موهایش را هم مردانه بالا زده بود. در کل می  
توانست بگوید تپیش خوب است. شاید اگر رنگ روشن هم می پوشید  
بهرتر می شد. شانه ای بابا انداخت در این اوضاع تنها چیزی که مهم  
نبود تیپ او بود.

هامون در شاگرد را باز کرد و کنار راننده نشست.  
ماشین که حرکت کرد هامون آدرس هتلی را به راننده داد. یکتا نفسی  
گرفت و به صندلی تکیه داد. هرچه بیشتر وارد شهر می شدند و کوچه  
و خیابان ها را می دید، احساس می کرد تمام عالم و موجودات دارند  
گذشته اش را به او یاد آوری می کنند. شهر عوض شده بود. اندازه دو

دهه تغییر کرده بود همانطور که او تغییر کرده بود و دیگر یکتا بی پناه آن سال ها نبود. شهر رنگین تر شده بود. ساختمان های بیشتری برج شده بودند اما باز هم در اصل همان شهر بود؛ فقط با رنگ و لعاب بیشتری. زندگی همین جا نابود شد و نفسش رفت و همین شهر به او روح دوباره ای داده بود. اینجا در عین نابود کردن، آباد کرد ویرانه های وجودش را. در عین ناامیدی امید تاباند به زندگی خاکستریش. بابت این امید و زندگی دوباره مدیون این شهر بود به همین دلیل هم نمی توانست آنطور که باید از این شهر متنفر باشد. آن قدر در افکارش غوطه ور بود که گذر زمان را احساس نکرد. با ایستادن ماشین نگاهش به ساختمان لوکس کنار خیابان افتاد. ساختمانی چهار طبقه با نمای سنگی، که سردرش بزرگ حک شده بود " هتل آرام."

یکتا بی تعارف پیاده شد و چمدانش را برداشت. هامون هم کیف سامسونتش را برداشت؛ کرایه را حساب کرد و هم قدم با یکتا به ظرف در ورودی هتل رفتند.

یکتا جلوی پذیرش ایستاد و به طرف هامون برگشت.

-آقای یوسفی لطف کردید تا همین جا، دیگه زحمتتون نمی دم.  
هامون جدی سر تکان داد.

-خواهش می کنم این بهترین هتلیه که می شناسم این اطراف.  
و مطمئن ادامه داد:

-بهتون بد نمی گذره.

یکتا در دل پوزخندی به خوش خیالی او زد؛ امروز بهشت هم برایش  
جهنم بود.

لبخند مصنوعی بر لب نشانده.

-حتما همین طوره. روزتون خوش.

به طرف پذیرش رفت و درخواست اتاق کرد. مدارکش را تحویل داد.  
کلید اتاق را که تحویل گرفت به عقب برگشت.

با دیدن هامون که با آرامش روی مبل در لابی نشسته بود و پا روی پا  
انداخته بود و با گوشیش مشغول بود، تعجب کرد.

فکر می کرد برای سفر کاری آمده است اما اینطور لم دادنش چیز  
دیگری می گفت. ندیده بود که اتاق بگیرد تنها حدسی که می توانست  
بزند این بود که منتظر کسی است.

شانه ای بالا انداخت، هر چه که بود قطع ا به او مربوط نمی شد.  
به طرف آسانسور رفت، اتاقش طبقه سوم بود.

رسیده به اتاقش کلید انداخت و وارد شد. اتاقی با تخت چوبی دو نفره و روتختی کرم رنگ و پرده های کرم قهوه ای که اتاق را تاریک کرده بود.

در سمت چپ اتاق هم یک میز توالت طرح چوب قرار داشت.  
در کل اتاق تمیزی بود، حوصله کنکاش بیشتری نداشت. همین که جایی باشد که این روز را سپری کند برایش بس بود.  
کلافه بود و هر لحظه بیشتر نفسش می گرفت.  
بهترین راه حلش یک دوش آب گرم بود. همیشه دوش آب گرم معجزه بود برای حالش.

لباس هایش را برداشت و داخل حمام رفت.  
بعد از دوش گرفتن کوتاهی، گوشی اش را برداشت و آهنگ بی کلامی را پلی کرد.

به محض پیاده شدن از هواپیما به مادرش با ارسال پیامی خبر داده بود  
و در جوابش سه تماس بی پاسخ دریافت کرده بود.

نگاهی به ساعت انداخت ساعت دوازده بود و تنها سه ساعت مانده بود به قرارش.

دستش را بر روی اسم مادرش لغزاند و منتظر برقراری تماس شد.  
نرگس با بوق دوم تلفن را برداشت و صدای نگرانش در گوشی پیچید:  
-سلام خوبی یکتا؟ کجایی؟

به خودش قول داده بود امروز به هیچ چیز فکر نکند و این سه ساعت را فارغ از دنیا و آدم هایش بگذراند اما مگر می شد جواب مادرانگی های نرگس را نداد.

روی تخت نشست و سرش را به تاج تکیه داد و آرام گفت:  
سلام آره مامان خوبم. شما خوبی؟ او مدم یه هتل. حمام بودم الان دیدم باهام تماس گرفتی شرمنده.

می دانست که در صدایش هیچ اثری از طنز صبحش نیست؛ مگر این شهر دگر لبخند می گذاشت اینجا فقط برایش بوی مرگ می داد و  
بس...

چشمانش را بست، می دانست با همین چند جمله نرگس حالش را فهمیده؛ دیگر نیازی به توضیح بیشتر نبود.

لحن نرگس مهربان و مملو از عشق بود.

- ما هم خوبیم. خوبه که به سلامتی رسیدی. می دونم حالت چطوره و

این "خوبم" رو برای دل من گفتی.

نگرانی در صدایش ریخت.

- از صبح دل نگرانتم و تسبیح به دست خونه رو گز میکنم. هی یادم

میاد که چطور نفست تو اون شهر می گیره و نفسم می ره.

با کمی مکث ادامه داد:

- یکتا مادر حالت بد شد هر موقع که بود زنگ بزن اصلاً من و پدرت

میام دنبالت.

صدایش بغض گرفت؛ لرزید و ادامه داد:

- فقط تو رو خدا مراقب خودت باش.

قطره اشکی از گونه یکتا پایین چکید؛ همچنان سکوت کرده بود.

مادرش راست می گفت تا همین جا هم شاهکار کرده بود پا گذاشته بود

درون جهنم زندگیش.

حس کسی را داشت که دارد سر دانه چرکی قدیمیش را به زور باز

می کند و هر لحظه منتظر این است که بترکد و کل زندگیش را نابود

کند. ریسک کرده بود و پایش هم ایستاده بود. محکم تر از هر وقت دیگری.

از آن ور خط صدایی نمی آمد، نرگس منتظر تایید حرف هایش بود. یکتا دستش را روی گونه خیشش کشید. لرز صدایش را پنهان نکرد.

-باشه مامان، نگران نباشید نه به خاطر خودم، به خاطر شما و بابا

مواظب خودم هستم.

-الان که صدات رو شنیدم دلم آروم گرفته. برو مزاحمت نباشم فقط

گوشت رو روشن بزار با من در ارتباط باش و اینکه یادت نره به

دکتر زنگ بزنی صبح زنگ زد خونه.

-باشه دورت بگردم برو به کارات برس. شما مراحمی مزاحم چیه.

اون دو موردم باشه حتم ا. کار دیگه ای نیست؟

-نه، برو به سلامت

-خدا حافظ

تلفن را قطع کرد و آن را روی تخت پرت کرد. از جا بلند شد. وقت

نهار بود اشتها نداشت ام امی دانست با فشاری که امروز باید تحمل

کند به اضافه کم خونیش کار دستش می دهد. همین الان به نرگس قول

داده بود که مواظب خودش باشد و اهل بد قولی نبود.  
به طرف چمدانش رفت و لباس هایش را برداشت تا حاضر شود.  
مانتو بلند مشکیش را با مانتو و شال بلند مشکی برداشت و تن کرد.  
نگاهی به آینه کرد، امروز صبح می دانست که لوازم آرایشش مصرفی  
ندارند و حتی یک ضد آفتاب هم نیاورده بود. به تصویر دخترک رنگ  
پریده داخل آینه لبخند تلخی زد.  
گوشی اش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.  
از آسانسور که خارج شد بی اراده نگاهی به لابی انداخت. کسی نبود  
و مبل ها خالی بود. سری تکان داد و به طرف رستوران هتل رفت.  
خلوت بود و جز یک زوج جوانی که کنار هم نشسته بودند؛ کسی  
نبود. با هر کلمه که پسر در گوش دخترک صورتی پوش زمزمه  
می کرد، قهقهه دخترک به هوا می رفت.  
لبخندی به آنها زد و به طرف میزی که غذا و دسرها رویش قرار داده  
شده بود؛ رفت. بشقابی برداشت و کمی برنج و قورمه برای خودش  
کشید. گرسنه بود اما انگار که در گلوش سنگی گیر کرده بود که  
چیزی



از گلویش پایین نمی رفت. به سختی چند لقمه برنج را با لیوان آبی پایین داد و از پشت میز بلند شد. به اتاقش برگشت.

گوشی اش را برداشت و شماره دکتر مصباح را از حفظ گرفت. شماره تلفن دکتر بعد از شماره پدر و مادرش سومین شماره ای بود که به خاطر سپرد.

بعد از دو بوق، صدای محکمش با رگه هایی از نگرانی در گوشی پیچید:

-سلام یکتا، خوبی؟

دم عمیقی گرفت:

-سلام استاد روزتون به خیر. بله شما خوبید؟

-اره خوبم. خوبی من احوال پرسى نبود که سریع جواب می دی بله

خودت میدونی منظورم چیه. خوبی؟

با کمی تأمل، پاسخ داد:

-می دونم شاید کوتاه جواب دادم اما دروغ نگفتم. می گم خوبم شاید

خوب خوب نباشم اما همین که تونستم نگاهم به در و دیوار این شهر

بخوره و هنوز نفس بکشم یعنی خوبم. اینکه در و دیوار های این شهر

هنوز من رو نبلعیدن که مثل اون روزا دیونه بشم یعنی خوبم. نفس کشیدن و زنده بودن برای من امروز معنی خوب بودن می ده. لبه تخت نشست چشمانش را بست و زمزمه کرد:

-شما موافق نیستید؟

-نه نیستم چون لرز و ترس تو صدات رو می فهمم چون همین نفس کشیدنت هم با زور و زجره. یکتا لطف امروز از دید دیگه به ماجرا نگاه کن تو بعد بیست سال داری می ری دیدن دوتا دوست. یکتا درمانده زمزمه کرد:

-سه تا

-باشه سه تا، یکتا یه قرار بعد بیست سال با سه تا دوست، این خودش هیجان و خوشحالی می خواد، نه؟ خودش را آرام روی تخت رها کرد و کلافه گفت: نمی شه استاد، نمی تونم این قدر خوش بین باشم.

دکتر درماندگیش را حس کرد که او را به آرامش دعوت کرد.

-آروم باش یکتا، خودمون نوزده ساله داریم روی این ماجرا و این روز کار می کنیم. یه جور ناامیدی که می ترسم ازت. نمی تونم چند

ساعت بعد که تو میری اونجا رو پیش بینی کنم چون پیش بینی هام همیشه در مورد تو اشتباه می شه. از مامانت شنیدم تنها رفتی. تا حدودی درک می کنم که می خواستی تنها باشی اما بهتر بود کسی همراهت بود.

-می دونم ولی واقع انمی تونستم کسی رو با خودم بیارم. سعی می کنم مواظب خودم باشم و خودم رو اذیت نکنم.  
استاد تک خنده ای کرد و گفت: تئوریت که مثل همیشه خوبه باید بینم عملیت چطوره.  
و جدی ادامه داد:

-برو و تمام تکنیک ها و حرفای چندین سالم یادت نره، با خودت تکرار کن. تموم قول هات رو مرور کن. ممکنه خیلی از خاطره ها به ذهنت هجوم بیاره که خودمون هم از همین می ترسیم اما جلوش رو بگیر. مغزتو بسته نگه ندار که فشار عصبی بهت وارد شه. به خودت اعتماد داشته باش و بدون تمام اون خاطرات فقط مال گذشته بوده و ساخته یک آدم روان پریش باشه؟ اگر حمله های آسمت نبود کمتر استرست رو داشتم.

"باشه" ضعیفی از دهانش خارج شد که استاد ادامه داد:

-من حواسم به گوشیم هست هر موقع لازم شد تمام بگیر باهام باشه؟

-باشه استاد خیلی ممنونم. بازم شرمندتون شدن. کاری ندارید با من؟

-دشمنت دخترم. نه برو در پناه خدا

-خدا حافظ.

گوشی را پایین آورد و نفس عمیقی کشید، هنوز یک ساعتی مانده بود

تا زمان رفتنش اما دیگر تاب و تحمل نداشت.

استاد راست می گفت بعد از بیست سال داشت به دیدارشان می رفت.

استرسش را برای اولین بار، به فال نیک گرفت.

تلفن را برداشت و از پذیرش درخواست آژانس کرد.

از کیفش کاغذی در آورد و نگاهی به آن انداخت.

صدای دختر بچه در سرش اکووار تکرار شد:

-مامان این چیه می خونی؟

و صدای نازک و آهنگین زن به دنبالش.

-دعاس مامان جان.

تصویرها جلوی چشمش جان گرفت. دخترک با موهای خرمایی با

پیرهن آبی رنگی روی پای زن نشسته بود و زن با دستش را نوازش  
وار روی موهای او می کشید.

صداها جان گرفتند، زن ادامه داد:

-اگه من تو رو دارم برای این دعاس. اگه تو کنار منی به خاطر همین  
دعاس. دوست داری برات بخونمش؟  
سر دخترک به علامت تایید بالا پایین شد.

سری تکان داد تا خاطرات مرده باز هم زیر خاکستر گذشته مدفون  
شوند.

نگاهش به بالای کاغذ افتاد "دعای توسل" لبخندی زد و آرام زمزمه  
کرد:

بسم الله الرحمن الرحيم....

به آخر دعا رسیده بود که از پذیرش خبر رسیدن آژانس را دادند،  
سریع تمامش کرد، زیر لب بسم الله ای گفت. کیفش را برداشت و از  
اتاق بیرون آمد.

به لابی که رسید باز هم بی اختیار در اطراف هتل چشم چرخاند. اما  
کسی را ندید

سوار آژانس شد. راننده مرد خوش برخوردی بود که تا محض سوار شدن یکتا با لبخند سلام بلندی کرد. اگر وقت دیگری بود حتم او هم با لبخندی عمیق تر جواب سلام می داد اما الان فقط توانست سلامی زیر لب زمزمه کند.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

حس کسی را داشت که داوطلبانه به طرف گودال مرگ می رود، خاطرات از همه سو به مغزش فشار آورده بودند. دیگر هیچ راه گریزی وجود نداشت. باید این درد امروز تمام می شد. یا می مرد و تمام می شد یا می ماند و زندگی می کرد هر چه که می شد از این برزخ سردرگمی بهتر بود.

به قول فریبرز، مرگ یه بار شیون یه بار.

با صدای مرد راننده چشم باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت، ظهر بود و قبرستان خلوت.

نگاهی به مرد انداخت، کرایه اش را پرداخت کرد و از ماشین پیاده شد. زیپ کیفش را باز کرد و کاغذ را برداشت، با دقت آدرس روی آن را خواند و کاغذ را داخل کیف قرار داد.

نفسش داشت تنگ می شد اما راه برگشتی وجود نداشت، باید این مسیر را تا پایان می رفت.

دم عمیقی گرفت و به راه افتاد، خاطره ها پیش چشمانش زنده شد. باز هم همان دخترک مو بلند اما این بار با پیراهن های پرگلی که همیشه بر تن داشت و بین خاطراتش می تابید، نبود. این بار دخترک بلوز و شلوار مشکی رنگ کهنه ای پوشیده بود با موهای ژولیده و بدون گل سرهای رنگارنگ همیشگی اش. زیر چشمانش گود رفته بود و به شدت لاغر شده بود؛ لباسش تنش زار می زد.

می دید که دخترک مدام لب می گزد و با تنی لرزان جلو می رود. چشمش به پشت سر دخترک افتاد؛ مرد قد بلند مشکی پوشی با چشمان نافذ آبی رنگی که پشت سر دخترک حرکت می کرد.

نگاه مرد به یکتا افتاد. سرما و یخبندان درون چشمان آبی مرد لرز به تن یکتا انداخت. نگاهش را دزدید و به دخترک زل زد. داشتند از او دور می شدند، تکانی به خود داد و پشت سرشان بین قبرها حرکت کرد. چند دقیقه بعد دخترک کنار دو قبر سیاه رنگی که بهم چسبیده بودند، ایستاد.

بالای قبرها درخت بید مجنون بزرگی قرار داشت.  
از این فاصله نوشته های روی قبر را نمی دید اما جان نزدیک شدن را  
هم نداشت. همان جا ایستاد و تماشا کرد.  
مرد را دید که کنار جایی که دخترک ایستاده بود نشست. دست روی  
شانه دخترک گذاشت و او را هم مجبور به نشستن کرد.  
مرد سرش را به گوش دخترک نزدیک کرد و آرام پرسید:  
-می بینی؟

فاصله شان زیاد بود اما عجیب بود که کامل حرف هایشان را می شنید  
و کوچک ترین حرکشان را می دید.  
بعد از سوال مرد، هیچ صدایی از دخترک بلند نشد؛ فقط لرز تنش بود  
که بیشتر می شد.  
صدای مرد بلند تر شد:

-می گم می بینی؟  
جوابش باز هم سکوت بود و سکوت.  
صدای مرد باز هم بالا تر رفت:  
-این که اینجا زیر خروارها خاک دو تا آدم خوابیدن تقصیر توئه



عوضی، می فهمی؟

این بار تن دخترک آشکارا می لرزید، اینقدر لبش را به دندان گرفته بود که خون از آن جاری شده بود.

یکتا می خواست جلو برود، دخترک را در آغوش بگیرد و او را از این مهلکه دور کند. می خواست برود و روی سینه مرد چشم آبی بزند و مثل او داد بزند: این فقط یه بچس. اون نمی تونه توی مرگ دوتا آدم نقش داشته باشه، بفهم.

اما انگار که به پاهایش چسب زده بودند که فقط نظاره گر بود.

مرد با دست دخترک را هل داد. دخترک روی خاک افتاد، مرد بی توجه به تن کوچکی که روی زمین افتاده بود و مانند ماهی که از آب دور افتاده بود و در سکوت فقط می لرزید؛ فریاد کشید: اگه برادر من اون زیر خوابیده تقصیر توئه. لعنت بهت که این قدر نحسی؛ زندگی همه مون رو جهنم کردی.

با صدای نازک زنی که او را خطاب می کرد به خود آمد.

دو زانو روی زمین نشسته بود و صورتش خیس بود.

نگاه سوالیش را به زن دوخت.

-خانم حالتون خوبه؟ دیدم روی خاک نشستید و دارید با صدای بلند گریه می کنین نگران شدم.

جلو آمد؛ دست زیر بازو یکتا انداخت و ادامه داد: بلند شو عزیزم. نگاهی به اطراف انداخت، چند نفری ایستاده بودند و متعجب او را نگاه می کردند.

آن ها که نمی فهمیدند که چه دردی دارد، چشمانش می سوخت. انگار که

خیلی گریه کرده بود، اما آنقدر در آن خاطره نحس غرق شده بود که هیچ چیز احساس نکرده بود.

با کمک زن بلند شد. صدایش در نمی آمد، سرفه مصلحتی زد تا گلوش باز شود؛ آرام گفت: ممنون، الان حالم بهتره.

زن نگاه مرددی به او انداخت، سری تکان داد و با خدا حافظی کوتاه از یکتا دور شد.

یکتا دوباره نگاهی به جای دخترک کرد اما نبودند. نه آن دخترک نه مرد نفرت انگیز چشم آبی. نگاهی به اطرافش کرد اما باز هم آنها را نیافت.

ته داستان شان را خودش می دانست فقط از تنهایی اینجا می ترسید.  
حال بعد بیست سال باز خودش بود و خودش. اگر کسی می مرد؛ در این  
جا خاکش می کردند و تمام می شد نهایت زجرش یک شب قبر بود در  
حالی که او هزار بار در این قبرستان مرده بود و کسی به دادش  
نرسیده بود.

لرزان جلو رفت، کنار قبرها زانو زد. قبرها طی چندین سال کهنه و از  
رنگ سیاه براقشان کاسته شده بود. نوشته های سفید رنگ هم کدر و  
تا حدودی نخوانا شده بودند. پرده ای از اشک جلوی دید چشمانش  
را

گرفته بود؛ چشم ریز کرد تا اسم ها را بخواند. محمد علی مقدم و سیده  
ریحانه حسینی بغض گلویش را فشرد.

روی سنگ ها را خاک گرفته بود و نشان از فراموش شدن صاحبانشان  
داشت. یاد حرف استاد افتاد، گفته بود بعد از بیست سال به دیدار آنها  
می رود، بعد بیست سال آمده بود اما دست خالی. دریغ از یک شاخه  
گل. حال که اینجا نشسته بود می فهمید چه قدر شرمنده شان است.  
سرش را پایین انداخت. اشک باز هم از چشمانش جاری شد.

صداها در گوشش می پیچید، دخترکی غر می زد:

-مامان، تو رو خدا... همین امشب بریم.

-مامانی بریم دیگه، تو رو خدا، توی بارون کیف می ده که.

صدای زن را شنید.

-نه عسلم، هوا خرابه. بابا هم تازه از بیرون اومده خسته اس، فردا

می ریم.

باز هم صدای دخترک با گریه آمد که همان درخواستش را تکرار می کرد

و دوباره صدای زن که دخترک را به آرامش دعوت می کرد.

آن قدر گریه کرده بود که به هق هق افتاده بود. سرش را بر روی قبر

گذاشت و بی توجه به رهگذرانی که با تعجب به او نگاه می

کردند، فریاد زد: خدایا...

حس می کرد گلویش زخم شده، اما مگر مهم بود؟ دهانش خشک شده

بود و به سختی نفس می کشید. وقتش بود، دکتر هشدار داده بود. سرش

را از قبر بلند کرد؛ کیفش را جلویش قرار داد و به سختی زیش را باز

کرد. کلافه دنبال اسپری اش گشت. دیگر نفسش بالا می آمد. به حس

خس افتاده بود دستش را روی گلویش گذاشت و دنیا جلوی چشمانش  
سیاه شد.

روی قبر افتاد؛ داشت جان می داد و دهانش بی صدا باز و بسته می شد.  
پلک هانش بر روی هم افتاد که صدای داد مردی که اسمش را می  
خواند را شنید و دیگر چیزی حس نکرد.

\*\*\*

-اره خوبه حالش.

-نه.

-من هستم نگران نباشید.

-باشه حواسم هست. خدا حافظ.

لای پلک هایش را باز کرد.

چشمش به سقف و دیوارهای سفید رنگ اتاق افتاد.

نگاهی به دستش که سرم در آن بود انداخت. چیز زیادی یادش نمی آمد

صدای مردی که در لحظات آخر اسمش را فریاد زده بود را شنیده بود

و بعد از آن دیگر چیزی به خاطر نداشت.

با یادآوری صدای مردی که چند لحظه پیش در گوشش پیچیده بود سر

چرخاند. آنچه را می دید باور نداشت؛ با قفل شدن چشمان عسلیش در

دو گوی سیاه رنگ آشنا مات ماند.

باورش نمی شد منجیش در آن گورستان، هامون یوسفی باشد.

گلویش خشک شده بود، سرفه خشک بی موقع قفل نگاهشان را شکست.

هامون به تخت نزدیک شد. یکتا تازه متوجه وضعیت خودش شد که

دراز کشیده با یک آستین لباس بالا رفته ای که اسیر سرم شده بود

جلوی مرد غریبه ای قرار گرفته بود.

دختر خجالتی نبود اما این بار سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

هامون کنار تختش ایستاد و زمزمه وار گفت: این بار به موقع رسیدم.

خجالتش طولی نکشید که با حرف هامون سریع اسریش بالا آمد اما در

کمال تعجب با جای خالی او مواجه شد. نگاهی به در اتاق انداخت که

نیمه باز بود. با چه سرعتی بیرون رفته بود؟ حرفش را با خودش هجی

کرد، یعنی چه که به موقع رسیده؟

نچی کرد و شانه بالا انداخت؛ فعلا خودش آن قدر سوژه در زندگی پر

پیچ و تابش داشت که به رفتار عجیب این غریبه تازه آشنا شده فکر

نکند.

چند دقیقه بعد هامون با یک لیوان آب وارد شد. کنار تخت ایستاد و رو

به یکتا با همان لحن محکم قبل گفت: بخورید، چند ساعته بیهوش بودین  
گلوتون خشک شده.

یکتا خجل لیوان را گرفت و کمی خودش را بالا کشید.

هنوز هم ربط بودن اینجا او را نمی فهمید. حتی اگر همه چی را  
تصادفی می دید شنیدن اسمش آن هم آن طور با فریاد را نمی توانست  
درک کند.

در کتش نمی رفت این مرد محکم و مقتدر روبرویش اسمش را بلد  
باشد چه برسد به اینکه آن را فریاد بزند. همه این ها به کنار، تماسی  
که هنگام به هوش آمدنش شنیده بود هم برایش مشکوک بود.

یک چیزی این وسط می لنگید و او بی خبر بود. قبلا از این مرد بدش  
می آمد اما الان احساس می کرد از او می ترسد.

کلی سوال پرسیده در ذهنش رژه می رفت اما نه طاقت پرسیدن  
داشت و نه رو پرسیدن.

فقط می دانست باز هم بی احتیاطی کرده و با این بار سومین بار بود  
که به خاطر آسمش خودش را گرفتار تخت بیمارستان می کرد. بار  
اول هم در همان قبرستان به او حمله دست داد. این بار را دکتر هشدار

داده بود که به خاطر استرس و فشارهای روانی احتمال حمله است و او باید کمی بیشتر از همیشه حواسش به این بیماری مادرزادی بدون درمان باشد ولی او حتی بردن اسپریش را هم فراموشش شده بود. تنش را کمی بالا کشید و یک قلپ از لیوان آب خورد.

نگاهش به هامون افتاد که در سکوت پشت پنجره اتاق دست در جیبش زده بود و با ژست جذابی نگاهش را به بیرون دوخته بود.

تازه نگاهش به بیرون افتاد، رنگ سورمه آسمان نشان از غروب خورشید داشت.

با یادآوری خانواده اش که از ظهر حتم انگران او شده بودند؛ به یک باره ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت و خودش را بالا کشید و با صدای بلندی گفت: گوشی من کو؟

هامون با شنیدن صدای بلند او به طرفش چرخید؛ با دیدن یکتایی که هراسان این طرف و آن طرفش را نگاه می کرد، گفت: دست منه. آروم باش الان بهت می دم.

یکتا آن قدر شتاب زده بود که به مفرد شدن فاعل و فعل های هامون توجه نکند و فقط تند باشه ای گفت و منتظر به او چشم دوخت، هامون



دست در جیبش کرد و گوشی اش را درآورد و به سمت او گرفت: بفرمایید.

یکتا گوشی را گرفت و هامون ادامه داد:

-فقط مامانتون خیلی زنگ زد، اولاً جواب ندادم اما دیدم دارن خیلی تماس می گیرن، جواب دادم که نگران نشن. فقط گفتم فشارتون یکم افتاده و نمی تونید صحبت کنید. حرفی از بی هوش شدنتون نزدم بهشون. گفتم شاید هول کنن.

یکتا که از توضیحات کاملش قانع شده بود، سری تکان داد و با لبخند مهربانی گفت: ممنون واقعا، نمی دونم چطور جبران کنم. خوب شد که بهشون نگفتید.

هامون هم متقابلاً سری تکان داد و اشاره اش به گوشی کرد و گفت: فعلاً تماس بگیرید بعداً با هم صحبت می کنیم.

باشه ای گفت و با عجله شماره مادرش را گرفت، با بوق اول صدای نگران نرگس در گوش پیچید:

-الو یکتا مامان خوبی؟

گوشی را از گوشش دور کرد و سرفه آرامی کرد، هنوز کاملاً

نمی توانست درست صحبت کند و کمی نفس نفس می زد:

-سلام عزیز دلم اره خوبم.

صدایش بغض داشت.

-الهی دورت بگردم. واقعا خوبی؟ کجایی؟

-اره مامان جان به خدا خوبم. الانم هتلم.

قسمت اولش را راست گفته بود، خوب بود لااقل بهتر از صبحش.

درست بود که دیدارشان نصفه مانده بود اما همین دیدار کوتاه غم بیست ساله اش را یک دنیا سبک تر کرده بود.

به خاطر دروغ بودن قسمت دوم حرفش، به عادت همیشه زبونش را گاز گرفت و باز گوش به حرف های نرگس سپرد.

-خداروشکر. از ظهر دلم هزار راه رفت. باز خدا خیر اون پسره رو بده گفت حالت بهم خورده و یکم فشارت افتاده.

و گر نه تو که جواب تلفنت رو نمی دادی من دق می کردم تا الان. یکتا لبخندی زد.

-من دورت بگردم که همیشه نگرانی. شرمنده من یکی دو ساعتی

هست حالم بهتر شده اما نشد بهتون زنگ بزنم. حالا یکم فشارم بالا

پایین شد که قابل پیش بینی بود برای امروز من .  
باز هم دروغ گفته بود، کاری که در زندگی به ندرت در مواجهه با  
مادرش انجام می داد اما در آن شرایط چاره دیگری نداشت .  
-دشمنت شرمنده مامان جان. راستی این پسره کیه؟ میشناسیش؟  
یکتا لبخند بی حالی زد، اگر این سوال را نمی پرسید که نرگس نبود .  
-نه آشناس، نه غریبه دیدمتون می گم بهتون .  
می دانست نرگس آن قدر به او اعتماد دارد که تا برگشتش صبر کند و  
دیگر از ماجرا چیزی نپرسد. فقط با تاکید بر این که مواظب خودش  
باشد خداحافظی و گوشه را قطع کرد .  
گوشه را پایین آورد و به طرف هامونی که روی صندلی همراه بیمار  
نشسته بود و با اخم به گوشیش چشم دوخته بود، برگشت .  
رسم امروز او را نیز تباه کرده بود. لب گزید و شرمنده گفت: ببخشید  
من نمی خواستم شما رو هم حیرون خودم بکنم. لازم نبود تا بهوش  
او مدن من اینجا بمونید. همین که تا بیمارستان رسوندینم خیلی لطف  
کردید .  
دید که اخم هامون غلیظ تر شد و نگاه از صفحه گوشه گرفت و به

صورت او دوخت.

- شما مزاحم من نبودید. کار خاصی نداشتم، اگر هم کار مهمی بود با گوشه‌انجامش دادم پس لااقل از این لحاظ خیالتون راحت باشه. چون من روی کارم با هیچ کس شوخی ندارم و اگر مزاحم بودین می‌داشتم می‌رفتم.

از جا بلند شد و در نزدیکی تخت ایستاد.

-خب حالا جواب سوال‌های توی چشمتون. اولاً من ظهر او مدم بهشت زهرا برای فاتحه خوندن چند تا دوست که شما رو دیدم همون موقع بیهوش شدید، فوراً متوجه شدم که حمله آسمه. اسپری که نداشتید، نفس مصنوعی و ماساژ قلبی هم جواب نداد که مجبور شدم با ماشین خودم بیمارمتون بیمارستان. دکتر هم گفت هم فشارتون افتاده بوده و هم به خاطر استرس و فشار عصبی بهتون حمله دست داده.

اشاره‌ای به سرم کرد و گفت:

-اینم به خاطر فشارتونه. بازم سوالی بود می‌تونید بپرسید.

بهانه‌اش هم برای آنجا بودن ساده و دم‌دستی‌ترین جواب ممکن بود اما یکتا چاره‌ای جز باورش نداشت چون خودش نیز هیچ حدس

دیگری نمی زد.

سوال هم که داشت، مثلاً چرا اسمش را آن طور فریاد زده؟ اصلاً او بوده یا کس دیگری؟ اما احساس های مختلف با هم به سمت او هجوم آورده بودند که قدرت تکل م را از او گرفته بودند.

نمی دانست از او عصبانی باشد که به او تنفس مصنوعی داده و او را به بیمارستان آورده یا سپاس گذارش.

هر ثانیه صحنه هایی که برایش اتفاق افتاده بود مانند فیلم در ذهنش

تکرار می شد و او را غرق در خجالت می کرد. اما با حرف هامون

کمی از آتش قلبش کاسته و تنش خنک تر شد.

-البته چند تا خانم او مدن کمک و با کمک هم گذاشتن داخل ماشین

نفسش را نامحسوس آزاد کرد؛ اینطور کمی بهتر بود.

هنوز جرأت نگاه کردن به او را نداشت، امروز تمام اعتباری که پیش

این مرد با جدیت و محکم بودنش جمع کرده بود با یک غش و بیهوش

شدن بر باد رفته بود.

با صدای هامون نگاهش را از روپوش صورتی رنگ تخت گرفت و

سرش را کمی بالا آورد.

-می رم به پرستار خبر بدم بهوش او مدین، سرمتونم داره تموم می شه.

یکتا باشه ای گفت و هامون از اتاق بیرون رفت و چند دقیقه بعد با پرستار زن سفیدپوشی برگشت. زن کنار تختش ایستاد و هامون بعد از چند ثانیه خیره شدن به یکتا در سکوت از اتاق بیرون رفت. یکتا نفسش را آزاد کرد، خداروشکر که رفت و گرنه قطع ازیر نگاهش از خجالت آب می شد.

پرستار که زن نسبت ا میانسالی بود با لبخند به دری که پشت سر هامون بسته شد نگاه کرد و نگاهش را روی یکتا تاب داد.

\_خب خداروشکر به هوش او مدی. بزار وضعیت رو چک کنم.  
زن پس از انجام معاینه ها، سوزن سرم را از دست یکتا خارج کرد و رو به او گفت: وضعیت ثابت و خوبه اما نمی تونیم الان مرخصت کنیم و باید امشب رو بمونی. فقط اگر فکر می کنی حالت خوبه می تونی با رضایت خودت مرخص شی.

یکتا باشه آرامی گفت و زن با زدن لبخند مهربان دیگری از اتاق خارج شد.

مشکلش آن قدرها هم حاد نبود که شب در بیمارستان بماند. از این‌ها گذشته فردا صبح باید به شیراز برمی‌گشت. هنوز در فکر بود که تقه‌ای به در خورد و هامون داخل شد. بدون نگاه کردن به یکتا گوشه‌ای ایستاد و نگاهش را به زمین دوخت. حالش بهتر بود و سرگیجه‌اش نیز بر طرف شده بود. خودش را کمی بالا کشید؛ روی تخت نشست و رو به هامون گفت: واقعا ممنونم ازتون. نمی‌دونم اگر شما نبودید امروز، چه بلایی سرم می‌اومد.

هامون نگاه از زمین گرفت و سرش را بالا آورد.

-نیازی به تشکر نیست. یه روز می‌فهمین که امروز، در واقع شما به من کمک کردید.

یکتا انتظار شنیدن همچین جمله را نداشت؛ گیج شد، اما پرسیدن بیشتر را صلاح ندانست. این مرد پر از معما بود، این سوال را هم بر روی دیگر سوال‌های ذهنش تلنبار می‌کرد.

-به هر حال من ازتون ممنونم. الان هم می‌تونید تشریف ببرید تا الانم خیلی بهتون زحمت دادم.

-زحمتی نیست. با هم برمی‌گردیم اگر حالتون خوبه می‌تونید رضایت

بدید که امشب مرخصتون کنن. اگر هم حس می کنید نیاز به استراحت بیشتری دارید تا فردا می مونیم اینجا.

صدایش جدی و محکم بود، آن قدر که جلوی هر گونه مخالفت احتمالی

را از جانب مخاطبش بگیرد. ابرویی بالا پراند. فعل هایش جمع بود،

از کی او و آقای یوسفی شده بودند ما؟

اخم کوچکی بر روی صورت نشانده.

-نه رضایت می دم ولی باز می گم خودم می تونم تا هتل برم راضی

به زحمت شما نیستم. می دونم از صبح از کار و زندگی انداختمتون.

همراه با اتمام حرفش، لبخند گذاری بر روی لبان هامون نشست.

نمی دانست کجای حرفش خنده دار بوده و به همین دلیل اخم غلیظ تری

کرد که هامون به حرف آمد:

-نه گفتم که زحمتی نیست.

اشاره ای به صندلی کنار تخت که پلاستیکی روی آن قرار داشت کرد

و ادامه داد:

-لباساتون خاکی شده من رفتم مانتو گرفتم براتون. حاضر شید من



می رم دنبال کارهای ترخیص.

نمی دانست که واقعاً در حرف هایش رگه هایی از خنده هست یا او

توهم

زده است؟

سرش را تکان داد تا این افکار از ذهنش خارج شود. همراه با صدای

بسته شدن در تکیه از دیوار گرفت و صاف نشست. پلاستیک را

برداشت و مانتو را از آن خارج کرد. مانتو گلبهی بود که روی آن

پروانه های حریر سفید کار شده بود و تا روی زانویش می رسید.

عقلش می گفت نباید آن مانتو را بپوشد و قلبش به پروانه های حریر

کوچکش دل باخته بود. دست قلبش را به عنوان پیروز میدان بالا برد و

مانتو را پوشید.

نیم ساعت از زمانی که از در بیمارستان بیرون آمده بودند گذشته بود

و او در کنار هامون که در آرامش رانندگی می کرد؛ نشسته بود. از

ابتدای حرکت که در ماشین نسبتاً مدل بالایی که هامون خودش را

مالک آن خواند، نشستند؛ فقط موسیقی کلاسیک فرانسوی سکوت

بینشان

را می شکست. تمام مدت یکتا به صندلی تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود. با ایستادن ماشین چشم باز کرد و نگاهی به اطراف انداخت. روبروی یک هایپر مارکت بزرگ نگه داشته بود. یکتا نگاهی به هامون کرد و شانه ای بالا انداخت. حتم امی خواست چیزی برای خودش بخرد. هامون بی حرف پیاده شد و او دوباره چشمانش را بست که با صدای اهنگ بی کلام آرامش بخشی چشم باز کرد. نگاهی به گوشی هامون افتاد که روی داشبورد ماشین بود و صفحه اش روشن و خاموش می شد. آدم فضولی نبود ام ادر یک تصمیم آنی گوشی را برداشت چشمش که به اسم مخاطب افتاد ابرویش بالا پرید.

"آقا جون"

یاد حرف رها افتاد.

"من و هامون بچه بودیم که پدر و مادرمون توی تصادف فوت کردن. ارتباط خوبی هم با فامیل مامان و بابامون نداریم."

آن قدر به گوشی زل زد که صفحه اش خاموش شد و دیگر زنگ نخورد. خم شد تا گوشی را سر جایش بگذارند؛ اما همان لحظه در باز

شد و هامون با یک نایلون پر از تنقلات روی صندلی نشست.  
یکتا هول شد؛ گوشی از دستش ول شد و کف ماشین افتاد.  
وای آرامی گفت. رسم اگند زده بود. لب گزید و به طرف هامون  
برگشت. هامون متعجب نگاهش می کرد، می دانست که باید توضیح  
دهد.

دم عمیقی گرفت تا استرسش مشخص نباشد.

-گوشی تون زنگ خورد. من برداشتم اما قطع شد.

بیشتر از این نمی توانست توضیح دهد. می دانست ان قدر باهوش  
هست که تا ته ماجرا را بفهمد.

از دست خودش عصبانی بود، خیلی بچگانه عمل کرده بود. نگاهش به  
دستان درهم حلقه کرده اش بود که با صدای هامون سر بلند کرد.  
-ایرادی نداره.

سپس خم شد تا گوشی را بردارد؛ یکتا بلافاصله خودش را عقب کشید  
تا با هم تماسی نداشته باشند.

هامون گوشی را برداشت و سر جایش نشست.

پلاستیک تنقلات را برداشت و به طرف یکتا گرفت و با همان لحن

همیشگی و معمولش گفت: احتمال داره باز فشارتون بیوفته. نمی  
دونستم چی دوست دارید از همه چی یه دونه گرفتم چند تا چیز بردارید  
بخورید تا نیم ساعت دیگه می رسیم هتل.  
با آن شاهکارش دیگه روی مخالفت کردن را هم نداشت.  
همین که عصبانی نشده بود باز جای شکرش باقی بود.  
خوشحال بود که بحثی بینشان رخ نداده است.  
حالا یا از اخلاق های خود هامون بود یا این که ملاحظه حال خرابش  
را می کرد که چیزی به او نگفت.  
شانه ای بالا انداخت و نگاهی به پلاستیک درون دستش انداخت؛ چند  
آبمیوه با طعم مختلف، کیک، بیسکویت و کلوچه.  
همیشه عاشق کیک شکلاتی و کلوچه بود ام همیشه کلوچه برایش  
اولویت داشت. این نقطه ضعفش را یزدان می دانست و در مواقع  
قهرهای خواهر برادری شان برای ناز کشیدن با چندتا کلوچه پیش قدم  
می شد.  
به همین دلیل هم زود بخشیده می شد خصوصا اگر کلوچه ها دستپخت  
نرگس خاتون بود.

یک آبمیوه باز کرد و با کلوچه مشغول خوردن شد که با صدای الو گفتن هامون حواسش به او و مکالمه اش جمع شد.

از وقتی این تنقلات را دیده بود؛ کاملاً حضور هامون و افتضاحی که خودش به بار آورده بود را فراموش کرده بود. با یاد آوری فضولی بی موقع اش معذب تر نشست که از نگاه هامون دور نماند و همانطور که گوشی دم گوشش بود نیم نگاهی به یکتا انداخت.

شیشه ها بالا بود و ماشین در سکوت کامل. این به شنیدن صدای واضح کسی که پشت خط بود؛ کمک می کرد.

صدای مرد مسنی بود، احتمالاً همان آقا جون.

-سلام بابا جون. خوبی؟ رفتی تهرون؟

لهجه غلیظ شیرازی داشت.

-سلام. ممنون شما خوبی؟ اره صبح او مدم.

-به سلامتی. هامون، بابا یه زحمتی دارم برات.

-نزدید این حرف رو آقا جون شما زحمتی. امر کن.

-سلامت باشی. باید یه سر بری بهزیستی. امروز که روز تعطیله. فردا می تونی بری؟

-فردا صبح بلیط برگشت داشتم ام ا کنسلش می کنم. کارش وقت گیره؟

-نه فقط یه تک پا باید بری دو سه تا نامه اس بگیری و بیاری. حالا فردا برات دقیق تر می گم. اگه تو هم شیراز کار واجب داری برگرد خودم بعد ایه کارش می کنم.

-نه آقا چون چی از شما واجب تر. روی جفت چشم. فردا اول وقت بهزیستی ام. امر دیگه پرویز خان؟

صدای خنده آرام مرد در آن خط بلند شد:

-برو بچه. حیف که امروز حالم خوبه و گرنه می گفتم بهت پرویز کیه.  
-چشم استاد. خدا حافظ تون.

رگه هایی از خنده و شیطنت در کلام هامون پیدا می شد؛ یکتا متعجب ابرویی بالا انداخت. ظاهر این مرد زیادی با هامون صمیمی بود که برای اولین بار دید که این مرد عبوس با کسی شوخی کند اما با گندی که بالا آورده بود دیگه روی پرسیدن سوالی که این فرد کیست را نداشت.

صدای خدا حافظی پیر مرد آمد:

-یا علی-

تا رسیدن به هتل دیگه حرفی بینشان رد و بدل نشد. هر دو در فکر بودند. یکتا در فکر سوال های نپرسیده ای بود که از هامون داشت. می دانست او هم سوال زیادی دارد از یکتایی که در نظر او رییس آموزشگاهی بود که خواهرش کارمند ان جا بود و در همه جا موجه جلویش ظاهر شده بود و امروز او را در شهری دور از وطنش سر دو قبر نا آشنا در حال شیون دیده بود. شیونی که به غش و بیهوش شدن ختم شده بود.

ممنونش بود که چیزی نمی پرسید، چون هیچ جوابی که بتواند او را قانع کند یا به قول دریا بیچانتش در آستین نداشت.

ماشین جلو هتل ایستاد. یکتا کیفش را برداشت و پیاده شد. امروز فهمیده بود که او اینجا اقامت ندارد و فقط صبح برای رساندن یکتا همراهش آمده بود.

سرش را داخل ماشین برد و رو به هامون گفت: آقای یوسفی بابت امروز نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم. لطفتون هرگز فراموشم نمی شه.

هامون جدی سر تکان داد:

-خواهش می کنم. هر کسی جای من بود همین کار رو می کرد.  
یکتا هم سری تکان داد و می خواست در را ببندد که متوجه شد هنوز  
حرف های هامون تمام نشده. انگار که در گفتن چیزی مردد بود که  
بعد چند ثانیه دل به دریا زد و گفت: فقط از این به بعد بیشتر مراقب  
خودتون باشید.

بعد از اتمام جمله اش نفسش را آزاد کرد. انگار که کوهی را فتح کرده  
باشد.

یکتا تعجبش را در پشت چهره اش مخفی کرد و لبخندی بر روی لب  
نشاند:

-حتم ا. شما هم همینطور. شبتون به خیر.

هامون آرام پلک زد:

-شب شما هم به خیر.

و با زدن تک بوقی ماشین را به حرکت در آورد و از آنجا دور شد.

\*\*\*

وارد اتاقش شد. لباس هایش را عوض کرد و بر روی تخت نشست.



گوشیش را بیرون آورد. از ظهر فقط چند تماس بی پاسخ از مادرش و  
یزدان داشت. استاد زنگ نزده بود و این از استادی که ثانیه به ثانیه  
امروز برایش مهم بود؛ بعید بود.

کمی نگران شد و شماره استاد را گرفت. با بوق دوم صدایش در گوشی  
پیچید.

-سلام یکتا

نفس راحتی کشید.

-سلام استاد. خوبید؟

سعی کرد دلخوری‌اش را در پشت کلماتش مخفی کند، اما مثل همیشه  
دستش رو شد که استاد با طنز گفت:

-ممنون. تو خوبی؟ می بینم که دلت پره از ما. چه خبر از پایتخت؟

استاد امروز سر حال تر از همیشه بود. یک طور برخورد می کرد که  
انگار یکتا برای گشت و گذار به این شهر آمده و برای چاق سلامتی  
تماس گرفته.

یکتا انکار کرد:

-نه چه دلخوری. پایتخم خوبه مثل همیشه اس.

استاد جدی شد:

-من بزرگت کردم میگی ف میرم فرحزاد و بر می گردم. الان هم باید بهت بگم چون می خواستم مزاحمت نباشم و بزارم با فکر و روان راحت تری بری تماس نگرفتم. چون گفتمی ها رو چند ساله دارم می گم. امروز روز برداشت زحمت های چند سالمون بود. می دونستم اگه لازم باشه خودت باهام تماس می گیری.

راست می گفت؛ گفتمی ها را چندین سال است که می گفت. امروز اگر استاد و حرفای چندین ساله اش را نداشت، قطع ادر همان قبرستان می مرد.

دلیلش هم قانع کننده بود اما هنوز حس بدی در دل یکتا قرار داشت. سعی کرد به هیچ چیز منفی فکر نکند تا روی جملاتش تاثیر بگذارد و استاد دستش را بخواند. مخفی کاری از این مردح تی از پشت گوش می هم تا حدی غیر ممکن بود.

-باشه استاد. مشکلی نیست.

نیم ساعت دیگر هم با استاد حرف زد. از تمام جزئیات امروز برایش گفت. از خاطراتی که به مغزش هجوم آورده بودند. از احساساتی که

لحظه به لحظه تجربه شان کرده بود. از ابتدای ورود به بهشت زهرا که ترس و دلهره داشت تا رسیدن به بالای قبرها و حس دلتنگی که گریبانش را گرفت و در آخر احساس گناه و بد بودن خودش. از بی معرفتی های خودش که چگونه بیست سال به آن ها سر نزده. حتی از هامونی که سر بزنگاه رسیده بود و او را به بیمارستان برده بود؛ گفت. از حس رهایی و بهتر شدن حال دل الانش هم سخن گفت. استاد بیشتر شنونده بود تا گوینده.

یکتا می دانست حرف های اصلیش را می گذارد تا رو در رو بزند.

فقط چند توصیه کرد برای بهتر خوابیدن امشبش و جلوگیری از برگشتن آن کابوس ها.

هر دوشان خوشحال بودند، از به دست آوردن دستاوردی که چندین سال روی آن کار کرده بودند.

بعد از پایان تماسشان با مادرش هم تماس گرفت و کوتاه احوال پرسى کرد. گفت به یزدان بگوید که تماسش را ندیده و بعد از حرف زدن کوتاهی با پدرش خداحافظی کرد.

هیچ کدامشان از امروز و جزییاتش نپرسیدند. خودش هم راغب به

توضیح نبود. می فهمید که با شنیدن صدایش نفسی که از صبح در سینه شان حبس شده؛رها می شود، خصوصا فریبرز...  
دیگر حوصله گوشی نداشت، آن را سایلنت کرد و روی میز عسلی انداخت.

نگاهی به ساعت کرد. وقت شام بود اما همان تنقلات درون ماشین، سیرش کرده بود. اشتهایی برای خوردن غذا نداشت.  
فردا ساعت صبح پرواز داشت. مسواک زد و زیر پتو خزید. امیدوار بود که فکر و خیال ها اجازه خوابیدن را به او بدهند.

\*\*\*

این بار درون یک خانه بودند.  
دخترک بلوز و شلوار دخترانه گلبهی رنگی که روی بلوزش یک گربه ملوس کار شده بود را پوشیده بود. گوشه دیوار چنبره زده بود و گریه می کرد.

خانه را کامل نمی دید، فقط دیوار گچی سفید رنگی که یک تابلو "وان یکاد..." آن را تزئین کرده بود را می دید و دخترک گلبهی پوشی که کنج دیوار نشسته بود و آرام هق هق می کرد. چند دقیقه بعد زن هم آمد.  
نزدیک دخترک شد و کنارش روی زمین نشست. دست روی سر

دخترک گذاشت و نوازشش کرد.

-پاشو دخترم... گریه نکن عزیزم.

دخترک عصبی دستش را پس زد.

-نمی خوام. برو.

زن به پنجره که غروب خورشید را نشان می داد؛ اشاره ای کرد و

ملایم تر ادامه داد:

-عزیزم بین داره هوا تاریک می شه و بارون میاد. بابا تازه رسیده.

تازه جاده ام لغزنده اس. خطرناکه الان راه بیوفتیم. فردا حتم امی ریم.

دخترک که انگار مرثیه ای شنیده باشد، گریه اش شدت گرفت.

-مگه چند ساعت راهه؟ شما قول دادین. دیگه دوستتون ندارم.

و زن همچنان با حوصله و آرام بود.

-راهش کمه اما الان وقت مناسبی نیست دخترم. فردا صبح حرکت می

کنیم

بوسه ای روی سر دخترک کاشت:

-بین بابا کارش طول کشید مجبور شد دیر بیاد و گرنه من که قول

الکی بهت نمی دم.

دخترک که حالا آرام تر شده بود به طرف زن چرخید و با بغض گفت: مامان تو رو خدا امشب بریم.

زن دختر را به آغوش گرفت و زیر گوشش آرام گفت: اینطوری با گریه نگو عزیز دلم. باشه بزار بابا از حمام بیاد باهاش حرف می زنم. لحظه به لحظه تصاویر بیشتر پر و بال می گرفتند و به واقعیت نزدیک تر می شدند.

مرد جوانی را دید که از اتاق بیرون آمد و به سمت مادر و دخترک رفت کنار زن روی دو زانو نشست و به دخترک که گریه اش تمام شده بود و سرش را پایین انداخته بود؛ نگاه کرد. صدایش را بلند کرد.

-دختر بابا چطوره؟

دخترک سرش را بالا نیاورد و در همان حالت ماند.

زن بلند شد و رو به مرد گفت: توی اتاق منتظرتم.

مرد بی حرف بلند شد و پشت سر همسرش راهی شد.

دیگر هیچ ندید؛ دقایقی بعد صدای جیغ خوشحالی دخترک بود و بس...

انگار که به حاجت دلش رسیده بود.

صحنه بعدی، همگی در ماشین بودند، دخترک شعر می خواند. می گفت شعر جدیدی ست که مادرش به او یاد داده. شعر را عروسک به دست زمزمه می کرد:

"عروسک قشنگ من قرمز پوشیده،

تو رختخواب مخمل آیش خوابیده

یه روز مامان رفته بازار اونو خریده

قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده..."

زن به عقب برگشت و تشر زد:

-کمر بندت رو ببند یکتا.

دخترک بی حواس "باشه" ای گفت.

مرد با گوشی تلفنش حرف می زد:

-مامان جان زنگ زدم بگم ما داریم میایم.

-نه. یکتا خیلی بی قراری می کرد همین امشب راه افتادیم.

-نه مواظبم. ریحانه داد یه لیوان قهوه بهم خوابم نبره.

-نه عزیزم نگران چی؟ سه ساعت دیگه می رسیم.

-باشه. مامان من تو جاده ام. صدات خوب نیما. خدا حافظ.

به طرف زن برگشت.

-مامان نگرانمون بود. می گفت نباید امشب افتادین.

-نمی شد. یکتا دیگه آروم نمی گرفت. حق هم داره این روزا همش

توی خونه اس.

زن و شوهری مشغول حرف شدند.

دخترک با احساس سنگین شدن چشم هایش، عروسکش را کناری

گذاشت؛ به صندلی تکیه داد و چشم بست.

"بی خبر از روزگاری که در حال بافتن تار و پود زندگیش بود که در

یک شب سرد پاییزی، تنش کند تا از آتش زندگیش در امان بماند. تا

آتش فقط دلش را بسوزاند نه تنش را..."

با صدای الله اکبر اذان تکانی خورد و بیدار شد. از به یادآوری خوابش

لبخندی زد. هیچ وقت اینطور شیرین خوابش را ندیده بود، همیشه داد بود

و فریاد... همیشه آتش بود و خاکستر... همیشه سیاه بود و سفید... اما

امشب اولین شبی بود که رنگی بود و تمام تصاویر جان داشتند. این

اولین بار بود که خوابش بوی زندگی می داد نه مرگ. اصلا اولین بار



بود که خواب می دید نه کابوس. با یادآوری تمام ماجرا آهی کشید و از جا بلند شد. وقت زیادی تا پروازش نداشت.

نمازش را خواند و در سجده بعد نمازش اشک ریخت. خوشحال بود و احساس سبکی می کرد. خواب امشبش را هم به فال نیک گرفته بود و سرمست بود از خوشحالی دخترک گلبهی پوش درون خوابش. بعد از نماز دوش گرفت و آماده شد. با زنگ زدن به پذیرش هتل، درخواست آژانس کرد. نگاهی اجمالی به اتاق انداخت. خوشحال بود که آمده بود، کوله بارش سبک تر شده بود و خیالش آسوده تر. حالا با حواس جمع تری به زندگی و آموزشگاهش می پرداخت. به خودش قول داده بود که این ترس لعنتی که تمام زندگی را فرا گرفته بود را تمام کند و به قولش عمل کرده بود. درست بود که آخر دیدارشان تلخ بود و فرصت خداحافظی کردن، نشده بود اما طعم شیرین راضی بودن از خودش لای دنداننش رفته بود.

نگاهی به ساعت مچیش کرد، به حتم آژانس آمده بود. دسته چمدانش را گرفت و بیرون رفت.

پژو سبز رنگی جلو در هتل ایستاده بود. از قبل کارهای تحویل اتاق را کرده بود. فقط کارت اتاق را پس داد و مدارکش را گرفت. سوار ماشین که شد، مرد راننده که مردی میانسال با موهای کم حجم جو گندمی بود؛ با همان ته لهجه یزدی اش گفت: کجا بودی خانم ده دقیقه من اینجا منتظر شما هستم.

یکتا زیر لب معذرت خواهی کرد و این بار برخلاف دیروز که چشم بسته بود و هیچ جای این شهر را ندید؛ نگاهش را به بیرون دوخت. کنجکاو بود که تغییرات این شهر را بعد از دو دهه ببیند. سر صبح بود اما خیابان ها همچنان شلوغ و پر سروصدا بود.

توجه اش به برج های بلند دو طرف خیابان کشیده شد. این ها همان ساختمان های قدیمی بود که جای خود را به این برج های سر به فلک کشیده داده بود و چهره شهر را به کلی عوض کرده بود. مشغول نگاه کردن به جنب و جوش مردم در اولین ساعات آغاز روز بود و سعی در پس زدن افکار و خاطرات منفی اش داشت. ماشین پشت چراغ قرمزی ایستاد که پسر بچه ای حداکثر هشت ساله فال فروش با دو به سمت ماشین آمد و پشت شیشه طرف یکتا ایستاد.

\_خانم فال می خری؟ خانم به خدا همش خوبه. قیمتتم از همه جا

کمتره. می خری؟

یکتا نگاهی به صورت گرد و سرخ و سفید پسرک کرد و با خود فکر

کرد حتما خیلی محتاج است که این وقت روز سر این چهار راه شلوغ

به این طرف و آن طرف می دود.

و گرنه کدام انسانی بدش می آمد این صبح پاییزی را در جای نرم و

گرمی بگذراند؟

به فال اعتقادی نداشت اما شیشه را پایین آورد و با مهربانی گفت:اره

پسر گل. یه فالتو بده ببینم. خودت انتخاب کن.

پسرک خوشحال فالی در آورد و یکتا پول فال به همراه شکلات کاکائو

مخصوص خودش را که همیشه در کیفش داشت به او داد. پسرک

خوشحال از ماشین دور شد.

همیشه می خواست، اینقدر ثروت مند شود تا بتواند از این بچه ها

حمایت کند تا به جای فوتبال بازی کردن در کوچه های محله شان

راهی چهار راه های بالا شهر نشوند اما تا به الان نتوانسته بود کاری

انجام دهد. فال را به آرامی باز کرد که با تک بیتی از مولانا مواجه

شد:

"هستم به وصال دوست دلشاد امشب / وز غصه ی هجر گشته آزاد  
امشب"

لبخندی زد و باز بیت را زیر لب تکرار کرد. انگار که باید به فال  
اعتقاد پیدا می کرد؛ مولانا راست می گفت به وصال رسیده بود بعد از  
بیست سال. بیست سالی که هر سال و ماه و هر ساعتش برای او یک  
عمر طول کشیده بود اما حالا حالش خوب بود، خوب خوب که نه،  
الاقل بهتر از چند ساله قبلش و حتی دیروز بود.

بقیه مسیر با خیره شدنش به تک بیتی پر مفهوم در دستش گذشت.  
با رسیدن به فرودگاه کرایه را حساب کرد و با مرد راننده عبوس، با  
لبخند خداحافظی کرد.

پرواز تاخیر کمی داشت. با مستقر شدن در صندلیش ناخودآگاه نگاهش  
به صندلی کناری کشیده شد. صندلی هنوز خالی بود و یکتا با یادآوری  
دیروز که هامون کنارش نشسته بود لبخندی گذرا زد. این مرد هر چه  
که نداشت امنیت داشت. وقتی در کنارش بودی آنقدر سایه ابهتش  
سنگین

بود که ناخودآگاه احساس راحتی به او دست می داد.  
با صدای خوش آمد خلبان از فکر بیرون آمد. بعد از او مهماندار  
شروع به توضیح دادن توضیحاتی کرد. یکتا بی حوصله نگاهی به  
بیرون انداخت. دیروز خداحافظی نکرده بود و همین روی دلش  
سنگینی می کرد. هوا ابری بود و همین باری بر روی دل گرفته اش  
اضافه می کرد.

دستش را روی شیشه هواپیما گذاشت و آرام زمزمه کرد:  
-مامان ببخش دختر فراموش کارت رو... بابا بهم افتخار می کنی که  
دخترت برای خودش خانم معلم شده؟ همون که آرزوشو داشتی. من و  
تموم بدی هام رو به خاطر تموم خوبیاتون ببخشید. ببخشید که به خاطر  
گناه یه آدم دیگه بیست سال بهتون سر نردم ببخشید که سهمم از دختر  
شما بودن شد یه فاتحه روز پنج شنبه. ما از این به بعد می شم دختری  
که دختر شما هم باشه.  
و مطمئن تر ادامه داد:  
-بهتون قول میدم.

همان لحظه هواپیما به پرواز در آمد و صندلی کنار یکتا همچنان خالی

ماند.

بعد از پرواز، فریبرز دنبالش آمد و مستقیم به خانه رفتند. برای راحت شدن خیال مادرش دو روز در خانه ماند و آموزشگاه نرفت تا اینکه نرگس خیالش از بابت او راحت شود.

اینقدر دلش برای آموزشگاه و بچه ها تنگ شده بود که اگر کسی نمی دانست گمان می کرد یک سال است که پایش را در آموزشگاه نگذاشته است.

با یزدان آمده بود و در راه هم کمی حرف زده بودند؛ از تهران پرسیده بود و یکتا هم کامل برایش توضیح داده بود. این دو روز از کنار مادرش جم نخورده بود و فرصت حرف زدن خواهر برادری پیش نیامده بود اما در راه همه چیز را گفت حتی از غریبه ی آشنای این روزهایش؛ هامون یوسفی. برای مادرش خلاصه کرده بود و گفته بود برادر منشی آموزشگاه شان است و اتفاقی هم دیگر را در بهشت زهرا دیده اند. از حمله آسمش حرفی نزده بود و به گفتن فشارم افتاده بود و چند دقیقه غش کردم کفایت کرده بود. نرگس هم پذیرفته بود و برای مطمئن شدن از حالش دستور تعطیل شدن کارش را به مدت دو روز

داد. یکتا هم نگرانی هایش را درک کرده بود و کنارش مانده بود. برای یزدان اما کامل گفت حتی از شک خودش در مورد سر رسیدن هامون در بهشت زهرا.

یزدان اول کمی سکوت کرده و بعد سر تکان داده بود و با اطمینان گفته بود او که قبل از آشنا شدن با رها دیداری با برادرش نداشته پس دلیلی برای دیدار از پیش برنامه ریزی شده، نداشتند.

یکتا هم تا حد زیادی قانع شده بود.

نظر یزدان در مورد "آقا جون" هم باز منطقی تر از نظر خودش بود. می گفت شاید عمو یا دایی یا بزرگ خانواده ای است و این همه شک یکتا الکی ست.

با وجود چند سال اختلاف سنی و بزرگ تر بودن یکتا اما همیشه بودن یزدان برایش دلگرمی بود.

با وجود گپ زدنیان زمان تند تر سپری شد. ماشین جلوی آموزشگاه ایستاد. با خدا حافظی مختصری از یزدان، از ماشین پیاده شد.

یزدان هم با زدن تک بوقی از آن جا دور شد.

یکتا نگاهی به ساعت مچی اش کرد. امروز زود تر از همه آمده بود.

کلید انداخت و وارد شد. چای دم کرد و درون دفتر منتظر آمدن بقیه شد. انتظارش طولی نکشید و پنج دقیقه بعد رها با چهره خندان وارد دفتر شد. با دیدن یکتا لبخندش را کمی خورد و خجالت زده جلو رفت و با او روبوسی کرد.

رها کیفش را کناری گذاشت و کامپیوترش را روشن کرد. کمی این پا و آن پا کرد و سر انجام از جا بلند شد و کنار یکتا آمد. روبرویش نشست و با مکث به حرف آمد.

-یکتا جان راستی در مورد بلیط هواپیما تون... راستش...  
یکتا با تعجب نگاهی به دستان گره خورده رها کرد.  
\_عزیزم آرام باش، چیزی شده؟

رها دمی گرفت و راحت تر گفت: م یگم که راستش اون روز هامون هم بلیط می خواست من بلیط که گرفتم کنار هم افتادین اومدم معذرت خواهی کنم که اون روز یادم رفت بهتون بگم.  
با اتمام حرفش، یکتا لبخند مهربانی زد.

-باشه دختر خوب. چرا خودتو اذیت می کنی. چرا دروغ... منم اولش از دستت عصبانی شدم اما بعد فهمیدم که احتمالاً یادت رفته بگی.



طوری نیست.

این بار آرامش به صورت رها برگشته بود.

بله درست می‌گید باید بهتون می‌گفتم. مرسی که درک کردید.

یکتا متقابلاً لبخندی زد و با زدن چشمکی بحث را عوض کرد:

— بیا دو تا چای بریزیم بخوریم تا بقیه سر نرسیدن.

رها باشه ای گفت و دو فنجان چای ریخت. چای در میان حرف هایشان

که در مورد آموزشگاه در نبود یکتا بود؛ خورده شد.

کم کم سر و کله بقیه هم پیدا شد. همه به غیر از دریایی که همان روز

برگشتش به دیدنش آمد، از علت نبودن یکتا می‌پرسیدند.

یکتا هم با لبخند، تکرار می‌کرد:

-تهران بودم.

بدون هیچ توضیح دیگری. امروز تمام ساعت‌ها را کلاس داشت. با

انرژی که از این چند روز گرفته بود سر تمامی کلاس‌ها حاضر شد و

با بچه‌ها تمرین کرد.

شب خسته تراز همیشه با گرفتن آژانسی به خانه برگشت.

\*\*\*

دو هفته از آمدنش می‌گذشت. در این مدت کار خاصی نکرده بود فقط

یک بار به مطب استاد رفته بود و حرف زده بودند. دیگر شب ها از کابوس و خواب های آشفته خبری نبود و استاد این را برایش یک امتیاز مثبت می دانست.

امروز صبح اما با سردرد بدی از خواب بیدار شده بود و تا به الان که ساعت چهار عصر بود؛ لحظه ای آرامش نگذاشته بود. تنها امیدواری اش این بود که امروز فقط یک کلاس داشت و آن هم آخرین تایم بود. به دریا زنگ زد و اطلاع داد که امروز فقط برای برگزاری کلاسش می آید و قبل از آن نمی تواند به آموزشگاه برود.

دریا هم با دادن چند توصیه برای بهبود سردردش، تماس را قطع کرد. از صبح نرگس هزار نوع دوا و درمان را روی او آزمایش کرده بود اما هیچ کدام تاثیر نداشتند. از شدت سردردش کم شده بود اما متوقف، نه.

درس بچه ها عقب بود و مجبور بود برود. گرچه تمام مدت مادرش غر زد که حالا یک جلسه هزار جلسه نمیشود و یکتا با همان حالش خندیده بود و گفته بود مامان اون ضرب المثل مال شبه نه جلسه!  
یک ساعت مانده بود به کلاسش که از تخت خواب بلند شد و به طرف

حمام رفت. امیدوار بود که حمام آب گرم کمی از شدت دردش کم کند.

بعد از حمام حالش کمی بهتر بود. لباس هایش را به آرامی پوشید و با گرفتن آژانسی به آموزشگاه رفت.

تمام مدت کلاس با چشمان قرمز به بچه ها زل شده بود و بی هواس درس می داد. بچه ها هم انگار حال بد او را نگفته، فهمیده بودند که بر خلاف کلاس های پیشین بدون هیچ شیطنت و سروصدایی تا آخر کلاس به درس گوش دادند.

بعد از اتمام کلاس، یکتا وسایلش را جمع کرد؛ بیرون آمد و به طرف دفتر رفت. این ساعت را فقط خودش و تیرداد کلاس داشتند؛ امروز دریا را ندیده بود. فقط از پشت گوشی اطلاع داده بود که بعد از کلاسش به خرید می رود.

پشت میزش نشسته بود و سرش روی میز بود که تیرداد تقه آرامی به در زد:

-یکتا بهتر شدی؟ می خوای برسونمت خونه؟

یکتا سرش را از روی میز بلند کرد و بی حوصله گفت: نه تغییری

نکردم. تازه با این همه حرف زدن سر کلاس بدتر هم شده. تو هم برو  
من زنگ می زنی با یزدان می رم. مسیرون بهم نمی خوره دیرت  
می شه.

تیرداد چند بار دیگر هم اصرار کرد اما وقتی با جواب رد یکتا مواجه  
شد "بسیار خب" گفت و با خداحافظی آرامی بیرون رفت.  
یکتا گوشیش را در آورد و شماره یزدان را گرفت که با بوق سوم  
تماس رد شد و بلافاصله پیامی آمد:  
-من در جلسه هستم.

یکتا برویی بالا انداخت؛ یادش نمی آمد امروز جلسه ای داشته  
باشد. کمی بعد شماره پدرش را گرفت و او هم گفت سرش شلوغ هست  
و حداقل یک ساعتی دیگر کار دارد.

یکتابی حوصله از جا بلند شد و کیفش را برداشت و روبه رها گفت:

-من می رم. حال خوب نیست. تو کارت تموم نشده؟

رها همانطور که سرش در کامپیوتر بود و مشغول تایپ صفحه ای در  
ورد سری تکان داد:

-نه میام الان تموم میشه.

یکتا چند دقیقه ای ایستاد تا کار های رها تمام شود و بعد باهم بیرون رفتند. به درب آموزشگاه که رسیدند یک ماشین جلوی پایشان ترمز کرد.

یکتا با تصور اینکه مزاحم خیابانی است سرش را بالا آورد تا حرفی بارش کند که با هامون چشم در چشم شد.

انگار حرفی که می خواست بزند را درون چشمانش خواند که یکتا خجل سرش را پایین انداخت.

رها بلند سلام کرد و بعد از گرفتن جواب سلامش، یکتا سرش را بالا گرفت و آهسته احوال پرسی کرد:

\_سلام آقای یوسفی. خوبید؟

بعد از ماجرای تهران دیگر حس بدی نسبت به او نداشت.  
ابرو هامون بالا پرید.

-سلام ممنون خوبم. ما انگار شما خوب نیستید.

اشاره ای به چشمانش کرد و گفت: چشمتون قرمزه.

یکتابی اراده چشم درشت کرد. لازم بود که تیزبینی را هم به ویژگی های این مرد اضافه می کرد.

در تاریکی این خیابان تشخیص دادن چهره یک فرد به سختی امکان پذیر بود اما این فرد قرمز بودن چشم هایش را هم دیده بود.

خواست جوابی بدهد که رها گفت:اره سردرد دارن.

یکتا لبش را به دندان گرفت و نفس عمیقی کشید، نمی دانست با این کار های یهویی و بدون فکر رها چه کند.

حالا این که بداند سردرد دارد بد نبود اما این که هر بار در مقابل این مرد مریض و رنجور ظاهر می شد؛ غرورش را جریحه دار می کرد.

با خود فکر کرد که الان هامون فکر می کند با دختری روبروست که هر روز درگیر یک درد و مریضی است.

خواست حرف رها را جمع و جور کند که هامون رو به او گفت: خب که اینطور. پس بفرماید سوار شید تا منزل می رسونیمتون.

این خواهر و برادر امروز دوره اش کرده بودند و مجال حرف زدن نمی دادند.

نفسی گرفت تا آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد.

-ممنون مزاحم شما نمی شم.

دستش را به طرف خیابان گرفت.

-یکم بالاتر یک اژانس هست از اونجا ماشین می گیرم و می رم.  
هامون در جواب اخمی کرد و محکم گفت: مزاحم نیستید که اگر بودید  
اصلا بهتون نمی گفتم که سوار شید. آدم تعارفی نیستم پس لطف کنید  
سوار شید.

سرش درد می کرد و بیشتر از این حوصله کل کل با این مرد را  
نداشت. انصاف ا پیشنهاد خوبی بود بی دردسر به خانه می رسید.  
پس بی اعتراض در عقب را باز کرد و نشست. رها نیز روی صندلی  
جلو جای گرفت و ماشین حرکت کرد.  
یک ربع از حرکت شان می گذشت.

جزء ابتدای مسیر که هامون آدرس را پرسید و یکتا جواب داد، هیچ  
حرف دیگری رد و بدل نشده بود و سکوت ماشین با آهنگی انگلیسی  
که ریتم آرامی داشت شکسته می شد.

نمی دانست که هامون هم انگلیسی را این قدر خوب می داند که  
اهنگ هایشان را گوش می دهد و یا مثل بعضی ها صرف ا برای کلاشش  
گوش می کند و هیچ چیز از معنی آن ها نمی فهمد.  
با صدای زنگ گوشی از فکر بیرون آمد. همان صدای ملایمی بود که

دو هفته پیش از گوشی هامون بلند شده بود و او با برداشتن گوشی رسوا شده بود.

-سلام آقاجون.

صدای آن طرف خط را نمی شنید اما حدس این که همان آقاجون معروف بود؛ چیز سختی نبود. نمی دانست در آن طرف خط چه گفته شد که هامون با همان سرعت بالایی که در بزرگراه در حال حرکت بود پا روی ترمز گذاشت و صدای بوق ماشین هایی که پشت سرشان با سرعت بالایی می راندند را درآورد. یکتا که از این ترمز گرفتن ها خاطره خوبی نداشت دست روی قلبش گذاشت و وحشت زده اطراف را نگاه می کرد.

این مرد دیوانه بود، رسم ا داشت به کشتنشان می داد.

هامون به سختی ماشین را کنترل کرد و کنار بزرگراه پارک کرد.

این بار گوشیش را روی گوشش فشرد و فریاد زد:

-چی می گی امیرحسین؟ درست بگو چی شده.

رها نیز دست کمی از یکتا نداشت که به عقب برگشت بود و چشمان

لرزانش را به یکتا دوخته بود.



صدای فریاد بعدی هامون هر دو را از جا پراند:

-سکته کرده؟

یکتا نمی دانست چه شده اما با این حرف، رها نگاهش را به هامون دوخت و شوک زده نگاهش کرد.

جو آن قدر سنگین بود که یکتا دیگر ترس از تصادفی که ممکن بود همه آن ها را به کشتن دهد را فراموش کرده بود و نگاه حیرانش را بین آن خواهر و برادر می چرخاند.

نمی دانست آن ور خط چه خبر است که این بار هامون با صدای آرام تری گفت:

-باشه...باشه... آروم باش. من الان میام. فقط بچه ها رو دور کن. تا نیم ساعت دیگه می رسم.

تلفش را قطع کرد و با تمام قدرت پا روی پدال گاز فشرد.

هامون با سرعت بالایی رانندگی می کرد.

رها بی صدا اشک می ریخت و یکتا از ترس زبانش بند آمده بود و با

چشمانی درشت شده هامون را می نگریست که همین فاصله رگ

بیرون زده گردنش پیدا بود و دست هایش را آنقدر دور فرمان فشرد

بود که سفید شده بودند.

هامون بی توجه به آن دو نفر، زیر لب با خودش حرف میزد و هر چند دقیقه یک بار از خدا کمک می خواست و با دستش موهایش را چنگ می زد.

یکتا نمی دانست این آقا چون کیست که با شنیدن خبر سگته اش این دو به این حال در آمدند و به کل، وجود یکتا را در ماشین از یاد برده بودند.

بعد از نیم ساعت، ماشین جلوی یک آپارتمان دو طبقه ترمز کرد.

بلافاصله بعد از پارک کردن ماشین، هامون پیاده شد و به سوی

ساختمان دوید. در را از قبل برایش باز کرده بودند که با دو بالا رفت.

یکتا نگاه حیرانش را به رها دوخت که به در ساختمان خیره شده بود.

نمی دانست صحیح است در این شرایط حرفی بزند یا خیر. اما در آخر

یک دل شد و پرسید:

-رها جان خوبی؟

می دانست سوالش مسخره است، اما پرسیدنش بهتر از نپرسیدنش بود.

تا به حال گریه رها را ندیده بود و حال کمی معذب بود.

رها آرام سرش را تکان داد. یکتا سوال پرسیدن بیشتر را جایز ندانست و سکوت کرد.

چند دقیقه ای در سکوت سپری شد که سرانجام رها خیره به در خانه، میان هق هق هایش گفت: اگه چیزیش بشه من

می میرم... الان... می ترسم برم داخل.

به عقب برگشت و با بغض رو به یکتا گفت: نمی میره نه؟

یکتا کمی از سوالش جا خورد، اما سعی کرد واکنش منفی نشان

ندهد؛ پس در جواب گفت: نه عزیزم، حتم ا خوب می شه.

خودش هم نمی دانست دارد در مورد چه کسی حرف می زند؛ فقط می

دانست باید به این دختری که چشمه اشکش خشک نمی شود، یک

جواب امیدبخش داد.

کوچه تاریک بود و سکوت وهم انگیزی در آن حاکم بود.

سکوت ماشین با هق هق های گاه و بی گاه رها شکسته می شد. یکتا

سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود و چشمانش را بسته بود که

تقه ای به شیشه خورد.

چشمانش را باز کرد و سرگرداند که با دیدن دختر بچه ای پشت شیشه

ماشین، لبخندی زد و در را باز کرد.

-بله؟

-سلام. داداش گفتن با رها بیاید داخل.

یکتا متعجب از داداش گفتن دخترک، گفت: نه من که نمیام اما رها خیلی نگرانه اگه شرایط داخل خوبه لطف همراهتون ببریدش داخل تا خیالش راحت شه.

اشاره ای به در ساختمان کرد و ادامه داد:

-ولی وقت خوبی برای اومدن من نیست.

دختر انگار که توجیح شده باشد فقط با گفتن "هر جور راحتین" به طرف درب سمت رها رفت.

در را باز کرد و با گفتن آرام حرفی که یکتا متوجه آن نشد، رها پیاده شد و باهم به طرف ساختمان رفتند.

رها آن قدر در فکر و آشفته بود که دیگر تعارفی به یکتا نکرد.

یکتا به دختر بچه که کنار رها حرکت می کرد، نگاه کرد.

این دختر حدوداً نه ساله هم به مجهولات این خواهر برادر اضافه شده بود.

حس می کرد هرچه بیشتر به این دو نفر نزدیک می شود، مجهولات بیشتری برایش رو می شود که حل شدنی نبودند. حداقل نه با اطلاعاتی که یکتا داشت.

هر روز بیشتر گیج می شد. کنجکاو بود و دوست داشت داخل برود تا حداقل بتواند کمی این معادلات چند مجهولیش را حل کند اما در کنارش

ان قدر عاقل بود که بداند شرایط این خانه، در این زمان، هر چه باشد شرایط مهمان داری نیست.

سردردش با اتفاقات امروز تشدید شده بود. زمان زیادی از رفتن رها و دختر نگذشته بود که باز کسی به شیشه کوید. یکتا که مشغول حرف زدن با دریا بود؛ سرش را از گوشی بلند کرد که با چشمان برزخی هامون روبرو شد.

هامون با چشمانی سرخ و موهایی آشفته به او زل زده بود. شیشه ماشین بالا بود و صدایش را نمی شنید. ترسیده بود و با دیدن ظاهر آشفته هامون افکار منفی در سرش پر و بال گرفته بود؛ در را باز کرد و پیاده شد. روبرویش ایستاد و رو به هامون که همچنان به یکتا زل

زده بود؛ با نگرانی گفت: چی شد؟

هامون دستی به ته ریشش کشید و با صدایی خش دار که ناشی از

فریاد هایی بود که در ماشین زده بود؛ گفت:

-نه چیزی نشده. خداروشکر خطر رفع شده. فرستادم بیاین داخل اما

نیومدین. خودم او مدم دنبالتون.

دستش را طرف ساختمان گرفت و ادامه داد:

-بفرمایید.

یکتا نفسش را محکم بیرون داد، این مرد امشب دوئل راه انداخته بود

برای دق دادنش. امشب ناراحت شده بود برای آقا جانی که ندیده بودتش

اما ندیده هم در دلش جا باز کرده بود.

هامون منتظر جواب بود، یکتا عصبانیتش را کنار زد و با لبخند

گفت: من آدم تعارفی نیستم مطمئنا اگر شرایط خوبی بود میومدم اما

الان صلاح نیست. می دونم که شما هم درک می کنین.

با دست اشاره ای به ماشین کرد و ادامه داد:

-در ماشین باز بود و به همین خاطر نمی تونستم برم، الان این

ماشینتون صحیح و سالم تحویلتون. منم میرم سر خیابون تا کسی می

گیرم. با اجازه.

در ماشین را باز کرد که کیفش را بردارد که آستینش کشیده شد. با تعجب به طرف هامون برگشت که آستین مانتو اش را در دست داشت، با نگاه یکتا آستینش را رها کرد و صاف ایستاد.

—نمیدونم چرا جلوی شما مجبور به تکرار حرفام می شم. دقیقاً دو ساعت پیش بهتون گفتم که من آدم تعارفی نیستم و حرف آخرم رو اول میگم، این یک. دوم اینکه اومدن یا نیومدن شما تصمیم شخصی خودتونه و من فقط نمی خواستم حالا که آقا جون حالش خوب نیست، من در نبودش مهمون نواز خوبی برای خونه اش نباشم. تو رسمش نیست که مهمون بیاد دم در خونش و داخل نره. مطمئناً بعد ا هم اگر بفهمه نه استدلال های شما و نه حرف های من براش قابل قبول نیست. چون در هر حال شما مهمونش بودید و من میزبانی که رسم مهمون نوازی و مهمون داری بلد نبودم. حالا من به تصمیمتون احترام می گذارم چون تا حالا کسی هم به اجبار و زور وارد این خونه نشده اما این که شما بخواید با تا کسی برید خونه این دیگه به شخصیت من ربط داره و شما دارید رسماً به من توهین می کنین. گفتم می رسوندتون و تا حالا

حرفم دو تا نشده. شما بشینید داخل ماشین من سویچ رو داخل جا گذاشتم. بر می گردم.

و بدون منتظر ماندن برای گرفتن جوابی از سوی یکتا پا تند کرد و به طرف ساختمان رفت. یکتا کلافه سر تکان داد و از روی حرصش در عقب را باز کرد و نشست. به درک که فکر می کرد راننده آژانس است. مردک همیشه از روی غرور و تکبر حرف می زد.

چشمان قرمزش داد می زد که حالش خراب است اما باز کوتاه نمی آمد و اصرار به رانندگی کردن داشت.

زیر لب "به درکی" گفت.

هامون برگشت و با دیدن یکتا که عقب نشسته بود مکث کوتاهی کرد اما هیچ نگفت و پشت فرمان نشست. در مسیر هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد و ماشین در سکوت کامل بود جز یک ترمز ناگهانی که هامون پشت یک چراغ قرمز گرفت و یکتا هین خفه ای از دهانش بیرون پرید.

بالاخره به خانه رسیدند. یکتا پیاده شد و به شیشه سمت کمک راننده زد. هامون شیشه را کمی پایین آورد که یکتا گفت: ممنون بابت



زحمتتون. بفرمایید داخل.

هامون سری تکان داد:

-خواهش می کنم. نه شما بفرمایید ان شاءالله در زمان مناسب تر.

-مراحمید.

کمی فکر کرد و نزدیک حدسش را برای نسبت بین او و آقاجون

معروف را پیدا کرد و گفت: امیدوارم حال پدر بزرگتون به زودی

خوب شه. به رها هم سلام برسونین.

نفهمید چرا اما هاله از غم روی صورت هامون را پوشاند و با چند

ثانیه مکث گفت: پدرمه...

و بدون وقفه، با زدن تک بوقی با سرعت از آنجا دور شد.

یکتا یکه خورده وسط کوچه ایستاده بود و حرف های رها در سرش

اکو می شد.

"من پدر و مادرم فوت شدن. هامون تنها داداش و فامیلمه".

حرف های این خواهر و برادر اصلا جور در نمی آمد.

اگر داداش گفتن آن دختر بچه را می توانست به ارتباط نزدیکش با

هامون ربط دهد، اما این حرف هامون را که با دو گوش خود شنیده

بود؛ نمی توانست کتمان کند.

سری تکان داد و با فکری مشغول وارد خانه شد. سر دردش همچنان با قوت خود باقی بود و خودش چاره اش را یک خواب راحت می دانست. در جواب مادرش که چرا دیر آمده با گفتن خلاصه یک خطی از داستان طولانی امشب، او را قانع کرد و با خوردن کمی کتلت به عنوان شام در رختخواب خزید و به خواب عمیقی فرو رفت.

\*\*\*

"باز همان دخترک بود. همچنان در راه بودند، صدای جیغ و فریاد می آمد. زن که با فریاد خدا را صدا میزد و مرد که از امام رضایش مدد می خواست. دخترک را دید که با خوردن سرش به سقف ماشین چشم باز کرد. پدرش را دید که دو دستی فرمان ماشین را چسبیده و به این طرف و آن طرف می چرخاند و ماشینی که هواپیما وار پرواز می کرد. دخترک خواست جیغ بزند ام انفهمید چه شد که خود را بیرون از ماشین و روی سنگ ریزه های کنار جاده یافت. دخترک شوک زده بود. نفهمید چه شد که فقط او بود و سرما هوا و گرمی آتش... وقتی به خود آمد که دیگر صدای جیغ و فریاد ها نمی آمد. فقط صدای آتش بود

که لحظه به لحظه بیشتر زبانه می کشید و شعله سرخش گسترده تر می شد. زبانش بند آمده بود و قدرت تکلمش را از یاد برده بود. دلش می خواست فریاد بکشد اما نمی توانست. دلش می خواست بگوید و طلب کمک کند برای خاموش کردن آتشی که به جان ماشینشان افتاده بود و داشت زندگیش را می سوزاند اما هیچ نگفت... جاده خلوت بود. فقط دخترک بود و خدا و ماشینی که می سوخت و زندگیش را هم می سوزاند. یاد بیتی که پدر بزرگش چندین ماه قبل می خواند، افتاد و بیت برایش تکرار شد.

در رفتن جان از بدن، گویند هر نوعی سخن»

«من خود به چشم خویشتن، دیدم که جانم می رود  
و دیگر چیزی نفهمید».

با احساس تکان خوردن شدیدی چشم باز کرد که با چشمان نگران و نم گرفته نرگس روبرو شد.

نفسش را آزاد کرد. باز همه چی آن قدر واقعی بود که ترس انداخته بود به جانش. نرگس پیش دستی کرد و گفت: خوبی یکتا؟

یکتا چشمانش را به معنای خوب بودن باز و بسته کرد. هنوز در شوک

بود.

چند ماه بود که دیگر از این خواب ها نمی دید. این دقیقا ادامه خوابی بود که دو هفته پس از رفتن به بهشت زهرا دیده بود. به وحشتناکی همیشه نبود اما باز هم بد بود.

از صدای نرگس نگرانی چکه می کرد.

-داشتی گریه می کردی. وقتی صدات رو شنیدم او مدم.

یکتا که تازه متوجه خیزی روی گونه هایش شده بود، برای رفع نگرانی نرگس لبخندی زد و با صدایی خش دار گفت: خوبم مامان چیزی نیست. نگران نباش.

نرگس که نه تنها از نگرانی هایش کاسته نشده بود بلکه حساس تر شده بود لبه تخت نشست، دست یکتا را در دست گرفت و با بغض گفت: باز همون خواب همیشگی؟

یکتا آره ای گفت و با صدای خش داری که حال با بغض آمیخته شده بود گفت: استاد گفته بود که احتمالا یه بار دیگه برات مرور

می شه. امشب هم استرس کشیدم فکر کنم به خاطر اونه و گرنه من چند ماهه این خواب رو ندیدم که. استاد گفت دیگه می تونم راحت بخوابم.

صورتش را به طرف نرگس برگرداند.

-نه مامان؟ این دیگه آخریش بود.

انگار داشت با خودش حرف می زد. نرگس به نشانه اطمینان دستش را

محکم تر فشرد، بغضش را پس زد و با صدایی لبریز از آرامش گفت:

اره عزیزم. آخریش بود.

و صدای هق هق یکتا بود که بلند شد. نرگس که می دانست در این

مواقع چه فشاری را تحمل می کند هیچ نگفت و تنها با نگه داشتن دست

یکتا در دستانش اعلام می کرد که کنارش است.

بعد از چند دقیقه هق هق های بلند یکتا آرام شد و رو به خاموشی

رفت.

-مامان خسته شدم دیگه... دارم نابود می شم...

صدای درمانده یکتا، بار دیگر بغض را مهمان نرگس کرد.

مادر بود و جانش برای تک دخترش پر می کشید. یکتا معجزه

زندگی شان بود. برایش عزیز بود، حتی بیشتر از یزدان.

می دانست الان موقع دلداری ست. الان فقط باید امید داد به دختری که

با افسردگی از خستگی و نابودی سخن می گفت.

دم عمیقی گرفت تا بغضی که مانند بختک به گلویش چسبیده بود کمی کنار رود و راه نفسش باز شود.

— چرا خسته عزیز دلم؟ مگه ایمان نداری به استادت؟ یکتا بیست سال رو با هم اومدیم جلو... روزای سخت تر از اینم گذروندیم. صبوری کن عزیزم. یک تای پانزده سال پیش رو یادت بیار که بعد این خواب و کابوس ها چه حالی می شد... همین که الان نشستی کنار من و شروع به سرزنش خودت نکردی یعنی ما راه رو درست اومدیم همین که قبول کردی اون اتفاق به خاطر تو نبوده یعنی ما کل راه رو اومدیم و این آخر خطه.

نرگس گفت و گفت و دست یکتا را نوازش کرد تا یکتا آرام شد و خوابید. این بار بدون کابوس و آسوده تر...

نرگس وقتی از عمیق شدن خواب یکتا مطمئن شد از جا بلند شد و به اتاق خوابشان برگشت. فریبرز به تاج تخت تکیه داده بود. در فکر بود آن قدر که متوجه ورود نرگس به اتاق نشد. نرگس روی تخت نشست و

دستش را روی دست فریبرز گذاشت. نگاهش را از دیوار روبرو گرفت

و به نرگس داد.

-خوابید؟

-اره

-بهتره؟

-اره

خداروشکری زیر لب گفت و دراز کشید. نرگس هم چراغ خواب را خاموش کرد و کنارش دراز کشید. هیچ کدام حرفی نمی زدند و در افکار خودشان غرق بودند تا بعد از چند دقیقه که صدای نفس های هر دو منظم شد و به خواب رفتند.

صبح روز بعد، یکتا زود تر از روزهای دیگر بیدار شد. بعد خواب دیشبش، راحت و آسوده خوابیده بود. حرف های نرگس معجزه کرده بود.

لباس هایش برداشت و راهی حمام شد تا کمی خستگی دیشب شسته و از

بین برود و جواب هم داد، بعد از حمام حالش خیلی بهتر بود. از سر و صداهای آشپزخانه فهمید که پدر و مادرش هم بیدار شدند.

فریبرز باید سر کار می رفت و همیشه هر دو این موقع بیدار بودند.  
یادش نمی آمد روزی پدرش بدون صبحانه راهی شده باشد. یکی از  
خصلت های خوب نرگس همین سحر خیزی اش بود و یکتا همیشه فکر  
می کرد، حتی بعد از ازدواجش هم نمی تواند از خیر خواب  
صبح گاهی اش بگذرد و دل از رخت خوابش بکند تا بتواند کنار یک  
نفر دیگر، صبحانه بخورد.

از فکر بیرون آمد و شانه ای بالا انداخت. به اتاقش برگشت. بعد از  
خشک کردن و شانه زدن موهایش، آن ها را روی شانه اش بافت و از  
اتاق بیرون آمد. به آشپزخانه که رسید با دیدن پدر و مادرش که  
روبروی هم نشسته بودند و همراه با خوردن صبحانه، آهسته صحبت  
می کردند، لبخندی زد.  
جلو رفت و با لبخند سلام کرد.

می دانست که نگرانش هستند خصوصاً با ماجرای دیشب و او باید  
مطمئن شان می کرد که حالش خوب است و چیزی نیست.  
این را به خودش قول داده بود. درست در همان جایی که این کابوس  
ها دامن گیرش شد. در همان بهشت زهرا به خودش قول داده بود که



بلند شود و دیگر زانو نزند. دیگر نمی خواست تن و بدن این زن و مردی که تا آخر دنیا به گردنش حق داشتند را بلرزاند. کم برایشان دردسر درست نکرده بود. حتی اگر بدبختی نوبتی هم بود، بعد از این همه سال نوبت این خانواده به سر رسیده بود، دیگر باید از این خانه رخت می بست و می رفت. خدا کمی شادی و شادمانی به این خانواده بدهکار بود.

نرگس با نگرانی نگاهش کرد و با لبخند جوابش را داد. فریبرز اما هم نگاهش و هم کلامش لبریز از نگرانی بود. یکتا لیوان شیری برای خودش ریخت و پشت میز نشست و صبحانه با خنده و شوخی های یکتا خورده شد.

در آخر فریبرز که خیالش کاملا از بابت یکتا و خوب بودن حالش راحت شده بود؛ بلند شد و بعد از پوشیدن لباس هایش خداحافظی کرد و

بیرون رفت.

دقایقی بعد از رفتن او، نرگس رو به یکتا گفت: یکتا، واقعاً خوبی؟ یکتا به نشانه اطمینان به آرامی پلک زد و با گذاشتن دستش بر روی

دست مادرش گفت: اره عزیز دلم. بعد حرف های دیشبت راحت تا صبح خوابیدم.

سرش را کج کرد و ادامه داد:

-شرمنده، بد خوابتون هم کردم.

نرگس با اخم ظاهری، چشم غره ای به او رفت و سرش را برگرداند. یکتا خنده ای کرد و گفت:

-فدات بشم که با یه نیم نگاهت آدم به غلط کردن میوفته.

-چی میگی اول صبحی خونه رو گذاشتی روی سرت؟

صدای خش دار و خواب آلود یزدان بود که با موهای آشفته در چارچوب آشپزخانه ظاهر شده بود.

یکتا به طرفش برگشت و با دیدن قیافه یزدان پقی زد زیر خنده.

-تو هر صبح با این قیافه پا می شی؟

یزدان که از خنده یکتا، خنده اش گرفته بود، با دستش جلو سرش را

خاراند و متعجب گفت: مگه چمه؟

یکتا که همچنان می خندید شانه ای بالا انداخت.

-چت نیست. برو توی آینه خودت رو نگاه کن.

یزدان همچنان که گیج خواب بود، متعجب از حرف های یکتا از آشپزخانه بیرون رفت.

یکتا با نیش باز طرف نرگس برگشت:

-اگه می دونستم صبح بیدار شدن توی این خونه، این قدر موجب شادیم می شه، هر روز کله سحر بیدار بودم.

لحن طنزش، نرگس را هم به خنده انداخت. بعد از صبحانه، یکتا

نرگس را با اصرار از آشپزخانه بیرون کرد تا سر سامانی به آن جا دهد. سفره صبحانه را جمع کرد جزء کره و عسلی که دو رکن اصلی صبحانه یزدان بودند. ظرف ها را شست و سر جایشان قرار داد.

تصمیم داشت نهار امروز را خودش آماده کند. خیلی وقت بود، آشپزی نکرده بود.

به لطف آموزش های نرگس، آشپزی اش خوب بود. دلش قورمه سبزی های دستپخت خودش را می خواست.

دست به کار شد. مشغول آماده کردن مواد اولیه بود که یزدان با موهای نم دار و مرتبی که نشان از حمام رفتن داشت؛ وارد شد.

با تیشرت و شلوار ورزشی ستی که پوشیده بود، موجه تر از همیشه

جلوه می کرد. این بار در مقایسه با یک ساعت پیشش لبخند پهنی روی صورت یکتا جا گرفت که از دید یزدان پنهان نماند.

چشم غره ای به او رفت و گفت: الان دیگه چی می گی؟ امروز خوش خنده شدی ها.

و غر زد.

-از این به بعد باید با کت شلوار داخل خونه راه برم.

یکتا با شنیدن این حرف و تصور یزدان با کت شلوار که جلوی تلویزیون به بالشت لم داده و فوتبال می بیند؛ بار دیگر صدای خنده اش بلند شد.

یزدان نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: خدا شفا بده.

و سپس پشت میز نشست و مشغول خوردن صبحانه شد.

یکتا نیز با خنده مشغول ادامه کارش شد. همین کلکل های کوچکی بود که به زندگی امیدوارش می کرد.

بعد از بار گذاشتن خورشت و دم کردن برنج، باقی کارها را به مادرش سپرد و به اتاقش برگشت.

چند صفحه برای ترجمه داشت که باید تا شب تحویل می داد. عصر هم

کلاس داشت. باید زود دست به کار می شد تا ترجمه ها را تمام کند. عصر با یزدان به آموزشگاه رفت و در راه به او گفت که جلوی یک گل فروشی بایستد.

یک دسته گل نرگس برای روی میزشان خرید. خیلی وقت بود گلی نخریده بود. یکی از علایق زندگیش همین بود. چند هفته یک بار چند شاخه گل نرگس می خرید و مهمان اتاقش می کرد و بعد از افتتاح آموزشگاه، برای آن جا می خرید.

اینطور هم روحیه خودش و هم بقیه بچه ها عوض می شد. بعد از پیاده شدن از ماشین، کلید انداخت و وارد شد.

باز هم زودتر از همه رسیده بود. گلدان کریستالی که قبلا از خانه آورده بود را آب کرد و گل ها را داخلش قرار داد و روی میز گذاشت. هنوز کسی نیامده بود. گوشیش را برداشت و مشغول بازی فکری ای شد که یزدان روی گوشیش نصب کرده بود. عاشق این سبک بازی ها بود. چند دقیقه ای گذشت که با صدای آیفون از جا پرید. فکر می کرد که در را باز گذاشته. از جا بلند شد و به طرف آیفون رفت. تنها تصویر مرد میانسالی در آیفون دیده می شد. گوشی را برداشت.

-بله؟

-باز کنید لطف ا.

یکتا شانه ای بالا انداخت. احتمالاً پدر یکی از بچه ها بود که فرزندش را آورده بود. در را زد. خواست به جای قبلیش برگردد که با دیدن ون سبز رنگی که همیشه بچه هایی که با سفارش هامون ثبت نام شده بودند را می آورد، ابرویی بالا پراند. مرد بعد از پیاده کردن چهار دختر بچه سوار ماشین شد و از آن جا دور شد. صدای هیاهوی بچه ها در حیاط بلند شد. یکتا با کنجکاوی پشت پنجره ایستاد. این چند وقت آن

قدر گرفتاری داشت که از فکر این بچه ها بیرون آمده بود. پسر ها را همان روز ثبت نام دیده بود و چند نفرشان شاگرد های خودش بودند اما دختر ها را تنها چند باری از دور دیده بود؛ مخصوصاً که با هیچ کدومشان کلاس نداشت. دفتر به حیاط دید داشت. پرده قهوه ای رنگ را بالا داد که با دیدن چهار دختر بچه لبخند عمیقی روی لبش نشست. عاشق بچه ها بود و وقتی این صحنه ها را می دید بیشتر از همیشه عاشق کارش می شد. از دفتر بیرون رفت و در چارچوب در ورودی

ایستاد و نگاهشان کرد. سن هایشان بهم نزدیک بود. حدودا هفت هشت سال داشتند، همسن همانی که دیشب جلو خونه آقاجون به دنبال او و رها آمده بود.

همیشه میخواست از نسبت این بچه ها با هامون مطلع شود اما تا به حال موفق نشده بود.

حس کنجکاوی خودش، که مدتی از درجه کنجکاوی به درجه فضولی محض رسیده بود را لعنت کرد.

سه تا از دخترها آزادانه و رها با خنده این ور و آن ور می دویدند و یکی از آن ها سرش را پایین انداخته بود و عمیق ادر فکر بود.

با بالا آمدن سر دخترک و چشم در چشم شدنشان، قلبش ریخت و لرز ریزی بر بدنش نشست. خواست به طرف دخترک برود که با صدای سلام رها، نگاهش را به رها که کنارش ایستاده بود؛ داد. خودش را جمع و جور کرد.

-سلام عزیزم عصر به خیر. حالت خوبه؟

از جلوی در کنار رفت تا رها، وارد شود. همراه با رها وارد دفتر شد و مشغول حرف زدن در مورد آقاجان و سگته ناقصی که دیشب رد

کرده بود شدند. رها با حرف زدن در مورد دیشب همچنان اشک در چشمانش حلقه می زد. از یکتا هم عذرخواهی کرد و یکتا با مهربانی که حالش را درک کرده و از او ناراحت نیست. قطعا او بهتر درک می کرد که در آن لحظات ادمیزاد مرگش را به چشم می بیند و حواسش به هیچ کس نیست.

کمی بعد، رها پشت میزش رفت و مشغول کارش شد. دریا، کارن و مهرسا هم رسیدند. تیرداد امروز کلاس نداشت. اواخر ترم بود و باید کم کم مطالب را جمع آوری می کردند تا بچه ها برای امتحان آماده شوند. قبل از شروع کلاس ها، تمام این نکات را یادآوری کرد و با گفتن موفق باشید، همگی راهی کلاس ها شدند. یکتا هم پشت سرشان از دفتر خارج شد.

در راهرو، دریا را کنار کشید و گفت: دریا این چند تا دخترهایی که از طرف برادر رها او مدن داخل کلاس تو هستن نه؟ دریا در جریان کامل حرف های ان روزش با هامون بود. به همین دلیل با کمی مکث گفت: اره همین چهار تایی که فامیل هاشون شبیه همه. همشون کلاس منن. برای چی؟



\_اره همونا. هیچی به نظرم یه چیزی درست نیست. این چند وقته زیاد دقت نکردم بهشون. همه پسرا داخل کلاس منن. چیز خاصی ازشون ندیدم اما تا حالا دو سه باری که دخترا رو دیدم یکیشون شدید تو خودش بوده. تو چیزی متوجه نشدی سر کلاس؟

دریا ک با حرف های یکتا در فکر رفته بود؛ بعد از کمی سکوت گفت: اره... برای من اون اول ها این هم فامیلی بودنشون جالب بود. همون جلسه های اول ازشون پرسیدم که خواهرین؟ گفتن نه من دیگه چیزی نپرسیدم. این دختره رو هم که می گی من متوجه اش شدم اسمش مهرنا ز. جلسات اول خیلی بهتر بود رفته رفته منزوی تر شد. اتفاقا من می خواستم یه بار بهت بگم اما فرصت نشد. نسبت به بقیه بچه های شور و نشاط کمتری داره. منم فکر کردم شاید زبان رو دوست نداره و به اجبار خانواده اش داره کلاس می یاد. حتی یه بار پرسیدم ازشون که زبان رو چه قدر دوست دارید نوبت بهش رسید گفت خیلی زیاد. لحنش طوری بود که انگار از ته قلبش بود. زود هم یاد می گیره اما این انزوا و گوشه گیریش یکم غیرعاده. منم گفتم شاید اخلاق اش همینه دیگه پا پیچ اش نشدم.

یکتا سری تکان داد و گفت: باشه ممنون. اگه بازم چیزی فهمیدی به من بگو.

سپس نگاهی به ساعتش کرد.

-بریم سر کلاس، دیر شد. فعلا.

با ذهنی مشغول از یکتا جدا و وارد کلاس شد.

بعد از کلاس بچه ها دوره اش کردند و سوال پرسیدند. ده دقیقه مشغول

جواب دادن به سوالات شان بود. بعد از تمام شدن سوال ها با عجله

خداحافظی کرد و زود تر از بچه ها بیرون آمد تا دخترک را ببیند اما

به محض رسیدن به در آموزشگاه، ون سبز رنگ را دید که از ان جا

دور می شد. نفسش را محکم بیرون داد و کلافه به داخل برگشت. بقیه

کلاس ها را بدون تمرکز اداره کرد. ذهنش به شدت مشغول دخترک

بود. امیدوار بود که با شناخت او بتواند کمی از مجهولات ذهنش

درباره رها، برادرش و آقاجانی که به تازگی پیدایش شده بود را حل

کند. بعد از کلاس، خداحافظی سردی با رها کرد و همراه دریا راهی

خانه شدند. دست خودش نبود که نمی توانست با رها مانند قبل باشد. تا

جواب تمامی سوال هایش را نمی گرفت نمی توانست همانند قبل مهربان

و با لبخند با رها روبرو شود.

مطمئن بود که او و برادرش دارند یک چیزی را مخفی می کنند.  
در راه با دریا در مورد آقا جون و تناقص حرف های رها حرف زد.  
آدم بدبینی نبود که فقط با دیدن گوشه گیری دخترک هشت ساله ای  
اینطور بهم بریزد اما اینکه هر روز یک چیز جدید رو می شد او را  
مستأصل می کرد. از این که هر روز بدتر از روز قبل گیج می شد و به  
مجهولات ذهنش اضافه می شد؛ عصبی بود.

در خانه هم اوضاع اش تعریفی نداشت. مدام در فکر بود. فقط سعی  
داشت که در تیررس نگاه مادرش نباشد. در آن صورت مجبور به  
توضیح حالی می شد که دلیلش برای خودش هم مجهول بود.  
روز بعد، سعی در سوال پیچ کردن پسر ها سر کلاس داشت اما چیزی  
نگفته بودند. یکتا ناامید از کلاس بیرون آمد که با دریا روبرو شد. قبل  
از کلاس به او گفته بود که امروز می خواهد از پسر ها حرف بکشد.  
دریا با دیدن قیافه اش زیر خنده زد و با خنده گفت: نینم قیافه ضایعت  
رو رفیق.

یکتا چشم غره ای رفت.

-نخند اعصاب ام خورده.

و در ادامه انگار که داشت با خودش حرف میزد زیر لب غرزد:

-می گم شما برادرید میگن نه. میگم پس چرا فامیلی هاتون مثل همه  
ابرو برای هم می اندازن بالا.

دریا تک خنده ای کرد اما با دیدن قیافه جدی و در هم فرو رفته یکتا  
جدی شد و گفت: یکتا نمی فهممت. چرا باید کلیک کنی روی یک بچه  
هشت ساله که ناراحته و به خاطرش کارگاه بازی دربیاری. الان  
ناراحتی اون بچه برای من عجیب نیست، این عکس العمل توئه که  
نگرانم می کنه.

یکتا کلافه سری تکان داد.

-نمی دونم دریا. نپرس. یه چیزی توی نگاهشه. می ترسم از نگاهش.

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

-انگار خودمم.

پس از کمی سکوت، ناگهان به طرف دریا برگشت و با هیجان گفت:

-میگم دریا نکنه این داداشش باند بچه دزدی چیزی داشته باشه؟ این

ها رو دزدیده و فامیل همشون رو یکی گذاشته.

دریا با شنیدن حرف یکتا بلند خندید. این قدر خندید که اشک از چشم هایش سرریز شد.

میان خنده بریده بریده گفت: این فکرها رو از کجا می آری؟ حتما استاد هم که باهاش دوسته، هم دسته باهاش با هم بچه می دزدن. بعد هم آدم بچه می دزده می فرسته کار کنن یا فروشتشون. کلی از جیبش نمی گذاره که اونا رو کلاس زبان بفرسته.

یکتا زیر لب نجی کرد. حق با دریا بود فرضیه مسخره ای را مطرح کرده بود.

یکتا رو به دریایی که همچنان ریز ریز می خندید؛ چشم غره ای رفت و گفت: بریم داخل دیگه.

آن روز هم گذشت و رفتار یکتا با رها سرد تر شد. رها هم متوجه این تغییر شده بود که یک بار پرسید: یکتا جان مشکلی پیش اومده؟ یکتا در جواب "نه" آرامی گفته بود و مشغول صحبت با مهرسا شده بود.

فردای آن روز، خودش را زود تر از همه به آموزشگاه رساند تا بتواند دختر را ببیند. همیشه جزء اولین نفرها بودند که می آمدند.

ده دقیقه بعد از رسیدن خودش، ون سبز رنگ جلوی در ایستاد و بچه ها

پیاده شدند.

هیجان زده بود و نفس نفس می زد. دم عمیقی گرفت تا آرام تر شود. خواست از دفتر بیرون برود که صدای پیامک گوشیش بلند شد. گوشی را برداشت و قفلش را باز کرد. با دیدن پیامک رها، لبخندی روی لبش جا گرفت. گفته بود که کاری دارد و نیم ساعت دیرتر می رسد. گوشی را سر جایش قرار داد و از دفتر بیرون رفت. درون چارچوب در ورودی ایستاد.

باز هم با صحنه دو روز پیش مواجه شد. سه دختر با خنده و شوخی به طرف در ورودی می آمدند و دخترک چهارمی که حال فهمیده بود اسمش مهرناز است آرام پشت سرشان حرکت می کرد. همانطور که به ساختمان نزدیک می شدند، دقیق تر نگاهش کرد. جثه نسبت اریزی داشت. رنگ پوستش روشن بود و به موهای خرمایی رنگی که در آفتاب طلایی رنگ دیده می شد؛ می آمد.

چشم هایش هم رنگ چشم های خودش بود. شاید یک دلیلی که او را شبیه خود می دانست، همین عسلی رنگ بودن چشم هایشان بود. نزدیک تر که شدند یکتا خود را کنار کشید تا وارد شوند. دخترک هم

سر به زیر، متفکر، پشت سر سه نفر دیگر قدم بر می داشت.  
یکتا نیز پشت سرشان حرکت کرد. درست وقتی که سه نفر اول وارد  
کلاس شدند؛ دست دخترک را گرفت و آهسته گفت: می آی با هم  
حرف

بزنیم؟

دخترک ترسیده نگاه لرزانش را به او دوخت و سرش را به معنای نه  
به دو طرف تکان داد.

یکتا کلافه نفسش را آزاد کرد. تنها شانسی این بود که رها با تاخیر  
می آمد و گرنه دیدن این صحنه که یکتا با یک دستش دخترک را به  
زور در کنار خود نگه داشته و او ترسان نگاهش می کند قطعاً صحنه  
خوبی نبود خصوصاً برای رهایی که این دختر را می شناخت.  
می دانست این روش ظاهر شدن جلوی هر انسان سالمی که در طول  
زندگیش با تو برخورد نداشته و هم کلام نشده؛ صحیح نیست. چه برسد  
به این دخترک که از سلامت روح و روانش مطمئن نبود. چشم هایش  
را بست تا یکی از راه هایی که استاد در چندین سال قبل برای برقراری  
ارتباط با او استفاده کرده بود را به یاد بیاورد. بعد از چند ثانیه چشم

باز کرد و خیره در چشمان متعجب و ترسان مهرناز، با لبخند گفت:  
بین من بهت کاری ندارم. مگه تو از خدا کمک نمی خواستی؟ خب  
منم از طرف خدا او مدم کمکت کنم دیگه.

دستش را به طرف کلاس روبرو گرفت و ادامه داد:

-میای بریم توی اون کلاس که کسی صدامون رو نشنوه، من بتونم  
کمکت کنم؟ هوم؟

تیری در تاریکی پرتاب کرده بود. امیدوار بود که به هدف بخورد.  
دخترک ابتدا با تردید و سپس با لبخندی کم رنگ باشه ای زمزمه کرد  
و دست یکتا را در دست گرفت.

یکتا نفسش را نا محسوس آزاد کرد. دست دخترک را فشرد. از جا بلند  
شد تا به طرف کلاس روبرو بروند که با شنیدن صدای کسی از پشت  
سرشان، متوقف شدند.

-مهرناز کجایی؟ چرا نمی ای داخل کلاس؟

یکتا زیر لب نچی کرد. صدای یکی از همان سه دختری بود که زود  
تر داخل کلاس رفته بودند. آرام به عقب برگشت و نگاهی به دختر  
کرد. کنجکاو نگاهش را به گره دستان یکتا و مهرناز دوخته بود. یکتا



نگاهش را به مهرناز دوخت که نگاهش میان دختر و یکتا در گردش بود. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند، لبخند مصنوعی بر لب نشانده و رو به مهرناز گفت: برو سر کلاست عزیزم بعدا می بینمت.

پس از اتمام حرفش، دستش را از حصار دستان مهرناز جدا کرد، روی کمرش گذاشت و او را به جلو هل داد.

نایستاد تا عکس العمل مهرناز را ببیند و به سرعت به طرف دفتر آمد. سوتی داده بود و تنها امیدش این بود که دخترک فضول همه چی را کف دست هامون یا رها نگذارد که در صورت بازخواست شدن هیچ دلیل قانع کننده ای برای آنها نداشت.

بعد کلاس دیگر درست ندانست که جلوی چشمان آن ها ظاهر شود. در دفتر ماند تا ون سبز رنگ بیاید و بروند.

تنها چیزی که امروز عاید اش شده بود این بود که این دختر کسی را ندارد. مثل خودش که در همان سن کم همه درد و غم هایش را پیش خدا

می برد و درد دل از او طلب کمک می کرد.

و این را فهمید در آموزشگاه و جلوی صد جفت چشم نمی تواند کاری

از پیش ببرد.

بعد از اتمام کلاس ها با دریا خانه برگشت. از جریان عصر چیزی  
برایش نگفت. دریا هم که دید، یکتا بی حوصله است چیزی  
نپرسید. برعکس صبح که امیدوار از خانه بیرون رفته بود و فکر می  
کرد، امروز روز اوست؛ بدجور تو پرش خورده بود و نا امید تر و بی  
قرار تر برگشته بود.

آن قدر فکرش در گیر بود که دیگر نمی توانست تظاهر به خوب بودن  
کند و بدون خوردن شام به رخت خواب رفت و در جواب نرگس برای  
دلیل شام نخوردنش، فقط به گفتن اشتها ندارم، بسنده کرد.

\*\*\*

با صدای آلامر گوشی چشم باز کرد. " امروز مهرناز رو می بینم ".  
اولین جمله ای بود که به ذهنش آمد. روز قبل با فکر کردن راجع به او  
گذشته بود و بعد از چندین ساعت فکر کردن و سبک سنگین کردن راه  
های زیادی که به ذهنش رسیده بود؛ در آخر نتیجه گرفت که این  
مشکل را به هامون بگوید. در این مدت آن قدر شناخته بودنش که بداند  
منطقی برخورد می کند و بی تفاوت از کنار این ماجرا نمی گذرد. بعد  
از کش و قوسی که به بدنش داد از جا بلند شد.

دیگر مشکلش ارتباط گنگ بین هامون و بچه ها نبود، حالا فقط میخواست که مشکل مهرناز حل شود، چشمان غمگین دخترک برایش بر همه چیز اولویت داشت.

فقط نمی دانست چگونه با او ارتباط برقرار کند. شماره ای از او نداشت و قطع نمی توانست از رها بخواهد تا شماره برادرش را به او بدهد.

بعد از شستن دست و صورتش به آشپزخانه رفت. کسی را به جز مادرش که گوشه ای نشسته بود و مشغول سبزی پاک کردن بود؛ ندید. نگاهی به ساعت کرد. اصولاً این ساعت یزدان خانه بود. روی صندلی نشست و رو به مادرش صبح به خیر گفت. نرگس که تا آن لحظه متوجه حضور یکتا نشده بود سرش را بالا آورد؛ جواب او را داد و در ادامه اضافه کرد که شیرش را داغ کرده و روی اجاق است.

یکتا بعد از خوردن صبحانه و شستن ظرف ها خواست از آشپزخانه بیرون برود که صدای نرگس بلند شد. -یکتا بیا این جا بشین. کارت دارم.

جمله جدی نرگس حس خوبی به او نداد اما بی حرف برگشت و جلوی نرگس نشست دسته ای از سبزی ها برداشت و مشغول پاک کردن شد. بعد از چند دقیقه، صدای نرگس سکوت بینشان را شکست:

-دیروز می خواستم بهت بگم اما دیدم حالت خوب نیست گذاشتم برای امروز. به من که نمی گی ولی می دونم امروز هم رو به راه نیستی اما دیگه نمی شه صبر کنم.

جعفری های درون دستش را گوشه ای گذاشت. سرش را بالا گرفت. یکتا هم متقابلا همین کار را انجام داد و چشم در چشم های نرگس دوخت.

-چند روز پیش یکی از دوست های یزدان که از قضا توی دانشکده شون استادشون هم هست، گفته می خواد برای تو بیان خواستگاری. الان هم منتظرن وقت معلوم کنیم.

یکتا متعجب به مادرش زل زد. با ناباوری تک خنده ای کرد و گفت: مامان چی میگی؟ کی هست طرف؟ کی من رو دیده؟ اصلا چطور به این نتیجه رسیده که من باید زنش شم.

بر خلاف یکتا که عصبی شده بود؛ نرگس همچنان آرام بود.

- یزدان هم دقیق نمی دونست خودش که گفته چند ماه پیش هم دیگه

رو

دیدیم.

یکتا در فکر فرو رفت. یادش نمی آمد کسی از دوستان یزدان را دیده باشد جز سهراب که رفیق چندین و چند ساله بودند. از زمان دبیرستان با هم دوست بودند. چند باری هم به خانه شان آمده بود.

زیر لب نجی کرد و رو به مادرش گفت: من که چیزی یادم نمیاد.

احتمالا من رو اشتباه گرفته. جواب رد بدین بهشون.

خواست از جایش بلند شود که با حرف مادرش باز نشست.

- چرا؟ یزدان خیلی تعریفش رو می کرد. انگاری یکی از استاد های

موفق دانشگاهه. به همین خاطر بهم گفتم. می خوای یک جلسه بیان

بینیش؟ این طور که من شنیدم آدم بدی به نظر نمیاد.

در این شرایط فقط خواستگار کم بود. کلافه موهایش را از روی

صورتش کنار زد. کم پیش می آمد مادرش روی چیزی پافشاری کند و

با توجه به لحن حرف زدنش این خواستگار از همان موارد بود.

کلافه گفت: آخه من نه طرف رو دیدم. نه ازش چیزی می دونم. آخه

مگه می شه یهو بیاد خواستگاری.

هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر به این نتیجه می رسید که ان مرد دروغ گفته و او را قبلا ندیده است. از یزدان دلخور بود که این ماجرا رو اول به خودش نگفته بود در آن صورت اصلا نمی گذاشت پدر و مادرش، بویی ببرند. در دم جواب رد می داد تا ماجرا فیصله پیدا کند.

-بین مامان جان قرار نیست که به زور بیاد بیرتت که زنش شی.

فقط برای یک آشنایی ساده می خوان بیان. اگر می گی نه، من و بابات مشکلی نداریم. خرده برده با کسی نداریم بی تعارف می گیم دخترمون نخواسته اما من خوب این پسر رو زیاد از یزدان شنیدم. بشین تمام جوانب رو بسنج شب یا فردا نظرت رو بگو. می دونم این قدر منطقی هستی که اصرارم رو درک کنی. اگر هم قبول کردی بیان بدون که فقط یک آشنایی ساده ست خواستگاری رسمی و آنچنانی نیست.

یکتا سری تکان داد؛ بی حرف از جا بلند شد و از آشپزخانه بیرون رفت. تا عصر جز برای خوردن نهار از اتاقش بیرون نیامد. با یزدان سر سنگین برخورد کرده بود و در جوابش که گفته بود عصر خودش او را به آموزشگاه می رساند؛ فوراً جواب داده بود که با دریا می رود

و تنها نیست.

عصر لباس پوشید و از اتاقش بیرون آمد. در پذیرایی اثری از یزدان نبود؛ فکر کرد که در اتاقش است. بعد از خداحافظی از پدر و مادرش، کفش هایش را به پا کرد و از ساختمان بیرون آمد.

هنوز به سر کوچه نرسیده بود که صدای بوق ماشینی از پشت سر، او را از جا پراند.

به عقب برگشت. با دیدن یزدان، با تعجب ابرو بالا انداخت. یزدان اشاره کرد که سوار شود. این بار بدون مقاومت و دروغ گفتن سوار ماشین شد.

یزدان آرام و بدون هیچ عجله ای می راند.

تو کلامی که تو رو دوست داره لب هام

طپش قلب منی خونی تو رگ هام

وقتی دلگیر میشم از دست زمونه

یه راه تازه میداری پیش پاهام

حالا که هر دو تا پیش هم نشستیم

تو و من چیه من و تو یکی هستیم

آهنگ قدیمی هائده، لبخند محوی را روی لب های یکتا نشاند.

-راست می گه. من و تو نداریم که، ماییم. مگه نه؟

صدای یزدان بود که نگاهش به روبرو بود و مخاطبش یکتا.

-اره. عهد کرده بودیم که ما باشیم.

از کلماتش دلخوری چکه می کرد.

این بار یزدان سر اصل مطلب رفت. صدای آهنگ را کم کرد و بالحن

جدی و خش دار گفت: دو هفته پیش وقتی دکتر افخمی گفت خواهرت

رو دیدم و می خوام بیشتر باهاش آشنا شم اولش ج اخوردم و تعجب

کردم. می خواستم بهش بگم متاهلی ام ادر آخر به این نتیجه رسیدم که

حق توئه که بدونی. خود خواهی محض بود اگر بدون اطلاع دادن به

تو، بهش جواب رد می دادم. مخصوص این مورد رو. دکتر افخمی کم

آبرو و عزت نداره داخل دانشگاه. حتی رییس دانشگاه هم قبولش داره

ولی بازم دو دل بودم بین گفتن و نگفتن که دوروز پیش زنگ زد که

نتیجه رو پرسه. من داشتم باهاش حرف می زدم که مامان حرف هام

رو شنید. گفت تو باید بدونی و خودش بهت می گه. منم صبر کردم

بهت بگه که اینطوری شد.



بعد اتمام حرفش سکوت کرد. یکتا به فکر فرو رفت. حالا حالش بهتر بود. بهتر می توانست فکر کند و تصمیم بگیرد. همیشه از تغییر آدم های زندگیش می ترسید. از این که کسی شب رفیق قافله باشد و فردایش همان آدم بشود شریک دزد، می ترسید. همانند همان مار گزیده شده ای بود که از ریسمان سیاه سفید می هراسید. با کمترین حرف و حدیثی فکرش تا بی نهایت منفی می بافت و پای رج به رجش حرص می خورد. روزی هزاران بار باعث بانی متلاشی شدن روحش را لعنت می کرد. یزدان می شناختش که سریع برای توضیح آمده بود. پشت چراغ قرمز ایستادند.

یکتا نگاهی به اطراف انداخت. یک خیابان مانده بود تا برسند. به طرف یزدان برگشت که او هم با حس کردن سنگینی نگاه یکتا، نگاهش را به او داد.

- ممنون که اومدی و گفتی. این فرصت رو بهم دادی تا عاقلانه تر تصمیم بگیرم. همین جا نگو دار من پیاده می شم. باید فکر کنم. یزدان به آرامی پلک زد و باشه آهسته ای گفت. بعد از سبز شدن چراغ قرمز و رد کردن چهار راه، کناری ایستاد.

یکتا پیاده شد و با تکان دادن دستش خداحافظی کرد و به طرف  
آموزشگاه راه افتاد.

در راه سعی در متمرکز کردن افکارش داشت.

هیچ وقت به طور جدی به آینده زندگی شخصی اش فکر نکرده بود. نه  
حداقل تا دو سال قبلی که انسان نرمالی برای اداره یک خانه و زندگی  
نبود.

در دو سال اخیر نیز تمام هم و غمش تاسیس آموزشگاه بود و بس.

تا به حال به هیچ خواستگاری اجازه آمدن به خواستگاری را نداده بود.

این فرد را هم نمی شناخت و نمی خواست بیگدار به آب بزند.

در آخر به این نتیجه رسید که از استاد راهنمایی بگیرد.

با فکری در هم، گوشی اش را در آورد و دستش را روی شماره او

لغزاند، خواست گوشی را بالا بیاورد و روی گوشش بگذارد که پایش

به چیزی گیر کرد و میان زمین و هوا معلق شد.

چشمانش را بست. گوشی از دستش رها شد. اما قبل از رسیدن به زمین

دستی او را با سرعت، به عقب کشید.

عطر مردانه آشنایی شامه اش را پر کرده بود. در آن لحظه قدرت جستجو و پیدا کردن صاحب عطر را نداشت.

با همان چشمان بسته خود را کمی جلو کشید تا صاف بایستد. صدای قدم هایش را شنید. برایش قابل حدس بود که موقعیتش را از پشت سر به جلوی صورت یکتا، تغییر داد.

نفسش تند شده بود و ضربان قلبش بالا رفته بود.

بعد که از نجاتش مطمئن شد؛ چشم باز کرد تا منجی اش را ببیند. با دیدن هامون که حال روبرویش ایستاده بود؛ مات ماند. در ذهنش این جمله مکررا تکرار می شد: این مرد در همین مدت کم آشنایی شان، دو بار ناجی جانش شده بود.

هر دو در سکوت بهم خیره شده بودند. یکتا شوک زده و هامون جدی و بی هیچ حسی که بتوان از چشمان قیری رنگش خواند.

با صدای الو الو گفتن مردی به خودشان آمدند و نگاه هر دو خیره به گوشه ای ماند که در دست هامون بود. گوشه را بالا آورد، با نگاهی به صفحه گوشی پوزخند صدا داری زد. بازو یکتا را رها کرد. گوشه اش را به طرفش گرفت.

یکتا متعجب از پوزخند مسخره ای که همچنان بر لب های هامون نقش بسته بود، با اکراه گوشی را گرفت.

خسته از دوئل پر از سکوتی که بینشان شکل گرفته بود، گوشی را به گوش اش چسباند و الو گفت. بی توجه به هامونی که سنگینی نگاه خیره اش را حس می کرد؛ نگاهی به سمت راستش کرد. خود را جلوی آموزشگاه دید. حال از دیدن هامون دیگر تعجبی نداشت. آن قدر مغزش آشفته بود که متوجه نشد کی تمام این خیابان را آمده و به مقصد رسیده بود.

وارد آموزشگاه شد.

با صدای حال و احوال استاد، حواسش را به او داد و مشغول حرف زدن شد.

در تمام طول صحبتش با استاد در محوطه راه رفت.

بعد از خدا حافظی، به طرف ساختمان راه افتاد.

استاد عقیده داشت که الان وضعیت روحیش برای پذیرفتن یک زندگی، آماده است اما تاکید کرده بود که همه جوانب را بسنجد و گول موقعیت اجتماعی این آدم را نخورد که امروزه نباید به یک دیدن مختصر و

تعریف های دیگران اکتفا کرد.

بچه ها کم و بیش آمده بودند و آموزشگاه شلوغ بود.

وارد دفتر شد. دریا مشغول نوشتن چیزی بود و رها مثل همیشه پشت میزش بود.

با ورودش هر دو سلام و احوال پرسی کردند و مشغول کارشان شدند.

سوالی ذهنش را درگیر کرده بود. می دانست هرچه زمان بگذرد

پرسیدنش، بیشتر به چشم می آید و تابلو می شود.

پس نقاب بی تفاوتی بر چهره گذاشت و به طرف رها برگشت.

-رها جان راستی من اومدم داداشت جلوی در و ایستاده بود. فکر کنم

با تو کار داشتن.

رها سرش را بالا آورد.

-آره اما با شما کار داشتن. مگه باهاتون حرف نزد؟

تعجب کرد اما با همان لحن بی تفاوتش، جواب داد: نه. یعنی نشد. من

داشتم با گوشی حرف می زدم که فقط دیدم و ایستادن جلوی در چیزی

نگفتن منم مشغول حرف زدن شدم.

لب گزید. دروغ گفته بود اما نمی توانست حقیقت را بگوید.

رها در جواب آهانی گفت و مشغول کارش شد.  
حالا که قلبش آرام گرفته بود؛ پشیمان بود که نمانده بود تا تشکر کند.  
آن پوزخند، قلبی که با شدت می کوبید و صدای الو گفتن استاد، دست  
به دست هم داد تا زود تر بگریزد.

خودش قبول داشت عکس العملش کمی بچگانه بود ولی با خودش که  
صادق بود، کمی خجالت می کشید برای رویارو شدن با او. کم چیزی  
نبود. هنوز صدای تپش های قلبش در گوشش بود.

با یادآوری مهرناز کلافه سرش را تکان داد. اگر با هامون حرف می  
زد می توانست ماجرای مهرناز را هم در لابه لای حرف هایشان بیان  
کند.

تا یک ساعت پیش دنبال راهی برای ارتباط با او بود و وقتی او  
خودش آمده بود آن طور راهیش کرده بود.

حال نه تنها گرهی از افکار درهمش باز نشده بود، بلکه این سوال که  
هامون با او چه کار داشته به سوالاتش اضافه شده بود.

در افکارش غرق بود که دریا کنارش نشست.

-امروز نوبت دختر است. دیدم که اونام او مدن.

صدایش آهسته بود. آن قدر که یکتا هم به سختی می توانست بشنود.  
یکتا گیج به طرفش برگشت.

-کی رو می گی؟

دریا چشم غره ای رفت.

-عمه من. تو چته امروز سه می زنی. مهرناز اینا دیگه.

یکتا آهان بلندی گفت. رها با تعجب سرش از سیستم بلند کرد و نگاه کوتاهی به آن دو کرد و باز مشغول کارش شد.

دریا سقلمه ای به پهلو یکتا زد و بلند گفت: امشب با بچه ها می ریم بیرون میای؟

یکتا که فهمید به خاطر آهان بلندی که گفته، دریا مسیر حرف زدنش را تغییر داده است؛ گفت: کجا می خواین برین؟ با کیا؟

-هنوز معلوم نیست. فعلا تا همین حد برنامه ریزی کردیم. بعدم

خودمونیم دیگه من و امیرعلی که پایه ثابتیم دیگه ببینیم بقیه کیا اوکی میکنن. توی گروه گفتم بهشون.

-نه. فعلا حس بیرون رفتن نیست.

-اذا نیا دیگه یکتا. خوش می گذره همیشه. اون دفعه ام که نیومدی بچه

ها سراغت رو از من می گرفتن. بعد کلاس با هم می ریم خونه و آماده می شیم. پوسیدی توی خونه.

جلوی رها نمی توانست از دلایش بگوید، به ناچار باشه ای گفت و با نشان دادن ساعت به دریا فهماند که باید سر کلاس بروند. در راهرو بودند که مهرسا و کارن هم رسیدند و باهم راهی کلاس ها شدند. بعد از کلاس، یکتا هر آنچه اتفاق افتاده بود را برای دریا توضیح داد. از خواستگاری که به یک باره سر و کله اش پیدا شده بود تا جلوگیری هامون از پرت شدنش بر روی زمین.

دریا فقط خندید و دستش انداخت اما در آخر کوتاه نیامده بود و خیلی جدی گفته بود شب باید همراه انها بیاید، این طور چند ساعتی از فکر و خیال های بیهوده اش دور می شود و بعدا می تواند بهتر تصمیم بگیرد. یکتا نیز ناچرا تسلیم شده بود.

\*\*\*

تازه به خانه رسیده بود.

بعد از کلاس امید داشت که هامون باز بیاید اما با حرف رها که گفته بود با آژانس به خانه بر می گردد امیدش، ناامید شده بود.

بابت کار ظهرش عذاب وجدان داشت. احتمالا به هامون هم برخورده



بود که برنگشته بود تا حرفش را بزند.

سرش را تکان داد تا برای چند ساعتی از افکار درهمش که مانند خوره به جانش افتاده بود؛ دور باشد.

این چند هفته دائما در گیر بود. قلب خودش هم قبول داشت که به این گردش دوستانه چند ساعته احتیاج دارد.

از اتاق بیرون رفت. به نرگس خبر داد که امشب را با دریا و فامیل هایشان بیرون می رود و او هم با خوشحالی گفته بود که کار خوبی می کند. برای روحیه این چند هفته اش خوب است.

تا چند وقت پیش با آن ها زیاد بیرون می رفتند. چند ماهی هم بساط صبح های جمعه شان برای کوه رفتن به راه بود.

یک بار هم در خونه خودشان دورهمی گرفتند؛ به همین دلیل هم نرگس همه آنها را می شناخت.

دریا اصرار داشت که به یزدان هم بگوید، به او زنگ زد که یزدان با گفتن سرم شلوغه و عذر خواهی کن ازشون، به مکالمه شان خاتمه داده بود.

به اتاق برگشت. دوش سریعی گرفت. آرایشش را محدود به کشیدن

ریمل و رژ لب کرد. هیچ وقت آرایش زیاد را برای بیرون رفتن های  
دوستانه شان نمی پسندید. معذب می شد و باید تمام مدت حواسش به  
خودش بود و آن طور که باید، لذت نمی برد.

دریا گفته بود که احتمال دارد به شهربازی بروند، لباس راحت تری را  
انتخاب کرد. مانتو پاییزه کتان خردلی اش را با شلوار مشکی را  
برداشت و تن زد. شال خردلی سفید بلندش را روی سر انداخت و با  
برداشتن کیفش از اتاق بیرون آمد.

کمی با نرگس حرف زد که با تک زنگ دریا کفش های اسپرتش را  
پوشید و با خدا حافظی سریعی، از خانه خارج شد.

از در که بیرون آمد؛ دریا و امیر علی، پسر دایش، درون ماشین  
منتظرش بودند.

در عقب را باز کرد و نشست. بعد از احوال پرسی، دریا به عقب  
برگشت و رو به یکتا گفت: ذوق کردم شال سرت دیدم اینقدر که همش  
توی آموزشگاه و با مقنعه دیدمت.

یکتا تک خنده ای کرد و گفت: آره خودمم از دیدن خودم ذوق کرده  
بودم.

تمام مسیر با خنده و شوخی های دریا گذشت. در این بین، گاهی امیرعلی همراهی شان می کرد و گاه ترجیح می داد سکوت کند. مقصدشان، شهر بازی بود. بعد از رسیدن و پارک کردن در پارکینگ پیاده شدند تا به طرف محل قرار، حرکت کنند و منتظر بقیه بمانند. بعد از پنج دقیقه، ماشین دیگر هم رسید. حال یکتا بود و جمعی که از دلتنگی شش ماهه می نالیدند. بعد از تمام شدن احوال پرسشی ها یکتا صدایش را بلند کرد و گفت: خب من درگیر کارام بودم و گرنه بی معرفت نیستم احوال همتون رو از دریا می پرسیدم. دریا نچ بلندی گفت و ادامه داد: -دروغ می گه. احوال هیچ کدومتون رو نمی پرسید من خودم بهش می گفتم. با این حرفش همه به غیر یکتایی که چشم غره ای به او رفت؛ خندیدند. یکتا نگاهش را در جمع گرداند. ترمه و ترلان و برادرشان بردیا آمده بودند. سه خواهر و برادری که دختر خاله های دریا بودند و سه قلو اما کوچک ترین شباهتی با یک دیگر نداشتند. امیرعلی با بردیا برای

خریدن بلیط رفتند.

این جمع را دوست داشت. روحیه اش طوری بود که با هر کسی نمی جوشید. اما این اکیپ ساده و بی شیله پيله شان را دوست داشت. از روز اول با او مانند خانواده خود برخورد کردند. خودش هم که فامیلی نداشت، اما در میانشان هیچ وقت احساس نکرده بود که هیچ نسبت خونی با آن ها ندارد. به دلیل همین خصلت هایشان بود که از سال دومی دوستی اش با دریا، پایش به این اکیپ کشیده شد و دیگر بیرون نرفت و برعکس، چند ماه بعد یزدان هم به این گروه، اضافه شده بود. دقایقی بعد پسرها بلیت به دست، از دور نمایان شدند.

دریا نگاهی به پسرها انداخت و رو به یکتا گفت:

خداو کیلی نگاه با کیا اوردمت بیرون. بعد بگو نه، خونه خوبه.

با این حرف دریا ترمه زد زیر خنده. راست می گفت. ابهت شان از دور خیره کننده بود خصوصا که دخترها در تاریکی ایستاده بودند و آن ها از روشنایی به طرفشان می رفتند. با دیدن سایه هایشان یاد فیلم های امریکایی افتاد. جای یزدان خالی بود تا گروه سه نفره شان تکمیل شود. بیشتر وقت ها اگر برنامه ای بود؛ یکتا و یزدان با هم می آمدند.

امشب هم همه سراغش را گرفتند. به خصوص ترلان که به عقیده دریا، به یزدان دل داده بود. گرچه یکتا تا به حال نپذیرفته بود و در جواب دریا به گفتن کم توهم بزن، بسنده کرده بود.

ترلان دختر خوبی بود درست مثل قلش، ترمه. هر دو جذاب و سربه زیر بودند. اما به وقتش بازیگوش می شدن که به قول بردیا، اون موقع شیطون باید بیاد پیششون شاگردی می کرد.

بالاخره پسر ها رسیدند. بلیت ها را پخش کردند و به طرف در ورودی حرکت کردند.

بعد از ورود سیر پیشنهادات سراریز شد. هر کسی یه وسیله را پیشنهاد می داد. در نهایت با تصمیم نهایی امیرعلی، چرخ و فلک انتخاب شد. یکتا با اسم چرخ و فلک لبخند عمیقی بر لب نشانده. چرخ و فلک دوست داشتنی ترین وسیله شهر بازی، برای او بود. سنش که کم بود، از ارتفاع می ترسید اما حالا عقیده داشت که چرخ و فلک عادلانه ترین وسیله ای بود که بشر ساخته بود. وسیله که نشان می داد هیچ چیز دنیا ابدی نیست و دوام نخواهد داشت. در لحظه جای خوشبختی و بدبختی عوض می شد. لحظه ای در عرش بودی و در چشم زدنی به فرش می

رسیدی. نفسش را با افسوس بیرون داد.

با صدای بلند دریا، از فکر در آمد و به طرفش برگشت:

-جانم؟

دریا چشم درشت کرد.

-کشتی منو.یه ساعته دارم صدات می زنم. می گم مگه تو نمیای؟ بیا

بریم دیگه. بچه ها رفتن سوار شن.

نگاهی به بلیت های در دست دریا انداخت. اصلا نفهمیده بود کی به

این سمت آمده بودند و چه کسی بلیت خریده بود.

نگاه مرددی یه دریا انداخت، باشه ای گفت و به سمت چرخ و فلک

رفتند.

غیر از او و دریا، امیرعلی و بردیا هم در کابین شان بودند. دستگاه که

راه افتاد، دریا دست یکتا را در دست گرفت و محکم فشرد. حرکتش از

نگاه بردیا دور نماند که به یکباره دست امیرعلی را محکم گرفت.

امیرعلی که نگاهش را به بیرون دوخته بود؛ چشمان اش را، سوالی به

بردیا دوخت و آرام گفت: چی شده؟

بردیا اشاره ای به دریا کرد که چشمانش را محکم روی هم فشار

می داد و دست یکتا را می فشرد؛ با صدای نازکی گفت: من می ترسم.  
امیر علی نگاهی به دریا کرد. در تاریکی صورتش را نمی دید اما  
مشخص بود که ترسیده است.

دریا از مخالفان سرسخت چرخ و فلک بود. حتی می دانست که  
می ترسد ولی هیچ وقت با هم در یک کابین نبودند که بدانند تا این حد  
وحشت دارد.

نگاهش نگران شد. به طرف بردیا برگشت. دستش را از دست بردیا  
بیرون کشید و توی سرش کوبید.  
-مرض. مسخره.

لحنش شوخ بود. اما اخمی که نا خواسته بر چهره اش نشسته بود، از  
درجه طنز کلامش می کاست.

یکتا تنها تماشاگر بود و نمی دانست الان باید چه کار انجام دهد.  
چشم ازدوئل پسر ها گرفت و به دریا داد. می دانست که از ارتفاع  
می ترسد. با تمام علاقه اش به چرخ و فلک در هنگام بحث، هیچ اظهار  
نظری در مورد انتخاب اولین وسیله، نکرده بود اما با اصرار ترمه و  
ترلان این وسیله انتخاب شده بود. دریا هیچ وقت به آنها در مورد این

ترسش حرفی نزده بود و یکتا هم نمی توانست قبل از خودش چیزی بگوید. همه می دانستند که می ترسد اما فوبیا را نه... در مدت دوستیشان دومین بار بود که سوار چرخ و فلک می شدند. بار قبلی هم با اکیپ دانشگاهشان آمده بودند و دریا نتوانسته بود نه بگوید اما با این تفاوت که دو نفر دیگر کابین غریبه بودند.

دست اش را روی دست لرزان دریا قرار داد و آرام فشارد تنش را به او نزدیک کرد و در گوشش گفت:

-ترس دریا، الان می رسیم پایین. میگم وایسه من و تو پیاده شیم. چرخ و فلک با تمام خوب بودنش برای دریا وحشتناک بود و یکتا با توجه به شرایطی که در آن گیر افتاده بود ترجیح می داد زود تر تمام شود و پیاده شوند. در همین افکار بود که با صدای امیرعلی نگاهش را به او داد.

-میشه لطفا بیاید این ور، من کنار دریا بشینم.

یکتا مستأصل نگاهش را بین دریا که همچنان در وضعیت قبل بود و امیر علی که منتظر نگاهش می کرد؛ چرخاند. سکوت دریا را نشانه رضایت تلقی کرد. دستش را از دست او بیرون کشید و با اکراه بلند



شد.

با احتیاط زیاد، جایشان را عوض کردند با این حال کابین تکان کوچکی خورد که دریا جیغ خفه ای زد. یکتا نگران نگاهش کرد.

با نشستن امیر علی و گرفتن دست دریا، نگاهش را به بیرون داد.

بر دریا هم با دیدن جو سنگینی که حاکم شده بود شیرین زبانی را کنار زده بود و سکوت کرده بود.

حال در بالاترین نقطه ایستاده بودند.

صدای هیاهوی باد و پچ پچ های ریز امیر علی در گوش دریا، تنها صداهایی بودند که شنیده می شدند.

یکتا دم عمیقی گرفت. این نقطه چرخ و فلک، بهترین نقطه اش بود.

این جا که تمام آدم ها اندازه یک بند انگشت می شدند. این جا که

ماشین های گران قیمتشان، تنها آهن پاره های کوچکی بودند که در

ردیف های مرتب چیده شده بودند.

این جا دیگر کسی چاق و لاغر، بلند و کوتاه نبود. همه نقطه های

کوچکی بودند که در تکاپو دائمی بودند.

از این جا دنیا چراغ های رنگینی بیش نبود.

در فکر و خیال های خودش غرق بود که خیلی زود زمان شان تمام شد و به پایین رسیدند.

یکتا با لبخند پیاده شد. حالش بهتر بود. دریا هم با تمام رنگ پریدگی اش، باز لبخند کم رنگی به لب داشت.

یکتا فکر کرد، شاید این همان معجزه عشقی بود که تازگی ها شعله های ان را در چشم های دریا می دید.

بعد از چرخ و فلک امیرعلی با پیشنهاد وسایلی که ارتفاع نداشتند و تنها کمی هیجان انگیز بودند، بعد از یک ساعت و نیم همه را خسته و راضی به رفتن کرده بود.

مقصد بعدی رستوران تازه افتتاح شده ای در شمال شهر بود که بردیا به تازگی کشف اش کرده بود و اعتقاد داشت غذاهایش نظیر ندارد. همگی سوار ماشین ها شدند.

یکتا باز عقب نشست. این بار سرش را به عقب تکیه داد و چشم بست. با دیدن ارتباط دریا و امیرعلی، حس مزاحم بودن به او دست داده بود. تا رسیدن به مقصد چشم هایش را باز نکرد و تنها پچ پچ های آرام آن ها، چند دقیقه یک بار به گوشش می خورد.

با رسیدن به مقصد، زود تر از همه از ماشین پیاده شد و به طرف رستوران راه افتاد.

رستوران شیک بود که فضای داخلی مدرنی داشت و پشت رستوران باغی بود که با تخت ها، گلیم و پشته های سنتی به فضای دلربایی تبدیل شده بود. درخت های بید مجنون با نور پردازی ماهرانه ای که روی آن ها ایجاد شده بود، آن قدر حالش را خوب کرد که لبخند پهنی به لب نشانند.

زود تر از همه رسیده بود. تخت بزرگی که زیر درخت کهن سالی قرار داده شده بود را انتخاب کرد و روی آن نشست.

رستوران تازه تاسیس بود. زیاد شلوغ نبود و جز دو تخت، باقی تخت ها خالی بودند.

پنج دقیقه بعد همگی آمدند. جای دنجی بود. یکی از خوبی هایش این بود که در گوشه شرقی ورودی قرار داشت و دید زیادی نداشت و در تیر راس نگاه بقیه نبودند.

بعد از چند دقیقه، پیش خدمت آمد و همگی بدون گرفتن منو، چلو کباب

وزیری با دوغ محلی سفارش دادند.

بعد از رفتن او، امیرعلی با شوخی رو به بردیا گفت: بین این همه آدم

عقلمون رو دادیم دست تو. به کشتمون ندی با این انتخابت.

اشاره اش به تعریف های بسیار بردیا از چلو کباب وزیری، این

رستوران بود.

آن قدر تعریف کرده بود از وزیری این جا که دهن همه شان آب افتاده

بود.

بردیا در جوابش چشم غره ای رفت و گفت: رو نیست که. یه نگاه

بنداز دور برت ببین، داداشت کجا آوردت. اصلا غذاش کوفت هم که

باشه به این بهشت اش می ارزه.

امیرعلی ابرویی بالا انداخت.

-کم نوشابه باز کن برای خودت.

یکتا با دیدن کل کل آن ها و مشغول بودن دخترا به حرف زدن با یک

دیگر از جا بلند شد. کفش هایش را پوشید و رو به جمع گفت: می رم

دست هام رو بشورم

و بار د کردن درخواست دریا مبنی بر همراهی کردن به طرف

ساختمان راه افتاد. با پرس و جو از یکی از گارسون ها سرویش  
بهداشتی را پیدا کرد.

دست هایش را شست. خواست از دست شویی بیرون بیاید که با شنیدن  
صدای آشنایی ایستاد.

-اره. لیست رو آماده کردی بفرست چک کنم.

-نه یه ساعتی دیگه می رم خونه زنگ بزن؛ صحبت کنیم. الان دارم  
می رم اشپزخونه سر بزنم بینم باید با اینا چی کار کنم. دیگه واقعا  
خسته ام کردن امیرحسین.

\_باشه، سلام برسون. پس فعلا.

صدای عصبانی هامون بود که با تلفن صحبت می کرد و مخاطبش  
همان کسی بود که آن شب خبر سگته کردن اقا جون را داده بود. هر دو  
اسمشان یکی بود "امیرحسین".

صدایش هر لحظه، دور تر می شد. یکتا در را آرام باز کرد و بیرون  
آمد. حدس اش درست بود. هامون بود که با تیپ رسمی و کت و  
شلوار، گوشی به دست، دور می شد.

یکتا آهسته، طوری که صدای راه رفتنش، باعث جلب توجه نشود؛

پشت سرش حرکت کرد.

باید این راهرو را می گذراند و بعد به طرف چپ می رفت تا بتواند از ساختمان خارج شود.

حواسش به جلوی پایش بود که با صدای هامون، که او را خطاب کرد سر بلند کرد و او را در دو قدمی خودش دید.

-سلام خانم شکیبا. احوالتون؟

بر خلاف صدای عصبی چند دقیقه پیشش، حال صدایش سرخوش و همراه با تعجب بود.

از عصر، هنوز هم کمی خجالت می کشید ام اشناختش از این مرد به او فهمانده بود که اگر جلویش ضعف نشان بدهی باخته ای؛ پس ابرویی بالا انداخت و با نگاه مستقیم به او گفت:

-سلام جناب یوسفی. ممنون. انگار حال شما بهتره.

نا خواسته، باز درگیر دوئل شده بودند. یکتا نمی دانست این چه خویی است که هنگام روبرو شدن با این مرد سر باز می کند. شاید به خاطر غرور بی اندازه درون چشمانش بود.

هامون در جواب لبخندی زد و دستش را درون جیب شلوارش فرو برد

و ژست ایستادنش را عوض کرد. انگار که منتظر ادامه حرف یکتا بود، که یکتا با یادآوری حرف رها، گفت: شنیدم که شما عصر با من کار داشتین؟ ببخشید که فرصت صحبت نشد.

اشاره مستقیمی به ثانیه های اندکی که مانع از سقوط کردن بر روی زمین شده بود؛ نکرده بود و امیدوار بود در این یک مورد هامون با او همسو باشد که با حرف او نفس راحتی کشید.

-بله درسته.

اما با ادامه حرفش نفسش در سینه حبس شد.

-گفتم مزاحمتون نشم. آخه پشت تلفن انگار فرد مهمی بودن.

فهمید که متوجه نشده صدای پشت خط، استاد بوده است.

تمایل زیادی برای ظایع کردن او با گفتن اسم دکتر مصباح داشت، اما لب بست و در جوابش محکم گفت:

بله. الانم متاسفانه دوستان منتظرم هستن. هر وقت مشتاق بودین می

تونین بیاید آموزشگاه باهم صحبت می کنیم. اتفاقاً منم باهاتون کار

دارم.

لب باز کرد تا یک خداحافظی آخر حرفش سنجاق کند که با شنیدن

صدای بردیا لب بست.

- کجایی تو؟ روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد که.

یکتا نگاهش را از سر شانه هامون عبور داد تا دو متر آن طرف تر،

که بردیا ایستاده بود و طلبکار نگاهش می کرد.

همین مانده بود که یک سوژه دیگر دست این مرد بدهد تا آن پوزخند

مسخره اش را بر لب بنشانند.

هامون به عقب برگشت و نگاه کوتاهی به بردیا کرد. بی حرف به

طرف یکتا برگشت.

-بله. حتما میام پیشتون. امیدوارم از این جا لذت ببرید. شب خوش.

و بدون آن که منتظر جواب یکتا باشد؛ روی پاشنه پا به عقب برگشت

و دور شد. حتی هنگام رد شدن از کنار بردیا هم چیزی نگفت.

یکتا مات، سر جایش ماند. بدون تمسخر و آن پوزخند کذایی حرفش را

زده بود. اما لحن صدایش طوری بود که دلش را لرزاند. در تحلیل ان

ناتوان بود. نمی دانست فکر و خیال های چند وقته متوهمش کرده یا

لرز درون صدای او واقعی بود؟

سرش را گیج تکان داد و به طرف بردیا رفت. سوال بردیا را که به



دنبال گرفتن اطلاعات کامل از این مرد بود را بی جواب گذاشت تا به بقیه رسیدند.

سفارش ها را آورده بودند و همگی منتظر رسیدن آنها بودند. یکتا بعد از عذرخواهی کوتاهی کفش هایش را در آورد و بالا رفت. کنار دریا نشست. در طول خوردن شام کسی حواسش به او نبود و فرصت خوبی بود برای حلاجی کردن رفتار هامون. جز چند لقمه مختصر، موفق به خوردن چیزی نشد.

در آخر کلافه به طرف دریا برگشت و در گوشش گفت: اینجا رستوران داداش رهاست.

بی ربط ترین جمله با افکاری بود که در ذهنش جولان می داد اما تنها چیزی بود که می توانست با دریا در میان بگذارد. دریا با تعجب به طرفش برگشت. چشم درشت کرد.

— واقعا؟ تو از کجا فهمیدی؟

—اره. توی راهرو دیدمش.

دریا اهانی گفت و با مکث نسبتا طولانی، مشغول ادامه شام اش شد.

یکتا کلافه سر تکان داد. امید داشت تا دریا پیگیر ماجرا شود و حرف

بزند تا سرگرم شود و کمی از دست افکار ماخولیایی اش رها شود.  
حال تنها چیزی که وجودش تنها می کرد یک قرص خواب و خواب  
اسوده ای تا فردا بود.

\*\*\*

روز تعطیل بود و پدر در خانه. سر میز صبحانه همه به جز یزدانی  
که زود از خانه بیرون زده بود؛ حاضر بودند. سکوت در جو حکم  
فرما بود. تنها صدای قاشق چای خوری فریبرز بود که به سکوت  
چنگ می زد. یکتا سرش پایین بود و مشغول خوردن کره عسلش. نگاه  
خیره نرگس را احساس می کرد اما چیزی نگفت تا چند دقیقه بعد که  
صدای نرگس او را خطاب قرار داد:  
-یکتا.

سرش را آهسته بالا آورد و چشم در چشم مادرش دوخت.  
-جانم؟

نرگس انگار که متن از حفظ شده ای را بگوید، تند گفت:  
-شنیدم این پسر دیشب هم زنگ زده یزدان. جواب می خواد. فکر  
هات رو نکردی؟

و بدون اینکه منتظر جواب یکتا باشد، ادامه داد:

-درسته مهلت بیشتری می‌خوای اما ندیده و نشناخته که نمی‌شه فکر کرد مامان جان. آدم خوبی به نظر می‌اد. بزار بیان بعد بشین با خیال راحت فکر هات رو بکن. انگار عجله داره. خیلی پیگیر شده.

یکتابی حرف به مادرش خیره شده بود که با سرعت از مردی که تا به حال ندیده بود و دور را دور کمی از او شنیده بود، صحبت می‌کرد. با اتمام حرف‌های نرگس نگاهش را به فریبرز دوخت که به نرگس نگاه می‌کرد. یکتا فکر کرد که او هم از حرف‌های هیجان زده همسرش متعجب شده است.

نفسی گرفت تا جواب مادرش را بدهد که این بار صدای فریبرز بلند شد.

-بین بابا جان منم تا حدودی با حرف‌های مادرت موافقم. درسته که تو تا حالا به کسی اجازه ندادی پا پیش بزاره و حتی بیاد خواستگاری اما به نظرم این یک مورد رو بزار مراسم انجام شه. مطمئنم بهت برای نتیجه‌گیری بهتر کمک می‌کنه.

با حرف پدرش "نه" ای که آماده کرده بود به نرگس بگوید، در دهن، ماسید.

در خانه اغلب صحبت ها با مادرش بود و در موارد ضروری پدرش به کمک می آمد و فهمید این خواستگاری از همان موارد ضروری بود که باید انجام می شد.

روی نه گفتن نداشت. با گفتن باشه کوتاهی بحث را خاتمه داد. می دانست که تمام نگرانی شان او و زندگی آینده اش است. فریبرز چندین بار در میان حرف هایش گفته بود که یزدان مرد است و هر طور شده گلیم خودش را از آب بیرون می کشد اما دوست دارد یکتا با گذشته سختی که گذرانده، آینده روشنی داشته باشد.

بعد از گفتن جوابش، مادرش از جا بلند شد تا به یزدان خبر بدهد. ادامه صبحانه اش را با بی اشتهایی کامل خورد و بعد از نظافت آشپزخانه به اتاقش، پناه برد.

تمام روز را با خواندن کتاب و وب گردی مشغول بود. در این بین به دریا نیز زنگ زد. از خواستگار از آسمان نازل شده ای گفت که مصر و سمج است. دریا ابتدا دستش انداخت و در آخر مثل بقیه اطمینان داد که بدون رضایت خودش هیچ اتفاقی نمی افتد.

یکتا از امیرعلی پرسید. از ارتباطی که در چرخ و فلک، زیادی گرم

و صمیمی به نظر می آمد و دریا توضیح داده بود که روز به روز به هم وابسته می شوند و قصد دارند خانواده ها را در جریان بگذارند. از شتاب و هیجان امیر علی گفت برای زود تر رسمی شدن همه چیز و در آخر با حرف شتاب زده دریا که گفت امیر علی پشت خطه بعدا بهت پیام می دم مکالمه شان تمام شد.

یکتا تلفن را روی میز تحریرش، گذاشت و در دل برای خوشبختی دوستی که رفاقت را در حقش تمام کرده بود و خواهرانه پا به پایش آمده بود، دعا کرد.

دریا و امیر علی سالهای زیادی بود که با هم صمیمی بودند و ارتباط بین خودشان را به اسم دوستی مهر و موم کرده بودند که انگار تازگی ها عشق نیز در کنار این روابط دوستانه خانوادگی قرار گرفته بود.

سر میز نهار، یزدان پس از نگاه کوتاهی به یکتا اعلام کرده بود که مراسم خواستگاری برای دوشب دیگر یعنی یکشنبه شب است. یکتا به زدن لبخندی مختصر اکتفا کرده بود. نرگس با خوشحالی بسیار خوبی گفته بود و فریبرز تنها فرد خشی بود که هیچ واکنشی نشان نداده

بود.

ساعتی بعد از نهار، زمانی که یکتا مشغول ترجمه کردن مقاله تازه ای بود یزدان در زد و داخل آمد.

روی تخت نشست.

یکتا صندلی را چرخاند تا روبه روی هم قرار بگیرند.

-راضی نیستی؟

چشمانش قرمز بود و نشان از فشار زیادی بود که تحمل می کرد.

-نه.

یزدان یکه خورده نگاهش کرد. سوالی و متعجب تکرار کرد:

-نه؟

یکتا سردرگم سرش را تکان داد. جوابش ایهام داشت. حرف ها و

نظرهايش را در مورد این موضوع به کسی نگفته بود. حتی استاد. او

تنها گوینده بود و یکتا شنونده. حتی وقتی در مورد احساسات خود یکتا

پرسیده بود؛ در جواب فقط گفته بود نمی داند و هنوز سرگردان است.

اما با خودش که رو راست بود. می دانست. خیلی خوب هم می دانست

و کسی جز یزدان محرم اسرار نبود برای گفتن حرف های تلنبار شده

بر روی دلش. پس صندلی را جلو کشید و آن را به یزدان نزدیک تر کرد.

اب دهانش را قورت داد.

نه، یعنی راضی ام. راضی از این که این آدم مجهول الهویت بیاد و سریع بره تا من به زندگی قبلی خودم برگردم. راضی ام تا دوباره همه دست از سرم بردارن. راضی ام که دوباره برگردم به روزمرگی ام.

این راضی بودن من به معنای برق تو چشم های مامان نیست که مطمئنم تا لباس عروسم رو توی ذهنش طراحی کرده.

مکثی کرد و ادامه داد:

- یزدان من برخلاف شما نگران زندگی ام، آینده ام و غیره نیستم. من یاد گرفتم در لحظه زندگی کنم. زندگی این قدر به من سخت گرفته که بدونم برای دوام آوردنم توی این دنیا باید از همین لحظه زندگی لذت ببرم. زندگی به من یاد داده اون قدر فرصت هام کمه که احتمال داره هر لحظه یک مرحوم و مرحومه بشینه اول اسم عزیزام و سهم من از اونا یک مشت کابوس و خاطره های نصفه نیمه باشه. من الان فقط می دونم باید روی ترجمه این مقاله کار کنم و تا فرداشب تحویلش بدم،

همین. دیگه به دو شب دیگه فکر نمی کنم.

نفسش را محکم بیرون داد و کلافه اضافه کرد:

- یزدان، من آدمی با سطح اجتماعی بالا نمی خوام تا آینده ام رو تضمین کنه. من هنوز خودم رو پیدا نکردم که بخوام با یک نفر دیگه ما بشم. من تازه از یک چاه چندین ساله بیرون اومدم که تمام انرژی ام رو ازم گرفته. من بعد بیست سال تازه جرات کردم برم سر خاک کسایی که زندگی ام بودن اونم با هزار ترس و لرز. حتی اگر استاد و شماها معتقد باشید من سالم ترین دختر زمینم خودم می دونم من هنوز خیلی راه دارم تا ایده ال خودم.

نگاهش را از یزدان گرفت و سرش را پایین انداخت.

- من الان توی خودم نمی بینم اون یکتایی که با عشق و علاقه به زندگی مشترک نگاه کنه و تا زمانی که به اونجا که می خوام نرسم، قطعاً یک نفر دیگه رو با خودم توی با تعلق نمی کشم. توهم مثل همیشه با من باش تا این ماجرا تموم شه.

بعد از اتمام حرف هایش سکوت کرد تا تاثیر آنها را ببیند.

یزدان دو دست اش را بر روی چشمانش کشید. سرش پایین بود.



یکتا بهع او زل زده بود و تمام حرکاتش را زیر نظر گرفته بود.  
سکوت اتاق را تنها موسیقی ملایم انگلیسی که از لپ تاپ پخش می  
شد؛  
می شکست.

دقایقی به کندی گذشت تا صدای خش دار یزدان بلند شد:  
-باشه. می فهمم حرف هات رو. حق می دم بهت. خودمم متوجه شده  
بودم که هممون داریم کمی خودخواهانه تصمیم می گیریم. ممنون که  
حداقل اجازه دادی بیان. این طوری بهتر می شه جواب رد داد.  
از روی تخت بلند شد. با زدن چشمکی از اتاق خارج شد. عادتش بود،  
از بچگی که نقشه ای برای خراب کاری می کشیدند یک چشمکی می  
زد و شروع می کردند. دیگر آخری ها نرگس فهمیده بود و با چشمک  
زدن یزدان یک روز کامل هر دو را زیر نظر داشت خراب کاری  
نکنند.

با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و مشغول ادامه کاراش شد.  
\*\*\*

ماشین کهنه آژانس که از قبل خبر کرده بود جلوی در منتظرش بود.  
سوار شد و سلام کرد. راننده مردی میانسال با ریش پرفسوری ای بود

که با لبخند جواب اش را داد و مقصد را پرسید. شاخه گل نرگسی که روی داشبورد ماشین گذاشته بود فضای داخل را معطر کرده بود. در راه آهنگ های قدیمی و سنتی همراه با صدای موتور ماشین که هر دقیقه یک صدای عجیب و غریب در می آورد؛ سکوت را می شکست. جلوی آموزشگاه، کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

-ببخشید خانم.

با صدای مرد به طرف ماشین برگشت:

-بله؟

-شما اینجا درس می دین؟

یکتا لبخند زد و جلوتر رفت تا به کنار پنجره ماشین رسید.

کمی خم شد:

-اره هم معلم هم اداره اش می کنم. چطور؟

لحن مرد نرم تر شد:

-من یه دختر دارم نه سالشه شه خیلی باهوشه و به زبان علاقه داره.

می خوام ببرمش کلاس... ما...

از کلمات بریده بریده مرد به قصد او پی برد.

-ما هر روز عصر هستیم. یک روز با دخترتون تشریف بیارید.  
ازش یک تست کوچک می گیریم و بعدا در مورد بقیه موردهاش باهم  
حرف می زنیم.نگران نباشید.

چشمان مرد،برقی زد:

-خیلی ممنونم. حتما.

کارتی را از کیف اش بیرون آورد و به طرف مرد گرفت:

-این کارت آموزشگاهه. خواستید بیاید قبلش هماهنگ کنین. موفق  
باشین.

مرد کارت را گرفت. خداحافظی کرد و با زدن تک بوقی، از آن جا  
دور شد.

امروز کمی دیر تر رسیده بود. بچه ها کم و بیش رسیده بودند و در  
محوطه سرو صدای زیادی بود.

نگاهش را در بین بچه ها تاب داد. با دیدن دخترک آشنایی در کنار آب  
خوری، نگاهش را روی دخترک ایستاند. فاصله بینشان نسبتا زیاد بود  
و چهره اش را خوب نمی دید. اما از هیکلش فهمید که مهرناز است.  
زانوهایش را جمع کرده بود. سرش پایین بود و روی سکو کنار آب

خوری نشسته بود.

قدمی جلو رفت ام اناگهان پایی که بی اراده به جلو رفته بود را یک قدم عقب آورد و سر جای قبلی اش ایستاد. نمی خواست بی گذار به آب

بزند. باز جلو می رفت و مثل آن دفعه ظایع می شد چه؟ این بار باید با هامون صحبت می کرد. این بچه یک دردش بود. این را مطمئن بود.

قبل از این که دوباره پاهایش راه نافرمانی پیش گیرند با سرعت به طرف دفتر رفت.

همه آمده بودند. دریا چای درست کرده بود و جلوی همگی یک لیوان چای قرار داشت. صندلی کنار مهرسا خالی بود. روی صندلی جای گرفت که با صدای دریا سرش را به طرف او که در طرف دیگر مهرسا نشسته بود؛ گرداند.

-یکتا فهمیدی چی شده؟

یکتا عادی جواب داد:

-چی شده؟

دریا با هیجان ادامه داد:

-بیا خانوم رو باش می گه چی شده؟ بگو چی نشده. یه عروسی  
افتادیم رفت.

لحن بامزه اش لبخندی به لب یکتا نشانده. کنجکاو گفت: حالا عروسی  
کیه؟

دریا با شیطنت نگاهش را در جمع چرخاند و روی یکتا ایستاد:  
-کارن و مهرسا

یکتا متعجب چشم درشت کرد و نا خواسته وای بلندی از دهانش خارج  
شد.

لیوان چایی که برداشته بود تا بنوشد را روی میز گذاشت و نگاه  
حیرانش را بین مهرسا و کارن چرخاند.  
-واقعا؟

آنقدر متعجب شده بود که تنها کلمه ای که می توانست بگوید همین  
بود.

در مقابل کارن با نیش باز گویی که یک سرگرمی پیدا کرده باشد؛  
ابرویی بالا انداخت:

-اره ابجی. ما هم داریم می ریم قاتی مرغ ها. حالا تو چرا رنگت پریده؟ ناراحت منی؟

یکتا که از شوک در آمده بود؛ چشم غره ای رفت.

-ناراحت تو؟ بشین سرجات. من نگران این طفل معصومم که می خوان به توی اژدها بدنش.

مهرسا با این حرف یکتا خندید.

اشاره اش به قد و هیکل کارن بود که به لطف باشگاه و ورزش، روز به روز درشت تر می شد.

یکتا روی صندلی اش نشست و ب طرف مهرسا برگشت:

-خیلی شوکه شدم. خیلی مرموزید ها. چی شد یهو؟ ما تا حالا چرا چیزی نفهمیدیم؟

کارن در جوابش گفت: خانم منو اذیت نکن بیا خودم بهت جواب می دم.

وبعد از تک خنده یکتا شروع به توضیح دادن کرد.

از علاقه چندین ساله ای که ریشه در خانه پدر بزرگ در کودکی داشت و با همکلاسی شدن در دانشگاه و همکار شدن در آموزشگاه

شدت گرفته بود و منجر به خواستگاری شده بود. از خانواده ها که در عین خوشحال بودن از وصال این دو نفر، نگران از ازدواج خانوادگی هستند و دستور آزمایش ژنتیک صادر کرده اند. خواستگاری رسمی شان فردا شب بود.

یکتا فکر کرد؛ فردا شب خواستگاری او نیز بود اما این خواستگاری با داماد مجهول کجا و وصل این دو عاشق چند ساله کجا؟ نشست دوستانه شان بعد از خوردن چای و تبریکات به پایان رسید و همه سر کلاس ها رفتند.

در راهرو، تیرداد که تنها عضو خنثی جمع بود؛ کنار یکتا آمد و تنها با گفتن بعد کلاس بمون کارت دارم به سرعت به طرف کلاسش رفت. یکتا متعجب به جای خالی اش نگاه کرد. در دفتر هم هیچ نگفته بود و بی تفاوت به بقیه زل زده بود. در آخر به دلیل خالی نبودن عریضه کارن را کوتاه در آغوش گرفت و تبریک میگویم خشکی نثارش کرده بود.

تیرداد فرد احساساتی نبود اما کارن انقدر برای همگی عزیز بود که با یک تبریک گرم تر برای دامادی اش مواجه شود.

شانه بالا انداخت و به طرف کلاشش رفت .  
بعد از اتمام کلاس ها به دفتر برگشت . کلاس آخرش یک ربع بیشتر  
زمان برده بود . همه رفته بودند جز تیردادی که پشت به او روی  
صندلی نشسته بود و سرش را میان دو دستانش گرفته بود .  
تقه آرامی به در زد و داخل رفت . روبرو تیرداد ایستاد .  
-ببخشید این جلسه یکم مطالبش زیاد بود تا تموم شد زمان برد .  
تیرداد سرش را بالا آورد . چشمانش سرخ بود .  
-الان می تونیم بریم؟

صدایش خش داشت . یکتا متعجب اره ای گفت .  
پوشه اش را درون کشو مخصوصش گذاشت و کیف اش را برداشت .  
تیرداد از جا بلند شد و بیرون رفتند . زمستان نزدیک بود و هوا سوز  
داشت . یکتا شانه هایش را کمی جم کرد و سرش را در یقه اش فرو  
کرد .

نزدیک در خروجی بودند که با صدای گریه دختری به خود آمدند . یکتا  
که فکر کرد توهم زده خواست به مسیرش ادامه دهد که با حرف تیرداد  
ایستاد و متعجب او را نگاه کرد .



-صدای گریه اس نه؟

-اره...فکر کنم.

تیرداد یقیه پالتو اش را بالا داد و رو به یکتا گفت: من میرم ببینم چیه تو همین جا باش.

و سپس به طرف صدا که از پشت ساختمان می آمد؛ رفت و یکتا با

دلهره ای که به دلش چنگ می زد به جای خالی تیرداد نگاه کرد.

چند دقیقه بعد از رفتن تیرداد صدای گریه قطع شد و به دنبالش صدای قدم هایی که به او نزدیک می شدند؛ می آمد. چشم به تاریکی دوخت تا

چند ثانیه بعد تیرداد در حالی که دختر بچه ای را در بغل داشت؛ ظاهر شد.

یکتا ترسیده و متعجب جلو رفت. دختر بی صدا و ترسان در آغوش تیرداد دست و پا می زد. تیرداد که تقلا دختر را دید او را آرام روی زمین گذاشت و "آروم باش" ی گفت.

همزمان با پایین گذاشتن دخترک و روشن شدن چهره او با نور چراغی که در سردر آموزشگاه قرار داشت؛ یکتا متعجب زمزمه کرد:

-مهر...ناز؟

صدای ناباورش عمق تعجب و سرگردانی اش را می رساند.  
مهرناز با چشمانی اشک آلود، بی حرف به یکتا خیره شده بود.  
تیرداد، ابروهایش را در هم کشید و به طرف یکتا برگشت.

-این کیه؟ از بچه های همین جاست؟

یکتا اره کوتاهی گفت و سپس جلوی پای یکتا زانو زد. در حال حاضر  
مهم تر از جواب دادن به تیرداد، این دختر بچه ای بود که در دل  
تاریکی شب می گریست. دخترک روی زمین نشسته بود. چشمان قرمز  
و تن لرزانش نشان از حال بدش داشت. آرام هق هق می کرد.  
دست کوچکش را در دست گرفت. دستش سرد بود. قبلا گفته بود که  
دانش آموز خوبی برای استاد نبوده است؟ نه؟ هیچ کدام از ترفندهایش  
را یاد نگرفته بود. او استاد حرف کشیدن از بچه ها بود. مثل آن زمانی  
که قفل زبان یکتا را بعد از شش ماه سکوت، شکست. آه کوتاهی از  
دهانش خارج شد.

-خوبی عزیزم؟ چی شده؟

دخترک که انگار منتظر همین حرف بود؛ صدای گریه اش بلند شد.

استاد در این مواقع هیچ وقت بغلش نمی کرد. گفته بود جز قوانین روانشناس هاست که هیچ تماس فیزیکی با مراجعانشان نداشته باشند اما او که روانشناس نبود... او می توانست دخترک لرزان روبرویش را به یک آغوش پر مهر و امنیت دعوت کند تا از حجم لرزش تنش کاسته شود.

دست مهرناز را به طرف خودش کشید و او را در آغوش گرفت. با دستش کمرش را آرام نوازش کرد. دخترک به حق افتاده بود. یکتا آرام زمزمه کرد:

-من کنارتم. نترس.

بعد از چند دقیقه، طوق از زبان مهرناز باز شد:

-تو گفتی از طرف خدا اومدی؟ الان هم خدای من رو شنید تو رو فرستاد. نه؟

یکتا در دل خودش را لعنت کرد. چند روز پیش دروغی گفته بود؛ فکر نمی کرد این قدر بیخ پیدا کند. ناچار به ای گفت.

مهرناز همان طور که در آغوش یکتا حق می کرد؛ آرام گفت: منو می بری پیش خدا؟ خسته شدم.

یکتا لب اش را به دندان گرفت. چه بلایی سر این دختر آمده بود؟  
آرام مهرناز را از آغوشش بیرون کشید. خیره در چشمانی که به خاطر  
گریه قرمز و متورم شده بود؛ گفت: بزار اول بریم خونتون. الان  
خانواده ات نگران شدن. بعد می ریم هر جا که تو بگی.  
دخترک بغض کرده، ابرو بالا پراند.

-نه. اونا نگرانم نمی شن. همین الان بریم.

تیرداد که قیافه درهم یکتا را دید؛ کنار مهرناز روی دو پا نشست و با  
لحن مهربانی گفت: ما همراهتیم. من بهت قول مردونه می دم در آخر  
اون جایی بری که خودت دوست داری. اما اول فقط یک سر می ریم  
پیش خانواده ات بعدش هر چی تو بگی ما هم کمکت می کنیم. مگه نه  
یکتا؟

یکتا نگاه قدر شناسانه ای به تیرداد کرد و رو به مهرناز گفت: اره.  
راست می گه.

چشمکی زد و ادامه داد:

-چهره اش خشنه اما قلبش مهربونه. خیلی خوش قوله.

با این حرف یکتا، لبخند کوچکی روی لب های مهرناز جای گرفت.

سر انجام با "باشه" یکتا همگی بیرون و به طرف ماشین رفتند.  
یکتا در عقب را باز کرد و بعد از بالا رفتن و نشستن مهرناز، کنارش نشست.

ماشین که راه افتاد. یکتا آدرس را پرسید. مهرناز بی کم و کاست، آدرس را داد.

یکتا بار دگر دست مهرناز را در دست گرفت. هنوز تنش کمی سرد بود.

نمی دانست حالا با چه خانواده ای مواجه می شود.

بعد از توقف ماشین نگاهی به دور و برش کرد. با دیدن خودشان در جلو خانه دو طبقه ای که آن شب با هامون آمده بودند یا به قول هامون خونه آقاجون، ابروهایش درهم شد.

این کلاف پیچ در پیچ هر لحظه بیشتر درهم می شد. سر رشته کلاف از دستش در رفته بود و بیهوده این طرف آن طرف می پرید.

با دیدن ماشین پارک شده هامون جلوی در خانه حدسش به یقین تبدیل شد. این ساختمان همان خانه آقاجون معروف بود.

در ماشین را باز کرد. روبه تیرداد گفت: تو بشین ما میایم.

دست مهرناز را گرفت و پیاده شدند. جلو ساختمان که رسیدند یکتا نگاهی به در شیری رنگ انداخت. بعضی قسمت هایش زنگ زده و آجری رنگ بود. جلوی در ایستاد. دستش را به طرف زنگ برد که در باز شد.

شو که شده دستی که برای زنگ زدن بالا رفته بود را پایین آورد. سینه به سینه هامون در آمده بود. آن قدر به هم نزدیک بودند. که صدای دم و بازدم یک دیگر را می شنیدند.

یکتا زود تر به خودش آمد. قدمی عقب رفت و سلام کرد.

با صدای سلام یکتا هامون کمی خودش را جمع کرد و سلام کرد. اما هنوز میمیک صورتش، تعجبش را فریاد می زد.  
با صدای مهرناز نگاه هر دو روی مهرناز نشست.  
-سلام عمو هامون.

هامون لپ مهرناز را کشید:

-سلام عمو جون. خوبی؟ کجا بودی تو؟ داشتم میودمم دنبالت

مهرناز چشم هایش پراز اشک شد و سرش را پایین انداخت.  
نگاه هامون به دست های گره خورده یکتا و مهرناز قفل شد.

ابرویی بالا پراند و نگاه پرسشگرش روی یکتا نشست.  
یکتا فرصت را غنیمت شمرد. خم شد و آرام طوری که هامون نشود  
به مهرناز گفت: برو داخل. من با عموت تا یک جایی میرم برمیگردم.  
نگاه مهرناز لرزان شد.

-برمیگردی؟ تنهام نمی ذاری که؟

لبخندی زد:

-نه عزیزم. حتما میام. برو به سلامت.

آرام پیشانیش اش را بوسید و دستش را رها کرد.

مهرناز کیف کوچکی که به دست داشت را محکم تر در آغوش گرفت  
و با خداحافظی کوتاهی، داخل خانه رفت.

صاف ایستاد. نگاه پرسش گر همراه با تعجب هامون، همچنان او را  
نشانه رفته بود.

-جناب یوسفی من باید باهاتون صحبت کنم.

هامون کمی از درجه توبیخ گری نگاهش کاست.

-باشه حتما. فقط این جا سرده. اگر مشکلی ندارین بریم داخل ماشین.

یکتا بی تفاوت "باشه" ای گفت. هامون به طرف ماشین اش رفت و

یکتا به طرف تیردادی که منتظر در ماشین نشسته بود و با تعجب یکتا و هامونی که تنها دیدارشان به روزهای اول تاسیس آموزشگاه ، به عنوان برادر رها، بر میگشت؛ نگاه می کرد.

با رسیدن به ماشین تقه آرامی به شیشه زد. تیرداد که شیشه را پایین داد؛ گفت: مرسی که ما رو رسوندی. من باید اول این مشکل رو رفع کنم. میدونم برات سوال پیش اومده. بعد ابهت توضیح می دم. درمورد اون ماجرا هم که می خواستی باهام حرف بزنی فردا بهت زنگ می زنم. ببخشید که امشب فرصت نمی شه.

تیرداد خسته لبخندی زد.

-دشمنت شرمنده می فهمم چی می گی موضوع من اون قدرهام واجب نیست چون دیگه آب از سرم گذشته حالا چه یک وجب، چه صد وجب. فقط خودت می ری خونه؟ یا اگر کسی نیست منتظر می مونم.

-نه برو. زنگ می زنم یزدان.

-باشه هر طور راحتی. خداحافظ.

شیشه را بالا داد. ماشین را روشن کرد و با زدن تک بوقی از کوچه بیرون رفت.



یکتا نفسش را محکم بیرون داد و به طرف ماشین هامون رفت. در جلو را باز کرد و نشست. هر دو نگاهشان به جلو بود و سکوت کرده بودند.

با ادامه دار شدن سکوت هامون، به طرفش برگشت:  
-جناب یوسفی بهتره صبحت هاتون رو شروع کنید. چون منم باهاتون حرف دارم.

اشاره ای به ساعت مچی اش کرد و ادامه داد:  
-دیر وقته.

نگاه او اما همچنان به جلو بود. ثانیه ای بعد صدایش بلند شد.

تن صدایش صلابت همیشگی را نداشت.

بیست سال پیش، یه مرد بعد کلی زخم که زمونه بهش می زنه.

تصمیم می گیره یک موسسه خصوصی راه بندازه؛ زیر نظر

بهبیستی. تا پناه بده به چند تا طفل بی پناه. تا سایه سر باشه برای

کسایی که بی کسن. این مرد، خونه اش رو کرد موسسه اش. اولش

پونزده تا پسر آورد و براشون سایه سر شد. با همونا غذا

خورد. کنارشون شب ها خوابید. پا به پاشون برای بدبختی هاشون گریه

کرد و توی شادی هاشون خندید. همه شون نوجوون بودن. زیر بال و پر همین مرد جوون گرفتن و بعد تموم شدن هیجده سال شون، بازم به همت همین مرد رفتن سر زندگی خودشون. درست وقتی پسرا داشتن دونه دونه خونه رو ترک می کردن و می خواست باز مهمون بیاره برای خونه اش بازم زخم خورد. باز زمین خورد. چند سال گوشه گیر شد. یه شبه پیر شد. حالا اون مرد داستان شده پیرمرد. اما بازم مردی اش شرف داره به کلی نر که ادعای مرد بودن می کنن اما حتی انسان هم نیستن.

نفسش تند شده بود و صدای نفس گرفتن محکم اش به گوش یکتا می رسید.

-خلاصه تموم روزهای سخت اش گذشت؛ بازم نیت کرد. باز رو پاهاش ایستاد. گهگاهی قلبش سر ناسازگاری بر می داره و می لرزونه تن عزیزاش رو اما همین که چراغ این خونه روشنه و درش به روی غریبه و آشنا بازه یعنی هنوزم هست. اگرچه قلبش ناسور باشه. آرام تر شده بود. مکشی کرد. اشاره ای به ساختمان روبرویش کرد و ادامه داد:

-این بار این خونه شده پر از مهرناز هایی که سرنوشت برایشون بی کسی رقم زده. دلیل اومدن من در آموزشگاه به خاطر آقاجون بود. اون شب هم بهتون گفتم بفهمه مهمون تا دم خونه اش اومده و نرفته بالا. پذیرایی نشده و مقصر من بودم. دیگه حسابم با کرام الکاتبینه. نگاهش همچنان به روبه رو بود. لبخند محوی بر روی لبش نشسته بود. \_دو روز بعد اون شب وقتی حالش بهتر شد و ماجرای اون شب رو یکی بهش گفته بود. منو گفت پیام پیشتون و تا یک شام مهمون این خونه نشدین برنگردم پیشش. این چند روزم فعلا عفو خوردم. منم صلاح دونستم قبل اومدن به این خونه تموم ماجراش رو بهتون بگم. بالاخره به طرف یکتا برگشت.

\_فردا شب، اگر برنامه ای ندارید بیاین اینجا. خوشحال می شه. لحنش نرم تر شده بود. یکتا در فکر بود. تیکه های پازل درهمش، جان تازه ای گرفته بود. خوشحال بود. تیکه ها در جای خود جای می گرفتند. حال مهرناز و دوستانش تنها دخترانی بودند که روزگار سر ناسازگاری برداشته بود و آنها به امید فردایی بهتر تلاش می کردند. حالا هامون دیگه یک جانی و آدم ربای مرموز نبود. آن آقاجون هم

دیگر سردسته خلافکاران و قاچاقچی اعضای انسان نبود. پیرمرد  
مهربانی بود که برای بهتر شدن زندگی ضعیف تر از خودش تلاش می  
کرد. برای فرضیه های رد شده خودش، در دل خندید. چه فکر ها که  
نکرده بود. اما هنوز دو سوال اساسی باقی بود. هامون کیست؟ و نسبت  
او و رها با آقا جون. اما روی پرسیدن این سوال ها را نداشت.  
با حس نگاه خیره هامون نگاه از جلو گرفت و به طرف او چرخید.  
پیشنهاد فرداشبش و سوسه انگیز بود. مشتاق بود تا هر چه زودتر این  
پیرمرد را ببیند. ببیند چه دارد که این همه آدم دلشان را به دل او گره  
زده اند و با نتپیدن قلب اش، عزیزانش زود تر جان می دهند. می  
خواست با کمی تعارف، دعوت هامون را قبول کند که با پیچیدن  
صدای زنگ موبایلش در درون کابین ماشین حرف در دهانش، ماسید.  
زیپ کیف اش را باز کرد و گوشی را برداشت. یزدان بود. دستش را  
بر روی ایکون سبز رنگ گوشی لغزاند و گوشی را به طرف گوش  
اش برد.

-الو یکتا. خوبی؟ کجایی؟

-سلام ممنون. جاییم چی شده؟

-هیچی داشتم می رفتم خونه گفتم اگر آموزشگاهی بیام دنبالت.  
یکتا نیم نگاهی به هامون انداخت. به ظاهر که نگاهش به جلو بود اما  
حس می کرد گوش هایش پیش او و گوشی است. همه جا سکوت بود  
و با کمی دقت، صدا از آن طرف خط شنیده می شد.  
-نه خودم میام هنوز کار دارم. تا یک ساعت دیگه خونه ام.  
-باشه کاری نداری؟

-نه. فعلا.

گوشی را پایین آورد که قطع کند اما با صدای بلند یزدان که اسمش را  
صدا زد؛ گوشی را بالا برد:

-چی شده باز؟

-هیچی. فقط جریان خواستگاری فرداشب افتاد برای پس فردا  
شب. یعنی دوشنبه.

و با شیطنت ادامه داد: یک روز بیشتر وقت داری بشینی پیش مامان و  
باهم رویا پردازی کنین.

خبر خوشحال کننده ای بود. به یاد خواستگاری فرداشب نبود اما با  
کنسل شدنش راحت تر می توانست مهمان خانه آقاچون شود.

-مسخره نشو یزدان. خداحافظ.

خندید.

-خداحافظ.

گوشی را درون کیفش سر داد.

به طرف هامون برگشت که او نیز هم زمان به طرف او برگشت و

چشم در چشم شدند. چشمانش سرخ بود.

نبض پیشانی اش می زد. یکتا نگران نگاهش کرد.

قبلا گفته بود که از ابهت این مرد می ترسد؟ اگر نگفته بود، امروز

اقرار می کرد که این مرد با این چشم های غضبناک، نگاه طوفانی

و صورت پر از خشم ترسناک ترین موجود زمین است.

دو گوی مشکی رنگ در میان حوض سرخ چشم هایش می درخشید.

چه شده بود؟ بینشان حرفی رد و بدل نشده بود. حرف های یزدان در

گوشش اگو شد. از سلام تا خداحافظی اش را با خودش تکرار کرد. اما

توهینی که هامون را خطاب کند؛ ندید. پس او کار خطایی انجام نداده

بود. دستانش یخ کرده بود. نگاهش را از چشم های هامون جدا کرد و

سرش را به طرف پنجره ماشین برگرداند. کمی خودش را جمع و جور

کرد. بیست و هفت سال سن داشت. کم با پسرها نشست و برخاست  
نکرده بود. نمونه بارزش کارن و تیرداد بودند. چه چند سالی که روز  
و شب دانشگاه را باهم سپری کرده بودند و چه الان که همکار بودند.  
اما نگاه خشمگین این مرد لرز به تنش می انداخت. با ان که کاری  
نکرده بود و حتی زندگی اش هم به این مرد وابسته نبود اما با یک  
نگاهش تمام کارهای کرده و نکرده زندگی اش جلوی چشمانش رژه  
می

رفت. ثانیه ای گذشت. هنوز نگاه سنگین هامون را حس می کرد  
حالش بهتر بود. نفسی گرفت و به سمتش برگشت.  
چشمانش همان حالت قبلی را داشت. هیچ چیز عوض نشده بود. این  
بار نگاهش را از چشمان او سر داد و به پایین دوخت.  
-چیزی شده؟

جوابش سکوت بود و نفس های صدادار او.  
چند ثانیه بعد تکرار کرد:

-جناب یوسفی مشکلی پیش اومده؟

فکر کرد این بار هم جوابش سکوت محض باشد اما با صدای فریاد

هامون از جا پرید و از پشت به در ماشین خورد.

\_ن...ه

اخ کوتاهی گفت.

صدایش به قدری بلند بود که یکتا حس کرد پرده گوشش از شدت ارتعاش زیاد، در حال پاره شدن است.

بهبش برخورد. بار دیگر به خانه اول برگشت. از این مرد متنفر بود.

نمی دانست عکس العمل تند او، جزای کدام کار اشتباهش بود و این بود که عذابش می داد. این مرد با این رفتار غرورش را نشانه گرفته بود.

دستش لرزانش را به طرف دستگیره برد و در را باز کرد. با سرعت

از ماشین پیاده شد و در را درهم کوبید و به طرف خیابان راه افتاد.

عصبانی بود. این مرد پیش خودش چه فکر کرده بود؟ نوکر خان زاده

بود که این گونه سرش داد می زد؟ از این داد زدن ها خاطره خوبی

نداشت. حتی فریبرز هم هیچ وقت سرش داد نمیزد. حتی وقت هایی که

شب تا صبح اش با گریه و جیغ می گذشت فریبرز و نرگس آرام بودند.

هرگز مقابله به مثل نکرده بودند.



صداها در سرش می چرخید.

\_[تقصیر تو بود. گفته بودم متنفرم ازت.]

\_مقصر تمام بدبختی هام تویی

\_تو داداش منو ازم گرفتی.

\_کاش خودت هم مرده بودی.]

قیافه کریه مرد جلوی چشمانش جان گرفت. لرزان عقب رفت تا به دیوار سیمانی برخورد کرد. اما همچنان او بود. جلو می آمد و به یکتا نزدیک تر می شد. همان چشمان آبی رنگ همان ته ریش گندمی و پوست سفیدش. با همان چهره. یادش آمد همه می گفتند تو هم به عمویت

رفتی. آخ عمو چه واژه غریبی بود این کلمه سه حرفی. خودش بود. بیست سال گذشته بود اما عوض نشده بود.

سرش به دوران افتاده بود. مرد همچنان جلو می آمد دو قدم دیگر مانده بود تا به یکتا برسد.

بغض گلویش را گرفته بود و اشک دیده اش را تار کرده بود.

صدایش در گلو خفه شده بود. تنها اشک هایش را روی صورت حس

می کرد که طغیان کرده اند و به سرعت سرازیر می شوند.  
تنها یک قدم مانده بود تا به یکتا برسد. چشم های پرازکینه اش را به  
چشمان خیس یکتا دوخته بود. یکتا چشم بست.  
ثانیه ای بعد هوا گرم شد. سوز و سرمای پاییز رخت بست. بهار آمد.  
به جای صدا و فریاد های مرد، صدای کوبش قلب آشنایی در گوشش  
اکو شد. عطر آشنایی گرمی در شامه اش پیچید. اشک هایش روی  
پیرهنی جای گرفت و دستان قدرتمندی دور تنش پیچید. تمام اینها نشان  
از این داشت که جایش امن است. دیگر خبری از مرد شروری که تنها  
یک قدم با او فاصله داشت؛ نبود.  
جرات پیدا کرد؛ چشم هایش را باز کرد. چیزی نمی دید سرش را عقب  
آورد.

دیده اش تار بود اما با دیدن ته چهره ای از هامون ناخود آگاه چشم  
درشت کرد و زبانش را گاز گرفت.  
فکرش به کار افتاد. آن مرد، با آن چشم های آبی اش در همان بیست  
سال پیش جا مانده بود. حرف های استاد را به یاد آورد.  
-تموم شده یکتا. با خودت تمرین کن. اون مرد دیگه با تو کاری نداره.

اون فقط یک مرد متوهم بوده. تمام حرف هاش دروغ بوده.  
راست می گفت. کم که نبود بیست سال گذاشته بود. دیگر چند ماهی  
می شد او در کابوس هایش هم نبود چه برسد که در بیداری اش جولان  
دهد.

ثانیه ای بعد افکار جدید همه ور شدند.

-این هامون. همون که بعد بیست سال تو رو بر گردوند به اون سال

ها. سرت فریاد زد. حالا اومده که چی؟

از این مرد دور باش. این جمله آخرین فرمان عقلش بود. دستش را بالا

آورد. روی سینه هامون گذاشت و با فشار داد دستش بر روی سینه او

سعی در بیرون آمدن از آن حصار محکم را داشت. به هیچ چیز جز

فرار فکر نمی کرد. دستان تنیده شده دور تنش محکم تر از ان بود که با

فشار کوچک یکی از دستان او، باز شوند.

سرش تا بالا آورد تا به چشمان هامون رسید. چشم هایش را خوب

نمی دید. کوچه تاریک بود. تنها روزنه نور همان چراغ پر نور سردر

خانه اقا جون بود که با آن فاصله زیادی داشتند و تنها با دقت زیاد موفق

به دیدن اجزای صورت یک دیگر می شدند. چشم تنگ کرد. چشم های

هامون همچنان قرمز بودند. با دیدن چیزی شبیه به پشیمانی در چشمانش، متعجب شد. به حتم که اشتباه دیده بود و گرنه به این مرد پشیمانی نمی آمد. به یک باره دستان هامون باز شد. یکتا به محض آزاد شدن، کیفش را محکم تر در دست گرفت. عقب گرد کرد تا به طرف خیابان بدود که زمزمه آرام هامون سکوت کوچه را شکست:

-ببخشید

یکتا لحظه ای مکث کرد و بی حرف شروع به دویدن کرد. تارسیدن به سر خیابان پشت سرش را نگاه نکرد. برای اولین ماشین که رنگ زردش نشان از تاکسی بودنش می داد دست تکان داد و سوار شد. با دادن آدرس خانه به راننده مات به جلو، خیره شد.

حال وقت داشت تا تمام اتفاقات را بررسی کند. بدون دلهره و دلواپسی. با توقف ماشین جلوی در ساختمان، با دستی که لرزش کمی داشت؛ کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد.

کلید انداخت و داخل رفت. جلوی در خانه رسید. برخلاف همیشه زنگ نزد. با کلید در را باز کرد. صدای مادرش از آشپزخانه می آمد.

تلویزیون روشن بود و صدای گزارشگر فوتبال که با هیجان از نزدیک

شدن توپ به دروازه حرف می زد و به دنبالش صدای ناراحت یزدان.

- اه. چه طرز پاس دادنه اخه؟

پدرش هنوز برنگشته بود.

بی صدا کفش هایش را در آورد.

و به طرف اتاقش رفت. در دل خدا را شکر کرد که آشپزخانه به

راهرو ورودی، دید ندارد. در اتاق را قفل کرد. نیاز به تنهایی داشت.

امشب از آن شب هایی بود که تا سحر باید فکر می کرد. بدنش کرخت

بود. حس آدمی را داشت که از خواب صد ساله ای پریده است. گیج

بود. لباس هایش را عوض کرد. دلش هوای خدایش را داشت. امشب

نوبت دفترچه قدیمی اش هم بود. بی صدا از اتاق بیرون آمد و وضو

گرفت.

جا نماز را پهن کرد.

نمازش را با بغض خواند. سجده بعد نمازش طولانی شد. دلش گرفته

بود و چه کسی محرم تر از اوایی که عالم به رازهایش بود؟ وقتی کسی

را نداشت؛ او بود. حتی وقتی که آدم ها انگشت اشاره شان را به طرفش

گرفتند و او را متهم ردیف اول مرگ پدر و مادرش نامیدند؛ باز دلش

به خدایی گرم بود که ورد زبان مادرش بود. هق زد و از ناملایمات زندگی اش نالید. نمی دانست دلش از رفتار هامون گرفته یا از زنده شدن کابوس های مرده اش. فقط می دانست که کم آورده و نیاز به شانه ای برای باریدن دارد. هوای دلش ابری بود. از سجده بلند شد. حالش بهتر بود. الان می توانست بهتر فکر کند. دفترچه اش را برداشت و شروع به نوشتن کرد. با تمام جزئیات. همان طور که استاد همیشه تاکید داشت که همه مسائل را با جزئیات بنویسد و بعد آنها را سبک سنگین کند. از مهرناز و گریه هایش، از هامون و رفتار عجیبش، از احساس خودش حتی نظرش در مورد اقا جون، همه را نوشت.

با خودش که صادق بود. از رفتار هامون متعجب بود و او را درک نمی کرد اما از او دلگیر نبود. تنها دلیلی که می توانست برای عصبانیت او بیاورد، خواستگاری بود که یزدان به شوخی بحثش را به میان آورده بود. اما عاقلانه که فکر می کرد این فرضیه اش قابل قبول نبود. آشنایی اش با هامون به یک سال نمی رسید و تعداد دفعات دیدارشان از تعداد انگشتان دست تجاوز نمی کرد. باید خیلی خودشیفته بود که فکر می کرد هامون عاشق چشم و ابرویش شده است. خسته از

افکار درهمش سر تکان داد.

یاد مهرناز افتاد. قول داده بود که بر می گردد. آن زمان فقط می دانست که باید از آن کوچه بگریزد اما حالا که کمی عاقلانه فکر می کرد، باید می ماند. نه به خاطر خودش، به خاطر مهرنازی که به او و قولش اعتماد کرده بود.

حال می فهمید، چرا انقدر نگاه مهرناز برایش آشنا بود. مهرناز از جنس خودش بود. همان قدر مظلوم و تنها. این دختر هم اسیر بازی روزگار شده بود و محکوم به تنهایی. او هم در سرنوشتش بی کسی نوشته شده بود و برچسب یتیم بر پیشانی اش خورده بود. در این جامعه یتیم بودن یک درد است و در یتیم خانه بزرگ شدن یک درد دیگر. می شد قوز بالا قوز. آه پر سوزی کشید.

خاطرات خوبی از پرورشگاه نداشت. امیدوار بود نقطه اشتراکش با مهرناز به یتیمی و یتیم خانه محدود شود و آن چیزی که یکتا احساس می کرد، غلط از آب در بیاید و گرنه سرانجامش خیلی بد بود خیلی بد...

در افکار خودش غرق بود که تقه ای به در خورد و در باز شد.

نرگس بود که از آمدن بی سر و صدای او متعجب شده بود.  
گفته بود شام نمی خورد و با جواب دادن مختصری، او را قانع و  
راهی کرد. تمام شب، با کابوس های نصفه نیمه ای از مرد چشم آبی،  
گذشت. در تمام آنها او بود که به یکتا نزدیک می شد و درست در یک  
قدمی اش به یک باره ناپدید می شد.

فردا، بی حوصله و با سردرد شدیدی از خواب بیدار شد. در جواب  
سوال های بلند بالا و حرف های با ذوق مادرش در مورد خواستگاری،  
جواب های مختصر و کوتاهی داده بود تا جایی که نرگس عصبانی شده  
بود و یکتا باز به اتاقش پناه آورده بود، نه پدر و نه یزدان برای نهار  
نیامدند. یکتا زودتر از همیشه آماده و از خانه بیرون زد. آژانس گرفته  
بود. ترافیک بود. ترمزهای مدام ماشین سرش را به دوران انداخته بود.  
یک خیابان مانده به مقصد کرایه را حساب و پیاده شد. در راه، برای  
چندین بار رفتار هامون را بررسی کرد و در آخر به هیچ چیز نرسید.  
حتی نمی دانست باید از او متنفر باشد یا نه؟ چند قدم مانده به در  
آموزشگاه از روی لوله ای که به تازگی کشیده بودند و باعث سقوط



هفته پیشش شده بود؛ پرید. آن روز، روز اولی بود که این لوله را کشیده بودند و قبل از آن از این مانع خبری نبود.

به آموزشگاه رسید. در کیف اش، در جستجو کلید برای باز کردن در بود که با شنیدن صدای آشنایی که او را خطاب قرار داد؛ به عقب برگشت.

در اوج تعجب، هامون را دید که به ماشین اش تکیه داده و او را نگاه می کرد. رها صبح خبر داده بود که عصر نمی آید. حال خودش نیامده بود، برادرش را فرستاده بود.

تپش اسپرت بود. تیشرت مشکی با طرح های درهم سفید و شلوار جین مشکی با کفش های اسپرت ورزشی او را شبیه به ورزشکارها کرده بود

چشمانش در حصار عینک آفتابی بود و یکتا نگاهش را نمی دید. اما بعید می دانست به خاطر رفتار دیشبش پشیمان باشد.

در سکوت به یک دیگر نگاه می کردند. یکتا، نمی دانست هامون به چه چیز فکر می کند اما خودش به طور احمقانه ای فکر می کرد که این مرد، با یک تیشرت در این هوای سرد پاییزی، سردش نمی شود؟

همچنان در سکوت، منتظر به او نگاه می کرد که هامون عینکش را از روی چشمانش برداشت و روی موهای حالت داده شده اش، گذاشت و رو به یکتا گفت: سلام. خانم شکیبا، لطفا اگه می شه تشریف بیارین کارتون دارم.

حیف که مسئله مهرناز، نگرانش کرده بود و الا هرگز دیگر با او هم صحبت نمی شد.

اخمی کرد:

\_سلام. جناب یوسفی. ماشین نه اگر کارید دارید بفرمایید داخل. درست بود که از او دلگیری نداشت اما نمی دانست هامون چطور توانسته باز با اعتماد به نفس بالا کمتر از بیست و چهار ساعت بعد از رفتارهای متضاد دیشبش، جلوی او ظاهر شود؟ فکر می کرد با این پیشنهادش به او بربخورد؛ راهش را بگیرد و برود.

اما هامون ابرویی بالا انداخت و با گفتن حتما درهای ماشین را قفل کرده و به طرف یکتا آمد.

یکتا با بی حوصلگی پوفی کشید و نفسش را رها کرد.

امیدوار بود این گفت و گو به سرانجامی برسد و به خودش قول داد به خاطر مهرناز هر اندازه می تواند در برابر این مرد انعطاف به خرج دهد.

این کار را به مهرناز مدیون بود. دیروز به او قول داده بود. باید مشککش را حل می کرد. قبل از این که دیر شود. داخل رفتند. در دفتر را باز کرد و هامون را تعارف به نشستن کرد. خودش به ابدار خانه رفت تا آب برای چای بگذارد. نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت تا آمدن بچه ها مانده بود. فکر کرد که هامون ساعت آمدنش را حفظ است که قبل از او جلوی در کمین کرده بود و الا هیچ زمانی، آموزشگاه این ساعت باز نبود. تا آماده شدن چای، به دفتر برنگشت. بعد از دم آمدن آن، دو فنجان ریخت و سینی به دست به دفتر رفت. هامون روی صندلی نشسته بود و مشغول گوشی بود.

عمدا فنجان ها را با کمی سر و صدا روی میز گذاشت تا توجه او را جلب کند. موفق هم شد که هامون بلافاصله بعد نشستن یکتا گوشی اش را قفل کرد و درون جیب شلوارش خزانند.

پا روی پا انداخت. نگاه کوتاهی به فنجان ها کرد و رو به یکتا گفت:  
دیشب می خواستین با من صحبت کنین در مورد مهرناز. فرصت نشد.  
لحنش جدی بود. اشاره ای به اتفاقات دیشب نکرده بود و یکتا ممنونش  
بود. ابد انمی خواست یکی از صحنه های شب گذشته برایش یادآوری  
شود.

پای چپش را روی پای راستش انداخت.

-بله. اما طولانیه وقت دارین؟

هامون نگاهی گذرا به ساعت مچی اش کرد.

-بله بفرمایید.

نفسی گرفت.

-بینید آقای یوسفی من آدم فضولی نیستم فقط احساس خطر کردم که  
دارم دخالت می کنم. البته خودم این رو کمک کردن می دونم. حداقل  
این رو به مهرناز بدهکارم.

نگاهش را از بالا آورد و به چشم های هامون خیره شد. تمام ماجرا را  
برایش شرح داد. از اولین برخوردش با مهرناز تا پیدا کردن دخترک  
در پشت ساختمان تاریک.

هرچه به آخر ماجرا نزدیک می شد؛ اخم های هامون بیشتر درهم می رفت.

با تمام شدن حرف هایش سکوت کرد تا واکنش هامون را ببیند. دست هایش را در هم قفل کرده بود و نگاهش را به میز بینشان دوخته بود. در فکر بود.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت؛ یکتا از سکوت او کلافه شده بود. نگاهش را از روی او برداشت و نگاه بی حوصله اش را به اطراف دوخت.

-ممنون که اطلاع دادین. من چند وقتیته سرم خیلی شلوغ شده و گرنه نمی داشتم هیچ وقت این اتفاق بیوفته. مهرناز وقتی او مد خونه اقا جون شرایطش خیلی خاص بود. گذشته سختی داشته. الان یک خانواده پیدا شدن و اصرار دارن حتما مهرناز رو به سرپرستی بگیرن. از بین این همه بچه کلیک کردن روی مهرناز. مهرنازم روی خوش بهشون نشون نمی ده. چند جلسه رفتن بیرون اما جواب نداده. با همه این حرف ها امیدوارم فرضیه شما غلط باشه.

-نه. من تقریبا مطمئنم که این اتفاق افتاده حالا شاید نه عین همین ولی

در همین حول و حوش ها.

صدایش کمی لرز گرفت.

-این رو از من پرسین که توی این زمینه خبره ام.

هم زمان با اتمام حرفش، چشم های هامون پر از غم شد. دلیلش را

نفهمید. حالش به اندازه ای خراب بود که به دنبال دلیل نباشد. چشم

هایش پر از اشک شدند. نگاهش را از چشم های هامون جدا کرد و به

میز دوخت.

چایی هایشان سرد شده بودند.

صدای هامون، سکوت بینشان را شکست.

-دیشب که مهرناز برنگشت و بچه ها بهم گفتن، من فهمیدم که توی

آموزشگاه مونده، گفتن راننده هم خیلی دنبالش گشته حتی اومده داخل

دنبال شما اما ندیده بودتتون که ازتون پرسه، باز من فکر کردم

کوتاهی از راننده بود و درست دنبال مهرناز نگشته و اون رو جا

گذاشته. خواستم خودم پیام آموزشگاه که دیدمتون.

با صدای تقه ای که به در خورد؛ هر دو به طرف صدا برگشتند.

-سلام. خانم شکبیا اومدم شهریه ام رو پرداخت کنم.

پسرک کم سن و سال، تپلی بود. موهای چتری اش روی پیشانی اش ریخته بود و ترکیش با صورت سرخ و سفیدش، یک پسر بامزه و خواستنی را ساخته بود.

-برو کلاس. امروز خانم یوسفی نیستن. بزار برای روزهای بعد. پسر باشه ای گفت و با دو از انجا دور شد.

هامون از جا بلند شد. یکتا نیز متقابلا ایستاد.

-من با اجازتون دیگه می رم. فقط یک موضوع هست. کمی مکث کرد و ادامه داد:

-این طور که گفتین مهربان الان روی شما یک حساب جدا باز کرده. در واقع اعتماد داره بهتون. من از امروز میوفتم دنبال ماجرا تا ته توشو دربیارم اما ممکنه به کمک شما هم نیاز بشه. یکتا متوجه منظورش شد.

-می فهمم. مشکلی نیست. نیاز شد با من تماس بگیرین.

-باشه ممنون. لطفا به رها هم چیزی نگین. یکم احساساتیه. بهم

می ریزه.

-باشه.

پس از اتمام سفارش هایش خداحافظی مختصری کرد و بیرون رفت.  
یکتا با نگاهش بدرقه ای کرد. بلافاصله پس از خروج هامون، دریا  
آمد. در محوطه هامون را دیده بود و به دنبال دلیل آمدنش بود. یکتا با  
گفتن به خاطر رها او آمده بود. بحث را خاتمه داد و به سمت کلاسش  
رفت.

برای مهرناز خوشحال بود. حداقل کسی بود تا نگرانش شود. کسی بود  
تا با شنیدن احوال ناخوشش بهم بریزد و ابرو درهم کند. اما خودش  
چه...

کودکی اش اسیر دست خودخواهی های آدم پستی شد. تمام کودکی  
اش

سوخته بود؛ دود شده و به هوا رفته بود. جز یک نفر، دیگر کسی  
کنارش نمی نشست و نمی پرسید خوبی؟ دلش در حسرت همین احوال  
پرسی های ساده مانده بود. حال بیست و هفت سال داشت، هزار نفر  
هم که احوالش را می پرسیدند جواب گوی یک روز از روزهایی که  
با بغض چنبره زده، کنار دیوار، کز می کرد؛ نمی شد. نگاه مهرناز از  
جنس همان روزهای خودش بود. نگاهش پر بود از خودخواهی آدم



بزرگ ها. اما این بار او ناجی می شد. قطعاً نمی گذاشت مهربانان،  
یکتای دیگری شود.

بعد از کلاس ها، خسته بیرون آمد و به دفتر رفت. با شنیدن صدای بوق  
آشنایی از دور، به طرف آیفون رفت.

همان ون سبز رنگ بود. امروز نوبت پسر ها بود.

یک تیکه پازل دیگر در جای خودش قرار گرفت.

تمام این دختر و پسر ها از پرورشگاه آمده بودند. به همین خاطر جای  
اسم پدر در شناسنامه هایشان، خالی بود و فامیلی هایشان یکی.

تلخندی زد. در مرکز آنها نیز فامیل اکثر بچه ها یکی بود.

ناراحت سرش را تکان داد.

امروز کارن و مهرسا کلاس هایشان را لغو کرده و به دنبال خریدهای  
خواستگاری شان رفته بودند. کمتر از یک ماه دیگر مراسم شان بود.

فقط او، دریا و تیرداد کلاس داشتند.

دریا با آمدن امیرعلی، کیفش را برداشت و رفت. بعد از رفتن دریا،

تیرداد ایستاد و رو به یکتا گفت: امشب دیگه بی قضا و بلا فکر کنم

بشه حرف زد. نه؟

یکتا تک خنده ای کرد.

-اره.بریم.

با هم بیرون آمدند و سوار ماشین شدند. هر دو در سکوت کرده بودند.

تیرداد، جلوی دکه ای ایستاد و با گرفتن دو لیوان قهوه داغ برگشت.

لیوان را به طرف یکتا گرفت.

-بخور. خوب سرده می چسبه.

لیوان را گرفت.

-ممنون.

بعد از خوردن قهوه ای که در سکوت، صرف شد.

تیرداد ماشین را روشن کرد و کمی جلوتر کنار پارکی ایستاد.

نگاهش به روبرو بود.

-یکتا، خسته شدم. بریدم.

صدایش خش داشت.

یکتا معجب شد. تیردادی که او در این چندین سال دیده بود، با این

مرد پر بغض روبرویش یک دنیا تفاوت داشت. سکوت کرد تا ادامه

دهد.

-چهار سال پیش دیدمش. دختر خوبی بود. شیطنت داشت اما سرش تو کار خودش بود. فقط با تو و دریا خوب بود. بعدم که کارن و پرنیان اومدن توی اکیپتون. من مثل شما نبودم. خشک بودم. سرد بودم. توی دوران کارشناسی ام همین طوری بودم. همه می گفتن غرور داره اما اینطور نبود. من این طوری بزرگ شدم. توی خانواده نظامی که به همه چی پایبنده و حتی ساعت روشن و خاموش شدن تلویزیون باید راس ساعت باشه؛ همیشه بهتر از این انتظار داشت. کسی که خانواده اش همیشه توی گوشش خوندن اول و اخر زندگیت درس خوننده. همیشه من شخصیتم بشه مثل کارن که برای جرز دیوار هم جک درست کنم و یک ساعت بهش بخندم. من فقط به خاطر اون اومدم توی اکیپتون. پا به پاتون اومدم. به چشم شما نمی اومد ولی من خیلی سخت گذشت بهم. در واقع ادا شما رو در می آوردم که از اکیپ عقب نیوفتم و گرنه من خیلی فرق می کردم با شما. بعضی کارهاتون رو درک نمی کردم. مثلاً چرا ما باید با این قد و هیکل بریم شهر بازی؟ اما میومدم. من این قدر نقشم رو خوب بازی کردم که هیچ کدومتون شک نکردید که اونى که پا به پاتون اومد خود تیرداد نبود. تیردادى بود که توى

نقشش غرق شده بود. می خواستم بهش نزدیک شم. اما نتونستم یکتا. چون هم جنشش نبودم. چون ابزارعلاقه بلد نبودم. من اینکه برم بگم فدات شم. عشقم، عزیزم رو جز یک سوسول بازی بچگونه که تازه مد شده بود چیزی نمی دونستم. چون ندیدم اطرافم. خونه ما چیزی کمتر از پادگان نبود. فقط صبح تا صبح یک سلام نظامی کم داشتیم. فکر می کردم دارم راه رو درست می رم. چهار سال گذشت. هی گفتم درست می شه درستش می کنم. کم کم برم جلو. می خواستم اولم شرایط شغلی و اقتصادی درست شه ام ا دیروز اومده با خوشحالی خبر عروسیش رو می ده بهم.

چی کار کنم یکتا؟

لحن مظلوم و بغض دار جمله آخرش، دل یکتا را ریش کرد. برایش غیر قابل باور بود. تیرداد چهار سال عاشق مهرسا بود و حالا...

نمی دانست در جواب این مرد خسته چه بگوید. خودش بیشتر گیج بود. تیرداد و مهرسا...

مهرسا همیشه در مورد تیرداد به شوخی می گفت: مگه تو دل هم

داری؟ مغرور سنگ دل.

لحنش زمان ادای این جمله طنز بود؛ اما یکتا می دانست، نظر واقعی  
مهرسا همین است.

حالا کجا بود که ببیند همان دل سنگ، چه گنجشک وار برای او  
می تپد.

با یادآوری نگاه های عاشقانه رد و بدل شده دیروز کارن و مهرسا، با  
ناامیدی نفسش را رها کرد. تیرداد خراب کرده بود. چهار سال، راه را  
اشتباه آمده بود. اکنون به بن بست رسیده و کاسه چه کنم چه کنم به  
دست گرفته بود. فایده ای نداشت. آخر این جاده همین بود. آخر داستان  
همین جا بود و ادامه ای نداشت.

لحنش را نرم کرد.

-تیرداد، متاسفم که این رو می گم اما چهار سال راه رو اشتباه رفتی.  
یه نقطه بزار تهش و برگرد. دیر اومدی. مرغ از قفس پریده تیرداد. نه  
الان، چند سال قبل. اون فقط جسمش توی اون قفس بوده اما دلش یک  
جای دیگه. نگفتی. مهر سکوت زدی به لب هات.  
نفسش را محکم بیرون داد.

-نمی دونم چی فکر کردی توی خیالات خودت. شاید در مورد بعضی دخترها صدق کنه اما مه‌رسا نه. مه‌رسا عاشق شنیدن. تو که چهار سال عاشقش بودی؛ می دونی مه‌رسا بزرگ‌ترین فانتزیش شنیدن یک اهنگ عاشقونه از زبون عشقش و تقدیم به او بود؟ نمی دونی دیگه. من حتی ندیدم تو بخوای به مه‌رسا نزدیک شی. داخل اکیپ بودی اما اینقدر گارد داشتی که کارن که هم جنست بود بعضی وقت‌ها می‌ترسید شوخی کنه باهات.

چشم‌هایش را به آرامی باز و بسته کرد.

-نمی‌خوام پیش خودت بگی یکتا بی‌رحمه که داره اینطوری باهام حرف می‌زنه، نه. من، تو و کارن رو اندازه یزدان، دوست دارم. توی این چند سال این موضوع بهتون ثابت شده. خودت هم می‌دونی من آدمی که امید واهی به کسی بدم نیستم که بهت بگم اره الان برو ابراز عشق کن نه. می‌گم دیر شده چون من عشق رو دیروز توی چشم‌های هر دو اونها دیدم، به همین دلیل فکر می‌کنم خیلی دیر شده.

و آرام زمزمه کرد:

-متاسفم تیرداد.

خودش بیشتر از تیرداد ناراحت بود. این پسر با سکوتش آینده شیرینی که می توانست برای خودش رقم بزند را با یکی از بدترین روش ها، نابود کرده بود.

هر دو در فکر بودند که صدای زنگ موبایل یکتا، سکوت را شکست. یکتا گوشی را برداشت. با دیدن شماره ناشناس، ابرویش بالا پرید. مردد، دستش را روی ایکون سبز رنگ گذاشت و جواب داد.

-الو

-سلام. خانم شکیبا؟

صدا آشنا بود با کمی فکر، صدای هامون را تشخیص داد. ظهر گفته بود تمای بگیرد اما نه این قدر سریع.

-سلام. بله بفرمایید.

-وقتتون به خیر. یوسفی هستم. راستش اقا جون اصرار دارن بینتون.

مخصوصا برای ماجرای مهرناز. می تونید امشب تشریف بیارید؟

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد. الان آمادگی رفتن به آنجا را

نداشت. دیشب بعد از برخورد هامون، دیگر به رفتن به آنجا فکر

نکرده بود.

فرداشب مراسم خواستگاری بود و امشب یکی از بهترین فرصت ها بود برای رفتن. آقا چون هم مشتاق دیدارش بود. لباس هایش مناسب مهمانی نبود اما با دو دو تا چهارتا کردن های ساده ای جواب هامونی که در آن طرف خط سکوت کرده بود و صدای نفس های آرام اش به گوش او می خورد را داد.

-باشه مشکلی نیست.

حس کرد که از آن طرف خط نفس راحتی کشید.

-خیلی ممنون. اگه آموزشگاه هستین پیام دنبالتون.

-نه نیازی نیست بیرونم. میام خودم.

و بعد با گفتن مقصد را بلدم، با خدا حافظی مختصری گوشی را قطع کرد.

با ارسال پیامکی یزدان را در جریان گذاشت. گفته بود به دیدار یکی از اقوام رها می رود. بعدا برایش کامل توضیح می داد؛ فعلا مجال را حرف زدن نبود.

تیرداد مغموم و گرفته بود. یکتا نیز ترجیح داد دیگر چیزی نگوید.

گفتی ها را گفته بود. عاقل بود و یکتا می دانست می تواند با خودش کنار



بیاید. در راه یک دسته گل خرید. نمی دانست این مرد که به دیدنش می رود چه گلی را دوست دارد به همین دلیل بنا به سلیقه خودش تمامی دسته گل را پراز گل مورد علاقه خودش، رز قرمز، کرد؛ همراه با خزه های سبز رنگی که دور گل ها قرار گرفته بود و پاپیون قرمزی که با رنگ گل ها هم خوانی داشت.

از انتخابش راضی بود. آدرس را به تیرداد داد. گفت به دیدن یک دوست می رود؛ او هم دیگر چیزی نپرسیده بود. با پیچیدن ماشین تیرداد درون کوچه، هامون را که گوشی به دست جلوی خانه ایستاده بود را تشخیص داد.

مشغول صحبت با گوشی بود که با افتادن نور ماشین تیرداد بر روی صورتش نگاهش را به ماشین داد. با ایستادن ماشین، یکتا دسته گل را برداشت و رو به تیرداد گفت: ممنون زحمت دادم بهت. من دارم میرم، حرف های امشبم رو فراموش نکن. می دونم عاقل تر از این حرف هایی ولی باور کن فقطم می خوام که عقلانه فکر کنی و خودت رو گول نزنی تیرداد، الان حقیقت چیزی جز اینکه فردا شب خواستگاری مهرساست، نیست.

بی رحمانه گفته بود اما لازم بود. تیرداد مات نگاهش می کرد. در نگاهش هیچ چیز را نمی خوانند. مثل انسان مسخی بود که از خواب چندین ساله بیدار شده است.

یکتا برای عوض شدن جو چشکی زد و با لبخند خدافظی کرد. بعد از بستن در نفشش را محکم بیرون فرستاد. نقش بازی کردن سخت ترین کار جهان بود و او بی تجربه ترین. تیرداد عقب گرفت و از کوچه خارج شد.

دسته گل را محکم تر گرفت و به طرف درب خانه رفت. جلوی در رسید، با تعجب به دو طرف نگاهی انداخت. هامون نبود. فکر می کرد که برای خوش آمد گویی به او جلوی در ایستاده است اما حالا نبود. در باز بود. کنجکاو داخل شد. با دیدن راه پله ای که به بالا می رفت و دری که در سمت چپ اش قرار داشت؛ گیج شد. زیر لب غرید: مردک دیونه کجا رفت؟ حتم داشت که او را هنگام وارد شدن ماشین به داخل کوچه تشخیص داده است. نمی دانست چرا به یک باره غیبش زد. دلش را به دریا زد و به طرف دری که در کنارش قرار داشت؛ رفت. گوش تیز کرد اما صدایی نشنید. تقه ای به در زد که با

چند ثانیه تاخیر در باز شد.

روبرویش هامونی قرار داشت که موهای اشفته و چشم های سرخش با لباس های شیکی که بر تن داشت همخوانی نداشت.

جلیقه شلوار مشکی و بلوز سفیدی بر تن داشت و کتی که بر روی ساعد دست چپش قرار داشت، او را آماده رفتن نشان می داد. ناخودآگاه ابرویش بالا رفت.

داشت از آمدنش پشیمان می شد. این مرد باز کج خلق بود. ظهر خوب بود اما حالا...

سلامی کرد و با خوش آمدگویی کوتاهی از جلوی در کنار رفت. صدایش لرز داشت. یکتا کمی نگرانش شد. اما این نگرانی زیاد دوام نیاورد و هامون با خدا حافظی سریعی بیرون رفت. یکتا متعجب به جای خالی اش زل زده بود که سریعاً رها جایش را پر کرد.

-سلام عزیزم. خوش اومدی

لحنش شاد و با لبخند مهربانی همراه بود. انگار که هیچ اتفاق عجیبی نیوفتاده باشد.

کمی از بهت در آمد. لبخند سطحی بر لب نشانده.

-سلام.مرسی عزیزم.

بعد از احوال پرسی گرم رها، کمی از حس بدی که بعد از رفتن هامون گریبانش را گرفته بود خلاص شد.

رها دستش را به طرف مبل های استیلی که در سمت چپ شان چیده شده بودند؛ گرفت.

-بفرمایید عزیزم. اینجا بشین الان آقا چون میاد. رفته بالا.

یکتا مردد نگاهش به مبل ها انداخت و بعد از دادن دسته گل به رها، به طرف مبل ها رفت. همزمان با نشستنش نگاهش را دور سالن چرخاند.

مبل هایی که روی انها جای گرفته بود؛ تقریبا در وسط سالن قرار داشتند و در سمت چپ سالن، مبل های چرم و راحتی وجود داشت.

تلوزیون و سینمای خانواده نیز در همان قسمت بودند.

در سمت راست راهرویی وجود داشت که انتهایش مشخص نبود. با

توجه به مسیر رفتن رها، حدس میزد که آشپزخانه در آن قسمت باشد.

پرده های قهوه ای گرمی که به طور سرتاسری نصب شده بود به

خانه، جلوه زیبایی داده بود. خانه، بافت نسبتا قدیمی داشت اما تمیز

بود. آرامش داشت.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت و کسی نیامد.

متعجب شده بود با توجه به گفته های هامون، منتظر چندین دختر بچه بازیگوش بود که از در و دیوار خانه بالا و پایین می روند.

کم کم داشت به همه چیز شک می کرد. نکند هامون دروغ گفته باشد؟ اصلا اقا جونی وجود داشت؟ کجا بود؟ دام که برایش پهن نکرده بودند؟ چرا اعتماد کرده بود؟ افکار منفی به ذهنش هجوم آوردند. کم مانده بود که بلند شود و پا به فرار بگذارد که در باز شد و پیرمردی با عصا قهوه رنگی داخل آمد. در را بست و با طمانینه به سوی یکتا آمد. یکتا شروع به واریسی کردنش کرد.

قد متوسطی داشت. موهای کم پشتش یک دست سفید و هم رنگ با ریش بلندش بود. سرش پایین بود؛ چشم هایش را نمی دید. کلاه کوچکی که به سر گذاشته بود چهره اش را بامزه کرده بود. پیراهن و شلوار سفیدی به تن داشت. با دیدن او گویی آرامش را به تنش تزریق کرده باشند؛ لبخند پهنی زد و از جا بلند شد تا پیرمرد به او برسد.

با نزدیک شدن آقا جون برای سلام پیش دستی کرد. رویش نمی شد

اقاجون بگوید.

مرد سرش را با آورد.

-سلام دخترم. خوش اومدی.

لحنش خش داشت و کمی نفس نفس می زد اما پر از مهربانی بود.

دلش قرص شد. به یک باره تمام دلشوره اش پر کشید و رفت.

-ممنون.

روی مبل روبروی یکتا نشست. یکتا نیز به تبعیت از او سر جایش

نشست.

سکوت خانه و نگاه پیرمرد کمی معذبش کرده بود.

-رها و هامون خیلی ازت تعریف می کردن.

جمله ای بود که بعد از چند دقیقه سکوت، پیرمرد بر زبان آورده بود.

یکتا ناخودآگاه ابرویش بالا پرید. هامون از او تعریف کرده بود به حق

چیزهای نشنیده. قطعا جز عجایب هفتگانه جهان بود.

او که حتی یک خوش آمد ساده را هم به زور می گفت.

اما لبخندی زد.

-ممنون لطف دارن.

-دختر خوبی هستی. روزی که هامون اومد و گفت رها می خواد بره سر کار، دلم قرص نبود ولی حالا که هر دو شون تعریفت رو می کنن دلم قرص می شه که رها جای بدی نیست.

لهجه داشت از ان لهجه های شیرازی که دلت میخواد تا ابد پای حرف های شیرینش بنشینی.

پاهایش را به هم چسباند و صاف تر نشست.

-خیلی ممنون. رها خودش هم دختر خوبیه.

سکوت بین شان با نگاه های خیره مرد و گاه گاهی سوال های کاری می گذشت.

دقایقی بعد رها با سینی چای وارد شد. چای را جلوی یکتا و اقاچون گرفت و نشست.

رو به اقاچون گفت: بچه ها خوابیدن؟

اره بابا. فقط مهرناز یکم بی تاب می کرد.

گوش های یکتا تیز شد. از دیشب به او قول داده بود.

-مهرناز کجاست؟

لحنش کنجکاو بود.

-طبقه بالان. اتاق های همشون بالاست.

رها بود که جواب سوالش را داد.

انگار هامون گفته بود که یکتا را در جریان همه چیز قرار داده.

رها دیگر امتناع و مقاومت نمی کرد مثل روز اولی که گفته بود چرا

کادر نام پدر برای ثبت نام بچه ها خالی است و رها گفته بود اضافه

می کند، کادری که همچنان خالی بود.

-آقاجون برای خوابیدن بچه های بالا رفته بود و به همین دلیل بود که

اکنون صدایی نمی آمد.

رها در واقع جواب چند سوالش را در یک جمله داده بود.

رها کمی کنارشان نشست و سپس دوباره به آشپزخانه بازگشت.

بوی غذا می آمد. حدس می زد که قورمه سبزی باشد.

بعد از رفتن رها، پیرمرد پرسید.

-در مورد مهرناز هامون یک چیزایی بهم گفت. می خوای کامل

توضیح بدی؟ من خودمم نگران این دخترم. از دیشب فقط اسم تو رو

می یاره و سراغت و می گیره.

بد قولی کرده بود خودش می دانست. یک جوری باید از ریشه این



مشکل را حل می کرد؛ فرار کردن راه حل مشکل این بچه نبود.

چایی اش را از روی میز برداشت.

-بخورین بعدا براتون می گم.

بعد از نوشیدن چای، تمام ماجرا را بی کم و کاست برای آقاچون

گفت.

ماجرارا کمی بسط داد و کامل تر از آنچه برای هامون گفته بود؛

برایش شرح داد.

می دانست به دست آوردن رضایت آقاچون مهم تر از هامون در این

خانه است.

مرد در فکر فرو رفته بود. بعد از چند دقیقه با صدای گرفته ای گفت:

من پیگیری می کنم. گرچه فکر کنم هامون زودتر به نتیجه برسه.

مهرناز الان موقعیت خوبی داره. خانواده ای که اقدام کردن برای به

سرپرستی گرفتنش خانواده اصیل و خوبی ان. خودمم سردرگم شده

بودم که دردش چیه.

یکتا سری تکان داد. بقیه صبحت هایشان به سمت دوران جوانی

آقاچون رفت.

رسایی و شیوایی حرف هایش، یکتا را سراپا گوش نگه داشت.  
پیرمرد از جوانی و دوران عاشقی اش گفت. از ماهی خانمی که یک  
روز در راه مدرسه او را دیده و دلباخته. از ماجراهای نامه رد و بدل  
کردنشان گفت. مرد با خنده تعریف می کرد. اما در عمق حرف هایش  
حسرت موج می زد.

مرد خنده رو و بانمکی بود. کمی با اخلاقیاتش آشنا شد. تازه  
صحبت های اقاجون گل انداخته بود که در باز شد و قامت هامون  
پدیدار شد. ابروهای گره خورده اش نشان می داد که همچنان اعصاب و  
حوصله ای ندارد.

در دستش پلاستیکی بود. بعد از رفتن به آشپزخانه، برگشت و به  
طرف اقاجون آمد.  
کنارش نشست.

انگار که تازه یکتا را دیده باشد سلام و خوش آمدی گفت. شبیه به  
همان خوش آمدی یک ساعت قبلش اما کمی بلند تر. این را احتمال  
مدیون وجود اقاجون بود.

گوشی اش را در آورد و مشغول شد. یکتا نگاه حیرانش را به او

دوخت. این مرد حتما یک چیزش می شد و گرنه انسان عاقل که این کارها را نمی کرد. خودش دعوتش کرده بود اما حالا... آقا جون که متوجه جو سنگین بین ان دو شده بود. رها را صدا زد:

-رها... باباجان شام آماده اس؟

چند ثانیه بعد رها در حالی که کمی نفس نفس می زد به سالن آمد.  
-اره. الان سفره رو پهن می کنم.

و دوباره با سرعت از جلوی دیدشان محو شد.

آقا جون هم ساکت شده بود و هیچ نمی گفت. ساعتی بعد شام در سکوت سنگین هامون و اخم های درهمش صرف شد و یکتا آماده رفتن بود.  
از جا بلند شد و به طرف آقا جون که مشغول خوردن میوه بود؛ رفت.  
-خیلی ممنونم. ببخشید. خیلی بهتون زحمت دادم.

سرش را بالا آورد. لبخندی بر لب نشانده.

-دشمنت شرمنده بابا جان.

-بازم اینجا بیا.

یکتا سری تکان داد:

-چشم. حتما.

خودش هم مشتاق بود تا بیشتر در مورد این مرد بداند. به خصوص با تعاریفی که هامون دیشب از او کرده بود.

سپس با خداحافظی زیر لبی با هامونی که از سرشب سر ناسازگاری با او برداشته بود و روبوسی با رها، بیرون آمد.

کوچه تاریک بود. می خواست تا سر کوچه برود و بعد آژانس بگیرد تا هامون او را جلوی ساختمان نبیند. مشغول گرفتن شماره آژانس بود که با صدای اشنایی سرش را بالا آورد.

هامون بود که با همان قیافه درهم درون خانه در ماشینش نشسته بود و او را صدا می زد.

یکتا زیر لب نچی کرد و رو به هامون گفت: بله آقای یوسفی؟  
-بفرمایید. من می رسونمتون.

صدایش کلافه بود.

-نه مزاحم نمی شم. شما بفرمایید.

-مزاحم نیستید خونه خودم همون سمته. بفرمایید.

لحنش محکم بود.

یکتا کلافه سر تکان داد. بد بود که همیشه جلوی لحن محکم این مرد  
خلع سلاح می شد.

بی حرف در جلو را باز کرد و نشست.

هامون ماشین را به حرکت در آورد. چند دقیقه بعد صدای زنگ گوشی  
اش بلند شد.

-الو. سلام آقا جون.

صدای آن طرف خط را نمی شنید.

-بله دستورتون انجام شد. دیر وقته برید بخوابین.

-باشه. شب به خیر.

دستور... یکتا با حرص چشم هایش را محکم روی هم فشار داد.

دستش مشت شد. پس رساندن او دستور اقا جون بود.

فکر می کرد با فرد چند شخصیتی رو بروست. مردی که روز خوب و

سرحال است اما شب می شود ادم ترش رو و کج خلقی که تحملش غیر

ممکن می شود.

بر خلاف آتش درونش، آرام ماند و چیزی نگفت.

-فکر کنم فرضیه تون درست باشه. من فردا با راننده بچه ها صحبت

می‌کنم. به دکتر مصباح هم زنگ می‌زنم. هم برای مشورت هم یک نوبت برای مهرناز. برای تاریخش باهاتون هماهنگ می‌کنم. فکر کنم شما همراهش باشید بیشتر جواب بده.

حرف‌های طوطی‌واری که سریع از دهان هامون خارج شد چاره‌ای جز موافقت برایش نگذاشت و با باشه کوتاهی بحث را خاتمه داد. عمیقاً از او دلگیر بود. درست وقتی که می‌خواست در مورد او تجدید نظر کند طوری تصوراتش را خراب می‌کرد که تا چند روز مات به آواره‌های افکارش نگاه کند، بی‌هیچ حرفی.

الان در آن موقعیت بود. ظهر که دیده بود به خاطر مهرناز، کسی که هیچ ارتباط خونی و فامیلی با او نداشت، از کارش زده بود، آمده بود و پیگیر ماجرا شده بود؛ با خودش گفته بود این مرد می‌تواند خوب باشد اما رفتار امشبش به کلی نظرش را عوض کرده بود.

ادرس را از دفعه قبل به یاد داشت که چیزی نپرسید و جلوی اپارتمان ایستاد.

یکتا پیاده شد. خم شد و قبل از بستن در گفت: ممنونم. دستورتون رو درست انجام دادین، شب خوش.

لحنش کمی حرص داشت. عصبانی بود. دست خودش نبود و اگر این جمله را نمی گفت بر روی دلش می ماند.

-خواهش می کنم. چاکر برای انجام وظیفه زیاد اما آقا چون زیادی نگرانه. شب خوش.

همراه با تمام شدن جمله اش یکتا در ماشین را رها کرد و حیران به جای خالی ماشین که با سرعت از جا کنده شد و از جلوی چشمانش محو شد؛ نگاه کرد.

منظورش چه بود؟ چاکر؟ کدام چاکر؟ مات مانده بود. کنایه اش عین خوره به جانش افتاده بود و در فکر بود. حتی هنگامی که بالا رفت و یزدان از میزبان امشبش پرسید توضیحش را به بعدا موکول کرد. در جواب ذوق مادرش برای برنامه ریزی های مراسم فردا شب سر تکان داد و لبخند مصنوعی به لب نشانده. زودتر از بقیه به بهانه خستگی به اتاقش پناه برد. چند ساعتی با افکار درهمش در جنگ بود تا بالاخره پیروز شد و به خواب رفت.

\*\*\*

صبح فردا، بعد از نماز صبح نخوابید. در سجده بعد از نمازش، دعا کرد که امروز با خوبی و خوشی به پایان برسد. با خودش که صادق

بود کمی برای این خواستگار ناشناخته دلشوره داشت .  
تا ظهر اتاقش را پناهگاه قرار داد تا ذوق و شوق مادرش را نبیند و در  
جواب نه محکمی که قرار بود بدهد مردد نشود. صدای نرگس می آمد  
که یزدان را به کار گرفته بود و چند دقیقه یک بار تکرار می کرد:  
اینجا رو برق می ندازی ها.

خودش را با مقاله هایش سرگرم کرده بود. برای نهار بیرون رفت که  
مهمان متلک های یزدان شد. خسته از کار های محول شده از سوی  
مادرش، غر می زد که جای دختر و پسر در خانه جا به جا شده است  
و ...

یکتا مثل همیشه پا به پایش نیامده بود و خیلی زود به کلکل بینشان  
خاتمه داده بود. حسی عجیب گریبانش را گرفته بود و هر لحظه فکر  
می کرد بیشتر در معرض خفه شدن است. فضای خانه برایش خفقان  
آور شده بود. بعد نهار لباس هایش را تن زد و و زود تر از ساعت  
همیشگی اش بیرون زد. نرگس گفته بود امروز را به خودش مرخصی  
بدهد اما توضیح داده بود که امروز نیاز دارد تا بچه ها را ببیند.  
نیمی از مسیر را با تاکسی و بقیه راه را پیاده رفت و باز هم زود تر



از همه به آموزشگاه رسید. نیم ساعت بعد از حضورش ماشین نقره ای رنگی جلوی در ایستاد و سه دختر پیاده شدند. آیفون سیاه و سفید، در تشخیص قیافه های آنها عاجز بود. حدس می زد مهرناز و ودوستانش باشند. از دفتر بیرون رفت و در چهارچوب در ورودی ایستاد. حدسش درست بود. نفسش را رها کرد. این یکی از پوئن های مثبت هامون بود. سرعت عمل بالایش. دیگر از آن مرد با ون سبزش خبری نبود. مثل همیشه مهرناز عقب تر از بقیه حرکت می کرد. دو دختر با لبخند وارد ساختمان شدند و بعد از سلام بلندی به یکتا به طرف کلاس رفتند. مهرناز که قبل از سلام دخترک ها سرش پایین بود؛ با تعجب سر بالا کرد و بعد از دیدن یکتا با دو فاصله بین شان را پر کرد و دست هایش را دور یکتا حلقه کرد.

یکتا روی دو زانو نشست و او را در آغوش گرفت.

گریه می کرد و در این بین اصوات نامعلومی از دهانش خارج میشد.

یکتا یک دستش را پشت کمر دخترک قرار داده بود و با نوازش

کردن، او را به آرامش دعوت می کرد.

دقایقی گذشت که هق هق های مهرناز آرام شد. یکتا کمی او را از خود

جدا کرد و با نگاه کردن در چشم های پر اشکش، آرام  
گفت: هیس...هیچی نشده.

اتصال نگاهشان را قطع کرد. لعنت به این چشم ها... انگار یکتای  
بیست سال پیش جلویش قد علم کرده و گذشته را توی سرش می کوبید.  
دست مهرناز را گرفت و او را به طرف دفتر، هدایت کرد.  
دو دختری که همراه مهرناز آمده بودند؛ با صدای گریه مهرناز از  
کلاس بیرون آمده بودند؛ پشت ستون کمین کرده و با تعجب آن دو را  
نگاه می کردند.

آنها را با همان چشمان پر سوالشان پشت در جا گذاشت و در را بست.  
مهرناز روی صندلی نشست. در مسیر یک شیر و کاکائو گرفته بود.  
نی را درون شیر فرو برد و جلوی مهرناز گذاشت.  
-بخور عزیزم. خیلی گریه کردی.

خودش به طرف پنجره رفت و نگاهش را به بیرون دوخت تا دخترک  
راحت تر باشد. مهرناز با تعلل پاکت را برداشت و چند قلمپ نوشید.  
پاکت را که روی میز گذاشت. یکتا روی صندلی کناری اش جای  
گرفت.

دست سرد و کوچک مهرناز را میان دست هایش گرفت. یک وجه شباهت دیگر... دست های سرد...

این دختر پر از فریاد های خفه در گلو بود. اکنده از سکوت های پرهیاهو. سیراب از بغض هایی که غمباد شده بودند. این دخترک پر از سوکوب بود. سرشار از تنفر از خودش، اصلا این دختر خود او بود یکتای هفت ساله ای که دوباره جان گرفته بود و به سراغ یکتای بیست و هفت ساله آمده بود.

-با این که اون شب نیومدی و غیب شدی اما راست گفتی. از طرف خدا اومده بودی. صدای منو شنید که تو رو فرستاد.

صدایش بغض داشت. یک جرقه... اولین تفاوت... مهرناز به دنبال یک هم صحبت بود.. به دنبال کسی که از اول تا آخر ماجرا را برایش بگوید اما یکتا همان نفری بود که بعد از چندین ماه روزه سکوت گرفتن و آزمایش کردن، تکنیک های مختلف روانشناسی استاد، به حرف آمده بود.

سکوت کرد تا ادامه دهد. اگر چه امروز از آدم ها بریده بود اما گوش شنوا داشت برای این دختری که او را فرشته و فرستاده خدا می

پنداشت.

-من الا جز تو کسی رو ندارم. فقط یک آرزو دیگه دارم. تو

برآورده اش می کنی؟

آرزو داشت... هنوز آرزو داشت و این نشانه خوبی بود.

با شوق جواب داد:

-اره عزیزم. حتما.

سر مهرناز به طرفش برگشت:

-منم ببر پیش مامان بابام. اقا جون گفت مردن.

مات ماند. مردن؟ میخواست بمیرد؟ این جمله برایش آشنا بود دومین

جمله ای که بعد از چندین ماه سکوت به زبان آورده بود:

-می خوام برم پیش مامان بابام. من رو بکش.

باید به استاد می گفت. باید تاکید می کرد که یکتای بیست سال پیش

زنده شده است و با نام مهرناز برگشته.

کاری از دستش بر نمی آمد جز سکوت. می دانست این بیچه در شرایط

حساس و خطرناکی است و هر حرف نسنجیده ای ممکن است راهشان

را سخت تر کند.

مهرناز سکوتش را که دید؛ ادامه داد:

-اون من رو اذیت می کنه. نمی دونم کجا بردیش که امروز اون

خانومه اومد دنبالمون اما بر می گرده می دونم. خودش گفت هر جا  
بری من میام. به خدا خودش گفت.

جمله اخرش آتش به دلش انداخت.

-منو اگر ببری پیش خدا اون دیگه دستش به من نمی رسه. اینم خودش

گفت. گفت مگر بمیری که دیگه دستم بهت نرسه. تو می تونی منو  
ببری مگه نه؟ بابا مامانم که همونجان.

لبش را گزید. به هر کلمه ای که از دهانش خارج می شد، گذشته اش  
در جلو چشمانش رژه می رفت.

عرق سردی بر روی کمرش نشسته بود اما خودش را جمع کرد. دست  
سرد او را محکم تر گرفت و نگاهش را به چشمانش منتظرش دوخت.

-اون دیگه بر نمی گرده. بهت قول می دم.

سعی کرد لحنش محکم باشد و تا حدی موفق بود.

-از کجا می دونی؟

-خدا گفته بهم. خدا که دروغ نمی گه نه؟

خدا که دروغ نمی گفت اما خودش... در دل استغفاری کرد. مادرش گفته بود دروغ دروغ می آورد و حال او داشت دروغ هایی می گفت برای پوشاندن دروغ دو هفته پیشش ام از نتیجه اش ناراضی نبود. حداقل چیزی که به دست آورده بود اعتماد مهرناز بود. چیزی که در این شرایط به آن احتیاج مبرم داشتند.

یک ربع با دلداری و اطمینان به او مبنی بر نیامدن مرد گذشت. مهرناز ترسیده بود و تنها راه خلاص شدن از دست آن مرد را مردن و نیست شدن می دانست.

دست آخر با ورود رها به دفتر مکالمه شان تمام شد. مهرناز از جا بلند شد و با شوق به طرف رها رفت. یکتا از جا بلند شد و سلام کرد.

مهرناز بعد از احوال پرسی گرمی با رها، بیرون رفت. بحث شان به جایی نرسیده بود. باید با هامون صحبت می کرد. نگران این دختر و افکارش بود.

با آمدن دریا، حال و احوال سرسری کرد و زود از بقیه سر کلاشش رفت.

بین کلاس ها شماره هامون را از بین شماره هایی که دیروز به او زنگ زده بودند؛ پیدا کرد و با او تماس گرفت. از او دلخور بود اما فعلا هیچ چیز مهم تر از مهرناز برایش نبود. حتی به فکر خواستگاری امشب نیز نبود.

با خوردن بوق دوم صدای جدی هامون در گوشش پیچید:  
-سلام.

حدس زد که شماره اش را سیو نکرده و نشناخته است.

-سلام آقای یوسفی. شکیا هستم.

تن صدایش تغییری نکرد.

-بله شناختم بفرمایید.

-برای ماجرای مهرناز زنگ زدم. امروز باهاش صحبت کردم. این

بچه واقعا به روانشناس نیاز داره. با دکتر مصباح حرف زدین؟

-اره صبح دوبار زنگ زدم ولی جواب ندادن بعدش هم یادم رفت.

باهاشون تماس می گیرم.

عصبانی شد. چشمان ترسان مهرناز چیزی نبود که بتواند فراموشش کند.

-جناب دوبار؟ فقط دوبار؟ این بچه ترسیده امروز به من می گه من می  
خوام بمیرم اون وقت شما یادتون رفت؟ همین؟

به یک باره سکوت کرد. نفسش تند شده بود کمی تند رفته بود.

-اره دوبار. عصبانیتتون رو درک نمی کنم. من الان جاییم و مطمئن  
باشید کمتر از شما نگران نیستم. بهتون خبر میدم تا شب.

لحنش محکم و بدون هیچ عصبانیتی بود.

-امیدوارم همین طور باشه. خدا حافظ.

منتظر خدا حافظی او نماند و گوشی را قطع کرد. خودش قبول داشت  
احساسی برخورد کرده و کمی تند رفته است. فکر کرد که شاید بهتر  
بود تماسی نمی گرفت. سردرگم سرش را به دو طرف تکان داد. گوشی  
اش را محکم در دست گرفت و به طرف کلاشش رفت. آن روز دیگر  
مهرناز را ندید. رها گفته بود که بعد از اتمام کلاشش به دنبال یکتا  
بوده است. عمدا خودش را مخفی کرده بود تا او را نبیند. تا همین جا  
می توانست تنها وارد شود بقیه راه را باید با احتیاط و عطا به دست در  
کنار استاد طی می کردند.

هم زمان با اتمام کلاس اخرش گوشی اش زنگ خورد. مادرش بود که



تاکید کرد زودتر خودش را به خانه برساند. با یادآوری خاستگاری  
امشب نفسش را محکم بیرون داد. به دفتر رفت. با دیدن مهرسا و  
کارن که روی دو صندلی چشیده بهم نشسته بودند و آرام پیچ پیچ  
می کردند لبخند زد. ان قدر غرق صحبت کردن بودند که متوجه  
حضور یکتا نشدند. یکتا نیز با برداشتن کیفش آرام و بی صدا از پشت  
سرشان رد شد و بیرون آمد. دیشب مراسم خواستگاری رسمی انجام  
شده بود و تاریخ مراسم عقد و عروسی را همزمان باهم، برای دو ماه  
بعد انتخاب کرده بودند.

با گرفتن آژانس به خانه رفت. همزمان با بستن در خانه، مادرش از  
اشپزخانه بیرون آمد جلو یکتا ایستاد. هول گفت:

-چرا دیر اومدی؟ بدو الان میان. هنوز تازه از بیرون اومدی. اول  
برو یه دوش بگیر. لباس رو گذاشتم روی تخت.

یکتا خنده ای کرد و با لبخند آرامش بخشی گفت:

-مامان چرا خودت حرص می دی؟ هنوز دو ساعت تا ساعت  
اومدنشون مونده. منم حاضر می شم.

و با کاشتن بوسه ای بر گونه نرگس و رفتن به سمت اتاقش، فرصت

حرف زدن را از او گرفته بود.

دیشب یزدان گفته بود که برای شام نمی آیند و فقط جهت آشنایی اولیه تحت عنوان خواستگاری غیررسمی پا پیش گذاشته اند.

لباس انتخابی نرگس را دوست داشت. سارافن گلبهی که بلندی اش تا پشت پایش می آمد و دور کمرش یک زنجیر طلایی رنگ می خورد با رویه زرشکی و روسری زرشکی رنگی که با پوست سفیدش تضاد زیبایی را به وجود می آورد. بعد از دوش مختصری، جلوی میز توالتش نشست. بعد از سبک سنگین کردن، آرایشش را به زدن رژ لب

صورتی و ریمل محدود کرد. قصدش که دلبری نبود. همین قدر کفایت می کرد. لباسش را پوشید و بعد از زدن ادکلن با برداشتن گوشی اش از اتاق بیرون رفت.

دلهره داشت. هنوز یک ساعت تا آمدنشان مانده بود. به آشپزخانه رفت تا با کمک دادن به مادرش کمی از استرسش کم کند.

میوه و شیرینی ها را آماده کرد و گوشه ای گذاشت. بقیه وقتش با صحبت های نرگس در مورد اصول چایی آوردن دختر در مراسم خواستگاری و خاطراتی که داشت گذشت.

یک ربع بعد، یزدان و پدرش آمدند.

دلهره ای که داشت با حرف های نرگس چندین برابر شده بود.

شناختن آن مرد نیز مزید بر علت شده بود و به اضطرابش می افزود.

در دو سال اخیر چنین استرسی را تجربه نکرده بود.

راس ساعتی که قول داده بودند، صدای ایفون بلند شد. اولین ویژگی را

برای این مرد ناشناخته در ذهن نوشت. وقت شناسی. یزدان در

اپارتمان را باز کرد و همگی برای خوش آمد گویی جلوی در رفتند.

چند دقیقه بعد با تقه ای که به در واحدشان خورد؛ پدرش در را

باز کرد. به ترتیب و ایساده بودند. فریبرز، نرگس، یزدان و او.

ابتدا یک مرد میان سالی با موهای جوگندمی کم پشتی که کت شلوار

مشکی ای را با پیراهن سفید پوشیده بود؛ وارد شد و با لبخند گرمی به

همه سلام کرد و با رسیدن به یکتا نگاهی گذرا به سرتا پا او انداخت.

سلام معناداری داد و رد شد.

پشت سرش، مرد جوانی با یک دسته گل رز قرمز، وارد شد. یکتا

حدس زد که همین خواستگار عجیب باشد. بر عکس انالیز کلی که از

مرد قبلی داشت، نگاه دقیقش را به پسر دوخت. با لحن مودب در حال

احوال پرسی با پدرش بود..

موهای پر حجم قهوه ای داشت که رو به بالا حالتشان داده بود. کت

شلوار کاربنی اندامی اندامی که به تن داشت که قد بلند و هیکل

ورزیده اش را بیشتر به چشم می آورد. چهره اش را دقیق ندید که با

ایستادن او روبرویش و سلام بلندش، مات ماند.

همیشه چهره ها خوب در خاطرش می ماند مثل به خاطر داشتن چهره

این مرد مشکی پوش در آن روز گرم.

مرد لبخند کم رنگی به لب داشت و منتظر ایستاده بود تا یکتا دسته گل

را از دستش بگیرد و جواب سلامش را بدهد.

بعد از چند ثانیه، مرد دسته گل را گرفت و خوش آمد کوتاهی گفت.

با بلند شدن صدای تعارف پدرش مبنی بر دعوت آنها برای نشستن،

فرصت را غنیمت شمرد و به آشپزخانه پناه برد.

خودش بود. مردی که هنگام محبوس شدنش در ماشین یزدان، از او

کمک خواسته بود و جوابی نگرفته بود. یک درصد هم احتمال نمی داد

خواستگار سمج این روزها، مرد خاموش آن روز باشد. هنوز هم

برایش سوال بود آن روز کجا غیبش زد؟ به افکار آن روزش خندید.

واقعا فکر کرده بود لال است. با ظاهر شدن یزدان جلویش، هل کرد.  
لبخندش را خورد و صاف ایستاد.

یزدان نگاه مشکوکش را به او دوخت.

-می شناختیش؟

این حرف را بعد از کنکاش در چشمان خندان و بی نتیجه بودن  
جستجویش زده بود.

تک خنده ای کرد.

-نه زیاد یک بار دیدمش جریانش مفصله زشته اینجا وایسی. رفتن

بهت می گم. فعلا برو بشین کنارشون فقط تو رو می شناسن.

یزدان ابرو بالا پراند و سری تکان داد.

-باشه چاره ای نیست. من رفتم پس.

و از آشپزخانه بیرون رفت.

صدایشان را کم و بیش می شنید.

در حال تعارف های معمول بودند. ده دقیقه ای گذشت. صحبت ها حول

اوضاع اقتصادی مردم در این روزها می گذشت. حوصله اش سر رفته

بود و کم کم داشت از اجرای فرمان های مادرش پشیمان می شد.

دست خودش بود از اول در پذیرایی می نشست. الان اینجا وایستاده بود که چی؟ اما نرگس بود و فرمان برداری بی چون و چرا از او. دیگر استرس نداشت. چرا که مطمئن شده بود با موحود عجیبی روبرو نیست. و آن مرد نیز غریب ه غریبه، نیست. گوشه اش را برداشت و مشغول بازی شد. گذر زمان را حس نکرد که با صدای مادرش به خودش آمد.

-یکتا جان بیا عزیزم.

هول گوشه را درون جیب رویه اش انداخت و به طرف سماور رفت. چایی را ریخت و با بسم الله ای، سینی به دست وارد سالن شد. همه نگاه ها به سمتش کشیده شد. نزدیک مبل ها رسید که یزدان بلند شد و سینی چای را از دستش گرفت. نرگس چشم غره ای به او رفت. یکتا بی توجه روی مبل تک نفره ای که کنار یزدان قرار داشت نشست.

از کار یزدان خوشحال بود. زیر نگاه آنها معذب بود. چایی آوردن را هم درست نمی دانست. جواب بله که نداده بود. مراسم هم سبک خواستگاری رسمی نبود. بیشتر به جلسه معارفه و آشنایی شبیه بود.

پدر و مادرش روی مبل دو نفره ای در طرف چپ او نشسته بودند.  
مرد و پدرش روی کاناپه روبروی آنها قرار داشتند.  
یزدان بعد از گرداندن چایی، سینی را روی میز گذاشت و نشست. دور  
از چشم بقیه چشمک ریزی به او زد.  
یکتا که خنده اش گرفته بود سرفه مصلحتی زد و نگاهش را به مرد  
روبرویش دوخت که سراپا گوش شده بود و نگاهش را به پدرش داده  
بود.

پدرش، مجلس را به دست گرفته بود و بی وقفه از یکتا می گفت.  
بقیه نیز تایید می کردند. چند دقیقه بعد، آقای افخمی پدر، شروع به  
تعریف از پسرش کرد و این بار بقیه مجبور به تایید و تکان دادن  
سرشان شدند.

یکتا که ازدوئل بینشان خسته شده بود؛ یک استکان چای برداشت و  
مشغول نوشیدن آن شد.

یکی از دلایلی که هیچ وقت اجازه آمدن به خواستگاری را به کسی  
نمی داد، همین بزرگنمایی ها و غلوها بود.  
سرانجام مادرش یه دوئل پدرها پایان داد.

-حالا یکتا و اقا پسر شما برن یکم حرف بزنین. ببینیم نظر خودشون

چیه؟

یکتا نگاه متشکرش را به مادرش دوخت.

افخمی کوچک که با توجه به حرف های پدرش، اسمش البرز بود؛ هم نگاهش را به نرگس دوخته بود.

-اره. نظر منم همینه. البته با اجازه از یزدان عزیز و اقای شکیبا.

قبل از آن چیزی نگفته بود و فقط شنونده بود. یکتا حدس زد، او هم حوصله اش از این مجلس کنسل کننده، سر رفته است.

فریبرز که از اجازه گرفتن البرز کیفش کوک شده بود؛ با لبخند گفت:  
حتما پسر م.

و به طرف یکتا برگشت.

-پاشو بابا جان.

یکتا از جا بلند شد که همزمان صدای زنگ گوشی اش بلند شد. یکتا گوشی را از جیبش بیرون کشید که با دیدن اسم (آدم خوار) نفسش را رها کرد.

بعد تماس عصر، این اسم را برایش انتخاب کرده بود.



البرز ایستاده بود و منتظر او را نگاه می کرد. دستش را روی آیکون  
رد تماس گذاشت اما با یادآوری مهرناز کلافه سر تکان داد.  
-ببخشید مهمه. بر می گردم.

و با قدم های بلند به سمت اتاقش رفت.  
تماس را جواب داد و روی گوش گذاشت.  
-سلام

-سلام. خانم شکبیا؟

-سلام بله.

-خوبین؟ وقت به خیر.

بر خلاف یکتا که تند و هول حرف می زد، او آرام بود و آرامش  
داشت.

-ممنون شما خوبین؟ وقت شما هم به خیر.

-راستش... ام... زنگ زدم به خاطر ماجرای مهرناز... خودم  
عصر رفتم پیش دکتر.

حرف هایش با وقفه و آرام بود.

یکتا تشر زد:

-آقای یوسفی تند تر بگید لطفا من سرم شلوغه.

-اِه چرا سرتون شلوغه؟

لحن صدایش عادی بود. یکتا متعجب شد.

-بله؟! چراش خیلی مهم نیست شما بفرمایید.

-خب باشه هر طور صلاح می دونین.

و با بی توجه به عجله یکتا، ادامه داد:

-خب داشتم می گفتم. دکتر گفت فرداشب، آخر وقت بریم پیشش که

سرش خلوت تر باشه.

هم زمان با پایان حرف هامون، تند گفت: باشه خیلی ممنون باهاتون

هماهنگ می کنم پس. خداحافظ.

نمی دانست این مرد کم حرف و عصبی همیشه، امشب چرا پر حرف

شده است.

گوشی را پایین آورد که قطع کند اما با شنیدن صدای مهراناز از ان ور

خط، شوکه گوشی را روی گوشش گذاشت.

-یکتا جون خوبی؟ کجا بودی عصر ندیدمت دیگه.

چشم هایش را با حرص روی هم فشار داد. این مرد بازی اش گرفته

بود. گفته بود عجله دارد. پشیمان شده بود که جواب زنگش را داده بود.

-مرسی عزیزم تو خوبی؟ اره نشد بینیم هم دیگه رو.

نمی خواست ناراحتش کند. این دختر جز الویت هایش شده بود حتی  
اگر

چندین ادم چشم شان خیره به در اتاقش و منتظر پایان مکالمه ناگهانش  
باشد.

از سکوت مهربان استفاده کرد و شمرده تر گفت: من فردا می بینمت

عزیزم. الان باید برم. کاری نداری؟

\_نه. مواظب خودت باش. خداحافظ

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد. این بار آن را روی سکوت قرار

داد تا کسی مزاحمش نشود. نفسی گرفت و از اتاق بیرون رفت.

تصورش درست بود. به جز یزدان که مشغول نوشیدن چای بود و

سرش پایین بقیه مستقیم یا غیرمستقیم اتاقش را زیر نظر داشتند.

نزدیک رفت و رو به جمع گفت: ببخشید. باید جواب می دادم.

و رو به البرز ایستاد و دستش را به طرف اتاقش گرفت:

-شما بفرمایید.

البرز با تعلق از جا بلند شد و با معذرت خواهی کوتاهی پشت سر یکتا روان شد.

یکتا وارد اتاق شد و صندلی میز تحریرش را نشان داد.  
-بفرمایید.

در را نیمه باز گذاشت. پس از جای گیر شدن البرز روی صندلی، یکتا لبه تخت نشست.

البرز صندلی را جلوتر کشید تا نزدیک تر شوند. رخ در رخ بودند.  
-بیرون سرده و اینجا فعلا تنها مکان آرام، برای حرف زدن. ببخشید  
دیگه.

عجیب بود که هیچ حس خجالتی نداشت. انگار که یک آشنا را دیده بود.

-خواهش می کنم. نه خیلی ام خوبه.

بعد اتمام حرفش نگاهش را دور اتاق گرداند. کاغذ دیواری هایی با گل های گلبهی و زرشکی و سرویس اتاق گلبهی، اتاق را دخترانه کرده بود.

-مثل بقیه دخترها به صورتی علاقه دارین؟

هیچ وقت فکر نمی کرد اولین سوال خواستگاری اش با این سوال آغاز شود.

بی هیچ مکثی جواب داد:

-خب همیشه گفت همه دخترا به این رنگ علاقه دارن. من جز اون اکثریتم. صورتی ملیح بهم آرامش می ده. از بچگی باهاش خاطرات خوبی دارم.

ابرویی بالا انداخت.

-آها خوبه.

با کمی مکث گفت: خب شما اگر سوال یا حرفی دارید بفرمایید و بعد هم من صحبت می کنم.

رفته بود سراغ اصل مطلب. سوالی که در ذهنش وول می خورد را پرسید.

-من فعلا حرفی ندارم فقط یک سوال. اون ظهر که شما رفتین داخل دانشگاه بعدا چی شد؟

البرز لبخند کمرنگی زد:

-راستش اون روز خیلی حالم خوب نبود. فقط اومده بودم یه سری

مدار کم رو بردارم که شما رو دیدم. داخل دانشکده هم که شدم. دفتر یکی از اساتید رفتم یزدان نبود. بعد رفتم دفتر خودم و کلا از ذهنم رفت. حتی صدای شکستن شیشه رو هم نشنیدم بعدا یکی از دوستان برام تعریف کرد و یهو یادم اومد.

ابرو یکتا بالا پرید.

-آها که اینطور. بعد یه سوال الان برام پیش اومد. شما همون روز به من علاقه مند شدین؟

حس کرد که مرد روبه رویش شوکه شد. شاید انتظار این همه رک بودن را نداشت اما پاسخ داد:

-خب راستش اره. شما به عشق در یک نگاه اعتقاد ندارین؟  
یکتا کمی جابجا شد و صاف نشست.

-نه.

کوتاه گفته بود و کوبنده. البرز همانند مهره کیش و مات شده ای بود که نگاه حیرانش را به یکتا دوخته بود.

لازم دانست کمی توضیح دهد.

-هر کسی اعتقادات خودش رو داره چون سوال پرسیدین جواب دادم.

من اعتقادی ندارم چون به نظرم عشقی که با یک نگاه ایجاد می شه با یک چشم بهم زدن دیگه ویرون می شه. واضح تر بخوام توضیح بدهم باید بگم که من اعتقاد دارم عشق به یکباره اتفاق نمی افته. باید کم کم بیاد و بساطش رو پهن کنه توی کوچه پس کوچه های قلب آدم که بهش گفت عشق، هر چیزی غیر این یک حس گذراس. البته ببخشید که رک گفتم بازم تاکید می کنم هر کس اعتقادات خودش رو داره این فقط نظر منه.

سکوت اتاق را فراگرفت. البرز در فکر فرو رفتو بعد از سکوت طولانی گفت: خب اولین اختلاف. شما اگر بازم سوالی دارین پرسین.

-اولین اختلافمون این قدرهام کوچیک نیست که بسه روش سرپوش گذاشت. ما توی مفهوم عشق هم با هم اختلاف داریم.  
جملات را با لبخند ادا کرده بود تا به البرز بر نخورد، در واقع نظرش همین بود. حتی یک درصد هم نمی خواست این ماجرا صورت جدی به خود بگیرد.

-بله درست می گین. اما نمی خواین که برم بیرون و بگم به خاطر این

که در مفهوم عشق با هم اختلاف داریم همه چی کنسله؟  
دقیقا همین را می خواست. همین که همه چیز تمام شود و دوباره به  
زندگی اش برگردد اما مرد روبرویش ای را نمی فهد.  
-نه. حق با شماست. من سوالی ندارم شما بفرمایید.  
البرز که انگار منتظر همین فرصت بود، شروع به حرف زدن کرد.  
یکتابی حرف نگاهش را به دهان او دوخت و پرنده خیالش را پرواز  
داد.

گه گاهی به حرف های البرز گوش می داد و سر تکان می داد اما  
واقعیت این بود که نیمی از صحبت هایش را نفهمید.  
همیشه وقتی به کاری مجبور می شد سرانجامش همین بود. زمان  
مدرسه هم وقتی مجبور به گوش دادن حرف های معلم می شد؛ خودش  
را با هر چیزی سرگرم می کرد تا حرف های او را نشنود. چند بار تلاش  
کرده بود تا این عادتش را ترک کند اما نتوانسته بود.  
وقتی به خودش آمد که البرز گفت: خب اینم از زندگی من.  
او زندگی اش را گفته بود و یکتا فقط فهمیده بود که مادرش فوت کرده  
و با پدرش تنها زندگی می کند. یک خانه مستقل از پدرش دارد و اکثرا



انجا زندگی میکند.

لبخند مصنوعی بر لب نشاند.

-خیلی هم خوب. موفق باشید.

-ممنون. شما سوالی ندارین؟

-نه. می تونیم بریم بیرون.

می دانست که البرز منتظر مجالی ست که او را سوال باران کند؛ اما

دیگر کش دادن موضوع بی مورد بود.

چند بار آمد بگوید که جوابش نه است اما لب بست. مورد مناسبی برای

او نبود اما مرد محترمی بود و اینطور جواب دادن بی احترامی.

البرز ناچار از جا بلند شد.

-آره. بریم.

یکتابی حرف همراهیش کرد. به پذیرایی برگشتند.

همه مشغول میوه خوردن و حرف زدن بودند که با آمدن آنها سکوت

کردند و منتظر به آنها خیره شدند.

-ما فرصت بیشتری می خوایم.

تک جمله البرز، هیاهویی در مجلس کوچکشان انداخت.

به این جای ماجرا فکر نکرده بود.

لحن گفتنش طوری بود که انگار به توافق رسیده بودند و فقط باید وقت بیشتری برای شناخت یک دیگر داشته باشند.

یکتا متحیر به یزدان نگاه می کرد تا شاید او چیزی بگوید اما لبخند عمیق نرگس و فریبرز دهان آنها را بست.

یکتا روی مبل نشست. نفهمید چه قدر گذشت و چه حرف هایی بینشان رد و بدل شد که البرز و پدرش از جا بلند شدند و قصد رفتن کردند.

بی هیچ حرفی تا دم در بدرقه شان کرد و داخل برگشت.

کارت ویزیت البرز درون دستش، به او دهن کجی می کرد.

می خواست جواب رد بدهد اما حال شماره او را گرفته بود برای

هماهنگی بیرون رفتنشان، انقدر عصبی بود که شقیقه اش نبض می زد.

کارت را بالا گرفت و نوشته بزرگ بالای کارت را خواند.

"دکتر البرز افخمی"

نفس را محکم بیرون داد و بی توجه به تعریف های نرگس از البرز و

پدرش، به اتاق خودش رفت.

یک راست سراغ میز توالتش رفت و انگشتر را بیرون آورد.

ان را در دست چپش فرو کرد و نگاهش را به فیروزه رویش دوخت.  
- [انگشتی که بهت دادم رو نگهش دار. من یه روز میام و ازت  
می گیرمش. گریه نکن دیگه.]

دخترک موهای خرمایی رنگش آشفته دورش ریخته بود. سرش پایین  
بود و بی صدا گریه می کرد.

بعد از اتمام حرف پسر، سرش را بالا آورد. چشم هایی که به خاطر  
گریه متورم شده بود را به او دوخت و با صدایی که به خاطر گریه دو  
رگه شده بود؛ گفت: تو نمیای. از کجا می خوای من رو پیدا کنی؟ بیا  
همین الان باهم فرار کنیم.

پسرک لبخند آرامش بخشی زد.

- کجا فرار کنیم؟ ما هنوز خیلی کوچک ایم. هر جا بریم بازم برمون

می گردونن همین جا. لجبازی نکن یکتا. خودت هم می دونی  
زندگی های ما مثل کارتون های تلویزیون نیست. ما فقط خودمون رو  
داریم. نه هیچ پشتوانه ای. باز تو الان یک پدر و مادر داری که خیلی  
دوستت دارن اما من چی؟

چشم های را با حرص بست.

-اونا بابا مامان من نیستن .

پسرک باز لبخند به لب گفت: هستن یکتا. من که چیز بدی ازشون ندیدم. لجبازی رو بزار کنار. با واقعیت زندگیت کنار بیا. همین طور که من کنار او مدم. با لجبازی چیزی درست نمیشه جز اینکه بدبخت تر از الان می شیم. من دیگه نمی تونم کنارت باشم پس خودت تنهایی بزرگ شو.

با جمله آخرش، اشک بار دیگر مهمان چشم های دخترک شد و هق هق بلندش به هوا رفت .

زمستان بود و سردی هوای معروفش. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. صدای هوهو باد میان درختان بلند کاج و گریه یکتا، یکه تازانی بودند برای دریدن سکوت خوفناک باغ .

پسر که ترسید صدای یکتا بقیه را از خواب بیدار کند و آنها را به پشت ساختمان بکشاند و آخرین قرار شبانه شان به تنبیه منجر شود؛ دستش را روی دهان یکتا قرار داد و آرام گفت: هی...س. ساکت .

دخترک که انگار تازه یادش آمد که کجا هستند فوراً ساکت شد. پسر دستش را آرام از روی دهنش برداشت .

-آفرین. بهتره تا کسی متوجه نشده بریم بخوابیم. فردا شروع یک زندگی تازه اس برای تو. به من فکر نکن و به زندگی برس اما مطمئن باش یک روز میام.

بعد از اتمام حرفش، بدون این که منتظر جواب اش باشد به عقب برگشت و شروع به دویدن کرد و در تاریکی شب گم شد.

دخترک دقیقی همان جا ماند. اشک هایش را پاک کرد. تاریکی باغ را بدون او نمی توانست تحمل کند خصوصا وقت هایی که باد می وزید. او هم با دو خودش را به در ساختمان رساند و بی صدا وارد اتاقشان شد. همه در خواب بودند پاورچین به سمت تختش رفت و در رخت خواب خزید].

یکتا با خیسی صورتش به خودش آمد. آخر این قصه کجا بود؟ همان روز هم به او گفته بود دیگر پیدایش نمی کند اما باور نکرده بود. همچنان مطمئن گفته بود می آید؛ حال بیست سال می گذشت. خودش آنقدر شجاع نبود که به تهران برود و به دنبال ردی از او بگردد. به دنبال او گشتن مصادف می شد با سر زدن به آن یتیم خانه. روبرو شدن با آدم هایی که یادآور بدترین روزهای زندگی اش بودند و او همچنین

چیزی را نمی خواست.

در فکر فرو رفته بود که با روشنی هوا به خودش آمد و نگاهی به ساعت رو میزی اش افتاد. متوجه گذر زمان نشده بود. فکر کرده بود. دودوتا چهار تا کرده بود و باز هم به نتیجه نرسیده بود. کلافه سر تکان داد و از روی صندلی بلند شد.

نمازش هم قضا شده بود. گریه کار دستش داده بود و حال سردرد شدیدی گریبانش را گرفته بود. بی صدا به آشپزخانه رفت. با خوردن یک مسکن قوی به اتاق برگشت و روی تخت دراز کشید. قرص کار خودش را کرد که چشم هایش گرم شد و به خواب رفت.

\*\*\*

-بهت زنگ نزده هنوز؟

صدای مادرش بود که برای سومین بار از صبح که چشم باز کرده بود؛ این سوال را طوطی وار تکرار می کرد. قاشقش را توی بشقاب اش گذاشت و روی به مادرش گفت: ماما جان دروغ که ندارم بگم. زنگ نزده، حتم ا کار داره یا اصلا دلش نمی خواد زنگ بزنه. قول می دم زنگ زد بهتون خبر بدم. حالا اجازه می دین نهارم رو بخورم یا نه؟

سعی کرده بود آرام بگوید اما باز هم اعصاب بهم ریخته اش روی  
لحنش کمی تاثیر گذاشته بود؛ این را از پاسخ کوتاه مادرش فهمیده بود.  
-باشه.

نهارش را با دو قاشق دیگر پایان داد و با تشکر کوتاهی از مادرش از  
جا بلند شد و به اتاقش رفت.

گوشی اش را برداشت و شماره هامون را گرفت. تماسش بی جواب  
ماند. گوشی را روی میز پرت کرد و خودش را روی تختش انداخت.  
از صبح بی قرار بود. خودش هم دردش را نمی دانست. احتمال می داد  
نتیجه سه ساعت خوابیدن دیشبش باشد. چشم هایش را بست و دستش  
را

روی پیشانی اش قرار داد که کم کم چشم هایش گرم شد و خوابید.  
با صدای زنگ گوشی اش چشم هایش را باز کرد. زیر لب غرزد و از  
جا بلند شد. گوشی را برداشت که با دیدن شماره هامون صدایش را  
صاف کرد تا خواب آلودگی اش پیدا نباشد.  
-بله؟

-سلام خانم شکیبا. شما کجائین الان؟

متعجب از عجله هامون و سروصدای آن طرف خط ابرو بالا پراند.

-سلام. خونه ام. چرا؟

-من دارم می ام سمت خونتون. یک ربع دیگه اونجام لطفا زود آماده

شین باید بریم مطب دکتر. رسیدم تک زنگ می زنم.

و بدون این که منتظر جوابی بماند گوشی را قطع کرد.

یکتا شو که به گوشی درون دستش نگاه کرد. نگاهش را به ساعت

دوخت. ساعت سه ظهر را نشان می داد. الان باید به آموزشگاه می

رفت نه مطب دکتر. خودش دیشب گفته بود که استاد گفته آخر وقت

بیاید.

این مرد بی شک دیوانه بود. حیف که به خاطر مهرناز مجبور بود

تحملش کند.

از جا بلند شد و با سرعتی که تا به حال از خودش سراغ نداشت شروع

به لباس پوشیدن کرد. عجله هامون از آن ور خط به او منتقل شده بود.

آماده بیرون رفتن از اتاق بود که گوشی اش زنگ خورد. بدون نگاه

کردن به اسم مخاطب تماس را رد کرد و از اتاق بیرون رفت.

بعد از خداحافظی از پدر و مادرش از خانه بیرون رفت. از عجله اش



تعجبی نکرده بودند و فکر کرده بودند عازم آموزشگاه ست.

در را باز کرد که با دیدن کوچه خالی یکه خورد.

با عصبانیت گوشی اش را از کیف بیرون آورد و بعد از زدن رمزش به لیست تماس ها رفت.

چشمش به آخرین تماسش خورد. شماره ناشناسی بود و خبری از

هامون نبود. در واقع هامون به او زنگ نزده بود و او شماره کس

دیگری را رد کرده بود. چشمش به شماره و ذهنش در حال جستجو

برای پیدا کردن صاحب آن بود که صدای زنگ گوشی بلند شد و همان

شماره روی صفحه افتاد. جواب داد. نزدیک ترین حدسش البرز بود که

با شنیدن صدایش حدسش به یقین تبدیل شد.

-سلام یکتا خانوم.

-سلام...آقای افخمی.

فامیلی اش را با تاکید گفته بود تا صمیمی نشود.

-خوبین؟ خسته نباشید.

کلیشه ای ترین جمله ممکن را گفته بود.

با مکث جواب داد:

-ممنون. شما خوبین؟

-بله. راستش یک خواهشی داشتم ازتون.

کمی مکث کرد و یکتا زیر لب دنباله جمله اش را زمزمه کرد:

-میشه یک جا قرار بزاریم بینتون.

-میشه یک جا رو هماهنگ کنیم هم دیگه رو ببینیم.

همان درخواست را کرده بود اما با جمله بندی متفاوت تر. از این

حرف های کلیشه ای بیزار بود. خواست جواب بدهد که با ایستادن

ماشین جلوی پایش سکوت کرد و نگاهش را بالا آورد و با دیدن هامون

به طرف ماشین رفت. عقب مهرناز نشسته بود. در عقب را باز کرد و

کنارش نشست. بلافاصله بعد از بستن در ماشین از جا کنده شد و به

سرعت حرکت کرد. سلام آرامی کرد و بدون اینکه منتظر جواب بماند

حواسش را به البرز داد.

-باشه. مشکلی نیست. فردا صبح خوبه؟

صدای البرز به وضوح شاد شدنش را نشان میداد. اگر می دانست فردا

چه چیزی در انتظارش است قطعا خوشحال نمی شد.

-باشه خوبه. فقط کجا؟

می دانست کجا ام از زیر نگاه هامونی که به طور اشکار او را از آینه

جلو زیر نظر داشت نمی توانست بیشتر حرفی بزند.

-نمی دونم تا شب بهتون خبر میدم. فعلا باید برم.

-باشه. پس منتظر خبرتون هستم. خدانگه دار.

گوشی را قطع کرد که مهرناز جلو آمد.

\_سلام یکتا جون. خوبی؟

روی گونه ش بوسه ای زد.

-سلام عزیزم. ممنون تو خوبی؟

-اره. یکتا جون می گم الان داریم کجا می ریم؟ هرچی می پرسم عمو

هامون نمی گه بهم.

با حرص چشم بست. الان به این بچه، چه می گفت؟

نگاه طلبکارش را به آینه جلو دوخت که با چشمان هامون تلقی پیدا

کرد.

ابرویش را به نشانه بلاتکلیفی بالا برد. هامون انگار حرفش را از

چشم هایش خواند که صدایش بلند شد.

-داریم می ریم پیش دوست من و خانم شکبیا. خانم شکبیا خیلی از تو

پیشش تعریف کرده. ایشون هم به من گفت حتما مهرناز هم بیارین  
بینمش.

از تمام حرف هایش تنها خانم شکیبایش به چشمش آمد. یک پوئن مثبت  
این مرد همین بود. حد خودش را حفظ می کرد و زود پسر خاله  
نمی شد.

چیزی که در وجود البرز نبود.

مقایسه اش عادلانه نبود. شاید هم البرز همین طور بزرگ شده بود و در  
فرهنگش کسی را با فامیل خواندن برایش بی معنی بود. خودش هم این  
را می دانست اما از اول البرز به چشمش نیامده بود و هر نکته ای که  
از او رو می شد برای او یک پوئن منفی تلقی می شد و بس.

مهرناز که انگار قانع شده بود تا رسیدن به مطب چیزی نگفت و ساکت  
ماند. یکتا نیز نگاهش را از آینه گرفت و به بیرون دوخت. یادش بود  
که وقتی رسیدند دلیل عجله هامون را پرسد.

با توقف ماشین در پارکینگ ساختمان، نگاه نگرانش را از مهرناز  
ساکت گرفت و به آینه جلودوخت که بار دیگر با نگاه هامون تلقی پیدا  
کرد.

هامون به نشانه اطمینان، آرام پلک زد. آرامش از دست رفته اش را به دست آورد. این که می دانست در این مسیر تنها نیست و یکی همانند او نگران این بچه است؛ او را دلگرم می کرد. دست مهرناز را گرفت و از ماشین پیاده شدند.

کنار آسانسور، منتظر ایستادند تا هامون هم به آنها ملحق شود. هم زمان با رسیدن هامون سوار آسانسور شدند. مهرناز، کمی متعجب به آن دو نگاه می کرد.

بعد از باز شدن درب آسانسور به طرف درب مطب رفتند. در باز بود و تنها منشی پشت میزش نشسته بود. از کیف مشکی رنگی که شلخته روی میز قرار داشت؛ واضح بود که تازه رسیده است.

هر دو به خانم اسلامی سلام کردند. زن مهربان و خون گرمی بود. جنوبی بود و چند سالی می شد که با شوهرش به شیراز آمده بودند. مهرناز هر لحظه به تعجبش افزوده می شد. فکر می کرد که با یک خانه روبرو باشد نه با مطب خالی از مریض و منشی ای که با سیستم روبرویش مشغول است.

کلاس اول بود و هنوز در خواندن مسلط نبود و گرنه با خواندن سر در

مطب لو می رفتند. مثل خودش که با خواندن ان تابلو، با هق هق از پدر و مادرش می خواست او را از انجا دور کنند.

[اشاره ای به تابلو سفید رنگ بالای در کرد و هق هقش اوج گرفت. شش ماه از ان تصادف گذشته بود. لام تا کام سخن گفته بود. جز او، هیچ کس صدایش را نشنیده بود. حتی این پدر و مادر تازه از راه رسیده.

حال دست به دامان روان شناس شده بودند.

روان شناس ها را دوست نداشت. همه آنها به اسم روان شناس جلو می آمدند؛ در آخر ذات شان را نشان می دادند. او که آشنا بود و عمو، گرگ از کار درآمد وای به حال غریبه هایش.

نرگس که چشم های ترسان و بدن لرزان یکتا را دید جلو آمد و او را محکم در آغوش گرفت.

یکتا گریه اش شدت گرفت. حاضر بود بمیرد اما دیگر با هیچ روان شناسی روبرو نشود. حس گوسفندی را داشت که با پای خودش به سلاخی رفته است.

فریبرز که حال بد یکتا را دید؛ کلافه دستش را درون موهایش برد و

نگاه ناراحتش را به نرگس و یکتایی که در آغوش یک دیگر می‌گریستند؛ دوخت.

دقایقی بعد، همگی در سکوت راهی خانه شدند.

آن روز استاد را ندید. اولین دیدارشان دو هفته بعد بود که از خواب

بیدار شد و خود را روی کاناپه مطب استاد دید. وقتی که ترسان

خودش را جمع کرد و صاف نشست و نگاه خیره اش را به او دوخت

که با آرامش پشت میزش نشسته بود و در دفترچه روبرویش چیزی را

یادداشت می‌کرد.

آن لحظه عمیقا از فریبرز متنفر شده بود که وقتی خواب بوده او را به

انجا برده است. آن روزها هنوز فریبرز بود نه پدر. با آن که حرفی

نمی‌زد اما در خلوت خودش مدام با خودش تکرار می‌کرد که او

پدرش نیست و تنها فریبرز خالی است].

-خانم شکیبا

با خواننده شده نامش و دیدن دست هامون جلو صورتش از فکر بیرون

آمد و بی‌حواس گفت: بله؟

-خانم حواستون کجاست. چند بار صداتون زدم.

لحن گلایه مند هامون بود که با اندکی مکث، آرام تر ادامه داد:  
-دکتر گفتن اول خودمون دو تا بریم داخل بعد مهربانز بیاد.  
یکتا باشه ای گفت. دست مهربانز را گرفت و به طرف اتاق بازی  
رفتند.

این ترند استاد بود برای نگه داشتن بچه ها در مطبش. چند سالی  
می شد که راه افتاده بود.

اتاقی با تشک های رنگی که کف اش را پوشانده بود. کاغذ دیواری  
های کود کانه با شخصیت های کارتونی و وسایل بازی رنگارنگ اعم  
از: سرسره، میز و صندلی های مخصوص نقاشی کشیدن و حوض  
توپ های رنگی.

یکتا، با اشاره به دفترهای نقاشی و مداد رنگی هایی که روی میز  
گوشه اتاق گذاشته شده بود؛ گفت: مهربانز جان شما اینجا با این وسایل  
مشغول شو. من و عمو هامون بریم پیش آقای دکتر یک کار کوچیک  
باهاش داریم بعد میام تو رو هم می برم باهش آشنا بشی.  
-این دوستون دکتر چیه؟ چرا اومدیم مطبش پیشش. کاش من  
نمی اومدم.



جمله اخرش را زمزمه وار گفت. انگار که با خودش حرف بزند.  
یکتا کنارش نشست. دست اش را روی موهای کوتاه مهرناز نشست و  
با آرامش گفت: فقط همین رو بدون که دکتر خوبیه اون قدر خوب که  
اگر کل دنیا رو بگردی آدم به مهربونیش پیدا نمی کنی.

-از تو مهربون تره؟

مهرناز بود و سوالی که با تعجب مطرحش کرد.

-من در برابر اون اصلا مهربون نیستم. این قدر خوبه که دنیا هم چشم  
دیدن خوبیش رو نداشت.

جمله اخرش را آرام و زمزمه وار گفت. این جمله، همانی ای بود که  
دو سال پیش بعد از شنیدن سرگذشت استاد از زبان خودش، بعد از  
ورود به خانه به مادرش گفته بود و بعد به اتاقش پناه برده بود.  
ان روز و دو روز بعدش را در جهنم سپری کرده بود. هی فکر کرده  
بود وهی گریسته بود. این مرد خوب بود. با تمامی بدی های روزگار،  
باز لبخند می زد و می خندید. دلش را گره زده بود به لبخند خدایش و  
تمام حساب کتاب هایش را با اهل زمین واگذار کرده بود به روز  
حساب.

بوسه ای بر گونه مهرناز کاشت و از اتاق بیرون آمد.  
در سالن چشم چرخاند و هامون را ندید. منشی که متوجه مقصودش شده  
بود گفت: آقای زمانی توی اتاقن.

یکتا مات به منشی نگاه کرد. زمانی؟  
دهانش را باز کرد که بگوید؛ حرفش را تکرار کند که در اتاق استاد باز  
شد و صدایش بلند:

-یکتا جان بیا داخل.

بالاجبار نگاهش را از منشی گرفت؛ به طرف در برگشت و با لبخند  
به طرف استاد رفت. سلام کرد. بعد از احوال پرسی گرمی وارد اتاق  
شد و روی صندلی روبرو هامون جا گرفت.

استاد روی صندلی خودش نشست و رو به یکتا گفت: می خواستم برای  
هامون یک سری چیزها رو توضیح بدم گفتم هر دو تون باشید که دیگه  
بعدا جای سوالی نمونه.

جدی تر شد و ادامه داد: این جلسه توجیهی هستش. هر دو تون من رو  
خوب می شناسید با هم تعارف هم نداریم پس اول حرف هام رو می زنم  
و بعد یک سوال می پرسم. پس خوب گوش کنین.

کمی در جایش جابه جاشد و گفت: می دونین که من بیمارام از هر کسی توی دنیا برام مهم ترن. الان هم با کیسی روبرو هستیم که در اجتماع امروز ما کم نیستن. این بچه ها خیلی حساسن. با کوچیک ترین چیزی می شکنن. من اصلا دلم نمی خواد وسط راه شکستن این بچه رو بینم. نمی گم بهتون نیازی ندارم اما اگر قرار باشه وسط راه برین بهتون بگم که واقعا از الان نیازی به وجودتون نیست. هنوز مهرناز رو ندیدم نمی دونم پروسه بهبودیش چه قدر طول می کشه. ممکنه شش ماه دیگه خوب و سالم باشه در کنارش ممکنه تا چند سال ما درگیر باشیم. اگر یک درصد هم احتمال می دین نتونین کنارش بمونین من هیچ مشکلی ندارم که همین الان از این بچه جدا شین و دیگه سمتش نرید تا فراموشتون کنه. حالا من ازتون می پرسم می تونین؟

نگاه یکتا و هامون به یک دیگه دوخته شد. خودش که تکلیفش معلوم بود. عاشق این بچه بود. مهرناز یکتا دیگری بود که برای خوب شدن و شاد زیستن باید یاریش می کرد. زمان اش مهم نبود. پنجاه سال هم که طول می کشید حاضر بود که کنارش بماند. از چشمان هامون چیزی را نخواند. به طرف استاد برگشت و قاطع جواب داد:

-اره. من می مونم استاد.

هم زمان با پایان حرفش، صدای هامون بلند شد.

-اره آقای دکتر. مشکلی نیست. منم تا آخرش هستم.

استاد که خیالش تا حدودی راحت شده بود؛ با لبخند رو به یکتا

گفت: پس برو این گل دختر رو بیار. شما هم بیرون منتظر بمونین بعدا باز صداتون می کنم.

هر دو از جا بلند شدند و بیرون رفتند. یکتا با رفتن به اتاق مهرناز را صدا زد.

در نقاشی اش غرق شده بود که متوجه صدای یکتا نشد. یکتا آرام وارد اتاق شد و بالای سر مهرناز ایستاد. با دیدن نقاشی اش نفسش در سینه حبس شد.

تمام صفحه سفید با مداد مشکی نقاشی شده بود. دخترکی با موهای کوتاه

که در حال دویدن بود و مردی با صورت کریه و زشتی چاقو به دست به دنبال او بود.

ون کوچکی در گوشه نقاشی سیاه سفید خودنمایی می کرد. اسمان با

ابرهای سیاه پوشانده شده بود. یکتا دست اش را روی شانه او گذاشت.

-مهرناز جان بریم پیش آقای دکتر؟

مهرناز ترسان به عقب برگشت و با دیدن یکتا نفسش را رها کرد.

-ترسیدم. باشه بریم.

از جا بلند شد. یکتا لبخندی زد. در ثانیه آخر کاغذ نقاشی را پنهانی

برداشت و درون جیبش قرار داد.

پشت در اتاق ایستاد. دستش را بالا برد تا در بزند که مهرناز پرسید.

-راستی... دوستتون خانمه یا آقا؟

لبش را آرام گزید و وبه طرفش برگشت.

-آقااست.

منقبض شدن بدن مهرناز را حس کرد که با لبخند ادامه داد:

-خیلی مرد خوبیه. گفتم بهت که. بینیش عاشقش می شی. کلی چیزای

خوشمزه داره توی کشو میزش.

و با زدن چشمکی بدون این که مجالی برای پاسخ دادن به مهرناز

بدهد؛ در زد و بعد از شنیدن صدای "بله" استاد داخل رفتند.

-خب استاد اینم مهرناز خانم ما.

استاد از پشت میزش بلند شد و به طرف آنها آمد.  
با همان لبخند های معروفی که همواره روی لبش بود؛ گفت:  
\_به... مهرناز جان. خوش اومدی. می دونی من چه قدر منتظرت  
بودم.

مهرناز ابتدا متعجب، بعد با ترس در سکوت به او نگاه می کرد.  
استاد هوشمندانه رهبری فضای سنگین را به خوبی به دست گرفته بود  
و حرف میزد.

سرانجام مهرناز را روی یکی از مبل ها نشاند و خودش کنارش  
نشست. یکتا را هم به بهانه آوردن نسکافه از اتاق دور کرد.  
یکتا همزمان با بستن در اتاق نفسش را رها کرد.

امیدوار بود که همه چیز خوب پیش برود. انقباض بدن مهرناز و  
نگاهی که التماسش می کرد که اتاق را ترک نکند و پیش او بماند،  
چیزی نبود که بتواند فراموشش کند.

درد این بچه همین سکوتش بود. هر کسی در نگاه اول می توانست  
ضعف اعتماد به نفس را در این دختر تشخیص بدهد که اگر چنین نقطه  
ضعفی نداشت شاید اسیر هوسرانی شخصی نمی شد.

صندلی های مطب کم کم، پر می شد. با یک صندلی فاصله کنار هامون نشست.

فکرش حول محور اتاق و مکالمات احتمالی رد و بدل شده میان استاد و مهرناز می چرخید.

-چطور بود؟

صدای هامون بود. نگاهش را از پاهایش گرفت و به طرف او چرخید.  
-بد نبود. یکم واکنش نشون داد اما زیاد نه. امیدوارم استاد بتونه همین امروز تا یک جایی جلو بره.

-می ره. دکتر کارش رو بلده.

با تکان دادن سرش به حرف های هامون واکنش نشان داد و باز هر دو در فکر فرو رفتند.

-راستی مگه قرار نبود اخر وقت بیایم؟ چی شد؟

سوال یکتا بود که بعد از چند دقیقه سکوت پرسیده بود. دوست نداشت به ان اتاق و مکالماتش فکر کند. نزدیک ترین ریسمان برای رهایی از افکارش حرف زدن با هامون بود و بس.

-چرا اما استاد زنگ زد که انگار حال مهنوش خانوم زیاد خوب

نیست و می خواد زود بره خونه .

-آهان .

مهرنوش خانم را هم خوب می شناخت. زن مهربون و خوش رو استاد بود. از آن هایی که وقتی کنارش نشستی دوست داری زمین و زمان بایستد و تو تا ابد به حرف های شیرینش گوش دهی .  
مشکل قلبی چندین سالی می شد که گریبانش را گرفته بود. نگرانش شد. آخرین بار دو ماه پیش تماس گرفته بود. باید به عیادتش می رفت .  
باز به طرف او برگشت .

-می تونم یه سوال پرسم؟

هامون سرش پایین بود و به پاهایش خیره شده بود. با صدای یکتا سرش را بالا آورد و نگاهش را به او دوخت .  
-اره .

بی مکث گفت: اون روز جلوی خونه گفتین اقا جون، باباتونه . ا ما ...این چند وقته ...

نفهمید حرف اش را چطور کامل کند. کمی مکث کرد. امیدوار بود خود هامون سوالش را بفهمد .



-اره.

یکتا نگاه متعجبش را به هامون دوخت.

این "اره" جواب جمله نصفه نیمه اش نبود. دنبال یک توضیح می گشت. هامون نگاهش را از او گرفت و باز سرش را پایین انداخت. صدایش کمی دو رگه شده بود.

-جواب اون فرضیه ای رو دادم که داره توی ذهنتون شکل می گیره. اره دارین درست فکر می کنین.

یکتا مات ماند. این مرد باهوش بود. این را برای چندین بار اعتراف می کرد.

کم کم تعجبش از بین رفت و جایش را به غم داد. بغض گریبان گیر گلویش شد.

سرش را بالا گرفت تا بغضش اشک نشود و روان بر روی صورتش. چند روزی بود که احتمال می داد هامون جز همان بچه های موسسه اقا چون باشد و حال این فرضیه به حقیقت تبدیل شده بود.

جواب سه حرفی ای هامون درونش دریایی از درد داشت. "اره" او جواب چندین سوال بود. یعنی هامون، رها و او گذشته ای یکی

داشته اند. گذشته ای جدا از کودکی کودکان این سرزمین. گذشته ای جدا

از عروسک ها و اسباب بازی های رنگارنگ. گذشته ای از جنس غم. بار دیگر داشت به گذشته پرت می شد که با صدای منشی به خود آمد. -اقای دکتر گفتن نسکافه ببرم؟

آب دهانش را پایین داد تا از لرز صدایش بکاهد. -اره عزیزم.

منشی رفت.

سرش را به دیوار تکیه داد و چشم بست. دیگر سوال پرسیدن را جایز نمی دانست.

نیم ساعت در سکوت گذشت. با بلند شدن صدای گوشی هامون چشم باز کرد.

استاد بود که آنها را به اتاق فراخوانده بود.

بی حرف ایستاد و همراه با هامونی که چشم های قرمزش خبر از حال بدش می داد؛ وارد اتاق شدند.

مهرناز روی همان مبل نشسته بود. چشم هایش پر از اشک بود. به

محض دیدن یکتا، بلند شد و با دو خودش را به آغوش یکتا رساند.  
آرام گریه می کرد.

یکتا روی دو پا نشست و بی حرف موهایش را نوازش کرد.  
می دانست چه فشاری را تحمل کرده است.

نگاه پرسش گرش را به استاد دوخت.

استاد چشم هایش را به نشانه اطمینان بر روی هم گذاشت و همراه با  
هامون به طرف اتاق کوچکی که استاد در اوقات بیکاری اش از آن  
استفاده می کرد رفتند.

چند دقیقه بعد هق هق های مهربان رو به خاموشی رفت. یکتا او را از  
آغوشش جدا کرد و آرام زمزمه کرد:

-خوبی؟

مهربان سرش را پایین انداخت و آرام "آره" ای گفت.

دست سردش را گرفت و به طرف کاناپه برد. مهربان را کنارش نشانده  
اما خودش دراز کشید؛ سرش را روی پا یکتا قرار داد و چشم بست.  
بی حرف دستش را میان موهای او برد و آنها را نوازش کرد.

-خوابم میاد. یکتا جون قصه بلدی برام بگی؟

صدایش به خاطر گریه گرفته بود و کمی لرز داشت.

-اره عزیزم.

دمی گرفت.

-یکی بود یکی نبود. یک دختر خانومی بود که همسن تو بود. مامان و

باباش یه شب رفتن پیش خدا و اون تنها شد.

دختر خیلی گریه کرد.

خیلی غصه خورد. خیلی سختی کشید. همه آدم خوبهای زندگیش یهو

بد شدن. هیچ کس دوستش نداشت. دخترک شش ماه زندگی رو اومد

جایی که تو الان هستی. یه خونه مثل خونه آقاجون. هنوزم کلی غصه

می خورد که یهو یک خانواده اومدن و دخترک رو به خونه خودشون

بردن. دخترک اول هاش ناراحت بود. بازم گله و شکایت داشت از خدا

اما چند ماه بعد کم کم تموم ناله و شیون هاش جاش رو داد به تشکر.

حالا اون یک خانواده داشت. دوباره یک مامان بابای خوب داشت.

دخترک بزرگ شد. زیر سایه همون خانواده، زیر همون سقف پر و

بال گرفت. حالا...

با دیدن چشم های بسته و نفس های منظم مهرناز جمله اش را نصفه

نیمه گذاشت و لب بست.

چشم هایش تر شده بود. با سرعت نم چشم هایش را با لبه شالش گرفت. همان لحظه استاد و هامون در حالی که پیچ پیچ وار حرف می زدند؛ از اتاق بیرون آمدند.

نگاهشان که به مهرناز افتاد، هامون جلو آمد. در سکوت، پایین کاناپه روی دوپایش نشست و دستش را نوازش وار روی صورت مهرناز کشید.

استاد و یکتا خیره به او بودند اما او بی توجه به آنها، مسخ صورت مهرناز شده بود.

دقیقه ای به همین منوال گذاشت تا از جا بلند شد و به طرف دکتر رفت.  
-ممنون آقای دکتر. پس مزاحمتون می شیم.

استاد لبخند مهربانی بر لب نشانده و دستش را جلو آورد.  
-مراحمی پسرم وظیفه اس.

هامون متقابلا دستش را جلو آورد و دست او را فشرد.  
-خدا نگه دار.

به طرف مهرناز آمد.

با احتیاط یک دستش را زیر زانوهایش و دیگری را زیر گردنش گذاشت و بلندش کرد.

از در بیرون رفت. یکتا به دنبالش روان شد. کنار در که رسید، ایستاد و به طرف استاد برگشت.

-استاد الان وضعیت مهرناز چطوره؟

استاد به طرف او قدم برداشت؛ روبرویش ایستاد.

-به هامون گفتم برات توضیح می ده. بعد اینکه لطفا بیشتر هوای

مهرناز رو داشته باش. از این به بعد کارمون سخت می شه. همین

امروز هم خیلی انرژی ازش گرفت که خوابید و گرنه این محیط براش

استرس زاست و در شرایط عادی، اینجا خوابش نمی بره.

مهربان گفت: چشم استاد. مرسی که وقت گذاشتین.

خداحافظی کرد و بیرون آمد.

بعد از خداحافظی از منشی به طرف سانسور رفت و خودش را به

پارکینگ رساند.

هامون مهرناز را عقب خوابانده بود و جایی برای نشستن یکتا نبود.

ناچاراً در جلو باز کرد و نشست.

هامون بی حرف ماشین را به حرکت در آورد.

جلوی یک بستنی فروشی ایستاد.

از ماشین پیاده شد و با دو لیوان آب هویج برگشت.

یکتا در دل خدا را شکر کرد که سلیقه شان در این مورد با هم تطابق

دارد. لیوان را از دست هامون گرفت و تشکر کرد.

مشغول خوردن آن بود که با یادآوری مهرناز به طرف او، که با یک

دست آب هویج بستنی اش را گرفته بود و دست دیگرش بر روی

فرمان بود؛ برگشت.

-استاد گفت براتون در مورد مهرناز توضیح داده.

باهوش بودن این مرد برایش محرز شده بود. می دانست اگر بخواهد

جواب سوالی را بدهد همینطوری هم جواب می دهد.

حدسش درست بود. هامون سوالش را گرفت و تمامی حرف های دکتر

را برایش تکرار کرد.

از مهرناز گفت... از دردی که تنها با مرهم عشق و محبت دادن، التیام

می یابد. گفته بود باید برای شکایت کردن مهرناز را به پزشک قانونی

ببرند و یکتا به یک باره تنش لرزید و دلش ریخت. گفته بود یا پزشک

قانونی یا کلا از شکایت کردن منصرف بشوند چون بدون مدرک و تایید پزشک قانونی کاری پیش نمی برند. از آسیب های روحی که به مهرناز وارد شده بود گفته بود و ادامه داده بود که پروسه خوب شدنش فعلا معلوم نیست و مدتی طول می کشد.

یکتا فقط شنونده بود و بس. تنها کلمه ای که از دهانش خارج شده بود در جواب سوال هامون بود که مقصد را پرسید و یکتا گفت: آموزشگاه.

هامون نیز همه چی را گفت و در آخر با صدایی که از شدت عصبانیت دو رگه شده بود؛ زمزمه وار گفت: لعنت به قانون این مملکت.

کلافه به عقب برگشته بود و با دیدن چهره مهرنازی که در خواب معصومیتش چندین برابر می شد دستش را بین موهایش برد و آنها را نیز به عاقبت صورتش دچار کرد. حال اشفتگی از سر و رویش می بارید.

یکتا در فکر بود. با ایستادن ماشین جلوی آموزشگاه به طرف هامون برگشت.



صدایش کمی گرفته بود و لرز داشت.

ممنون. همین طور که استاد گفت الان شما تنها موجود مذکر روی

زمین اید که مهرناز نه کاملاً، ولی بهتون اطمینان داره. لطفاً

همینطوری کنارش وایسین و حقش رو بگیرید. مهم نیست ابروی چه

کسی یا چه کسانی میره مهم این بچه اس که تمام چشم و امیدش به من

و شماست. من فردا باهاتون تماس می گیرم و درباره این موضوع

صحبت می کنیم.

هامون در جواب به "باشه" کوتاهی بسنده کرده بود و یکتا که اوضاع

را برای ادامه دادن حرفش مناسب ندانست؛ خداحافظی کرد و به طرف

آموزشگاه رفت.

به دریا پیام داده بود که دو کلاس اولش را به جای او تدریس کند.

ساعت کلاس بود. خلوت بود و جزرها کسی در دفتر نبود. احوال

پرسی مختصری کرد و بدون حرف اضافه ای گوشی و هندزفری اش را

برداشت و به حیاط پناه برد.

با خودش که صادق بود جلوی هامون شعار داده بود. خارج از حواشی

هایی که ممکن بود به وجود بیاید؛ راضی کردن مهرناز برای رفتن به

پزشک قانونی کار هر کسی نبود.  
نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.  
نیم ساعت تا پایان ساعت کلاس مانده بود. هندزفری را درون گوشش  
گذاشت و اهنگ بی کلام شادی  
را پلی کرد تا از این حال و هوا بیرون بیاید. نیاز داشت تا ذهنش کمی  
سبک بشود و بتواند همه جوانب این کار را بسنجد. فرصتی برای خطا  
نداشتند.

\*\*\*

-تا حالا این جا او مدین؟

نگاهش به ظاهر آراسته البرز بود و ذهنش هر لحظه به سوئی می  
دوید و او را با خود می برد.  
نگاه دقیقش را به البرز دوخت.  
در همین دو دیدار مختصر فهمیده بود؛ مرد خوش خنده و خوش رویی  
نیست. لباس هایش همیشه رسمی بود مثل الان که با کت و شلوار  
طوسی و بلوز سفید رنگ جلویش نشسته بود و موهایش را مثل شب  
خواستگاری بالا زده بود.  
دیشب آدرس این کافه را برایش فرستاده بود. چند بار با دریا به اینجا

آمده بود. کافه و رستوران هامون را ترجیح می داد اگر صاحبش هامون نبود قطعاً پاتوق شبانه روزی اش انجا بود.

جواب سوال البرز را داد.

-اره. چند باری با دوستم اومدم. فضای سنتی اش آرامش بخ ش.

البرز نگاه تیزبینانه اش را به اطراف دوخت.

با سلیقه اش زیاد جور نبود. بیشتر فضا های مدرن را می پسندید اما با

جمله آخر یکتا موافق بود. فضای آرامش بخشی داشت. مخصوصاً

اهنگ سنتی ایرانی که پخش می شد.

پیش خدمت آمد و سفارش ها را گرفت.

یکتا قهوه سفارش داد و البرز یک لیوان شیر داغ.

بعد از رفتن پیش خدمت، بار دیگر سکوت مهمان جو بینشان شد.

یکتا که از حرف نزدن های البرز به ستوه آمد، از جا بلند شد.

—من میرم دست هامو بشورم.

و سپس از آن جا دور شد. دقایقی در دستشویی وقت تلف کرد تا وقتی

به سر میز می رسد سفارش ها آماده شده باشند.

برگشت اما همچنان جز گلدان سفالی و چند گل خشکیده درونش،

چیزی روی میز چوبی کافه خودنمایی نمی کرد. روی صندلی اش نشست.

-گوشیتون زنگ خورد.

صدای البرز بود. گوشی که روی میز گذاشته بود را برداشت. قفلش را زد. با ندیدن هیچ تماس بی پاسخی، سرش را بالا آورد و رو به البرز گفت:

-کسی زنگ نزده که.

-چرا زنگ زد من جواب دادم گفتم بر گشتین باهاشون تماس می گیرین.

یکتا شو که شده به البرز نگاه کرد.

اما البرز با آرامش ادامه داد:

-اسمشون آقای یوسفی بود.

یکتا احساس کرد پارچ آب یخی را روی سرش خالی کردند.

دست هایش سرد و کرخت شد.

زبانش در برابر حرف هایی که با آرامش ازدهان البرز بیرون می آمد؛ رنگ باخت و هیچ نگفت.

نمی دانست چرا و برای چه فقط می دانست نباید این کار می شد و چه افسوس که شده بود.

بی حرف بلند شد. گوشی اش برداشت و به محوطه جلوی کافه رفت. درخت های پرتغال و نارنگی حیاط، در فصل زرد، برگ ریزان کرده بودند. صدای خش خش برگ ها زیر پایش حس خوبی به او می داد.

از دیروز فکر کرده بود. در خانه سکوت کرده بود و فکر کرده بود. حتی در جواب سوال های مادرش در مورد البرز و تماس هایش نیز سکوت کرده بود. فکر کرده بود و به جایی نرسیده بود. به همین دلیل به هامون رنگ نزده بود. حتی تصمیم داشت اگر زنگ زد جواب ندهد اما با افتضاحی که البرز به بار آورده بود مجبور به زنگ زدن بود. مردک سی سالش بود و هنوز نمی دانست نباید به گوشی دیگران دست بزند.

کلافه سرش را تکان داد. نگاهش به شماره هامون بود. نمی خواست فکری در موردش بکند. قطعاً می دانست که مجرد است و صدای مردانه پشت گوشی می تونست اولین جرقه باشد برای ساختن

یک ماجرا. ماجرای که حتی نمی خواست به حزیاتش فکر بکند.  
هرگز حرف مردم برایش مهم نبود اما این مرد داشت برایش سوای  
بقیه مرد ها می شد...

جرقه ای در ذهنش زده شد.

بی وقفه دستش روی شماره لغزید و گوشی را به گوش برد.

بوق ها پشت سر هم زده می شد دریغ از یک جواب.

نا امید گوشی را پایین آورد تا قطع کند که صدای هامون در گوشی  
پیچید:

-الو. سلام خانم شکیا.

سر و صدای زیادی که از آن ور خط می آمد باعث می شد تا صدایش  
را خوب نشنود.

-سلام. خوبین؟

و با مکث افزود:

-صداتون رو خوب ندارم.

صدای هامون تکه تکه می آمد.

-اره جایی ام...من...بعدا باهاتون...تماس می گیرم.

و بلافاصله قطع شد.

یکتا وسط حیاط ایستاده بود و بلا تکلیف به گوشی درون دستش نگاه می کرد.

صداهای مبهم اما بلند آن طرف خط ذهنش را مشغول کرده بود. تازه می خواست دروغ بگوید که داداشم جواب داده اما مهلت نداده بود.

گوشی را با حرص جیب مانتویش هل داد و وارد کافه شد.

سر میزشان نشست. سفارش ها را آورده بودند.

فنجان قهوه اش را جلو کشید.

بی حوصله بود و با تماسی که با هامون گرفته بود کلافه تر شده بود.

سکوت بینشان اذیتش می کرد.

قاشق کوچک را درون فنجان گرداند.

نگاهش را از بخارهایی که رقصان بالا می آمدند؛ گرفت و به او داد.

-آقای افخمی به نظر میاد شما حرفی ندارین. من شروع کنم؟

راحت جواب داد.

-بله. بفرمایید.

نفسی گرفت. نگاهش را بار دیگر به فنجان جلویش دوخت.  
\_ببینید آقای افخمی من بعضی مواقع خیلی رک حرفم رو می زنم مثل  
الان. من گفتم امروز بیاین اینجا تا ما چرا رو کاملاً تموم کنیم. او مدم تا  
همین قدر رک و کلیشه اش بهتون بگم ما به درد هم نمی خوریم و بر  
خلاف حرف دو شب پیش شما، ما اصلاً نیازی به وقت بیشتر برای  
شناختن هم دیگه نداریم چون این مسئله از همون اول اولش اشتباهه.  
نمی دونم چرا حرف های اون شبم رو جدی نگرفتن؟ شاید فکر کردین  
دارم ناز می کنم.

سرش را بالا آورد و قاطع تر ادامه داد:

-اما این طور نیست. بهتره تا دیر نشده هر کدوممون به طرف  
سرنوشت خودمون بریم.

حرف دیگری نداشت تا با آن بتواند البرز را قانع کند. لب بست و با  
نگاه کردن به صورت البرز سعی در خواندن افکارش داشت.  
در نهایت تعجب البرز سرش را بالا آورد و با همان لحن قبلی اش  
گفت: باشه همه حرف هاتون همین بود؟

یکتا که از عکس العمل او جا خورده بود؛ متعجب گفت: اره.



—باسه پس قهوه تون رو بخورین برسونمتون خونه .  
و سپس با آرامش مشغول خوردن لیوان شیرش شد .  
یکتا که از عقب نشینی یک باره او متعجب بود، باز در دل خدا روشکر  
کرد که قانع شده است .  
قهوه اش را نوشید که البرز بلند شد .  
—می رم حساب کنم .  
یکتا چیزی نگفت .  
وسایلش را جمع کرد و بیرون رفت . کنار ماشین البرز ایستاد تا خودش  
از در کافه بیرون آمد .  
سوار شدند و ماشین حرکت کرد . سکوت بود و سکوت . ترافیک کمی  
بود و جز صدای بوق ماشین ها پشت چراغ قرمز بین راهشان چیزی  
سکوت بینشان را نشکست .  
البرز هیچ نمی گفت و یکتا در ذهنش خوشحال از تمام شدن ماجرا  
بود .  
با ایستادن ماشین جلوی خانه، سریعاً پیاده شد و با خدا حافظی  
مختصری با البرز داخل رفت .

البرز طوری آرام بود که انگار هیچ جواب منفی نگرفته و هیچ اتفاقی نیوفتاده باشد.

وارد خانه که شد مادرش فوراً از آشپزخانه بیرون آمد و جلویش ایستاد.

چشم هایش را ریز کرد و گفت: ماشین البرز بود اره؟ با اون بیرون بودی؟ چی می گفت؟ تو چی بهش گفتی؟

دهانش را باز کرد تا سوال بعدی را پرسد که یکتا دستش را بالا آورد و با لبخند گفت: یکی یکی...اره البرز بود. چیز خاصی نگفتم.

-چرا به من نگفته بودی با اون می ری بیرون؟

سعی کرد قانع اش کند.

-چون چیز خاصی نبود. اگر اتفاق مهمی افتاد حتماً بهتون می گم.

وضعیت مون مثل قبله.

نرگس لبخند زد.

-افرین کار خوبی کردی که باهاش میخوای بیشتر آشنا شی. همه اش

نگران این بودم که جواب زنگ هاش رو هم ندی.

یکتا خواست بگوید که نگرانی اش به جا بوده. خواست بگوید که اگر

دست خودش بود یک دقیقه هم با این مرد حرف نمی زد اما باز هیچ نگفت و با بوسیدن گونه نرگس به بحث پایان داد و به اتاقش پناه برد. از عکس العمل آرام البرز می ترسید. اگر فریاد می زد برایش قابل قبول تر بود. مردی که ادعای عاشقی داشت اما با شنیدن جواب نه هیچ واکنشی نشان ندهد...عجیب بود.

دفترچه اش را باز کرد و مشغول نوشتن شد. ذهنش زیادی درگیر بود و راه حلش تنها نوشتن بود. در افکار خودش غرق بود و مشغول نوشتن که صدای گوشی اش بلند شد.

از جا بلند شد. گوشی را از کیف اش بیرون آورد. با دیدن اسم هامون لبخند کمرنگی زد. دیروز اسمش را از آدم خوار به آقای یوسفی تغییر داده بود. تصور این که امروز البرز او را با نام آدم خوار می دیدی برایش ترسناک بود. جواب داد.

-سلام آقای یوسفی-

-سلام سرکار. خسته نباشید-

جمله اخرش کنایه داشت. حاضر بود قسم بخورد که تیکه انداخته بود. در این مدت، کمی این مرد را بلد شده بود. واکنشی نشان نداد و یک راست سراغ اصل مطلب رفت.

-ممنونم. آقای یوسفی من در موردش فکر کردم. صلاح رو در این دونستم که تا حدودی برای مهرناز توضیح بدیم تا وقتی اونجا بردیمش شو که نشه. اگه می شد خود استاد متقاعدش کنه بهتر بود، البته باز تخصصشون اینه.

صدایش جدی بود.

-ببینید یه چیزی رو من بهتون نگفتم. اولش اینه که دکتر گفت مهرناز هنوز اون قدر به من اطمینان نکرده که بخوام در این مورد توجیح اش کنم و اون قدر هم وقت نداریم تا بتونیم کامل اعتماد مهرناز رو نسبت به دکتر جلب کنیم و اینکه...

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-مهرناز متاسفانه اون قدر که فکر می کردیم به منم اعتماد نداره.

دیشب نرسیده به خونه بیدار شد و...

جمله اش را نیمه تمام رها کرد. یکتا که می تونست پیش بینی کند چه

چیزی را خواهد شنید؛ به حرف آمد.

-فهمیدم.

هر دو کلمات را سنگین و با مکث ادا می کردند. کم کم داشتند به راهی که در آن قدم گذاشته بودند؛ آگاه می شدند.

ادامه داد.

-پس چاره ای نمی مونه. خودم بهش میگم. فقط بگین ک ی؟

صدای هامون کمی بازتر شد.

-فردا عصر با هم بریم بیرون چطوره؟

یکتا کمی فکر کرد. این مرد تشکر در دایره لغاتش تعریف نشده بود؟

-نه. من میام خونه اقا جون بین حرف هام بهش می گم. زمانش رو بهم

بگین. فقط ساعت شلوغی نباشه.

هامون سکوت کرد. آن قدر که یکتا فکر کرد تماس قطع شده است و

الویی گفت: هستم، داشتم فکر می کردم فردا پنج شنبه اس. فکر کنم

همه میرن استخر. باز باید پیرسم.

-بسیار خب. پس خبر از شما.

خدا حافظی کردند و گوشی را قطع کرد. خودش می دانست زحمت

بزرگی را به جان خریده است.

به سراغ دفترش رفت افکار درهمش را کمی سامان داد و از اتاق

بیرون رفت. پدر و یزدان برگشته بودند و شب با شوخی و بذله

گویی های یزدان تمام شد.

قبل از خواب به اتاق یزدان رفت و کل ماجرا روزش را برای او

تعریف کرد. او هم از عکس العمل البرز متعجب شد و در آخر به این

نتیجه رسیدند که منتظر بمانند تا ببینند کاری می کند یا نه. او جواب

نهایی را داده بود حال نوبت البرز بود تا عکس العملی انجام دهد و

تکلیف هر دویشان را یک سره کند.

صبح فردا، به دریا خبر داد که آموزشگاه نمی آید.

عصبانی شده بود و دلیل این نیامدن هایش را پرسیده بود. یکتا گفته بود

که آخر هفته سراغش می آید و همه چی را برایش توضیح می دهد.

در آخر مکالمه شان دریا فحشی نثارش کرده بود و گوشی را قطع

کرده بود.

یکتا خنده ای کرد. این چند وقته نتوانسته بود مثل قبل در کنار دریا

باشد. باید وقتی برای دوتایی بودنشان کنار می گذاشت.

هامون همان دیشب پیام داده بود که همه بچه ها ساعت چهار به استخر می روند جز مهرناز و یک دختر دیگر.

هنگام آماده شدن سعی کرد لباس هایش را با رنگ های شاد انتخاب کند.

مانتو خردلی پاییزه اش را برداشت. بلندیش تا روی زانویش می رسید. شلوار جین سورمه ای رنگش را پوشید و شال بلندعسلی ای که با رنگ چشم هایش هم خونی داشت را تن کرد.

می خواست کمی بیشتر به خودش برسد. رژ زرشکی رنگی که به خاطر رنگ اش همیشه در استفاده از آن، محتاط بود را برداشت و محکم تر از همیشه روی لب هایش کشید. با ریمل زدن به مژه های بلندش، جلوه شان را بیشتر کرد و با کشیدن خط چشم نازکی، ارایشش را تکمیل کرد.

در لحظه آخر تصمیم گرفت تا لاک هم بزند.

لاک طلایی رنگش را از کشو میز توالتش بیرون آورد و مشغول شد. در آخر از نتیجه راضی بود. با همین تغییرات کوچک، چهره اش از حالت همیشگی خارج شده بود و شکل جدیدی به خود گرفته بود که

خودش از آن راضی بود. گوشی را برداشت تا آژانس خبر کند که همان لحظه شماره هامون روی صفحه نقش بست. جواب داد.

-سلام. روز به خیر. هنوز خونه این؟

متعجب پاسخ داد.

-سلام. ممنون، بله برای چی؟

-خب خوبه. من اطراف خونه شمام دارم می رم به آقا جون سر بزنم

گفتم اگر کسی نیست پیام دنبالتون.

لحنش محکم و به دور از هیچ تعارفی بود پس راحت پاسخ داد.

-باشه اگر براتون مشکلی نیست.

-نه مشکلی نیست. پنج دقیقه دیگه اونجام.

قبلا ثابت کرده بود که وقت شناسی اش حرف ندارد.

به همین دلیل با سرعت کيفش را برداشت و از اتاق بیرون آمد.

هیچ کس خانه نبود. یزدان رفته بود به دوستش سر بزند و پدرومادرش

هم به دیدن یکی از همکاران پدرش رفته بودند.

در را قفل کرد و پایین آمد. هم زمان با آمدنش به کوچه، ماشین هامون

جلوی در ایستاد.



یکتا نگاهی گذرا به ماشین انداخت. این بار هیچ بهانه ای برای عقب نشستن نبود.

در جلو را باز کرد و نشست.

به طرف هامون برگشت و با لبخند گفت:

-سلام. خسته نباشید.

با دیدن نگاه خیره هامون، ادامه حرفش را خورد و چیزی نگفت.

با تعجب به هامونی نگاه می کرد که با چشم های قیری رنگش او را رصد می کرد.

نگاهش از پیشانی تا چانه و بلعکس، در رفت و آمد بود.

چشم هایش رو به قرمزی می رفت و فشاری که بر روی فکش می آورد؛ از آن فاصله هم قابل درک بود.

یکتا با تعجب به او خیره شده بود تا دلیل تغییر رفتارش را بداند.

کم کم داشت مطمئن می شد که با فردی روبرو است که از اختلال چند

شخصیتی رنج می برد. وقتی در ماشین را باز کرده بود تا بنشیند، او

را در یک نگاه دیده بود که خیلی طبیعی و عادی نشسته بود و نگاهش

به او بود اما کمتر از یک دقیقه، این گونه رنگ عوض کرده بود.

نگاهش را از هامون بر نمی داشت تا بلکه از رو برود اما نتیجه ای نداشت. کم کم داشت از رفتارش می ترسید.

نگاهش بد و عذاب دهنده نبود اما معذبش کرده بود.

سرانجام تسلیم شد. سرش را چرخاند و چشم به روبه رویش دوخت.

صدایش کمی لرز گرفته بود:

-راه نمی افتین؟

این دو کلمه تنها کلماتی بود که در آن شرایط می توانست ادا کند.

چند ثانیه ای از حرفش نگذشته بود که هامون نفسش را محکم بیرون راند و ماشین به یک باره از جا کنده شد.

سرعت اش آن قدر بالا بود که یکتا ترجیح داد به صندلی اش بچسبد و چیزی نگوید.

حس می کرد حتی اگر صدای نفسش هم بلند شود باعث عصبانیت بیشتر او می شود.

از سرعت بالای ماشین می ترسید. ان قدر از ماشین ها و ماشین سواری خاطرات خوبی نداشت که جنون سرعت بالا داشته باشد.

وارد اتوبان شدند و هامون همچنان با همان سرعت دیوانه وار می

راند و از میان ماشین ها لایی می کشید.

بریدگی ها را یکی پس از دیگری رد می کرد و مستقیم می راند.

یکتا متوجه شد که از خروجی که به سمت خانه آقاجون می رفت؛ رد شدند اما باز سکوت کرد.

بغض گلویش را گرفته بود و حس می کرد تنها با گفتن یک کلمه اشک هایش سراریز می شوند.

نفس هایش طولانی و کش دار شده بود. تنها دعایش این بود که نیازمند اسپری اش نشود و آسم ، مهمان بی موقع نشود و بر سرش آوار.

اسپری اش را با خود نیاورده بود. قطع انمی توانست از این مرد دیوانه کمک بخواهد.

ده دقیقه ای به همین منوال گشت. سرعت ماشین کم و کمتر شد و در نهایت جلوی یک بستنی فروشی ایستاد.

یکتا برگشت و با تعجب به بستنی فروشی نگاه می کرد که در این شرایط وصله ناجور به نظر می آمد.

بعد از آن نگاه متعجب اش را به هامونی داد که دیگر چهره عصبانی نداشت و در حال پیاده شدن از ماشین بود.

بی توجه به او، در ماشین را بست و به طرف بستنی فروشی رفت.  
یکتا با نگاهش او را دنبال کرد. وارد بستنی فروشی شد و طولی  
نکشید که دو بستنی قیفی شکلاتی بیرون آمد.  
چهره اش مانند همیشه جدی بود. سوار شد و یک بستنی را به طرف  
او گرفت.

-خب یک معذرت خواهی بهتون بدهکار بودم. این رو بزارین به  
حساب طلب ام.

یکتا همچنان او را نگاه می کرد. خب الان عذرخواهی کرده بود؟ با  
همین لحن مغرور خشکش؟ اینطوری منت کشی می کرد؟  
شو که شده بود و زبانش در دهانش نمی چرخید تا جواب اش را بدهد.  
آب دهنش را قورت داد و رو به هامونی که منتظر بود؛ بستنی را از  
دست اش بگیرید؛ کمی تند گفت: شما فکر کردین اینجا مهد کودک  
که

شما با همکلاسی تون قهر کنین و بعد با یک بستنی بیاین باهم اشتی  
کنین؟

دمی گرفت و ادامه داد:

-لطفا یا همین الان راه بیوفتین منو برسونین خونه اقا جون یا من

مزاحمتون نمی شم و خودم با تا کسی می رم.

حرف هایش به مذاق هامون خوش نیامد که رنگ صورتش رو به

سرخی رفت و با حرصی که در جملات اش مشهود بود گفت: نه

خانوم من این جا رو با مهد کودک اشتباه نگرفتم چون مهد کودک

نرفتم

اما شما انگار یادتون رفته دارین با کی صحبت می کنین. من تمام آدم

های این روزگار رو حفظ ام. شما هم فکر نکنین با یه ادم چند

شخصیتی روبروین. من واسه تک تک کارام دلیل دارم. این رو می

تونین از تک تک ادم هایی که با من برخورد دارن پرسین. هرکاری

کردم واسه بقیه اس.

پوزخندی زد و ادامه داد:

۱- ما بعضیا این رو نمی فهمن یا اگر هم بفهمن خیلی دیر می

فهمن... خیلی.

با اتمام حرف هایش از ماشین پیاده شد و جلوی چشم های حیران یکتا

دو بستنی را درون سطل آشغالی پرتاب کرد و سوار ماشین شد.

برخلاف تصور یکتا، این بار آرام راند. بی هیچ شتاب و عجله ای. یکتا در فکر بود. فکر به تمام جملات مبهمی که از دهان هامون بیرون آمد. به بستنی با طعم دوست داشتنی او، همان شکلاتی معروفی، که سرنوشتش وارونه شدن در سطل زباله شد.

با توقف ماشین از فکر بیرون آمد. در سکوت از ماشین پیاده شدند. ماشین گران قیمت مشکی رنگی که جلوی ماشین هامون پارک شده بود؛ توجه اش را جلب کرد.

کنجکاوی اش را پنهان کرد و در کنار هامونی که به ظاهر آرام و خونسرد می آمد؛ وارد ساختمان شد.

مردد بود که مستقیماً به طبقه بالا برود یا قبل از آن به آقاجون سر بزند که گزینه دوم را انتخاب کرد.

دلش برای پیرمرد و لهجه شیرین اش تنگ شده بود.

پشت سر هامون را افتاد

جلوی در یک جفت کفش چرم، واکس زده مردانه خودنمایی می کرد. یکتا حدس زد که آقاجون مهمان داشته باشد.

انگشت هامون بالا رفت تا در بزند که به یک باره به عقب برگشت و

با یکتا رخ به رخ شدند.

فاصله بینشان زیاد نبود. یکتا متعجب از برگشتن ناگهانی او، او را نگاه می کرد.

کلافه نفسش را رها کرد و با لحن جدی ای گفت: مهرناز بالاست.

"خب" ای بی اختیار از دهانش بیرون پرید. زبونس را گاز گرفت. اما

در حقیقت همین بود. او از ابتدا می دانست مهرناز احتمال زیاد

بالاست اما می خواست ابتدا به آقا جون سلام کند.

با این که کمی دلش از هامون گرفته بود اما توضیح داد:

-اومدم اول به آقا جون سلام کنم. بعد می رم بالا.

هامون که معلوم بود حوصله کل کل ندارد؛ بسیار خب بی حوصله ای

زیر لب گفت و در زد.

چند ثانیه بعد در باز شد. هامون وارد شد و پشت سرش یکتا.

زن قد کوتاه و تقریباً تپلی با روپوش سفید و مقنعه مشکی به استقبالشان

آمده بود. لبخندی که به لب داشت صورت سرخ و سفیدش را زیباتر

می کرد. یکتا بر خلاف هامونی که زیر لب سلام کرده بود و رد

شده بود؛ لبخندی زد و سلام کرد.

هامون به طرف پذیرایی رفت. صدای آقاجون و مرد غریبه ای به گوش می رسید.

پشت سر هامون راه افتاد. پشت مرد به او بود. او را نمی دید. جلوی رفتند. جلو آقاجون ایستادند.

بعد از سلام سر سنگین هامون، یکتا با گشاده رویی جلو رفت و سلام کرد.

آقا جون با لبخند جواب اش را داد اما یکتا متوجه غیر طبیعی بودن رفتارش شد.

با صدای مرد پشت سرش به عقب برگشت.

ب...ه. ایشون کی هستن؟

با دیدن چهره مرد شوکه شد. مرد میانسال با موهای بلند خاکستری رنگ مجعد که از پشت آن ها را بسته بود.

کت و شلوار قهوه ای با پیراهن کرم رنگی به تن داشت. با تمام

خامی اش در زمینه مد می توانست قیمت بالای کت و شلوار را تخمین بزند.

تازه چشمش به عصای چوبی در دست او افتاد.



بالای عصا طرح ازدهایی کنده کاری شده بود که به آن زیبایی خیره کننده ای بخشیده بود. یک جرقه در ذهنش زده شد. پولدار و نجسب. دو کلمه کوتاهی که می توانست به جمال و جبروت مرد اختصاص دهد.

از نگاه خیره مرد خوشش نیامد. به رسم ادب سلام کرد. بوی ادکلن تندى فضا را در بر گرفته بود. صاحب ادکلن به خوبی قابل تشخیص بود.

تندى آن گلویش را اذیت می کرد. به همین دلیل دور ترین مکان نسبت به مرد را انتخاب کرد و بی توجه به هامونی که ساکت جلوی مرد ایستاده بود و به او خیره شده بود؛ روی مبل دو نفره ای نشست. نگاه مرد همچنان خیره او بود. سکوت فضا را در بر گرفته بود. یکتا متوجه غیرعادی بودن جو شد.

نگاه آقاجون به هامون، نگاه هامون به مرد و نگاه مرد به یکتا بود. یکتا نگاهش را به میز روبرویش دوخته بود اما نگاه مرد را به خوبی احساس می کرد. معذب شده بود. کمی خودش را جمع کرد و گوشه مبل نشست. تازه یاد رژلب پر رنگ زرشکی رنگ اش افتاد و حس

بدی گریبان اش را گرفت. حال نگاه مرد را دقیق اروی لب هایش حس می کرد.

جمله آخر هامون دورن ذهنش تکرار شد.

"هر کاری کردم واسه بقیه اس اما بعضیا این رو نمی فهمن یا اگر هم بفهمن خیلی دیر می فهمن... خیلی".

جرقه ای در ذهنش زده شد. بستنی...رژلب...مرد. آن قدر باهوش بود که بتواند آن ها را به هم ربط دهد.

با توجه به عادت همیشگی اش در خوردن بستنی قطعا با خوردن آن،

رژلب اش پاک می شد و الان زیر نگاه مرد معذب نبود. هامون

روش حل مسئله غیر مستقیم مضحکی را انتخاب کرده بود اما باز اگر

به آن عمل می کرد؛ حال خودش را لعنت نمی کرد.

کاش حداقل به تذکر غیر مستقیم هامون جلوی در گوش داده بود و به

طبقه بالا رفته بود.

سرانجام با صدای هامون نگاه مرد از او کنده شد.

این خونه حرمت داره. روی صحبتت من و آقا جون هستیم. بعد چند

ماه گذاشتم پات رو بذاری اینجا حیانا برای تماشا که نیومدی. پس

حرف بزن.

سرش را بالا نیاورد اما متوجه لحن عصبی هامون شد.

بلافاصله بعد از اتمام حرفش کنار آقا جون، نشست.

صدای مرد بلند شد که با خنده و کنایه گفت: چرا تند میری اقا هامون.

حالا بزرگ شدی واسه من صدا می بری بالا، بابا جون. من که داشتم با

آقا جونت حرف می زدم خودت یهو پریدی وسط بحث و...

نگاهی گذاری به یکتا انداخت و با لحن کش داری ادامه داد: حواس من

رو پرت کردی.

یکتا منظورش را گرفت و برای چندین بار خودش را لعنت کرد.

می دانست الان اگر به یک باره بلند شود و بیرون برود افتضاح به بار

می آید. در فکر بود که چگونه خودش را از معرکه خلاص کند. با

صدای بلند هامون که کم از فریاد نداشت؛ جا خورد.

بابا جون رو بزار لب حوض آبش رو بخور. صد بار گفتم این صد

و یکمین بار این لفظ مسخره بابا جون رو بنداز بیرون از دهنهت و چپ

و راست، بابا، بابا تحویل من نده تا چشم نبستم روی حرمت این خونه

و...

-بسه هامون. بشین سرجات پسر.

صدای بلند آقاجون بود که میان حرف هامون آمد. هامون بلافاصله ساکت شد و هیچ نگفت.

یکتا همچنان جرات نداشت سرش را بالا بیاورد.

نفس های کش دار و عصبی هامون از این فاصله هم به گوشش می رسید.

آقاجون رهبری جو را در دست گرفت و با لحن محکمی گفت:

سهراب گفتم این خونه حرمت داره. بشین سرجات و سربه سر این بچه نذار که اگر طغیان کنه دیگه منم جلو دارش نیستم. بترس از اون روز و بشین تا مثل دوتا مرد این مشکلات رو حل کنیم. البته اگر برای حل و فصل اومدی. اگر هدفت یه چیز دیگه اس که از همین الان راهمون جداست.

یکتا گوشش به حرف های آقاجون بود که بالرزیدن گوشی در جیب مانتویش ان را بیرون آورد. یک پیام داشت. از طرف هامون بود.

-برو بالا. همین الان. بی هیچ حرف.

انگار که حکم ازادی اش را بعد از صد سال اسیری داده باشند، شاد

شد.

دیگر به هیچ چیز توجه ای نداشت. نه به جملات کوتاه و دستوری هامون و نه به سوم شخص مفرد شدنش. گوشی را درون جیبش خزانده و از جا بلند شد. حال دیگر تاییدئه هامون را داشت، پس اقا جون ناراحت نمی شد. آن مرد هم که به درک برود. دیگر نمی خواست تا آخر عمرش چشمش به او بیافتد. بدون نگاه به هیچ کس به طرف در رفت. آرام آن را باز کرد و خودش را بیرون انداخت.

همراه با بسته شدن در نفسش را رها کرد. دست هایش یخ کرده بودند.

زیر لب غرزد:

-مردک.

از حرصش چشم غره ای به در بسته رفت و به طرف پله ها رفت. از پله ها بالا رفت. تا به حال طبقه بالا را ندیده بود. در قهوه ای رنگی روبرویش قرار داشت.

دو طرف در دو جاکفشی بزرگ قرار داشت که با دمپایی های رنگی رنگی دخترانه ای پر شده بود. با ذوق به دمپایی ها نگاه کرد و دلش ضعف رفت برای صاحب های آنها.

جلو رفت و تقه ای به در زد.

چند ثانیه بعد، دختر جوانی در را باز کرد.

هم سن و سال رها بود. مانتو و مقنعه سفید با شلوار مشکی رنگی به تن داشت طره ای از موهای مشکی اش را از مقنعه بیرون انداخته بود. صورت گرد با دماغی قلمی داشت. صورت دوست داشتنی اش باعث شد تا لبخند به لب یکتا بیاید.

-سلام-

دختر متعجب نگاهش کرد و جواب کرد.

رنگ چشم هایش هم رنگ عسلی های خودش بود. احتمالاً هامون از او حرفی نزده بود. معرفی کرد.

-یکتا شکبیا هستم. معلم...-

حرفش هنوز تمام نشده بود که مهرناز در چهارچوب درنمایان شد و در آغوش او پرید.

نشست و دست هایش را دورش حلقه کرد.

حالا حالش بهتر بود. این دختر را که می دید حالش خوب می شد.

صدای سرشار از ذوق مهرناز در گوشش پیچید:

- کی اومدی یکتا جون؟

بوسه ای روی موهایش کاشت.

- تازه رسیدم عزیزم.

چند ثانیه ای در آغوش هم ماندند.

دست مهرناز را در دست گرفت و رو به دختر که در سکوت آن دو

رو تماشا می کرد؛ ایستاد و لبخند زد.

- ببخشید. مهرناز یکم دلش تنگ شده.

صدای اعتراض مهرناز بلند شد.

- نه خیلی زیاد دلم تنگ شده بود.

یکتا لبخند مهربانی به رویش زد و رو به دختر ادامه داد:

- اره خیلی. خلاصه من یکتام. معلم زبان مهرناز.

ابروهای دختر بالا پرید. این بار با صمیمیت دستش را جلو آورد.

- خیلی خوش وقتم. مهرناز این چندروز خیلی ازتون تعریف کرده. منم

بیتم. پرستار بچه ها.

دست در دستش گذاشت.

- ممنونم. منم خوش وقتم.

بیتا کمی عقب رفت و او را به داخل دعوت کرد.

یکتا تازه نگاهش به خانه افتاد.

پذیرایی نسبتاً کوچک و دو اتاقی که در انتها راهرو باریکی وجود داشت.

آشپزخانه در سمت چپش بود.

پذیرایی به شیکی طبقه پایین نبود.

دور تا دور پذیرایی با کناره و پستی های سنتی پوشیده شده بود. سینما خانواده و تلویزیون بزرگی به دیوار زده بودند.

در سمپ چپ تلویزیون قاب های کوچکی که درون هر کدام عکس یک

کودک خندان خودنمایی می کرد؛ نمایان بود.

بیتا به طرف آشپزخانه رفت. مهرناز دستش را گرفت و به طرف قاب ها برد.

-اینها هممونیم. نگاه یکتا جون اون عکس بالاییه منم. وقتی اومده بودم خونه آقا جون. راستی...

نگاهی به یکتا کرد و اضافه کرد:



-می دونستی تمام این عکس ها رو عمو هامون گرفته؟  
یکتا جا خورد. هرگز نمی توانست هامون را با یک دوربین دور کردن  
و تیپ هنری تصور کند.

در دل اعتراف کرد هنوز خیلی مانده تا بتواند این مرد را کشف کند.  
تعجبش را نشان داد.

-نمی دونستم عمو هامون عکاسی هم می کنه. دیگه ام ازت عکس  
گرفته؟

-اوهوم. تازه یک بار گفت از بچگی دوست داشته عکاس شه. تا  
بزرگ شده و تونسته برای خودش دوربین بخره.

از منم کلی عکس گرفته اما هنوز چاپ نکرده. چاپ کرد بهت نشون  
می دم.

صدایی در گوشش پیچید.

- [می دونی یکتا من می خوام عکاس بشم. مهم نیست که خیلی پول  
درنمیارم. و با اطمینان بیشتری ادامه داد:

-یه روز این قدر پول دار میشم که دیگه نیاز نباشه کار کنم فقط میرم  
عکاسی می کنم از همه].

سرش را محکم به دو طرف تکان داد تا از چند خاطرات رها شود.  
به شیرین زبانی مهرناز لبخندی زد.

-خب حالا اتاقت کدومه؟ نشونم می دی؟

مهرناز با ذوق حتم اگفت و دستش را به طرف راهرو کشید.  
در هر دو اتاق بسته بود.

جلوی در سمت راست ایستاد و در را باز کرد.  
یکتا با کمی مکث وارد شد.

اتاق زیبای زوبرویش لبخند به لبش آورد.  
اتاق بزرگی بود.

شش تخت صورتی دو طبقه وجود داشت. سه عدد در سمت چپ و سه  
تای بعدی روبروی آن ها در سمت راست قرار گرفته بود. در آخر  
اتاق پنجره بزرگی با پرده گلبهی جا گرفته بود. روی تختی ها تماما  
صورتی بود.

کمد بزرگی که کنار پنجره قرار داشت؛ پر از خرس و عروسک ها در  
اندازه های مختلف بود.

دیوارها با کاغذ دیواری های عروسکی صورتی و سفید پوشیده شده

بود.

حتی موکتی که در اتاق پهن بود؛ صورتی رنگ بود.

سقف با آبی ملیحی رنگ شده بود و نقاشی هایی از سقف آویزان بود.

آرامشی که با دیدن به او منتقل شده بود؛ یکی از بهترین حس هایی بود

که تجربه کرده بود با ذوق به طرف مهرناز برگشت.

-چه قدر اتاقتون خوشگله.

مهرناز سری تکان داد.

-اره. هممون دوست اش داریم.

و او را به طرف نزدیک ترین تخت به پنجره برد.

-این تخت منه.

-چه جای دنج و خوبیه.

مهرناز با خوشحالی چشم هایش را محکم بست.

-اره. کلی با عمو هامون حرف زدم تا این تخت رو به من داد و گرنه

اینجا مال سونیا بود.

-سونیا کیه؟

-دختر خوبیه ولی این تخت رو به من نمی داد. اتفاقا اونم مثل من از

استخر خوشش نمی آد. الان هم با مامان بابای جدیدش رفته بیرون.  
متوجه شد که جمله آخر را کمی با حرص ادا کرده بود.  
روی تخت نشست. دست مهرناز را گرفت و او را نیز کنار خود  
نشاند.

دستش را روی موهایش نوازش وار کشید و رو به او گفت: چه قدر  
خوب. خوش به حالش. تو مامان باباش رو دیدی؟  
مهرناز نگاهش را از یکتا دزدید:

-اره. یه بار ازدور. بدجنس بودن. من می دونم. به سونیا هم می گم  
اما گوش نمی ده.

لرز صدایش را حس می کرد دستش را گرفت و فشرد.  
-نه. من که مطمئنم کلی هم دوستش دارن. آقاجون که سونیا رو دست  
آدم بدها نمی سپاره.

این بار لرز صدایش مشهود بود:

-چرا می سپاره. اصلا همه مامان باباها بدن. اینا هم اومدن تا سونیا  
رو ازپیش من ببرن من تنها شم. من می دونم.  
و آرام تر ادامه داد:

-اما کسی حرف من رو باور نمی کنه .

پس نگرانی اش این بود. تنهایی .

یکتا با آرامش بوسه ای روی پیشانی اش زد .

چه قدر این دختر و حرکاتش را بلد بود. چقدر رو بود برایش .

-این چه حرفیه عزیزم. همه مامان باباها خوبن و بچه هاشون رو

دوست دارن .

برای چیز دیگری اینجا آمده بود. باید حواسش را پرت می کرد .

موضوع را عوض کرد .

-مهرناز، می دونستی موهات خیلی خوشگلن. می خوای بزاری خیلی

بلند شن؟

موفق شد. در این چند روز فهمیده بود که مهرناز موهایش را خیلی

دوست دارد .

-معلومه که اره. تا حالا نداشتم حتی یه سانت ازشون کوتاه شه .

پارسال خاله ملیحه یکم ازشون کوتاه کرد اونم چون می گفت خوره مو

می گیرن .

یکتا خندید .

-اون مو خوره اس. نه خوره مو.

سرش را خاراند.

-آها، خب همون.

و با مکث کوتاهی، گفت: موهای تو چه رنگین یکتا جون؟ شالت رو

بردار من بینمشون.

یکتا معذب لبخند زد. با یادآوری هامون و آقاجون که طبقه پایین بودند

و با ان مردک، سهراب سرگرم بودند؛ شال را از سرش برداشت.

موهایش را گوجه ای پشت سرش بسته بود.

کشش را باز کرد. سرش را به دو طرف تکان داد تا موهایش دورش

بریزند.

موهایش بلند بودند.

بلندی از تا باسنش می رسید.

مهرناز از جا بلند شد. روبرویش ایستاد و با ذوق دست هایش را بهم

کوبید.

-چه قدر موهاش خوشگله یکتا جون. خیلی بلنده. منم می خوام موهاش

اندازه موهای تو بشه.

این دختر، خود او بود. اما با یک تفاوت بزرگ، آن هم امید بود. این که هنوز چشم هایش برق می زد جای امیدواری داشت و دلش را خوش می کرد به زودتر سرپا شدنش.

-اگر از شون درست مراقبت کنی، حتما همین اندازه ای می شن.

-باشه. من برم کتاب داستان بیارم برام بخونی؟

-حتما عزیزم.

مهرناز با خوشحالی بیرون رفت.

بعد از چند دقیقه با چند کتاب داستان برگشت.

روی تخت، روبروی یکتا چهار زانو نشست.

-خب بخون یکتا جون.

کتاب داستان را باز کرد. داستان خارجی و ترجمه شده ای بود.

بعد از اتمام آن، نگاه یکتا به ساعت مچیش افتاد. نیم ساعت درگیر

خواندن کتاب بود. مهرناز، از وسط های داستان خسته شده بود؛ دراز

کشیده بود و به او گوش می داد.

فکری به ذهنش رسید و آن را به زبان آورد.

-مهرناز بیا بشین جلوی من می خوام موهات رو برات ببافم. داستان

هم میخوام برات بگم.

مهرناز با ذوق از جا بلند شد. با یک و شانه و کش برگشت. جلوی یکتا نشست.

یکتا مشغول شانه کردن موهایش شد.

در همان حال، داستانی که خودش ساخته بود و امیدوار بود بتواند کمی نظر مهرناز را نسبت به پزشک قانونی متقاعد تر سازد.

متوجه اطراف نبود. تمام تمرکزش را روی داستان و بافت مو گذاشته بود.

دقایقی گذشت که با صدای زنگ گوشی ای که از پشت سرش بلند شد به خودش آمد و ناگهان به طرف در برگشت. کسی را ندید.

زنگ گوشی خودش نبود. این را مطمئن بود. حضور کسی را پشت سرش احساس کرده بود و آن زنگ، مهر تاییدی بر حس ششمش بود. بیتا را صدا زد اما جوابی نشنید.

نگران شد و از جا بلند شد.

به طرف در اتاق رفت که همان لحظه صدای بسته شدن آرام در خروجی را شنید.



از اتاق بیرون آمد. کمی بلندتر بیتا را صدا زد اما جوابی نگرفت.  
مهرناز نیز که متوجه زنگ و مشکوک بودن آن شده بود؛ نگران او را  
نگاه می کرد.

با سرعت به اتاق برگشت. بی توجه به کش مویی که روی تخت رها  
شده بود؛ شالش را چنگ زد و روی موهایش انداخت.

از اتاق بیرون آمد و در همان حال که به طرف در می رفت به  
مهرنازی که حیران وسط پذیرایی ایستاده بود و او را نگاه می کرد  
گفت: همین جا باش، بیرون نیا.

بیرون آمد. در را بست.

کفش هایش را تند، پا کرد و از پله ها سرازیر شد.

پله ها را دو تا یکی پایین آمد. به طرف در خانه رفت. با دیدن در باز با  
سرعت وارد کوچه شد و نگاهی به کوچه انداخت. کوچه خالی بود و  
جز صدای گنجشکی که بالای درخت بلند خانه همسایه مشغول خواندن  
بود؛ صدایی شنیده نمی شد.

متعجب به داخل برگشت. میخواست در را ببندد که با دیدن ماشین  
سهراب، وای خفه ای گفت و با عجله در را بست. به عقب برگشت.

هم زمان در خانه آقاجون باز شد. هامون بیرون آمد و به دنبال او سهراب، بیرون آمد.

هنوز او را ندیده بودند. یکتا شو که سر جایش میخکوب شده بود. با کوچک ترین حرکتی متوجه حضورش می شدند.

هامون، پشتش به او بود و مشغول پوشیدن کفش هایش. ناگهان به عقب برگشت و با دیدن یکتا مات ماند.

سهراب با آقاجون مشغول خداحافظی بود.

نفهمید چه شد که هامون به سرعت به طرف او آمد مچ دستش را

محکم گرفت و او را به طرف پله ها کشاند. تند از پله ها بالا می رفت

و پاهایش را محکم بر روی آنها می کوبید

به پاگرد اول که رسیدند دست یکتا را رها کرد. بدون نگاه کردن به او

در حالی که عقبگرد می کرد تا از پله ها پایین برود؛ خشن گفت: همین

جا باش بر می گردم.

و با دو به طرف پایین رفت.

یکتا شو که، دست چپش را بالا آورد. از روی مانتو مچش را گرفته بود

اما هنوز گرمی دستش را روی پوستش حس می کرد. جای

انگشت هایش روی پوستش مانده و قرمز شده بود.

صدای خداحافظی سهراب را شنید و به دنبالش بسته شدن در خانه.

چند ثانیه بعد هامون را دید که از پله ها بالا می آمد. رسید. نفس نفس می زد. جلوی اش ایستاد. فاصله شان زیاد نبود. شاید حداکثر پنج و جب.

یکتا نگاهش به کفش های واکس خورده و مشکی هامون بود. گرمش

شده بود. بی اراده سرش را بالا آورد. با دیدن دسته ای از موهایش که

روی استینش افتاده بود؛ شوکه شد. تازه یاد پوشش اش افتاد. تمام

موهایی که هامون، تا به حال رنگشان را هم به چشم ندیده بود، حال

پیشان دورش ریخته بودند و تنها شال کوتاهی، سپر شده بود برای

پوشیدنشان که بی فایده بود.

با یادآوری این که با این وضع جلوی سهراب قرار گرفته بود لعنتی

زیر لب زمزمه کرد.

داشت فکر می کرد که چگونه از زیر نگاه هامون بگریزد که صدای

زمزمه وارش را شنید.

- کسی به شما نگفته که با موهای پریشون و عسلی یک متری که یه

پارچه بیست سانتی انداختی روشن راه نیوفتی توی کوچه و خیابون

و جلوی هر کس و ناکس ظاهر نشی؟

لحنش خش داشت. با حرف های هامون قلبش بنای تندتر تپیدن گذاشت.

حس خجالتش چندین برابر شده بود حال در طلب فرار بود و بس. اما هامون شمشیرش را روی زمین نگذاشت.

فهمید که کمی به طرف او خم شده است؛ صدایش کمی گرفته تر و دررگه تر شده بود.

-به شما یاد ندادن که رنگ و لعاب برای هر جا و هر کسی باشه، برای مردای این دوره زمونه که دندون تیز می کنن و چشم طمع می دوزن به ناموس مردم نیست؟

هنوز سرش پایین بود. حس می کرد هر لحظه سر هامون بیشتر به طرف او خم می شود. هنگام ادای کلمات اخر جمله اش برخورد نفس های گرمش به گونه هایش را حس می کرد.

داشت از نفس می رفت که هامون ناگهان سرش را عقب برد و صاف ایستاد. صدای اش همچنان رگه هایی از خشم را داشت.

-برید آماده بشین. مهرنازم بیارین. پایین منتظرم.

یکتا که انگار دهانش دوخته شده بود و زبان در دهانش نمی چرخید.  
سعی کرد به چیزی فکر نکند. نه به حرف های هامون و نه به افعال  
مفردی که به یکباره جمع شد.

با فاصله گرفتن هامون بی هیچ حرفی بالا رفت.

مهرناز را دید که روی مبل نشسته و بی صدا اشک می ریزد.  
اعصابش آن قدر متشنج و بهم ریخته بود که چشم بر روی اشک هایش  
ببندند. اما با یاد قولش نچی کرد و به طرف او رفت. پایین مبل  
نشست.

آب دهانش را قورت داد و با لبخندی که سعی داشت حال روحی  
خرابش را بپوشاند؛ گفت: چرا گریه می کنی عزیز دلم؟ پاشو عمو  
هامون گفت لباسات رو بپوشی می خواد بیره بهت بستنی بده.  
به دنبال حرفش از جا بلند شد؛ دست مهرناز را گرفت. بدون مقاومت  
از جا بلند شد. او را به طرف اتاق برد.

یک ربع بعد هر دو آماده از پله ها پایین آمدند. مهرناز در سکوت  
لباس پوشیده و آماده شده بود. تا آخرین لحظه خبری از بیتا نشد.  
متوجه شده بود که هامون در ماشین خودش منتظرشان است. از

آقا چون خدا حافظی نکرده بود. بی ادبی بود اما روحیه ای برای انجام این کار نداشت، دلش اتاقش را می خواست و زمانی طولانی برای هضم اتفاقات امروز.

از در بیرون آمدند. هامون را دید در حالی که سرش را روی فرمان گذاشته بود. به طرف ماشین رفتند در عقب را باز کرد. بعد از نشستن مهرناز، قصد نشستن کرد که صدای پرحرص هامون را شنید.  
-بفرمایید جلو بشینین.

فکر می کرد خواب است. هنوز سرش روی فرمان بود و چشم هایش بسته.

جلوی مهرناز نمی توانست مخالفتی بکند.

با حرص در را بست و به طرف در جلو رفت. اینطور بهتر بود. بهتر می توانست حرف هایش را بزند. فکر کرده بود بی زبان گیر آورده که هر چه میخواست بارش کند.

هامون در سکوت، ماشین را به حرکت در آورد. چند دقیقه ای از حرکتشان می گزشت که یکتا همان طور که نگاهش به روبرو بود؛ جوری که مهرناز نشود، گفت: یه بستنی فروشی نگه دارین. به مهرناز

قول بستنی دادم.

از صدایش، دلخوری می بارید.

هامون در جواب چیزی نگفت.

یک ربع بعد، جلوی پارکی ایستاد. به طرف یکتا برگشت و با گرفتن

کلید ماشین به سمت یکتا، گفت: پیاده شین. من بستنی بگیرم، میام

پیشتون.

و بدون این که منتظر جواب یکتا بماند؛ در را باز کرد و بیرون رفت.

یکتا با نگاه دنبالش کرد. به طرف سوپری کوچکی می رفت.

نگاهش را از او گرفت. از ماشین پیاده شد.

در را باز کرد و رو به مهرنازی که مات به جلویش خیره شده بود؛ با

لبخند گفت: مهرناز جان. بیا بریم.

مهرناز به طرفش برگشت. با دیدن چشم های قرمز و اشک آلودش،

ترسیده گفت: چی شده عزیزم؟ چرا بغض کردی؟

مقاومت مهرناز در هم شکست. اشک هایش روی گونه اش روان شد.

-اون خودش بود. برگشته.

صدای لرزانش، آتش بر تن یکتا زد.

روی صندلی نشست. مهرناز را محکم در آغوش کشید.  
-نه اون نبود. عموهامون بود عزیز دلم. خودش بهم گفت. اون دیگه  
هیچ وقت بر نمی گرده. ما نمی داریم که نزدیکت شه.  
دروغ گفته بود. زیر لب خدا نکنه ای گفت همین مانده بود هامون اورا  
با موهای پریشانش ببیند. یادش بود که راجب این موضوع به هامون  
بگوید.

مهرناز آهسته، هق هق می زد.  
بعد از فروکش کردن صدای گریه مهرناز، دستش را گرفت و از ماشین  
پیاده شدند.

بعد از قفل کردن درها، به طرف پارک رفتند.  
اهل پارک رفتن نبود. چند وقت یک بار، آنهم اگر هوس پیاده روی به  
دلش چنگ می زد سری به پارکی که با دو کوچه فاصله از آن ها  
قرار داشت می زد و بر می گشت.

نگاهش را به اطراف دوخت. پارک بزرگی بود. درختان بلند و  
تنومندی که به در کل پارک پراکنده بودند. خش خش شکستن برگ  
های خشکیده زیر قدم هایشان، لبخند بر لبش می آورد.



مهرناز هم تحت تاثیر جو چشمانش می خندید و لبخند بر لب داشت.  
بعد از چند دقیقه پیاده روی به وسایل بازی اش رسیدند. مهرناز با زدن  
لبخند پهنی، دست یکتا را رها کرد و به طرف سرسره ها دوید.

یکتا فکر کرد. دنیای بچه ها ستودنی است... چه کسی باور می کرد تا  
پنج دقیقه پیش، این بچه چطور عاجزانه هق هق می زد.

لبخندی زد و روی نیمکتی که روبرو سرسره قرار داشت، نشست.  
با نگاهش مهرناز را دنبال می کرد و با هر خنده اش، باعشق به او  
لبخند می زد

صدای قدم های هامون که به او نزدیک می شد را تشخیص داد؛ حالتش  
را عوض نکرد تا به او رسید و بستنی را جلوی صورتش گرفت.  
-بفرمایید.

یکتا نگاه کوتاهی به او کرد و با ممنون آهسته ای که از بین لب هایش  
خارج شد بستنی را گرفت.

بعد ازان، نگاهش را به بستنی در دستش انداخت و باردیگر  
سلیقه هایشان مطابق یک دیگر بودند. هر دو کاکائویی.  
مشغول خوردن بستنی اش شد و هامون قدم زنان دور شد.

بستنی سخت به دلش می نشست. به همین دلیل اگر با دوستانش و یا یزدان بیرون می رفت حتما قبل از رفتن به بستنی فروشی نظرش را راجع به جایی که می خواستند بروند؛ می پرسیدند.

لبخند زد. طعم این بستنی را دوست داشت. کاکائویش نه آنقدر تلخ بود که حالت را بد کند و نه آنقدر شیرین که دلت را بزند.

به آخرهای بستنی اش رسیده بود که با صدای خنده مهرناز سرش را بالا گرفت.

با دیدن صحنه روبه رویش با تعجب ابرو بالا پراند.

مهرناز سوار تاب بود و هامون مشغول تاب دادن او.

مهرناز با هر بالا رفتن تاب، لب اش به خنده باز می شد و قهقهه سر می داد.

هامون که از شادی مهرناز غرق لذت شده بود لبخند به لب به کارش ادامه می داد. آنقدر با هم خوش بودند که متوجه نگاه خیره یکتا نشود.

هرگز نمی توانست هامون را در این شرایط تصور کند اما حالا می توانست بگوید به او می آید. مفهوم روشن تر اش این بود که پدر و حامی بودن به او می آمد.

با صدای زنگ گوشی اش، نگاه اش را از آنها گرفت. گوشی را برداشت و با دیدن اسم آقای افخمی اخم هایش را در هم کشید. آنقدر به گوشی نگاه کرد که قطع شد. چند ثانیه بعد دوباره، فامیل البرز روی گوشی نشست.

این مرد نمی خواست بازی را تمام کند..  
از جا بلند شد تا صدای بلند مهرناز مزاحم مکالمه شان نشود. به طرف درخت ها رفت و بی حوصله جواب داد.  
-بله؟

بر عکس او البرز آرام بود.

-سلام یکتا خانوم.

-سلام. آقای افخمی بفرمایید.

-غرض از مزاحمت زنگ زدم تا در مورد موضوع دیروز یه جا

قرار بزاریم و کامل تر...

دور از ادب و تربیتش بود ولی وسط حرف اش پرید.

-آقای افخمی من همه حرف ها رو دیروز بهتون زدم. خواهشا نزارید

حرمت ها شکسته شه.

عصبی نفس اش را بیرون داد.

البرز همچنان آرام بود.

- چرا شما عصبی اید؟ ببینید من در کتون کردم شما دیروز از

حرکاتتون پیدا بود که عصبی هستید و اون حرف ها رو از روی

عصبانیت زدین مثل الان که باز عصبانی هستید.

نفسش را کلافه بیرون داد.

- چه عصبانیتی؟ الان شما دارین من رو عصبی می کنین. اصلا چه

دلیلی داره من از روی عصبانیت به شما جواب بدم.

- نمی دونم اما خیلی واضح است که شما عصبی هستین.

صدایش بی اراده بالا رفت.

- من عصبی ام؟ شما متوجه این الان دارین چه بر چسبی به من

می زنین؟ آقای افخمی می ...

در کسری از ثانیه گوشی از دستش کشیده شد و حرفش نیمه تمام ماند.

با همان دهان نیمه باز، به عقب برگشت تا ببیند چه کسی گوشی را از

دستش کشیده که با هامون رخ در رخ شد. فاصله شان کم بود، تنها چند

وجب. تفاوت قد فاحششان این جا نمود پیدا می کرد. سربلند کرد تا ببیند

چه می کند.

با آرامش تمام مشغول تایپ کردن چیزی بود و بعد از چند ثانیه که کارش تمام شد؛ گوشی را خاموش کرد و به طرف یکتا گرفت. یکتا تمام مدت با تعجب او را نگاه می کرد. دستش را دراز کرد تا هم گوشی را بگیرد و هم توضیح این رفتار عجیبش را بشنود. گوشی را گرفت اما هامون سکوت کرده بود. دستش را روی دکمه پاور گذاشت تا گوشی را روشن کند که برای بار دیگر به یک باره گوشی از دوردستش محو شد و در دستان هامون جای گرفت و بلافاصله آن را درون جیب شلوارش خزانده. این بار تعجب نبود بلکه عصبانیت بود که از درون چشم هایش شعله می کشی. نگاه پرغضبش را به هامون دوخت که در آخر بعد از چند ثانیه زل زدن به چشم های یکتا، به حرف آمد.

-آدم ارزش این که خودت رو بهشون ثابت کنی ندارن. می بینی نمی فهمن وسط یه پارک صدات رو ننداز روی سرت وجیغ بکش. بحث نکن. فقط ازش رد شو حتی اگر اون آدم دکتر البرز افخمی باشه.

روی پاشنه پا چرخید و به طرف زمین بازی رفت.

لحنش معمولی بود اما یکتا گر گرفت و با علامت سوال های جدید که در ذهنش شکل گرفته بود؛ بی اراده سرپایین انداخت.

داشت جمله آخرش را برای خود هجی میکرد که هامون به یک باره به عقب برگشت و با همان لحن گفت: راستی این گوشی هم تا وقت رسوندنتون پیش من می مونه...

یکتا متعجب سر جایش میخکوب شد. چند تیر را با هم پرتاب کرده بود اما آخرینش کاری تر بود. البرز را می شناخت و این برایش غیر قابل باور بود.

نمی خواست فکر کند او را کیش مات کرده که این چنین ماتش برده فرصت زیادی داشت تا این اتفاقات را برای خودش مرور کند.

دم عمیقی گرفت و همان راه هامون را پیش گرفت. مهرناز همچنان در حال بازی بود اما هامون روی نیمکتی که یکتا، او و مهرناز را تماشا می کرد نشسته بود و با اخمی درهم مشغول کار با گوشی اش بود.

یکتا بی حرف گوشه دیگر نیمکت نشست.

صدایش زنگ گوشی اش بلند شد و به دنبالش صدای هامون:

\_الو. بار رسید یا نه؟

.... \_

عصبی بود و یکتا بی هیچ واکنش نشسته بود.

\_ کجا مونده پس؟ یه زنگ بزن محبی بین کجا مونده این بار. بگو ما

مسخره شما که نیستیم مرتیکه ا... .

انگار تازه متوجه حضور یکتا شد که از جا بلند شد و دور تر ایستاد.

بعد از چند دقیقه برگشت. سر جایش نشست و با مکث گفت:

حرف هاتون با مهرناز چطور پیش رفت؟ چیزی گفتین؟ نظرش چی

بود؟

سوال به جایی پرسیده بود. تنها سوالی که در آن شرایط می توانست به

آن پاسخ بدهد. از قبل به آن فکر کرده بود.

به طرف او برگشت.

\_یه چیزایی بهش گفتم اما کامل نه. نمی تونم. اینطوری می ترسم

جواب معکوس بده و بیشتر بترسه. دیشب هم به استاد زنگ زدم و هم

به یکی از دوستانم که وکیله. این طور که استاد از حرف های مهرناز

متوجه شده بود قضیه اون قدرها که می فکر می کنیم حاد نبوده و اون

دوستم گفت که متأسفانه الان چندین روز از آخرین دیدار مهرناز با  
اون مرد گذشته و بعد از ساعت خیلی سخت میشه تشخیص داد باز  
گفت برید شاید جواب داد.

جمله های آخرش به مذاق هامون خوش نیامد که اخم هایش را درهم  
کرد.

-ان شاءالله که جواب می ده... قانونی نشد غیر قانونی می رم جلو  
حساب کتابیم رو صاف می کنم باهاش.

لحن عصبی و خشنش ترس را مهمان چشم های یکتا کرد. این مرد  
مثل شیر زخم خورده بود و به دنبال انتقام.

بلند شد تا به طرف مهرناز برود که یکتا صدایش زد.

-بشینید آقای یوسفی حرف دارم باهاتون.

هامون بی هیچ حرفی نشست.

نگاهش را مهرناز بود، دمی گرفت و گفت:

-به من یاد دادن که با موهای پریشون راه نیوفتم جلوی هر کس و

ناکسی. حتی بهم یاد دادن به قول شما لنگ و لعاب برای تو خونه اس

اما در کنارش بهم داد دادن بی اجازه وارد حریم خصوصی ادما نشم



تا با یک زنگ تلفن رسوا شدم.  
به طرف اش برگشت. نگاه اش را خیره یه چشم هایش کرد و ادامه داد:

-قطعا الان شما نمی خواین که خودتون رو به من ثابت کنین و توضیح بدین منم ازتون همچین توقعی ندارم اما گفتم که در جریان باشید.

از جا بلند شد. کیف اش را برداشت و کوتاه گفت: کنار ماشین منتظر تونم.

از او دور شد و زیر لب زمزمه کرد: "حالا شما کیش مات آقای یوسفی"

حس شرمنده گی کم رنگی درون چشم هایش دیده بود اما نادیده اش گرفته بود. با خودش که صادق بود. همان لحظه هم حس کرده بود که هامون داخل اتاق آماده است چون بوی ادکلنش را کمی احساس کرده بود و چند دقیقه پیش با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش مطمئن شده بود. شوخی شوخی، دروغی که به مهرناز گفته بود درست از کار در آمده بود.

کنار ماشین منتظر ایستاد تا ببینند. از دور می دید که مهرناز با خنده و لی لی کنان اما هامون گرفته و اشفته به طرف ماشین می آمد. دلیل کارش را نفهمیده بود. شاید فکر کرده بود یکتا حجاب دارد که بی صدا وارد شده بود. اگر در این چند وقته شناخت نسبی از او پیدا نکرده بود قطعا برچسب روی او می زد و کاری می کرد تا ابد دیگر چشمش به او نیوفتد.

نزدیک که شدند، هامون ریموت ماشین را زد. یکتا فوراً در عقب را باز کرد و نشست. مهرناز نیز چند ثانیه بعد در کنارش جای گرفت. ماشین حرکت کرد. اهنگ بی کلامی از ضبط ماشین پخش می شد. مهرناز خسته سرش را روی پای یکتا گذاشت و به دقیقه نکشید که خوابش برد.

یکتا دستش را میان موهای خرمایی او برد. نمی خواست با هامون چشم تو چشم شود. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

با ایستادن ماشین، چشم باز کرد. جلوی درب خانه شان بودند. در را باز کرد. سر مهرناز را با احتیاط روی صندلی گذاشت و پیاده

شد.

قصه داشت بدون خدا حافظی برود که با یادآوری گوشی اش نفسش را  
پر حرص بیرون داد. به طرف شیشه سمت کمک راننده رفت. هامون  
قصه‌اش را فهمید که شیشه را پایین داد. گوشی در دستش بود. نگاهش  
برعکس پارک عاری از هیچ حسی بود. گوشی را به طرف یکتا  
گرفت.

- آدم‌ها برای بعضی کاراشون هیچ دلیلی ندارن. اون وقته که اگه  
ازشون پرسسی چرا؟ میشن همون پسر سه ساله لجباز و یک دنده ای که  
در جواب مامانش برای دلیل خرابکاریش فقط ابرو بالا می‌ندازه و می  
گه چون دوست داشتم. فعلا.

حرف‌های شمرده همراه با لبخندش گویی که از افتخاراتش صحبت  
می‌کند، یکتا را متعجب کرد.

داشت شیشه را پایین می‌کشید که با راستی بلندی باز به طرف یکتا  
چرخید و گفت:

- من به آقای دکتر پیام دادم. لطفا اگر باز زنگ زدن جواب ندین.  
آقای دکترش طعنه داشت. یکتا متعجب شد. این مرد با خودش چه

فکری کرده بود؟

نگاهش را به روبرو دوخت و با آرامش گفت: البته بعید می دونم زنگ بزنه .

شیشه را بالا کشید. یکتا منتظر نایستاد تا برود؛ به طرف در خانه رفت و کلید انداخت .

هم زمان هامون، با زدن تک بوقی پای اش را روی گاز گذاشت و دور شد .

بالا رفت. هنوز کسی برنگشته بود. چراغ ها را روشن کرد و به

اتاقش پناه برد. امشب چیز های زیادی برای فکر کردن داشت. اتفاق های زیادی که باید هضم شان می کرد .

لباس هایش را با تاپ شلوارک آبی اش عوض کرد و دفترچه اش را برداشت. بی حوصله اسامی تمام موضوعات را که برایش اتفاق افتاده

بود را به ترتیب نوشت . از سهراب و نگاه های ناپاکش، تا تماس

البرز و سرانجامی که خودش هم از ان آگاه نبود .

با یادآوری البرز گوشی اش را از کیف اش بیرون آورد و روشنش کرد .

با سرعت وارد صندوق پیام ها شد. با تعجب به پیام آخر خیره شده بود. پیام ادرس کافه ای بود که شب قبل، برای البرز فرستاده بود و بعد از آن پیامی فرستاده نشده بود. با فکر این که هامون پیام را پاک کرده باشد کلافه چشم بست. این مرد دیوانه بود. این را برای صدمین بار اقرار می کرد. نه می توانست به البرز زنگ بزند و نه روی پرسیدن از هامون را داشت.

گوشی را قفل کرد و او را گوشه میز پرت کرد. مدادش را برداشت تا هر کدام از مواردی که بالا نوشته را توضیح دهد. از سهراب نوشت، از اقاچون و برخوردارش از خودش و پیام کوتاه و دستوری هامون، درگیر نوشتن بود که با یاد حرف سهراب که خطاب به هامون بود؛ مات ماند.

... -حالا بزرگ شدی واسه من صدا می بری بالا باباجون.

با خودش تکرار کرد.

-باباجون.

و زمزمه وار گفت: پدرش بود؟ یعنی پدر هامون؟

با یادآوری سهراب و رفتارش نه بلندی گفت. آنقدر انجا معذب بود که

به حرف هایشان دقت نکرده بود.

تا آخر شب راه رفت و فکر کرد. قطعات پازل را کنار هم چید و در آخر تنها نتیجه اش این بود که سهراب احتمالاً پدر واقعی هامون و رها است... پدری که هر دو گفته بودند مرده است اما...

حال می توانست عصبانیت هامون را نیز درک کند. با خودش که تعارف نداشت کمی دلش برای این مرد می سوخت. کسی که تلاش می کند تا برای دیگران بهترین ها را تهیه کند اما به خودش که می رسد می بیند هیچ ندارد. این کوتاهترین جمله ای بود که از شناخت های چند ماهه هامون به دست آورده بود. این مرد به خودش که می رسید هیچ می شد.

امروز کلافگی اش در برابر سهراب اشکار بود. ساعت از یازده گذشته بود. همه اهالی خانه برگشته بودند. یکتا چراغ اتاقش را خاموش کرده بود تا بنابر اینکه خواب است کسی داخل نیاید و همین طور هم شد.

سرش را کلافه تکان داد تا افکار درهم اش بیرون بپرند. موهایش دم اسبی بسته بود. کمی محکم شان کرد و از اتاق بیرون رفت.

یزدان در اتاقش مشغول کارهایش بود. بعد از احوال پرسى با پدر و مادرش رو مبل نشست. در جواب نرگس که پرسید خواب بوده است چیزی نگفت و بحث را عوض کرد.

بعد از شب نشینی کوتاهی فریبرز خمیازه ای کشید و بلند شد. به دنبالش نرگس نیز بلند شد تا برای خواب آماده شوند.

نرگس به آشپزخانه رفت تا به عدسی ای که برای فردا صبح بار گذاشته بود سر بزند. یکتا به دنبالش راه افتاد. به کابینت های کنار اجاق گاز تکیه داد و وقتی نرگس مشغول تست کردن مزه عدسی بود؛ با مکث گفت:

-میگما مامان باهات حرف دارم.

نرگس به عقب برگشت و لبخندی زد.

-بزار بعدا بگو یکتا. الان اینقدر کمر درد دارم اصلا نمی تونم بشینم.

یکتا باشه ای زیر لب گفت. زود تر از مادرش از آشپزخونه بیرون آمد و با شب به خیری به طرف اتاقش رفت.

بعد از مسواک زدن به طرف تخت اش رفت که با صدای اعلان زنگ پیام گوشی اش برگشت و او را از روی میز برداشت. ساعت از

دوازده گذشته بود. پیام از هامون بود با عجله از را باز کرد.  
-سلام. پس فردا صبح میام که بریم پزشک قانونی. شب به خیر.  
نچی کرد این که باز همان پیام دستوری اش بود. مطمئن بود سلام و  
شب به خیرش هم برای خالی نبودن عریضه نوشته بود.  
گوشی را دوباره روی میز رها کرد و به طرف تختش رفت.

\*\*\*

کلافه گفت: مامان، اون بچه به من نیاز داره.  
نرگس شعله شیر را کمتر کرد تا سر نرود.  
به طرف یکتایی که کلافه به کانتر تکیه داده بود؛ گفت: نیاز چی؟ بسه  
یکتا. تو تازه خوب شدی. تازه از این چاه بیست ساله در اومدی و نور  
تابیده به زندگیت حالا اومدی یه باره دست یه بچه رو گرفتی که براش  
قهرمان بازی در بیاری؟ که هی اون لحظات کذایی برات تکرار شن؟  
اگر تو کمر به نابودی خودت بستی من نمی دارم.  
نگاه سوالی اش را به یکتا دوخت و ادامه داد:  
-مگه تو نمی خوای کار خیر انجام بدی؟  
یکتا بی حوصله سرش را به نشانه "بله" بالا و پایین کرد.  
نرگس با آرامش ادامه داد:



-پس من به عنوان مادر تو راضی نیستم. حالا برو عقلت رو قاضی کن بین چی کار کنی بهتره.

دوباره به طرف اجاق برگشت و نگاه را بی هدف به قل قل زدن های شیر دوخت.

یکتا کلافه موهایش را پشت گوشش زد و از آشپزخانه بیرون آمد. خودش را روی کاناپه رها کرد. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

بعد از رفتن پدرش، فرصت را غنیمت شمرده بود و ماجرای مهرناز را برای مادرش توضیح داده بود اما قانع نمی شد. نگرانی های مادرانه اش را درک می کرد اما نمی توانست از مهرناز بگذرد.

چند دقیقه بعد نرگس سینی به دست وارد شد سینی را روی میز گذاشت و روی مبل تک نفره ای که روبرو یکتا قرار داشت؛ نشست. یکتا نگاهش را به سینی دوخت. یک لیوان شیر قهوه و یک فنجان چای بود. بی حرف لیوان شیرش را برداشت و به بخار های سرکشی که از آن بیرون می آمد نگاه کرد.

نرگس که انگار از جو به وجود آمده راضی نبود، کلافه گفت: هر چی می گم به خاطر خودته یکتا. تو الان چشمت رو اون بچه گرفته نمی فهمی از من پرس که بزرگت کردم.

یکتا چشم هایش را بست و با مکث نسبتاً طولانی آنها را باز کرد. لیوان را روی میز گذاشت و زل زده به چشم های نرگس گفت: مامان نگو به خاطر خودته. خاطر من الان آرامش می خواد. آرامش من یعنی اون بچه. من اون روزی آرومم که مهرناز بی ترس بتونه بیاد تو جامعه. آرامش من زمانیه که اگر یه جنس مخالفش رو دید با ترس زل نزنه به کمر بند شلوارش. آرامش من خلاصه شده توی خندیدن از ته دل مهرناز.

سرش را پایین انداخت. آن را میان دو دستش گرفت و آرام تر گفت: نگو به من ربط نداره. به من ربط داره. به تو ربط داره. به همه ما ربط داره. چون ما مسئول حال خراب این بچه ایم. چون یکی از ماها یهو خوی حیوونی اش زده بالا. گرگ شده و تموم زندگی این بچه رو دریده.

سر بلند کرد. باردیگر در چشم های نرگسی که خیره او را نگاه می

کرد؛ درمانده ادامه داد:

-هی گفتیم به ما ربط نداره به ما ربط نداره آخرش چی شد؟ از تعداد یکتاها و مهرنازها کم شد؟ نه نشد. مامان سد نشو. مهرناز خود منه. ازم نخواه دنبالش نرم چون نمی تونم. همون طوری که شما هیچ وقت نتونستی خونه بمونی و سر نوبت های من، پشت دفتر استاد نشستی و از لحظه ورودم به اون اتاق کذایی تا وقتی که پام رو بیرون گذاشتم اشک ریختی.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-تو هم اون روز جلوی تهدید های بابا که می گفت خونه بمون و ایسادی چون نمی تونستی پس از منم نخواه که نمی تونم. نفسی گرفت. سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست. دقایقی در سکوت سپری شد.

-وقتی اینطوری منطقی حرف می زنی هم می ترسم و هم احساس غرور می کنم. برای یه مادر هیچی مهم تر از خوب بودن حال بچه اش نیست. حالا اگر تو حالت با این کار خوبه باشه من مشکلی ندارم. یکتا با شنیدن حرف نرگس با شادی چشم هایش را باز کرد نگاه

خوشحالش را به او دوخت.

"ممنون" با محبتی که از دهانش خارج شد؛ یک دنیا حرف برای گفتن داشت.

نرگس در جواب لبخندی زد و با برداشتن فنجان چای اش به بحث خاتمه داد.

یکتا بعد از اتمام شیر قهوه اش ان را در سینی گذاشت. از نرگس تشکر کرد. از جا بلند شد که به اتاقش برود که با شنیدن اسمش توسط نرگس، رو به او منتظر ایستاد.

نرگس با مکث و مردد گفت: اون پسره که گفتی...همین که باهاش میری... مورد اعتماد؟

یکتا لبخندی بر لب نشانده. اگر این سوال را نمی پرسید که نرگس نبود. محکم گفت: اره. خیالتون راحت. هم استاد تاییدش کرده و هم این چند وقته رفتار بدی ازش ندیدم. حواسم هست.

نرگس نفس اش را رها کرد. انگار که خیالش راحت شده باشد.  
-باشه. خداروشکر. باز تو مواظب خودت باش.

دست را روی چشمش قرار داد و مهربان گفت: به روی چشمم.

-چشم‌ت بی بلا-

یکتا با لبخند روی یک پا چرخید و به طرف اتاقش رفت.  
روز تعطیل بود. چند مقاله و کلی کار انباشته شده داشت.  
تا شب مشغول کارهایش بود. این بین به دریا زنگ شده بود و در  
مورد تاخیرها و نیامدن‌هایش به آموزشگاه توضیح داده بود. از  
مهرناز گفته بود. از تلاش‌های خودش و هامون و از قولشان به استاد.  
دریا تشویقش کرده بود و اطمینان داده بود که راه درست را می‌رود.  
در آخر هم گفته بود تا هر زمانی که نتوانست کافی است پیامی به او  
بدهد و کارهای آموزشگاه را به او بسپارد و نگران چیزی نباشد.  
با صدای مادرش سرش را از لپ تاپش بیرون آورد. بدنش را کش و  
قوسی داد و از جا بلند شد.  
از اتاق که بیرون رفت با یزدان و پدرش که در پذیرایی بودند احوال  
پرسی کرد و به آشپزخانه رفت. مادرش مشغول چیدن میز شام بود.  
نزدیکش رفت و آرام گفت: یزدان چش شده؟  
نرگس شانه بالا انداخت.  
-نمی‌دونم. الان یه ساعته اومده همین طوریه. ظهرم که نیومد-

ازش هم پرسیدم می گه چیز خاصی نیست.  
یکتا متفکر سر تکان داد.

ادامه داد:

-بعد شام برو ازش پرس شاید به تو گفت چشه.  
یکتا باشه ای گفت.

میز حاضر بود.

چند دقیقه بعد، همه دور میز حاضر شدند. یکتا زیر چشمی یزدان را  
زیر نظر گرفته بود.

جز چند قاشق مختصر دیگر چیزی نخورد و با غذایش بازی می کرد.  
در آخر زود از بقیه از جا بلند شد و با تشکر از مادرش به اتاقش  
رفت.

یکتا دقیقه ای بعد از رفتن اش از جا بلند شد و به دنبالش رفت.  
پشت در اتاق رسید و چند تقه به در زد.

-بیام داخل؟

صدای خسته یزدان بلند شد که کوتاه گفت: بیا.  
داخل رفت.

فضای تاریک اتاق اجازه دیدن جزئیات را به او نمی داد. چند ثانیه ای گذشت که به نور کم اتاق عادت کند. جلو رفت.

یزدان روی تخت دراز کشیده بود و دست اش را روی چشم هایش قرار داده بود.

بی حرف روی تخت نشست.

نگاهش را به چراغ اتاق خواب که تنها روشنایی اتاق بود؛ دوخت.

زمزمه وار گفت: نینمت ناراحت داداش کوچیکه.

صدای ضعیف یزدان بلند شد:

-من کوچیک نیستم.

تک خنده ای کرد.

-تنها جمله ای که می شد به حرفت بیارم همین بود.

صدایش خش داشت.

-می دونم.

نگاهش را به طرف او نمی چرخاند تا معذب نشود.

-شنیدم شکست عشقی خوردی.

این بار صدای تک خنده یزدان بلند شد.

-نه. شایعه کردن. حالا حالاها قرار نیست خواهرشوهر شی.  
لبخند زد.

-می دونستم. او مدم تیری بندازم توی تاریکی.

-خورد به سنگ ابجی خانوم.

-خوب پس حالت خیلی هم بد نیست. هنوز می تونی حرص منو در

بیاری با ابجی خانوم گفتنت. یادته یه بستنی باید بهت می دادم؟

کوتاه جواب داد:

-اره.

این بار به طرف یزدان برگشت و مهربان گفت: پس پاشو حاضر کن.

ده دقیقه دیگه توی ماشین باش که می خوام امشب بهت سور بدم.

دستش را از روی چشم هایش برداشت. تازه می توانست یکتا را ببیند.

-بزارش برای فردا شب.

از جا بلند شد.

-نه راه نداره. پاشو حاضر شو. ده دقیقه دیگه می بینمت.

و بدون این که منتظر جوابی از سوی یزدان باشد از اتاق بیرون رفت.

وارد اتاق خودش شد. در را که بست به ان تکیه داد و ایستاد.



حدس هایی راجع به او می زد و امیدوار بود که اشتباه باشد.  
یا تکان دادن سرش از فکر در آمد. ترجیح داد صبر کند تا خود یزدان  
توضیح بدهد. به طرف کمد لباسی اش رفت.

مانتو خاکستری و شلوار مشکی راسته اش را تن زد. روسری گلبهی  
ساتن اش را برداشت و سر کرد. جلوی میز توالتش ایستاد. نگاهش به  
رژ دیروزی اش که روی میز رها شده بود؛ افتاد. دیگر تا ابد حاضر  
نبود از آن استفاده کند. چشم از آن گرفت و به ریمل زدن مختصری  
اکتفا کرد.

از اتاق که بیرون رفت یزدان گوشی به دست، از پله ها پایین می  
رفت.

پشت سرش راه افتاد.

با پدر و مادرشان کوتاه خداحافظی کردند و بیرون رفتند.

به محض نشستن در ماشین، به طرف یزدان برگشت و با لبخند گفت:  
بزن بریم که امشب مهمون خودمی.

جوابش لبخند خسته یزدان بود. چشم هایش سرخ بود. اگر امشب راز  
این چشم ها را نمی فهمید که یکتا نبود. راه افتادند. یکتا نگاه دقیقش را

به یزدان دوخت .

تیشرت سورمه و شلوار جین مشکی رنگش سنش را کم تر نشان می داد .

تمام راه در سکوت طی شد . با آدرس دادن یکتا، جلوی دکه ای ایستادند .

یزدان متعجب گفت: یکتا این که دکه اس . تعریف همین رو می کردی؟  
لبخند زد . همان دکه ای بود که دیروز با هامون آمده بودند . بستنی خوشمزه ای بود؛ به دلش نشسته بود .

-اره . به قیافه اش نگاه نکن بستنی هاش خوشمزه اس .

نا مطمئن جواب داد :

-امیدوارم . حالا من که مشکل ندارم . تو سخت پسندی .

همراه با اتمام حرفش در را باز کرد تا پیاده شود که یکتا سریع گفت :  
بشین من می گیرم .

و بدون معطلی از ماشین پیاده شد .

چند دقیقه بعد با دو بستنی کاکائویی و وانیلی برگشت .

بستنی وانیلی را به دست یزدان داد و نشست .

بی حرف مشغول خوردن بستنی ها شدند.

نگاهش به پارک افتاد.

آخر هفته بود و شلوغ. لامپ های کوچک رنگی رنگی که در پایین هر

درخت گذاشته شده بود؛ محیط دلنشینی را ساخته بود.

یزدان در مواقع حال بدش حوصله شلوغی را نداشت و گرنه پیاده روی

در هوای پاییزی این پارک محشر بود.

یاد دیروز افتاد و هامون. به دنبالش پیام مجهولی که به البرز فرستاده

شده بود.

-بدی البرز چیه یکتا؟

با سوال ناگهانی یزدان به سمت اش برگشت.

با مکث گفت:

-چ...ی؟

یزدان با احتیاط تکرار کرد:

-می گم بدی البرز چیه که بهش جواب منفی دادی؟

هامون به دلیل دادن جواب منفی او به البرز اینطور بهم ریخته بود؟

آنها که از قبل قرارشان همین بود.

نگاهش را به جلو دوخت:

-بدی؟ تا بدی چی باشه؟

نگاه کوتاهی به یزدان کرد و ادامه داد:

-بدی و خوبی از نظر هر کدوم از ما متفاوته. مثل الان تو و مامان و

بابا که اعتقاد دارین البرز به خاطر داشتن به شغل و خانواده خوب

حتما ادم خوبیه. حتی اگر من پیام دلیل های خودم رو مبنی بر بد

بودنش بگم باز شما قانع نمی شین چون معیارای خوب و بدمون با هم

فرق می کنه. من می گم کسی که استاد دانشگاه هست الزام ا آدم خوبی

نیست. من می گم کسی که مامان و باباش تحصیل کردن از اون بچه

ای که پدر و مادرش بی سوادن بهتر نیست.

من می گم کسی که با یه نگاه عاشق می شه با یه نگاه فارغ می شه. من

می گم ادمی که بعد سی سال و اندی هنوز درک درستی از عشق نداره

به درد زندگی نمی خوره. مردی که همه رواز بالا می بینه اهل زندگی

مشترک نیست حداقل نه برای زندگی من.

به طرف یزدان برگشت، او هم نگاه از روبرو گرفت و نگاهش را به

او داد. ادامه داد:

- همه اینها می‌تونن برای من بدی یه آدم برای زندگی مشترک باشن ام

۱

باز همینا می‌تونن شاخصه‌های بی‌ارزشی باشن برای ارزیابی آدم‌ها  
از نظر شماها.

با آرامش و لبخند، ادامه داد:

- به همین سادگی، یکی می‌شه آدم بد من و آدم خوب تو. اون قدر که  
از جواب منفی من شوکه شی و با این چشم‌های سرخ از من دلیل  
بخوای.

یزدان سکوت کرده بود. بستنی که در دستش آب شده بود را درون  
پلاستیک خالی کنارش انداخت و دست‌هایش را با دستمال پاک کرد.  
رو به یزدان گفت: مزه اش چطور بود؟

یزدان همچنان که به او خیره شده بود؛ گفت: عالی. حق با تو بود.  
باز سکوت بود و سکوت.

این کم حرفی یزدان اذیت اش می‌کرد. به طرف اش برگشت. به  
روبرو خیره شده بود و در فکر بود.  
مثل خودش بی‌مهابا پرسید:

-چرا؟

نگاه از جلو گرفت و به او داد:

-چی چرا؟

-چرا جواب منفی دادن من این قدر مهمه؟ ما قبل خواستگاری تصمیم

گرفتیم که جواب منفی بدیم مگه نه؟ حالا دلیل این بی قراری تو رو

نمی فهمم.

دم عمیقی گرفت:

-جواب منفی تو مال زندگی توئه در اصل اصلا ربطی به من نداره

اما توی زندگی اتفاقات عجیبی می افته و می بینی یهو بی ربطترین

ماجرای دیروزت میشه مهم ترین بخش زندگی امروزت.

کلافه جواب داد:

-برای من فلسفی حرف نزن یزدان. من و تو رو تر از این حرفاییم.

چرا رد کردن البرز شده مهم ترین بخش زندگی تو؟ اصلا البرز به تو

چی گفته؟

به طرفش برگشت.

-طولانیه. حوصله شنیدن داری؟

-تا صبح هم اگر طول بکشد گوش می شم برای حرفات برو به جای  
آروم فقط.

-باشه.

ماشین را به حرکت درآورد؛ آرام حرکت می کرد و در همان حال  
شروع به حرف زدن، کرد.

-یک سال پیش، من تازه ترم هفت بودم. سرم تو کار خودم بود.

آهسته می رفتم و می اومدم که یه روز توی دفتر البرز یه دختر

رو دیدم. خوشگل بود. اون روز تا من رسیدم اون رفت و من

تنها چیزی که ازش فهمیدم همین بود خوشگل... چشم هاش هم

رنگ عسلی های خودت بود با موهای وز بور و البته خوش

صدا. اینا تنها چیزایی بود که توی دیدار چند ثانیه ای ازش

فهمیدم.

گذشت و من کم کم خیلی چیزا ازش فهمیدم... فهمیدم اسمش بهار.

خواهر البرز و البته تک دختر خاندان. بهش نزدیک شدم. چند جلسه

آشنایی و خلاصه سرت رو درد نیارم تا فهمیدیم ما به درد هم

می خوریم. چند ماه پیش بهار پاشو کرد تو یه کفش که بیا و همه چی

رو رسمی کنیم و گرنه باید کل ارتباط تموم بشه.

دستی را روی شقیقه هایش کشید و خسته ادامه داد:

-منم رفتم پیش البرز و بهش توضیح دادم. بر خلاف تصورم اصلا شوکه نشد. فقط بهم گفت نیاز به فکر کردن و تحقیق بیشتر داره و بهم خبر می ده.

چند هفته گذشت. در این بین ارتباط من و بهار خیلی کم تر شده بود. می گفتم بیا بریم بیرون بهونه می آورد و تموم ارتباطمون به زنگ زدن های شب تا شب خلاصه می شد. بالاخره دو هفته پیش طاقت نیاوردم و رفتم پیش البرز. همون جا بحث خواستگاری از تو رو پیش کشید. در مورد بهار هر چی پرسیدم پیچوند و چیزی نگفت. منم پا پیچش نشدم. چند روزی با خودم کلنجار رفتم تا دست اخر اومدم به مامان و بابا گفتم و اون جریانات پیش اومد.

وارد خیابان تاریکی شد و گوشه ای پارک کرد.

نیم نگاهی به یکتا کرد و ادامه داد:

-وقتی اون شب گفتمی که نمی خوام و امادگی اش رو نداری شوکه

شدم



اما جرات نداشتم چیزی بهت بگم. از طرفی هم خودم مطمئن نبودم که واکنش البرز چی می تونه باشه. بعد از مراسم که البرز گفت نیاز به شنایی بیشتر دارین راستش خوشحال شدم که احتمالاً تونسته نظرت رو راجب خودش عوض کنه که تو پیشنهاد دادی بیشتر هم دیگه رو بشناسین. امروز صبح البرز پیام داد که برم تا هم دیگه رو ببینیم. دلم گواه خوبی نمی داد اما رفتم. اونم خیلی جدی نشست جلوم و گفت که تو جواب رد بهش دادی و به همین خاطر دیگه دلیلی نمی بینه من و بهار هم با هم در ارتباط باشیم. این قدر حرفش رو رک گفت که مات موندم. فقط تونستم ازش بپرسم که چرا؟ و جواب رد تو چه ربطی به ما داره. جواب اش فقط سکوت بود و بعد بلند شد و رفت.

آب دهانش را قورت داد و با صدای خش دار گفت: از صبح هر چی به بهار زنگ می زنم، گوشیش خاموشه.

یکتا بی حرف او را نگاه می کرد. دهان باز کرد که چیزی بگوید اما یزدان میان حرفش پرید.

-یکتا من آدم خودخواهی نیستم. فکر نکنی که به خاطر خوشبختی خودم می خوام تو رو بدبخت کنم.

یکتا نگذاشت تا بیشتر ادامه بدهد.

—من همچین حرفی نزدم یزدان. راستش از حرفات شو که شدم. الان نمی دونم چی بگم. به نظرم بریم خونه. امشب رو باید بهم فرصت بدی تا فکر کنم.

یزدان بی حرف ماشین را روشن کرد و به طرف خانه راند. وارد خانه شدند. بی حرف و با شب به خیر مختصری به طرف اتاق هایشان رفتند.

یکتا نخواید و تمام شب به حرف های یزدان فکر کرد. نزدیک های سحر تصمیمش را گرفت. برای وضو گرفتن از اتاق بیرون رفت که با دیدن لامپ روشن اتاق یزدان راهش را به آن طرف کج کرد. تقه آرامی به در زد و بدون شنیدن جوابی داخل رفت. فضای اتاق پر از دود بود. یزدان را در هاله ای از دود دید که روی صندلی نشسته بود و با تعجب به او نگاه می کرد.

همزمان با وارد شدن دود به ریه اش، شروع به سرفه زدن کرد. بلا فاصله از اتاق بیرون آمد. سیگار برای ریه و آسم اش سم بود. به اتاقش برگشت و با زدن چند اسپری درون دهانش، حالش بهتر شد. با گرفته

شدن بازوایش توسط کسی به عقب برگشت. با دیدن یزدان تکانی به خود داد و بازوایش را از چنگ دست او نجات داد. چند قدمی عقب رفت و ایستاد.

یزدان کلافه سرش را تکان داد. حرکت یکتا برایش گران تمام شده بود.

-چند وقته شروع کردی که این قدر حرفه ای شدی؟

از صدایش دلخوری می بارید.

یزدان سر پایین انداخت.

-دست مامان درد نکنه. می دونی خبردار بکشه چی کار می کنه؟

با کمی مکث ادامه داد:

-می میره یزدان. خط قرمزشه. نمی دونستی؟

صدایش را پایین آورد تا پدر و مادرش بیدار نشوند.

-می دونستی خوب هم می دونستی. درست لحظه ای که فکر می کنم

بزرگ شدی یک کاری می کنی تا چند روز مات بمونم. اومده بودم تا

بهت بگم فردا این ماجرا رو درست می کنم همین. الان هم برو این

بوی گند رو هر طور که بلدی نابود کن تا فردا مامان نفهمه. برو.

رو از او گرفت و به طرف تخت اش برگشت.  
یکتا...

وسط حرفش پرید.

برو یزدان من الان اصلا حالم خوب نیست دعوا مون می شه برو.  
فقط این رو بدون این راه عاشقی کردن نیست. حالا برو.  
چند ثانیه ای گذشت که صدای بسته شدن را شنید.

نفسش را محکم بیرون داد.

یزدان عملا داشت خودش را نابود می کرد. اگر تا دیروز می شنید که  
یزدان عاشق شده است و خود را در سیگار خفه کرده است حتما  
می گفت مزخرف است اما حالا با چشم خود این مزخرف را دیده بود  
و

نمی توانست آن را انکار کند. با افکاری درهم وضو گرفت؛ نماز خواند  
و به رخت خواب رفت.

فردا با صدای زنگ گوشی بیدار شد.

بدون نگاه کردن به اسم مخاطب، خواب آلوده جواب داد:

بله؟

خوابید هنوز؟

با شنیدن صدای متحیر هامون، سریع نشست و نگاهی به ساعت افتاد.  
وای خفه ای از دهانش خارج شد.

شما الان کجایی؟

سر کوجه شما.

تند گفت: یه ربع دیگه پایینم.

وقطع کرد.

ساعت ده بود. یک ساعت قبل پیام داده بود که ساعت ده آماده باشد اما  
او ندیده بود.

با سرعت لباس پوشید و بیرون رفت.

ماشین هامون جلوی در پارک بود و خودش مشغول کار با گوشی اش.  
در را باز کرد و نشست.

سلام. ببخشید معطل شدین.

سرش را بالا آورد؛ گوشی را درون جیبش سر داد و کوتاه گفت: سلام.  
خواهش می کنم.

خوشحال بود که خواب افتادنش را به رویش نیاورده است.

ماشین راه افتاد. به عقب برگشت. مهرناز خواب بود.

بنا به احتیاط صدایش را پایین آورد:

- چیزی بهش گفتین؟

نه. نتونستم. فکر نکنم چیز خاصی باشه. منم دارم به حرف شما می

رسم.

نامه گرفتین از دادسرا؟

اره مشکلی نداره. فعلا بریم بینم چی می گن.

تا رسیدن به پزشک قانونی هر دو سکوت کرده بودند.

یکتا کمی استرس داشت اما پیاده شد و با باز کردن در طرف مهرناز

او را صدا زد. هنوز خواب آلود بود و در مورد مقصدشان سوال

نپرسید به طرف هامون که با چهره ای گرفته منتظر ایستاده بود؛ رفتند

تا به طرف ساختمان بروند.

\*\*\*

به نظرم شما از طریق قانون به جایی نمی رسید.

هامون بلند گفت: یعنی چی خانم؟ بعد چند ساعت معطلی اومدین یهو

میگین جایی نمی رسین.

یکتا به طرفش برگشت.

لطفا اروم باشین.

و رو به زن گفت: شما ادامه بدین.

زن این بار یکتا را مخاطب قرار داد.

دارم همین الان بهتون می گن تا معطل جواب پزشک قانونی نشین. و  
گر نه می تونین چند وقت منتظر بمونین تا جواب بیاد. فرقی به حال من  
نمی کنه.

با لبخند گفت: بله من متوجه ام.

از لحن شکایتی زن کم شد.

- قانون فقط برای آزاد شدید حکم می بره. تازه همون هم، شما تازه  
بعد چند هفته اومدین دنبالش. بعدم تازه بعد چند ماه تا دادگاه تشکیل  
شه و بخوان کاری انجام بدن. به نظرم شما برید و دنبال ماجرا رو نگیرین.  
حداقل نه از لحاظ قانونی چون تهش به جایی نمی رسید و این بچه هم  
روح و روانش توی این جور جاها نابود می شه. بازم هر طور خودتون  
می دونین. من فقط دلم برای این طفلک سوخت و گفتم که اخر ماجرا  
رو همین الان بهتون بگم.

صدای نفس های عصبی هامون را می شنید. از زن تشکر کرد و جا بلند شد و با اشاره دادن به هامون از اتاق بیرون آمدند. روی صندلی های راهرو نشستند. ساعتی از آمدنشان می گذشت.

مهرناز را به اتاقی برده بودند و بعد از مدتی یک خانم میان سال آمده بود و از آن ها خواسته بود تا به اتاقش بروند.

شلوغی سالن و داد و فریاد های مردم، اذیتش می کرد. کلافه شالش را مرتب کرد. همین فکر را می کرد. خیلی شوکه نشده بود. مجازات شدن آن مرد برایش مهم بود اما مهرناز مهمتر بود.

رو به هامونی که با چشم های سرخ به روبرویش خیره شده بود؛ گفت: به نظر منم حرفاش منطقی بود. ما اینطوری به جایی نمی رسیم.

اما او انگار که با خودش حرف بزند آرام زمزمه کرد:

لعنتی... می کشمش...

لحن خشنش یکتا را ترساند.

می خواین چی کار کنین؟

هامون به یک باره به طرف او چرخید و چشمان سرخش را به او دوخت:



-چی کارش کنم؟ می کشمش. فکر کرده می تونه از زیرش قسر در  
بره؟

نگاه یکتا به رگ گردنی که هر لحظه برآمده تر و صورتی که سرخ  
تر میشد؛ دوخته شد.

به نظرم این که یه کاری کنین که دیگه کار و شغلی گیرش نیاد  
بهترین کاره.

صدای تک خنده عصبی هامون بلند شد و به دنبالش با پوزخند گفت:  
کار نکنه؟ چه فایده که کار نکنه؟ باید زجر بکشه.  
حرف زدن در عصبانیت فایده ای نداشت.  
یکتا از جا بلند شد.

من می رم بیرون فضای اینجا داره اذیتم می کنه احتمالا تا چند دقیقه  
دیگه مهرناز رو هم بفرستن بیاد. کنار ماشین منتظر تونم.  
هامون بی حوصله سری تکان داد.

یک ربع بعد آمدند. در این فاصله به سوپری رفته بود، کمی تنقلات  
خریده بود و به البرز آدرس کافه ای را داده بود تا عصر یک دیگر را  
ببیند و در جواب فقط یک پیام یک کلمه ای دریافت کرده بود "باشه."

این بار در عقب را باز کرد و کنار مهرناز نشست. رنگ صورت اش به سفیدی می زد و سکوت کرده بود. لب هایش سفید شده بود. تجربه پزشک قانونی را نداشت اما با شنیده هایی که شنیده بود، می توانست مهرناز را درک کند.

به هامون اشاره کرد تا جایی نگه دارد که چند دقیقه بعد کنار پارکی نگه داشت. از ماشین پیاده شد و با کشیدن دست مهرناز او هم بدون مقاومت پیاده شد اما همچنان سکوت کرده بود.

روی چمن نشست و او را روبرو خود نشانید. هامون از ماشین پیاده نشده بود.

آب میوه ای از پلاستیک در آورد.

صبحانه خوردی؟

سرش را به نشانه بله بالا و پایین کرد.

باش. بیا اینم بخور. رنگت پریده.

بی حرف آب میوه را از یکتا گرفت و چند جرعه از آن را نوشید.

یکتا در سکوت او را نگاه می کرد که بادیدن اشک هایش که بی صدا بر روی صورت اش جاری می شد؛ اسمش را صدا زد.

—مهرناز... چرا گریه می کنی عزیزم؟

آب میوه را پایین گذاشت و روبه یکتا با بغض گفت: من دختر بدی ام  
نه؟

دست هایش را دور بدنش انداخت و او را در اغوش کشید.

—نه دورت بگردم من. کی گفته تو دختر بدی هستی؟

جواب بغض دارش آتش به دل یکتا انداخت.

—همه می گن. من اگر بچه بدی نبودم که بابا و مامانم من رو نمیداشتن

تا خودشون برن یا اون مرد...

یکتا میان حرفش پرید.

همان طور که پشتش را نوازش می کرد، گفت: اون مرده غلط کرده.

اون هر کاری کرده از بدی خودش بوده. مگه من و عمو هامون مردیم؟

دیگه تموم شد. با هم، سه تایی همه چی رو درست می کنیم. اصلا من

الان میام خونه اقا جون تا عصر. دیگه نینم گریه کنی و ناراحت

باشی. باشه؟

مهرناز بغض دار باشه ای گفت. چند دقیقه در همان حالت در بغل

یکدیگر ماندند تا حق مهرناز آرام شد.

الان بهتری؟

با همان صدای دو رگه اش جواب داد.

-اره.

بوسه ای روی موهایش زد.

پس بقیه آب میوه تو بخور، بریم پیش عمو هامون منتظره.

چند دقیقه بعد سوار ماشین شدند. به هامون گفت که خانه نمی روند و ظهر را مهمان آقاجون می شود. اوهم سری تکان داد و تا خانه آقاجون راند.

هامون توضیح داده بود که همه بچه ها بالا هستند و رفتن یکتا و توجه ویژه ای که به مهرناز دارد ممکن است مشکل افزین شود. در آخر نتیجه گرفتند تا به واحد آقاجون بروند که با استقبال او مواجه شد.

تا عصر در کنار مهرناز ماند. چند دقیقه یک بار با گفتن حرفی، سعی می کرد که او را به حرف زدن وادار کند تا کمتر به فکر فرو برود.

بعد از نهار و استراحت کمی با مهرناز زبان تمرین کرد تا برای

کلاسش آماده شود سپس او را به طبقه بالا فرستاد تا آماده شود و

خودش به طرف آقاجون که روی مبل نشسته بود و مشغول خواندن کتابی بود؛ رفت.

چی می خونین؟

سرش را از روی کتاب بالا آورد؛ با دیدن یکتا لبخندی زد.

بیا بشین تا مهرناز میاد. دیوان حافظه.

یکتا روی مبل کناری نشست. هامون بعد از نهار به خانه خودش رفته بود.

فال هم می گیرین؟

اره. می خوام یکی برات بگیریم؟

اره حتما.

کتاب را بست.

باشه باباجان. نیت کن پس.

یکتا چشم بست و نیت کرد.

آقاجون صفحه ای را باز کرد و خواند:

"باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش

بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش /

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال  
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایش /  
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار /  
کار ملک است آن که تدبیر و تأمل بایش /  
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافرست /  
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش /  
با چنین زلف و رخس بادا نظر بازی حرام /  
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش /  
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید /  
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایش /  
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند /  
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش /  
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود /  
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایش ."

یکتا تمام مدت، سر تا پا گوش شده بود برای شنیدن.

صدای آقاجون با تمام خط و خشی که نتیجه ایام زندگانی اش بود؛ باز

هم تاثیر گذار و گیرا بود.

بعد از اتمام شعر به طرف او برگشت و گفت: چه صدای قشنگی دارین.  
خندید.

حالا نمی خواد از من پیرمرد تعریف کنی. فهمیدی معنی اش رو؟  
چشمکی زد.

پیرمرد چیه؟ شما اول جونی تونه. خب فقط فهمیدم که باید صبر کنم.  
درسته؟

اره بابا. میگه باید صبر کنی و سختی ها رو تحمل کنی تا به خواسته  
هات برسی و البته عجله هم نکنی.  
مهربان گفت:

ممنون آقا جون.

خواهش می کنم. کی میای که ادامه داستان اون شبم رو بهت بگم؟  
با یادآوری اولین شب دیدارشان لبخندی زد.  
هر موقع شما امر کنین.

من که هر روز توی این چهار دیواری ام. تو هر وقت کردی بیا.  
با فکری که از ذهنش گذشت لبخندی زد:

چشم. مزاحمتون می شم.

همان لحظه در باز شد و مهرناز لباس پوشیده، وارد شد. با یکدیگر از آقاچون خداحافظی کردند و بیرون رفتند.

چند ساعت تا رفتن به محل قرار با البرز وقت داشت. به مهرناز قول داده بود تا امروز با هم به آموزشگاه برود. به همین دلیل به آقاچون گفت که امروز مهرناز همراه بقیه دخترها نمی رود. تا کسی گرفت و بعد از رسیدن به آموزشگاه، مهرناز را راهی کلاسش کرد و خودش به دفتر رفت.

با رها احوال پرسى کرد. امروز خونه آقاچون نبود. دلیلش را پرسید که گفت در خانه کار داشته است.

تیرداد و دریا نیز آمده بودند. احوال پرسى کرد و کنارشان نشست. خودش را کمی به تیرداد نزدیک کرد و آرام گفت: تایم دوم کلاس نداری؟

تیرداد متعجب گفت: نه

-پس بمون با هم بریم.

تیرداد باشه ای گفت و به دنبالش از جا بلند شد تا سر کلاسش برود.



به دنبالش دریا و یکتا نیز بلند شدند و بیرون رفتند.

در راهرو دریا از وضعیت مهرناز پرسید که یکتا مختصری از وقایع صبح را برایش تعریف کرد و در آخر تاکید کرد در کلاس حواسش به برخوردش با مهرناز باشد که وضع روحی اش تعریفی ندارد. دریا "حتما" ای گفته بود که از هم جدا شدند و به طرف کلاس هایشان رفتند.

بعد از کلاس، تیرداد پیام داد که جلوی در منتظرش است. بدون توضیح اضافه ای، همه چیز را به دریا سپرد و بیرون رفت. آدرس را به تیرداد داد. هم زمان با به راه افتادن ماشین به سمت تیرداد برگشت و آهسته پرسید.

-خوبی؟

نگاهش به جلو بود.

-تا تعریف از خوبی چی باشه؟

-تعریف ام همونی ای که خودت می دونی.

-اگه صادقانه بگم نه و قطعاً هم به این زودی ها خوب نمی شم.

دست هایش را در هم حلقه کرد.

-تیرداد ما باهم حرف زدیم.

نیم نگاهی به یکتا کرد و باز نگاهش را به جلو داد.

-حرف زدیم. اما حرف زدن دوا همیشه برای درد آدمیزاد.  
کلافه سر تکان داد.

-می دونستی مراسم عقد رو انداختن جلو؟

سر تیرداد با سرعت به سمتش چرخید و پاهایش را روی ترمز گذاشت.

یکتا به یک باره به جلو پرت شد.

ناخودآگاه فریاد زد:

-حواست به جلو باشه.

شانس آوردند که خیابان خلوت بود و الا با این ترمز ناگهانی، خطر بزرگی تهدیدشان می کرد.

تیرداد بی هیچ حرفی، با پیدا کردن اولین جای پارک، ماشین را پارک کرد.

به طرف یکتا برگشت و تند گفت: چی شده؟ کی مراسمه؟  
یکتا که هنوز در شوک بود. دم عمیقی گرفت.

-دیگه هیچ وقت این طوری ترمز نکن... هیچ وقت... مخصوصا وقتی من کنارتم.

تیرداد عجول "باشه" ای گفت. از حال یکتا خبر نداشت و دل دل می کرد برای شنیدن جزییات خبر.

یکتا اضطرابش را دید و دست از سرزنش کردن برداشت. نفسش را محکم بیرون داد.

-فکر کردم می دونی، دیروز مهرسا به من زنگ زد. گفت انگاری حال یکی از فامیل هاشون بد و دکتر گفته که خیلی زنده نمی مونه. به همین خاطر مراسم افتاده جلوتر. عقد و عروسی با هم دو هفته دیگه اس. گفت خیلی سرشون شلوغه مرخصی می خواست. منم گفتم این هفته که هفته آخر این ترم هست رو بیان برای ترم بعد من با دو هفته تاخیر برنامه کلاسی شون رو می چینم.

با هر جمله ای که از دهان یکتا خارج می شد، چشم های تیرداد درشت تر می شد. با اتمام حرف های یکتا نگاهش را از او گرفت و به جلو داد. "وای" خفه ای از دهانش خارج شد. یکتا ساکت ماند. تیرداد باید این مشکل را اول در درون خودش حل می کرد.

نگاهش به ساعت مچی اش افتاد. کم کم داشت دیر اش می شد. چند دقیقه از ایستادنشان می گذشت.

آرام، تیردادی که سرش را به فرمان ماشین تکیه داده بود و چشم بسته بود را صدا زد:

-تیرداد. من دیرم می شه.

با مکث سرش را از روی فرمان برداشت و ماشین را روشن کرد.

چند دقیقه بعد جلوی کافی شاپ بودند. از ماشین پیاده شد. سرش را از

پنجره داخل برد و رو به او، با لبخند گفت: یه چیزایی باید بد تموم شن

تا ما بهتر شروع کنیم. می دونم اون قدر عاقل هستی که این مشکل رو

با خودت حل کنی اما اون بهتر شروع کردن مهم تره... خودت و

زندگیت رو سر این ماجرا نیاز... خداحافظ.

و با تکان دادن دستش بدون آن که منتظر عکس العمل تیرداد بماند، به

طرف کافی شاپ رفت.

همان کافی شاپ هفته قبل بود. سر میزی که هفته قبل نشسته بودند،

نشست.

ده دقیقه ای تا آمدن البرز وقت داشت. حرف هایش را در ذهن مرور

کرد. سفارش یک آب پرتقال سرد داد. می دانست قبل از آمدن البرز سفارش دادن، بی ادبی تلقی می شود اما با لبخند و رضایت سفارش داد.

با یادآوری هامون، نفسش را محکم بیرون داد. فراموش کرد بود با او تماس بگیرد. با عجله شماره اش را گرفت؛ با خوردن چند بوق جواب داد:

-بله؟

سر و صدای زیادی که از آن ور خط می آمد.

فکر کرد که حتما سرش شلوغ است؛ سریع سر اصل ماجرا رفت.

-سلام. آقای یوسفی زنگ زدم یه سوال ازتون بپرسم.

سر و صداها کمتر شد. انگار که به جای ساکت تری رفته باشد.

-بفرمایید.

باید محتوای آن پیام را می فهمید تا بتواند با البرز صریح حرف بزند.

رگ گفت: شما اون روز توی پارک به آقای افخمی چه پیامی دادین؟

عصبی شد. این را از نفس نفس زدن های پشت سر هم و مکشش فهمید.

-این الان خیلی مهمه؟

-بله. حقمه که بدونم.

-ببینید شما که انتظار ندارین وسط این همه شلوغی و کارهایی که سرم ریخته پیام جزییات یه پیام ای که مخاطبش حتی انسان هم نیست توضیح بدهم ها؟

البرز انسان نبود؟! ماجرا داشت جالب می شد!

چشم هایش را محکم روی هم فشار داد تا چیز بی ربطی از دهانش نپرد. این مرد عصبی اش می کرد.

-چه ربطی داره؟ می گم این حق منه که بدونم اون پیامی که از طرف من فرستاده شده، داخلش چی بوده.

-چیز مهمی که بخواین نگران بشین وجود نداشت. البته فرستنده اون پیام من بودم و اسم منم خورد پایش، پس جای نگرانی نیست. اگر جناب دکتر مشکلی دارن، آدرس من رو بدین تا باهم حلش کنیم. داشت حاشیه می رفت. محتوای اون پیامک را لازم داشت اما نه آن قدر که در این وقت کم، با هامون یک به دو کند.

کلافه خداحافظی و تلفن را قطع کرد.

مثل همیشه وقت شناس بود و پنج دقیقه بعد وارد کافی شاپ شد. با

دیدن یکتا سر میز رفت. یکتا از جا بلند نشد. سلام کوتاهی داد. البرز که انگار انتظار چنین برخوردی را داشت، لبخند زد.

یکتا در دل اقرار کرد که از پیروزی که در پستوی چشم هایش رژه می رفت؛ متنفر بود.

فکر کرده بود آمده تا جواب مثبت را بگیرد.

گارسون آب پرتغال را روی میز گذاست. ابروی البرز بالا پرید. لیوان اب سردی سفارش داد و نگاهش را منتظر به یکتا دوخت.

جرعه ای از آب پرتغال اش نوشید. با آرامش در چشم های او زل زد.

سعی کرد به حرف های هامون فکر نکند. به این که آشنایی البرز و

هامون از کجا سرچشمه می گیرد، کینه هامون از کجا می آید و حتی

به اسم هامون که با گوشی او زیر پیام ارسالی برای البرز، نوشته و

ارسال شده بود.

همه اینها را به سمت عقب مغزش هل داد تا بعدا به آن ها فکر کند

فعلا تمرکز می خواست. یک چیزی این وسط درست نبود که باید آن

را می فهمید.

رو به البرز با آرامش گفت: شنیدم گروکشی می کنین آقای افخمی.

لبخند کم رنگی زد:

-بازی زمونه اس .

-اره اما خیلی وقت پیش دوره این بازی تموم شده .

-از کجا مطمئنید؟

-تجربه و تاریخ می گه .

جرعه ای دیگر از آب پرتقال اش را نوشید و ادامه داد:

-می دونین بعضی آدمای توی جامعه و در نگاه اول قدیسه خوبی، هستن

اما رفته رفته که نقاب شون محو بشه، آدم با دیدنشون حس

منزجرکننده ای بهش دست می ده که فقط با محو کردن اون آدم از

زندگی می تونه اون احساسش رو سرکوب کنه .

لبخند ظاهری بر لب نشاند و پر حرص بر زبان آورد .

-این دقیقا احساس الان من به شماست .

تند و بی ادبانه گفته بود اما فهمیده بود که ادب روی این مرد جواب

نمی دهد .

البرز هم جا نخورد . انگار که تمام این رفتارها را پیش بینی کرده بود .

-این همه تنفر از کجا میاد مادمازل؟



چرا فکر می کرد، البرز هم بی پروا تر شده است؟ دیگر از جنتلمن بازی های قبل خبری نبود. تازه داشت خود اصلی اش را رو می کرد. یکتا سوالش را بی جواب گذاشت و او با آرامش ادامه داد:

-بالاخره همیشه عشق بین خواهر و برادر جواب می داده. حتی اگر هم خون نباشن.

شوکه شد. عرق سردی روی کمرش نشست و نفسش تنگ شد. این مرد از کجا می دانست؟ بازی داشت ترسناک می شد. خودش را جمع و جور کرد اما باز لرز نامحسوسی در صدایش نشسته بود.

-پس سرک کشیدن توی زندگی دیگرانم باید به ویژگی هاتون اضافه کنم.

-من اسمش رو می دارم جمع اوری اطلاعات از سوژه.

پوزخندی زد:

-حرفه ای هم هستین.

البرز دهان باز کرد که جواب بدهد که سفارشش را آوردند. یکتا که از جدل کلامی شان خسته شده بود گفت: من برعکس شما اینقدر بیکار نیستم که بشینم امار بقیه رو در بیارم. الانم فقط اومدم

پیرسم که از من چی می خواین؟ قطعاً هدفتون یک ازدواج رویایی نیست؟

کمی روی صندلی جا به جا شد.

-خب قبول. تو خیلی باهوشی.

مکث کرد و ادامه داد:

۱- ما واقعا من نسبت به هامون انتخاب بهتری ام قبول نداری؟

این مرد داشت بازی اش می داد. حواسش بود که افعالش، مفرد شده بودند. سعی کرد آرامشی که سعی در گریختن داشت را همچنان حفظ کند و آرام باشد.

-قطعاً این بدتر و بهتری رو شما معلوم نمی کنین و اینکه دلیلی

نمی بینم پای کس دیگه ای به این ماجرا باز شه در حالی که دوتا ادم بالغ رو دررو داریم حرف می زنیم.

ابرو بالا انداخت.

-خودش پاش رو گذاشت توی این بحث. دقیقا همون لحظه ای که

دکمه

ارسال پیامک رو از داخل گوشی تو زد.

با حرص چشم بست. انگار آن دو نفر هم دیگر را خوب می شناختند و تنها او از همه چی بی اطلاع بود.

-فکر نمی کنین طفره رفته بس باشه؟

شمرده ادامه داد:

-برای...چی...او مدین...سراغ...من؟

تک خنده البرز عصبی اش کرد اما چیزی نگفت تا به حرف آمد.

\_خب باشه تسلیم... این بازی باید خیلی جلو می رفت اما تو خیلی

عجله داری برای تموم شدنش و من هم حوصله ادامه ندارم. دیگه

سرمم مثل قبل باد نداره برای رقابت با هامون. پس حرف سه ماه بعدم

رو الان می گم.

مکشی کرد و خیره در چشم های یکتا محکم گفت: باید بینیش.

یکتا مات ماند. برایش دور از ذهن نبود که این یک بازی باشد، اما

حرف رک البرز، متعجبش کرد. جمله اخرش برایش گنگ بود.

آب دهانش را قورت داد تا لرز صدایش را بگیرد.

-کی رو؟

البرز که انگار حالات او برایش مهم نبود، یک قلپ آب از سفارشش

نوشید و با بی خیالی گفت: امیریل.

یکتا تهی شد. حس می کرد به یک باره زیر پایش خالی شد و او در گودالی از آتش افتاد. بدنش داغ شد و سرش به دوران افتاد. صداها زنده شدند و جان گرفتند.

- "تو کشتیش عوضی. توی نیم وجبی."

مرد فریاد می زد. تاریک بود و قبرستان خالی از آدم ها. صدای زوزه باد میان درختان بلند ترس را مهمان قلب کوچک دخترک می کرد. هق هق کنان کنار قبری چنبره زده بود و سرش پایین بود. ابریشمی های خرمایی رنگش شلخته دورش رها بود. مرد خوش پوش، عصبی بالای سرش ایستاده بود و فریاد می زد. -نگاش کن. بین این قبرها رو. این دو نفری که این زیر خوابیدن قاتلشون تویی.

کلمه قاتل اکووار در سر دخترک تکرار شد و صدای گریه اش بالا رفت.

مرد بی رحمانه ادامه داد:

-تو برادر من رو گُشتی و خودت رو یتیم کردی. اگه اون شب کذایی

لال می شدی وضعیت هیچ کدوممون اینطوری نمی شد. حالا حفته اون قدر توی اون یتیم خونه بمونی تا بمیری.

روی دوپا نشست. انگشتش را پایین چونه دخترک برد و سرش را بالا آورد. تپله های عسلی اشک آلودش را به چشم های آبی سرشار از حرص مرد دوخت.

از میان دندان های جفت شده اش خرید:

-حقت مرگه. مرگ."

با حس خیزی و سردی چیزی روی صورتش به خود آمد.

البرز لیوان آب را روی صورتش خالی کرده بود. نفسش بالا نمی آمد. کیفش را از روی صندلی کنارش چنگ زد و روی میز گذاشت. دست هایش بی حس و کرخت شده بود. به البرزی که مبهوت جلویش ایستاده بود و او را نگاه می کرد، با دستش اسپری را نشان داد. چشم هایش داشت روی هم می افتاد و بدنش برای رسیدن یک ملکول اکسیژن تقلا می کرد.

البرز منظورش را فهمید که سریع اسپری را از درون کیف در آورد و جلو دهنش گذاشت. همراه با چند بار اسپری کردن آن، هجوم حجم

زیادی از هوا را احساس کرد. چند دقیقه گذشت تا حالش بهتر شد.  
دختری که در میز کناریشان، تنها نشسته بود و مشغول کارش بود.  
متوجه حالش شده بود و از همان لحظه اول کنارش آمد و با برگه هایی  
که تا چند دقیقه قبل مشغول نوشتن بر روی آن ها بود، یکتا را باد  
می زد.

تیپ ساده و مقنعه ای که به سر داشت، یکتا را یاد دوران دانشجویی  
خودش می انداخت.

حالش که کمی بهتر شد رو به دختر، با لبخند گفت: ممنون عزیزم.  
حالم بهتره.

دختر ناشناس خداروشکری گفته بود و با گفتن "خواهش می کنم" به  
سر میزش برگشته بود.

دیگر از حس ترس درون چشم البرز هم خبری نبود و مشغول ور  
رفتن با گوشی اش بود. آرام بود و یا حداقل وانمود می کرد که اینطور  
است.

-از کجا می شناسیش؟

گلوش کمی خشک بود. تک سرفه ای زد که البرز یک لیوان اب ولرم

سفارش داد و رو به او گفت: اونش خیلی مهم نیست. مهم اینه که می خواد بینت.

-پس ربطش به تو چیه؟

موقعیت الانش مناسب رفتار رسمی و جمع بستن های محترمانه نبود.

-ربطش به بی ربطیشه. تا ده دقیقه پیش که هنوز می خواستم جواب

مثبت رو ازت بگیرم باز یه سودی داشت برام اما الان ربطی نداره. تو

فکر کن می خوام ثواب بکنم و یه پیرمرد رو به آرزویش برسونم.

با بی خیالی جواب می داد و این عصبی اش می کرد. باید به پدرش

می گفت که تمام فرارها و نقشه هایشان، بی فایده بود و امیریل بیخ

گوششان است.

گارسون با لیوان آبی امد. لیوان را بی وقفه سر کشید. دیگر توان

حرف زدن نداشت. توانش برای امروز تکمیل بود. آرام بلند شد و کیف

اش را برداشت که البرز گفت: فقط می خواد بینت کاریت نداره. هر

موقع آماده بودی توی همین یکی دو هفته خبر بده. بعد اون شاید

تونستیم درباره بهار و یزدان هم حرف بزنیم.

دوست داشت توی صورتش تف بندازد اما کاری نکرد.

رسم گفته بود بدون دیدن آن شیطان، راضی به رضایت دادن به  
وصلت بهار ویزدان نمی شود. بدون خدا حافظی بیرون رفت. ترجیح  
داد بخشی از مسیر را پیاده برود تا افکارش را سامان دهد.

به راه افتاد. فکر کرد و راه رفت. گریه کرد و خندید. به بوق های  
کرکننده ماشین ها و نگاه متعجب آدم ها بی توجه بود. خیابان ها را هر  
یک پس از دیگری پشت سر گذاشت.

ساعت ها از هم سبقت می گرفتند و او همچنان بی توجه به هر چیزی  
ادامه می داد.

دلش یک پناهگاه می خواست. احساس می کرد امیریل همه جا هست.  
همه ادم ها را به شکل او می دید. همیشه این ترس و توهم را داشت  
اما حالا که فهمیده بود او در همین شهر و اطراف او است، هراس  
بیشتری او را احاطه کرده بود.

جلوی در بزرگی ایستاد. دستش را روی زنگ برد.

چند دقیقه بعد صدای خواب الود پیرمرد در ایفون پیچید: کیه؟  
-یکتام آقاجون.

در باز شد. پاهایش درد می کرد. ضعف کرده بود و معده اش با



سوزش شدیدی که داشت، اعتراضش را اعلام می کرد اما همه اینها در برابر زخم قلبی که بعد چندین سال سرباز کرده بود و مثل روز اولش می سوخت، هیچ بود.

داخل رفت. چشم هایش از گریه متورم شده بود. جلوی در واحد که رسید آقاجون منتظرش بود. از چشم های پف دارش، فهمید که خواب بوده است. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. ساعت ده و نیم را نشان می داد.

تعجب کرد. بیش از پنج ساعت راه رفته بود در کنارش فقط چند دقیقه در پارکی نشسته بود و با ارسال پیامی به مادرش گفته بود که امشب را در کنار دریا می گذرانند و بعد گوشی را خاموش کرده بود... این مرد تنها کسی بود که امشب می توانست به او پناه بیاورد و الا اگر خانه می رفت و مادرش، او را با این حال می دید، تاب نمی آورد. از بیدار کردن آقاجون شرمنده بود اما حالش ان قدر خراب بود که کمی خودخواه شود و به دنبال آرامش باشد. امشب دلش هوای پدر بزرگ خودش را کرده بود و کسی شبیه تر از آقاجون سراغ نداشت.

صدای متعجب آقاجون او را از فکر بیرون آورد.

-یکتا. چی شده بابا؟

بغض کرد و فقط پرسید:

-می تونم پیام داخل؟

-آره، آره حتما بیا بینم چی شده.

و از جلوی در کنار رفت. یکتا وارد شد.

بی حرف به طرف پذیرایی رفت و روی اولین مبل نشست.

کیف اش را پایین مبل گذاشت. آقاجون کنارش نشست. سکوت در جو

حکم فرما بود. صدای نفس های بلند و کش دار یکتا که مقاومتش در

برابر گریه کردن را نشان می داد؛ یکه تازی بود برای شکستن

خاموشی خانه.

بعد از چند دقیقه آقاجون تاب نیاورد و مهربان پرسید:

-نمی خوای چیزی بگی؟

می گفت. همه چیز را می گفت. اصلا آمده بود تا بگوید. دنبال گوش

شنوایی می گشت.

-برای شنیدنش حوصله دارین؟ طولانیه.

با لبخند جواب داد:

-بگو بابا. هر چه قدر هم طولانی باشه من گوش دارم برای شنیدن. تا همین الان دلم هزار راه رفته برای این حالت.

و یکتا گفت. از همان روز های اول زندگی اش تا به این لحظه. از زندگی شیرینی که همیشه بر وفق مراد بود تا در آتش سوختن سرمایه های زندگی اش. از روزهای سخت پس زده شدن و تاریکی های یتیم خانه تا پیدا کردن خانواده ای جدید. از عموی مهربانی که انگار مهربانی اش در همان شب در آتش سوخت و جای خودش را به انسان شیطان صفتی داد که تنها صفت عمو را یدک می کشید تا مهربانی بی مثال پدر و مادر جدیدش و در آخر پیدا شدن او، امیریل مقدم، پسر کوچک و ته تغاری مقدم ها.

با هر جمله بغض می کرد. گاهی صدا در گلویش می شکست. گاهی به هق هق می افتاد اما گفت. حالش بهتر بود. بی توجه به آقاجون، سرش را روی پاهایش گذاشته بود و بلند گریه می کرد. پیرمرد نیز چیزی نمی گفت. می دانست او امروز فشار زیادی را تحمل کرده و این گریه برایش خوب است. حرف داشت برای گفتن اما فعلا جایش نبود. این

دختر امشب باید خالی می شد. یک ربع به همین منوال گذشت. هق هق  
های بلند یکتا حال آرام گرفته بود. با صدای آقا جون به خودش آمد.  
جلویش ایستاده بود و یک لیوان آب را به طرفش گرفته بود.  
-بیا این رو بخور حالت بهتر شد نوبت حرف زدن من می رسه.  
متوجه رفتنش به اشپزخانه نشده بود. امشب زیادی به این مرد مدیون  
شده بود. لیوان را گرفت و آهسته تشکر کرد. همه لیوان را یک نفس  
خورد. حالش بهتر بود. صدای تیک تاک ساعت روبرویش، باعث شد  
تا سرش را بالا بگیرد. چشم هایش گشاد شد. ساعت دو را نشان می  
داد.

رو به طرف آقا جون با همان صدایی که به خاطر گریه گرفته شده بود؛  
گفت: ببخشید آقا جون. شما رو هم بی خواب کردم. می خواین بریم  
بخوابیم فردا حرف بزنیم؟  
لبخند زد.

-نه. اگر تو خسته باشی و گرنه برای خواب من وقت زیاده.  
-نه من خسته نیستم.

-باشه. الان حالت بهتره؟

-اره.

کمی در جایش جا به جا شد.

زیر و رو کردن زندگی ادمیزاد همیشه درد داره. حتی اگر بهترین

ادمم باشی بازم سخته که تمام زندگیت روبریزی روی دایره هی کنکاشش کنی. تو هم بهتره این قدر به گذشته ات فکر نکنی. من دکتر

مهندس نیستم حرفایی که میزنم حاصل هفتاد سال زندگی کردن بین

آدماست. هر کس که توی گذشته اش مونده زندگیش رو باخته بابا.

خداروشکر الان کار خوبی داری با خانواده خوب. بچسب به زندگی

ات که دیروزی که رفته دیگه بر نمی گرده. دل بده به کارت. در مورد

عموت هم به نظرم باید بری و ببینیش.

سر یکتا سریع بالا آمد و نگاه متعجبش را آقا جون دوخت. بیشتر

توضیح داد.

-نگی این مرد احساس نداره که بعد این همه داستان گفتن من می گه

برو ببینش. نه برعکس اگر من الان گوشه گیر شدم و روز و شبم توی

این چهار دیواری می گذره نتیجه احساسات زیادمه. بگذریم. میگم برو

ببینش که تموم شه این کابوسات.

با مکت ادامه داد:

-توی ذهنت زیادی پر و بال دادی به این مثلا عمو. اون هر کاری هم که کرده باشه الان نمی تونه همون کارها رو انجام بده چون نه اون ادم دیروزه و نه تو یکتای هفت ساله.

مستاصل گفت: من نمی تونم. من اون مرد رو بینم واقعا می میرم. اون همین الانش هم البرز رو با نقشه وارد زندگی من کرده که انتقام بگیره

رو به یکتا لبخندی زد و با مهربانی گفت:

-خدا نکنه بابا جان. این حرفا چیه می زنی؟ بعدم داستان البرز فرق داره. البرز ماجراش سوا با ماجرا عموته. اگه تو البرز رو یک ماهه شناختی من و هامون چندین ساله می شناسیمش. تو کار به اون نداشته باش. الان تو بگو من نمی خوام عموم رو بینم اما البرز رضا بده به وصلت داداشم، من درستش می کنم. اما حرفم اینه که بری و اون مرد رو ببینی. می دونی چی می گم؟

یکتا مبهوت مانده بود. پس شنایی البرز و هامون به قبلا بر می گشت.  
-البرز کیه اقا جون؟

-البرز ادم خوبی ایه. این پسر خیلی سر به راه بود یه دورانی من هامون رو کلا دست اون می سپردم چون بعضی وقتا که هامون راه رو کج می رفت البرز می آوردتش باز داخل مسیر درست. اما یه چند سالی هست سر یه مسئله اس راهش رو از هامون جدا کرد. فعلا اون مهم نیست. تو بگو واقعا نمی خوای اون مرد رو بینی؟  
فهمید که نباید بیشتر از این در مورد البرز کنجکاوی کند. از زیر سوالش شانه خالی نکرد و جواب داد:

-اگه بخوام نمی تونم اقا جون. اون مرد من رو کشت. هر هفته موقع اومدنش که می شد تن و بدنم می لرزید. هر هفته شنبه ها من می مردم و زنده می شدم. توی اون قبرستونی که فکر می کردم الان همه ارواح دارن من رو نگاه می کنن؛ من صد دفعه با فریاد های اون مرد جون دادم.

میان حرفش پرید:

-همه حرفات درسته اما به اینم فکر کن که تو دیگه اون بچه ضعیف نیستی که هر بلایی خواست سرت بیاره. من دکتر مصباح رو ندیدم اما تعریف اش رو از هامون زیاد شنیدم. تو هم که قبولش داری. از من

پیرمردم بیشتر می دونه. برو پیشش و بهش بگو. من بهت قول می دم  
که وقتی بینیش زندگیت بهتر می شه.

یکتالب باز کرد که چیزی بگوید اما با صدای در خانه دهان بست و  
به طرف در چرخید.

تنها چند لامپ از لوستر پذیرایی روشن بود و سمت در، تاریک بود.  
هاله ای از فردی را می دید اما نمی توانست تشخیص بدهد کیست.  
-هامون!

ساعت از دو گذشته بود. یکتا متعجب به هامون نگاه می کرد که به  
سمت آن ها می آمد.

الان می توانست چهره اش را ببیند.

تیشرت و شوار ورزشی طوسی پوشیده بود. موهایش آشفته بود و  
سفیدی چشم هایش قرمز بود. رگ گردنش بیرون زده بود و نفس نفس  
می زد.

به آنها رسید. مبل را دور زد و بی حرف جلو یکتا ایستاد. با نگاه چند

ثانیه ای سرتا پایش را از نظر گذراند. کلافه نفسش را بیرون داد.

دستش را محکم مشت کرد. یکتا متعجب به او و حرکات عجیبش خیره



شده بود. آقاجون هم چیزی نمی گفت. به دقیقه نکشید که گوشی را بالا آورد و تماس گرفت.

-الو، رها.

-زنگ بزن بگو خونه آقاجونه.

-نه خودم فردا می برم.

-باشه همین الان زنگ بزن تا بنده خداها دق نکردن. خدا حافظ.

منتظر جواب رها نشد و قطع کرد. یکتا کم و بیش ماجرا دستش آمده بود اما او که به مادرش پیام داده بود.

هامون دوباره به طرف یکتا برگشت و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که آقاجون وسط حرف اش پرید.

-یکتا الان مهمون منه. تو هم عصبانی هستی حرفی نزن که پشیمون بشی.

هامون دهان بست. دستش را درون موهای پریشانش برد و آنها را بیشتر بهم ریخت. برگشت و روی مبل روبرو یکتا نشست.

نگاهش به زمین بود. آقاجون و یکتا نیز سکوت کرده بودند. ده دقیقه ای گذشت که صدای هامون بلند شد:

-آقاجون شما نمی رید بخوابید؟

-چرا الان ها می خواستم برم.

و به طرف یکتا ادامه داد:

-بابا دیگه غم اون رو نخور. خدا بزرگه. رخت خواب توی اتاق

مهمان هست دوست داشتی اینجا بخواب نخواستی برو بالا دوتا از

پرستارا امشب کنار بچه ها هستن کنار اونا بخواب. هر طور که

راحت بودی همون کار رو بکن.

یکتا "باشه" ای گفت و آقاجون به طرف اتاقش رفت.

یکتا فهمید که از عمد تنهایشان گذاشته است. ظرفیت اش تکمیل بود

دیگر حوصله کلکل با این مرد را نداشت اما می خواست ماجرا را بداند

خواست دهان باز کند تا پرسد که هامون پیش دستی کرد و تند گفت:

-توی تربیت شما ذکر نکردن که اگر خواستین به پدر و مادرتون

دروغ بگین با دوستتون هماهنگ کنین که ساعت دو نصفه شب بقیه رو

آواره کوچه و خیابون نکنین؟

حدس می زد. او به دریا خبر نداده بود حتی نگفته بود که به دیدن

البرز می رود فقط گفته بود که بیرون کار دارد همین.

سرش درد می کرد و چشم هایش سیاهی می رفت. ضعف کرده بود.  
نای جواب دادن به طعنه های هامون را نداشت. سرش را به پشتی مبل  
تکیه داد و چشم بست.

-یه وقت هایی یه طوری می بری و خورد می شی که فقط می تونی  
تیکه های وجودت رو از روی زمین جمع کنی و ببری پیش اولین  
طیب شهر. اون وقت دیگه به هیچ کدوم از آدم ها فکر نمی کنی.  
آهسته گفت طوری که نمی دانست هامون شنیده است یا نه اما شنیده  
بود که بعد از چند ثانیه گفت: فکر نمی کردم البرز اون قدر آدم باشه  
که بتونه کسی رو خرد کنه.

فهمیده بود. دیگه تعجب نمی کرد. انگر که قصه این دو رفیق قدیمی  
سر دراز داشت.

در همون حالت جواب داد.

-نباید ادم باشی تا بتونی خرد کنی. قطعاً این جز انسانیت نیست.  
و با حرص ادامه داد:

-این کارا فقط از حیون بر میاد.

چند ثانیه ای سکوت در جو حکم فرما شد. یکتا دیگه حتی صدای نفس

های هامون را نیز نمی شنید. نگران شد خواست چشم باز کند که صدایش را شنید.

-چی گفت؟

-مهم نیست.

صدایش بالا تر رفت:

-حتما مهمه که می پرسم. چی گفت؟

-مهمی ایش برای من مهمه نه شما.

-همه چی البرز برای من مهمه و به من ربط داره. میگی چه گندی

زده باز یا برم در خونه اش؟

صدایش داشت بالا می رفت. اعصابی برای کلکل کردن نداشت. ارزو

کرد کاش هامون یک امشب را دست از سرش بر می داشت.

می دانست که از این ماجرا دیگر چیزی نمی داند؛ پس کوتاه

گفت: خواست یک نفر رو ببینم.

بلافاصله صدای متعجب و بلند هامون بلند شد:

-امیریل؟

حس کرد قلبش نمی زند. چشم هایش را باز کرد و سیخ نشست. تعجب

از چشم هایش می بارید.

این مرد زندگی اش را حفظ بود؟ این ماجرا داشت ترسناک می شد.  
یک لحظه به همه چیز شک کرد. آقاجون، حرف هایشان، البرز و  
هامون... ترسید و لرز بر تنش افتاد.

هامون احساسش را از چشم هایش خواند که تند توضیح داد:

-برای فهمیدن نقشه البرز لازم بود. ببخشید که توی زندگیت سرک  
کشیدم اما برای دفاع از خودت بود.

چرا فکر می کرد دروغ می گوید. سرش تیر می کشید. فکر می کرد  
که در سرش بمب گذاشته اند و چند ثانیه دیگر می ترکد.

در فکرش غوغایی برپا بود. سطح هوشیاری اش پایین آمده بود و

حرف های هامون را کامل نمی فهمید. می خواست افکارش را جمع

کند تا جواب درستی به او بدهد ناگهان جلو چشم هایش سیاه شد و  
دیگر

چیزی نفهمید.

با صدای دختر بچه ای چشم باز کرد.

-یکتا جون بیدار نمی شی؟

چشم هایش می سوخت. هنوز کامل هشیار نشده بود. با نوری که به چشم هایش خورد. دوباره چشم بست اما صدای دختر بچه را شنید که او دور می شد.

-آقا جون بیا. بیدار شد.

شناخت. صدای مهرناز بود. چند ثانیه بعد، دوباره چشم باز کرد. خودش را بالا تر کشید و نشست. با تعجب به اطرافش خیره بود. روی تخت نشسته بود. دیوارهایی با کاغذ دیواری های سرمه ای و طوسی، روتختی و پرده سرمه ای بود. اتاق تاریکی بود تنها نوری که وارد میشد به واسطه پرده ای بود که گوشه ای جمع شده بود و نورخورشید را مهمان کرده بود. تازه نگاهش به روبرو افتاد. تابلو بزرگی از یک جفت چشم و ابرو مشکی بود. سریعاً مالکشان را تشخیص داد، هامون. تا به حال این قدر دقیق به آنها نگاه نکرده بود. ابهت چشمانش، چشمانش را خیره بر روی تابلو گه دشته بود. انگار میتوانست حالا راز داخل آنها را بخواند.

تازه مجذوب تابلو شده بود که صدای اقا جون آمد.

-خوب خوابیدی بابا؟

به طرفش برگشت. جلو در ایستاده بود.

شالش را روی سرش مرتب کرد و با لبخند جواب داد:

-اره.

تازه یاد شب قبل افتاد. سر و صدایی از بیرون نمی آمد حدس زد که

هامون رفته باشد. اقا چون به طرف او آمد و روی صندلی چوبی که

کنار تخت قرار داشت نشست. قبل از آن که یکتا چیزی پرسد خودش

گفت: دیشب انگاری از ضعف و خستگی روی مبل بیحال شدی هامون

هم یه لیوان آب قند بهت داده بود و با کمک یکی از پرستارها آوردت

اینجا. صبح خودش رفت و گفت هر موقع بیدار شدی بهت بگم عصر

میاد تا هم برسونت خونه تون و هم حرف داره باهات.

یکتا اهانی گفت. تازه می توانست درک کند. نگاهش را دور اتاق

چرخاند.

-این جا اتاق کیه؟

-اتاق هامون.

متعجب گفت: پس خودش کجا خوابید؟

-روی کاناپه.

سری تکان داد. هنوز کمی گیج بود.

از جا بلند شد. و به دنبال اقا چون از اتاق بیرون آمد.

مهرناز با دیدن او، انگار که از حالش مطمئن شد بوسه ای روی گونه اش کاشت و به طبقه بالا رفت. به دنبال کیفش رفت. همان جا پایین

مبل بود. گوشی اش را در آورد. روشن اش کرد که با سیلی از

تماس ها از طرف پدر، مادر و یزدان روبرو شد. چند تماس هم از

هامون و دریا داشت. داخل اتاق رفت و شماره مادرش را گرفت که

خوردن دومین بوق جواب داد.

-الو مامان.

صدای گریه نرگس را شنید و خودش را لعنت کرد.

-یکتا... خوبی مامان؟ بهتری؟ تو ما رو کشتی که.

توضیح داد.

-ببخشید مامان واقعا دیشب شرایط حرف زدن نداشتم یکم حماقت

کردم.

نرگس آرام تر شده بود.

-نه دورت بگردم من فقط وقتی دریا زنگ زد دنبال می گشت دل



نگرانت شدم. خدا رو شکر که خوبی.

بغضش گرفت.

-بازم ببخشید مامان. من عصر میام براتون کامل می‌گم. اگر الان از

دستم ناراحت باشید حق دارین.

-باشه. نه مادر ناراحتی چیه. عصر منتظرت هستیم. فعلاً.

گوشی را قطع کرد. می دانست که ناراحت شدند. در این چندین سال

در کل ده شب را هم بیرون خانه نگذرانده بود آنها هم با کلی اجازه

و کسب تکلیف بود اما دیشب، با دروغ، شب را در خانه پیرمرد از

نظر آنها غریبه، صبح کرده بود.

خودش قبول داشت کمی دیوانگی چاشنی رفتار دیشبش بود اما در آن

وضعیت، عکس العمل بهتری نمی توانست نشان دهد.

حیف که باید با هامون حرف می زد و الا همین حالا بر می گشت و به

خانه می رفت.

باز یاد البرز و امیریل افتاد. می خواست حداقل تا عصر به آنها فکر

نکند. دیشب فشار زیادی را تحمل کرده بود.

ساعت یک ظهر بود. چند ساعتی تا آمدن هامون وقت داشت. خودش

را با مهرناز و خواندن بخشی از یک کتاب از کتاب خانه آقاجون سرگرم کرد.

در این بین به دریا نیز زنگ زد و در جواب جیغ و فریاد های او که دیشب کجا بودی که خانواده ات رو پیچوندی، کوتاه از اتفاقات دیشب به او گفته بود و توضیحات کامل را گذاشته بود برای دیدار حضوری.

یزدان دو بار زنگ زده بود اما جواب نداد. در واقع فعلا حرفی برای گفتن به او نداشت. ساعت پنج بود که زنگ در را زدند و هامون آمد مشغول حرف زدن با بیتا و آماده کردن شربت برای عصرانه بود.

با شنیدن صدای احوال پرسی هامون، بدون عجله، چند لیوان برداشت؛ شربت ریخت و سینی به دست وارد پذیرایی شد.

هامون کنار آقاجون نشسته بود. سینی را روی میز گذاشت و روبرویشان نشست.

هامون که تازه متوجه حضورش شده بود، سرش را بالا آورد و تیز نگاهش کرد.

برای سلام پیش دستی کرد.

-سلام-

-سلام-

لحنش عادی بود. بی هیچ حرفی برگشت و مشغول ادامه حرفش با اقاجون شد.

نیم ساعت گذشت. از حرف های هامون که چند دقیقه یک بار، اسامی جدیدی به حرف هایش اضافه می کرد و به اقاجون گزارش میداد؛ سردر نمی آورد. حوصله اش سر رفت. ترجیح می داد به آشپزخانه برود و با بیتا حرف بزند. دختر شیرین و ساده ای بود. اول از او سر روزی که بی خبر از خانه بیرون رفته بود و باعث شده بود تا هامون بی صدا وارد حریم دو نفره اش با مهرناز شود دلچرکین بود اما با دیدن سادگی اش پی برد که این نقشه تمام و کمال از ان هامون بوده و او نقشی نداشته است.

همین افکار در سرش می گذشت که بیتا با چند بشقاب وارد شد.

به آنها رسید که با سری پایین به هامون سلام کرد.

هامون که تا قبل ان لبخند به لب با اقاجون صحبت می کرد، ابرو درهم کشید و کوتاه جواب سلامش را داد.

هنوز بشقاب جلویش قرار نگرفته بود که سریع بلند شد و رو به یکتا

گفت: من توی ماشین منتظرتم.

و با خدا حافظی کوتاهی از اقا جون و بی توجه به بیتا از خانه بیرون رفت.

یکتا شو که از رفتار ناگهانی هامون، به اقا جون نگاه می کرد که بی هیچ واکنشی مشغول خوردن شربت اش بود.

انگار که این رفتار های هامون کاملا برایش تعریف شده است و جای هیچ سوالی نمی گذارد.

از جا بلند شد و به اتاق رفت. بیتا همچنان به جای خالی هامون خیره شده بود.

همه وسایلیش را برداشت و از اتاق بیرون آمد. وضعیت بهتر شده بود.

بیتا ظرف میوه را جلوی آقا جون گذاشته بود و خودش نبود. به آشپزخانه رفت. با دیدن بیتا که روی صندلی نشسته بود و با تکیه دادن سرش به میز نهار خوری، بی صدا گریه می کرد، خطی روی فکرش کشید. وضعیت اصلا خوب نبود.

نگاهی به شانه های لرزان بیتا انداخت و در دل هامون را لعنت کرد.

در میان حرف های بیتا فهمیده بود که پدرش فوت کرده و با مادرش زندگی می کند. از سختی های زندگی اش نگفته بود ولی زندگی بی پدر

مانند خانه بی ستون می ماند. می گذرد اما سخت می گذرد و حالا او این چنین دخترک را دل شکسته کرده بود.

آرام جلو رفت. در آن لحظه، انتظارهامون برایش مهم نبود. کنارش بیتا ایستاد. دست اش را دور شانه های او انداخت و آرام گفت: نینمت ناراحت دختر.

سرش را بالا آورد. چشم هایش سرخ بود.

با لبخند گفت: هیچی ارزش این همه ناراحتی رو نداره.

با چشمک بامزه ای اضافه کرد:

-مخصوصا اگر مرد باشه.

بیتا لبخند پررنگی زد و با صدای گرفته ای گفت: نه. بیشتر برای

خودم ناراحتم. اقا هامون حق داره.

و باز شروع به گریه کرد.

انگار ماجرا پیچیده تر از این حرف ها بود. مستأصل کنار او ایستاده

بود که سرش را بالا آورد.

-شما برو عزیزم. منتظرتونن. نگران من نباش.

یکتا که فهمید کاری از دستش بر نمی آید با زدن لبخند و خداحافظی از آشپزخانه بیرون آمد.

به طرف آقاجون رفت.

-آقاجون خیلی زحمتتون دادم. تا ابد مدیون دیشب هستم.

نگذاشت بیشتر ادامه بدهد، با مهربانی گفت: کاری نکردم بابا. برو در

پناه حق. حرفام یادت نره. برو بهشون فکر کن. صلاح دونستی، به

مامان بابات هم بگو. بدونن بهتره.

-باشه.

خداحافظی کرد و از خانه بیرون آمد.

ماشین هامون دقیقا جلوی در پارک شده بود. بدون مکث در جلو را

باز کرد و نشست.

بی حرف حرکت کرد. چند دقیقه ای از حرکتشان گذشته بود که یکتا

با کنایه گفت: توی تربیت شما ذکر نکردن که بقیه احترام بذارین؟ حتی

اگر اون فرد کوچک تر از شما بود. نگفتن از جمعی می رید بیرون

باید از همه خداحافظی کنین؟

نمی توانست چیزی نگوید. ابتدا در گفتنشان مردد بود اما حالا که گفته

بود انگار باری از دوشش برداشته شده بود. از حرف هایش پشیمان

نبود. در پستوی نگاه بیتا عشق و علاقه را دیده بود. به رویش نیاورده

بود اما دیده بود. با شناختی که از هامون داشت، احتمالا از علاقه او به

خودش مطلع شده بود و حالا می تازاند.

جوابش را با خونسردی داد:

-نه متاسفانه من رو بی ادب بار آوردن.

انگار که نمی خواست این مسئله کش پیدا کند اما یکتا مصرانه ادامه

داد:

-خب خدا رو شکر الان فهمیدین. با یک عذرخواهی می شه که تا حدی

رفع و رجوعش کرد.

کمی عصبی شد. از نفس هاس کش دارش فهمید.

-اولا که از موضوعی که خبر نداری، خودت رو درگیرش نکن. دوما

من تا حالا توی عمرم از هیچ بشری عذرخواهی نکردم.

و با مکث ادامه داد:

-به استثنا یک بار و سومالان مسئله ما اصلا این چیزها نیست.  
یکتا یاد عذرخواهی ان شبش در کوچه افتاد؛ سرش را تکان داد تا  
افکارش کمی به او امان بدهند.

-چرا من کامل خبر دارم. بعضی آدم ها این قدر رو و ساده ان که لازم  
نیست حرف بزنی. تمام حرف هاشون رو میشه از اینه چشم هایشون  
خوند. مخصوصا اگر اون حرف، حرف عشق باشه.  
کلافه با یک دست فرمان را گرفت و دست دیگرش را درون موهایش  
فرو برد.

با مکث جواب داد:

-فکر نکنم لازم باشه الان دلیل رفتارم رو برات توضیح بدم. ولی  
چون حوصله کلکل کردن ندارم، فقط همین رو بدون که بعضی ها توی  
زندگی برای هم ساخته نشدن. حالا حتی اگر با زنجیر هم به هم  
ببندیشون، باز این زنجیر پاره می شه و این دو تا از هم جدا می شن.  
-منم نگفتم برین ازدواج کنین باهاش. ادم می تونه این تفاوت ها رو،  
این نشدن ها رو، منطقی بشینه برای طرف مقابلش توضیح بده. البته با  
احترام.



-می گم در جریان نیستی نگو نه. این چیزو دیگه توی چشم آدم  
نمی نویسن که. حتم ابا احترام او مدم جلو که الان رسیدم به بی  
احترامی، در ضمن اگر اون قلب منطق می فهمید که اسمش قلب نبود،  
عقل بود.

جمله آخرش را با کلافگی خاصی گفته بود.  
سکوت کرد. دیگر چیزی برای گفتن نداشت. تقریبا حرف های هامون  
را فهمیده بود و تا حدی می توانست رفتارش را درک کند اما باز هم  
این رفتار تند را برای دور کردن بیتا، درست نمی دانست. این بار اما  
چیزی نگفت.

-خب. من یه راست می رم سراغ اصل مطلب. می خوای امیریل رو  
بینی؟

چشم بست. حواسش بود که برایش مفرد شده است.  
به سوالش فکر کرد. اگر تا یک هفته پیش به او می گفتند تو هفت روز  
بعد در اتوبان و پشت چراغ قرمز با هامون در مورد دیدار با امیریل  
حرف می زنی، قطعاً به این جوک بامزه می خندید اما حالا...  
زندگی اش پر شده بود از اتفاقات ناگهانی که تا یک ساعت قبلش برای

او تنها طنز بودند و بس...

-آره...

جانش رفته بود تا همین را گفته بود. از صبح به ان فکر کرده بود. باید

می رفت. دیدن امیریل آخرین قدم بود.

اگر این خان را هم می گذراند، می توانست زندگی بهتری بسازد.

زندگی که در ان غولی به اسم امیریل وجود نداشت.

تصمیم گرفته بود با هامون رو باشد. درست بود که به ماجرای بین او

و البرز پی نبرده بود اما هامون، نشان داده بود که قابل اعتماد است.

دیشب هم که فهمید تمام زندگی اش را می داند، دیگر چیزی برای

پنهان کاری و خود نداشت

با صدای او از فکر بیرون آمد.

-فکر نمی کردم این قدر زود تصمیم بگیری.

-خیلی ام زود نیست از دیشب دارم روش فکر می کنم.

-باشه. من با آقا چون هم نظر بودم. الان می خواستم راضی ات کنم تا

بری.

-یه سوال پرسم؟

نگاهی گذرا به او انداخت:

-پرس

محتاط و با مکث پرسید:

-اون روز که رفتیم تهران...توی بهشت زهرا...

مکث اش باعث شد تا نگاهش را بار دیگر به یکتا بدهد

-خب...

سریع گفت: شما اون موقع گذشته من رو می دونستین؟

هامون جدی سر تکان داد:

-نه... قبلا گفتم که اون روز همه چیز تصادفی شد... البرز الان

خیلی خطرناک شده. باید مراقب اش باشم. به همین خاطر مجبور شدم

توی گذشته و زندگی ات کنکاش کنم.

یکتا متفکر اهانی شد و تا رسیدن به خانه سکوت کرد.

\*\*\*

-همه ماجرا همین بود.

نگاه نرگس زوم صورتش شده بود.

میدانست تنفر او نسبت به امیریل اگر بیشتر از خودش نباشد، کمتر

نیست.

یک ساعت و نیم از آمدنش می گذشت. کسی جز نرگس در خانه نبود. از همان ابتدای ورود که با صورت گرفته نرگس مواجه شد همه چیز را برایش شرح داد.

حال جای آن صورت گرفته دو چشم نگران و اشک الود جلوی صورتش بود.

بعد از چند دقیقه سکوت صدای آرام نرگس بلند شد.

-گفتم با اینا نرو نیا... این پسره رو هم از روی لج همینا اومده طرف تو.

نفسش را محکم بیرون داد. منظورش آقاجون وهامون بود.

-مامان چه ربطی به اونا داره. حالا البرز یه دشمنی با هامون داره اصل مطلب اون مرده. حالا البرز نه یک نفر دیگه رو می فرستاد.

نرگس انگار که با خودش حرف بزند، ادامه داد:

-آقام خدایا مرز می گفت مار از پونه بدش می اد در خونش سبز می شه حکایت ماست با این شیطان.

به یک باره سرش را بلند کرد و رو به یکتا گفت: همون سال گفتم بیان شکایت کنیم این رو کت بسته تحویل بدیم هی همه گفتن نه

نمی شه .

یکتا کلافه موهایش را پشت گوشش داد .

-مامان ما توی این قانون خراب شده مون برای اسیب روحی قانون

درست درمونی نداریم. بابا درست گفت. اگه بر فرض ما می رفتیم

می خواستیم محکومش کنیم چی می گفتیم؟ که این اقا که از قضا عمو

این بچه ام هست و روانشناس. هر شنبه به بهانه روانکاوی میاد این بچه

رو از بهزیستی بر می داره و می بره بهشت زهرا و یه مشت

مزخرف تحویلش می ده؟

ما مدرک داشتیم؟ کی باور می کرد؟ اصلا ته تهش چی کارش

می کردن؟ قانون داریم؟ نه... بدتر می رفتیم توی لجن و ممکن بود شما

رو هم باز از دست بدم. یادت نیست دفعه اخر بهم چی گفت؟

بغض گلویش را گرفته بود و صدایش از حالت معمول بالا تر رفته

بود. نفس عمیقی کشید . سرش را به پشتی مبل تکیه داد .

درمانده ادامه داد :

-هیچ کدوم از ما مقصر اون دوران نیستیم. چون هیچ کاری از

دستمون بر نمی اومد .

از ابتدای ورودش لبخند سطحی بر لب نشانده بود تا مادرش را نگران نکند اما حالا... بریده بود.

سکوت در جو حکم فرما بود.

چند دقیقه بعد نرگس از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت.

به دنبالش یکتا از جا بلند شد و به طرف اتاقش رفت. نرگس را باید تنها می گذاشت تا با این ماجرا کنار بیاید.

تازه شب می خواست به آنها درباره موافقتش بگوید.

چند ساعت بعد یزدان و پدرش به خانه آمدند. فرصت داد تا نرگس ماجرا را برایشان شرح دهد. توضیح کامل ماجرا از حوصله اش خارج بود. کمی مانده به شام، از اتاق بیرون رفت. در چیدن میز به نرگس کمک کرد.

سر میز کسی حرفی نزد اما از بشقاب هایی که تقریباً دست نخورده ماندند می شد متوجه غیر عادی بودن جو شد. بعد از شستن ظرف ها، سینی چایی ریخت و به پذیرایی رفت.

یزدان غایب جمع بود که بعد از چند دقیقه وارد شد و کنار پدر جای گرفت.

چشم هایش شرمنده بود و نگاهش را از یکتا می دزدید. صحبت با او را گذاشت بعد از حرف های خانواده گیشان.

بعد از نوشیدن چای، رو به پدرش که روبرویش نشسته بود، گفت:  
مامان بهتون گفت نه؟

فریبرز متفکر جواب داد:  
-آره.

نگاهش را زمین دوخت:

-من نمی دونم چطوری مقدمه چینی کنم. فقط می خوام بهتون بگم که می خوام برم و بینمش.

با زحمت گفته بود. سرش را بالا گرفت که با سه جفت چشم متعجب روبه رو شد. توضیح داد.

-یک سال پیش، هیچ کدوم از ما حتی توفکرمون هم نمی گنجید که  
من

یه روز تنهایی برم تهران و بهشت زهرا ام ارفتم... سخت بود اما  
تونستم... امیریل آخرین غول زندگی منه.

حتی گفتن اسمش هم برایش سخت بود، با مکث ادامه داد:

-دیدنش یعنی گذشتن کامل از اون گذشته سیاه. البته من گفتم که این  
تصمیم و فکر منه اما عمل من همونی میشه که امشب شماها بگین.  
چون هرچی که من اون سال و اون روزها عذاب کشیدم به همون  
اندازه شما بعدا سر عواقبش پا به پای من جون دادین.

نفسی گرفت تا بغضش را پس بزند.

-پس هر تصمیمی بگیرین همون عملی می شه.

سکوت سنگینی در اتاق می تازاند.

بعد از چند دقیقه انتظار، فریبرز نفسش را محکم رها کرد.

-برو.

سر نرگس متعجب به طرفش چرخید.

-خانم بزار بره. لحنش نشون میده یک دل شده با خودش. اون سری

هم بهش اعتماد کردیم خداروشکر جواب داد. فقط یه بار دیگه ام

می پرسم مطمئنی یکتا؟ این مثل بهشت زهرا نیست. اونا ادم خوب های

داستان بودند اما این ادم همون کابوس هات. همینیه که هنوز با مکث

اسمش رو می گی. کامل فکر کن بابا.

سر پایین انداخت پدرش راست می گفت. خودش هم تقریبا به همه این



ها فکر کرده بود.

-باشه بابا.

-خوبه. من میرم بخوابم. تو فکرها رو بکن لازم دونستی فردا بیا

شرکت صحبت کنیم.

به دنبالش از جا بلند شد به طرف اتاق خواب رفت.

بعد رفتن پدرش، نرگس کمی به او خیره شد و گفت: منم حرفم حرف

باباته. فقط می گم خوب فکر کن. همین.

اوهم با قدم هایی سست، مسیر اتاق را گرفت و رفت.

نگاهش را به یزدان دوخت. سرش پایین بود و در فکر.

با طنز گفت: بیا غرق نشی داداش کوچیکه.

سرش بالا آمد. چشم هایش سرخ بود.

طنز را کنار گذاشت و جدی گفت: تقصیر تو نبود.

با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود گفت: اگر اصرار نمی

کردم...

وسط حرف اش پرید:

-اگر اصرار نمی کردی، اگر با البرز آشنا نشده بودی و یا حتی اگر

البرزی وجود نداشت باز اون مرد یکی رو پیدا می کرد که باهاش بیاد جلو. این اصلا ربطی به البرز و هیچ کس دیگه ای نداره. دیدی حتی بابا هم روی البرز زوم نکرد توی حرفاش. یعنی این که ما الان یک مشکل خیلی مهم تر از البرز داریم. البرز فقط واسطه بود یزدان همین ...

و با لبخند ادامه داد:

-تازه اگر برم بینمش تو می تونی برای بهار بری جلو.

-اما...

بار دیگر حرفش را قطع کرد.

-اما و اگر نداره. من نه به خاطر هیچ کس، فقط به خاطر خودم

میخوام برم. هر چی هم بشه باز گردن خودمه نه تو. خب؟

یزدان ناچاراً سر تکان داد.

-پس برو با آرامش بخواب. در ضمن من هیچی از بهار به مامان

نگفتم. هنوز جواب پیام و زنگت رو نمی ده؟

یزدان "نه" آرامی گفت.

از جا بلند شد و مهربان گفت: این حرف رو فقط بزار جای یه حس

دخترونه چون من هیچ شناختی از او ندارم. به نظرم این جواب ندادنا  
یه جورایی خوب نیست و مشکوک می‌میزنه. قضاوت نمی‌کنم اما من  
بایدن میزان نفرت بین البرز و هامون تعجب نمی‌کنم اگه از بهار به  
عنوان یک طعمه برای تو استفاده کرده باشه. دنبال ماجرا رو خودت  
بگیر.

یزدان هم از جا بلند شد. صدایش هنوز در رگه بود.  
-خودمم کم کم دارم به همین نتیجه می‌رسم. باشه.  
به طرف اتاق هایشان رفتند. یکتا در اتاق را باز کرد که داخل برود  
اما به یکباره به طرف یزدان چرخید و با مکث گفت:  
یزدان اگر یک درصد حدس من درست بود، نمی‌خوام شکستت رو  
بینم. بین این ادم‌های تازه وارد به زندگیم باز تو تنها تکیه‌گاهی. اگر  
درست بود با هم حلش می‌کنیم، باشه؟  
در جواب لبخند خسته‌ای زد و با لبخند سطحی گفت: چشم. شب به  
خیر.

و به طرف اتاقش رفت.

یکتا گوشی‌اش را برداشت. ساعت از یک گذشته بود، فکر کرد که

خواب است در نتیجه با ارسال پیامی از استاد تقاضای وقت ملاقات کرد. برای خواب آماده شد که صدای موبایلش بلند شد. پیام از طرف استاد بود که انگار امشب آن بیخوابی های معروفش او را بیدار نگه داشته بود.

مثل همیشه ساعت صبح را تعیین کرده بود. با کوک کردن ساعتش به رخت خواب رفت.

\*\*\*

روز بعد، راس ساعت ده مطب استاد بود. صحبت هایشان بیشتر از دو ساعت طول کشید. او معتقد بود که هنوز زمان زیادی از دیدارش با پدر و مادرش نگذشته و با توجه حمله ای که آن روز برایش اتفاق افتاده و این که هنوز نیت امیریل را نمی دانستند؛ این دیدار می تواند حکم خودکشی را داشته باشد اما یکتا زیر بار نرفته بود و در آخر تا حدود زیادی او را قانع کرده بود تا به این دیدار رضایت بدهد. اما این بار با جدیت تمام قید کرده بود که به هیچ عنوان تنها نرود و یکی را با خودش همراه کند.

بعد از اتمام حرف هایشان یکتا بلند شد تا خداحافظی کند که گوشی

استاد زنگ خورد.

-سلام بانو.

لبخند زد. مهنوش خانوم بود. همیشه از دیدن عشق میانشان لذت می

برد. این دو نفر اگر یک دیگر را نداشتند در این دنیا طاقت

نمی آوردند.

خواست بی صدا خداحافظی کند تا مزاحم مکالمه شان نشود که استاد

دستش را بالا آورد و لب زد:

-وایسا.

و دوباره مشغول حرف زدن شد.

-اره عزیزم. الان از مطب میام بیرون. یک ساعت دیگه خونه ام.

-.....

-نه میارم سوگلی ات رو.

-.....

-اونم چشم. کاری نداری؟

-.....

-باشه خداحافظ.

گوشی را پایین آورد و رو به یکتا گفت: مهنوش گفت بدون یکتا بیای

خونه راهت نمی دم. با خونه هماهنگ کن ظهر مهمون مایی .  
یکتا دستش را روی چشمش گذاشت .  
چشم. اتفاقا می خواستم پیام بهشون سر بزنم .  
پس حرفی نمی مونه بریم .  
وسایلش را برداشت و از مطب بیرون رفتند .  
در مسیر، تنها اهنگ های سنتی شجریان بود که سکوت ماشین را  
می شکست .  
سنتی، تنها سبکی بود که استاد آن را به عنوان اهنگ قبول داشت و  
حاضر نبود به هیچ عنوان از ان دست بکشد .  
"رندان سلامت می کنند ، جان را غلامت می کنند  
مستی ز جامت می کنند ، مستان سلامت می کنند  
غوغای روحانی نگر ، سیلاب طوفانی نگر  
خورشید ربانی نگر ، مستان سلامت می کنند  
مستان سلامت می کنند  
خورشید ربانی نگر ، مستان سلامت می کنند  
مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو ، آن پرده را بردار از او  
من کس نمی دانم جز او ، مستان سلامت می کنند  
مستان سلامت می کنند

آن دام آدم را بگو ، وان جان عالم را بگو  
وان یار و همدم را بگو ، مستان سلامت می کنند  
مستان سلامت می کنند.....

(رندان مست\_ محمدرضا شجریان " )

در مسیر جلو رستورانی برای خریدن نهار ایستاد که با اصرار یکتا  
مبنی بر اینکه دوست داشت خودش آشپز نهار آنها باشد، سرانجام تسلیم  
شد و تا خانه راند. در این بین یکتا به مادرش خبر داد که ظهر را  
مهمان استاد شده است.

حدوداً ده سال بعد از شروع شدن پروسه درمانش، برای اولین بار به  
خانه آن ها آمده بود. همگی با هم آمده بودند، پدر و مادرش، یکتا و  
حتی یزدان نه ساله. آن روز مهنوش خانم با لبخند گفته بود که یکتا  
اولین مراجعه کننده ای است که به خانه استاد راه پیدا کرده و دلیلش جز  
شبهت زندگی و سرنوشتی که از سر گذرانده بودند، نبود.

با صدای بوق ماشین، از فکر بیرون آمد.

-نمی دونم باز این پسر کجا سرش گرمه.

به غرهای دکتر خندید.

-باز در خراب شده که. من پیاده می شم.

و بدون درنگ، در را باز کرد و بیرون پرید.

نزدیک در شد که در باز شد. با دیدن صورت سرخ بشیر که نفس نفس

می زد؛ خندید.

-باز کجا بودی؟

در را کامل باز کرد. استاد با چشم غره بامزه ای که رو به بشیر رفت؛

ماشین را به حرکت در آورد و داخل شد.

ایستاد و رو به یکتا با خنده گفت: سلام یکتا خانم از این ورا؟

صورت گرد و پوست سبزه ای داشت. موهایش بور و طلایی رنگ

بود. کمی تپل بود و کمی فعالیت زیاد باعث می شد تا به نفس نفس

بیوفتد و رنگش سرخ شود. ته لهجه شیرینی افغانی اش، لبخند به لب

یکتا آورد.

-دیگه امروز او مدم. نورا خوبه؟



-اونم خوبه. دیگه فعلا خانم ناز می کنه و ما ناز می خریم.  
نگران شد.

-چرا؟ مریضه؟

چهره بشاش بشیر بازتر شد:

-نه. مگه آقای دکتر نگفتن بهتون؟ باردار شده.

لبخند تمام صورتش را پوشاند و اشک در چشم هایش حلقه زد.

این خبر تمام تلخی های این چند ماهه را از تنش شست.

به ثمر نشستن عشق پاک بشیر و نورا و گرفتن پاداش تلاش هایشان

برایش بی نهایت شیرین بود.

به بشیر تبریک گفت و تبریک اصلی را گذاشت برای وقتی که نورا

دید.

یاد سختی های ازدواج شان افتاد. پنج سال پیش از مشهد به شیراز آمده

بودند. تازه عروس داماد بودند. بشیر به دنبال کار می گشت که کاملاً

اتفاقی با دکتر آشنا شده بود و از همان موقع به این خانه آمدند و در

ساختمانی که چند متر دورتر از ساختمان اصلی بنا شده بود زندگی شان

را شروع کردند.

بشیر دست راست و اچار فرانسه د کتر شده بود. خودش باغبان باغ، جلوی خانه شد و نورا همدم و کمک مهنوش خانم.

دوسال از ازدواج شان گذشت که فهمیدند بچه دار نمی شوند. این بار هم د کتر حامی شد برای زندگی شان. دستشان را گرفت و کمکشان کرد تا این مسیر را طی کنند. حال ثمره تلاش و صبوریشان به بار نشسته بود.

با بشیر به طرف ساختمان راه افتادند. از در ورودی تا ساختمان دو طبقه ای که مهنوش و د کتر در ان ساکن بودند راهرو نسبتا طولانی بود که دو طرفش پر از درخت و گل بود.

در فصل بهار که همگی گل و شکوفه می دادند؛ شبیه بهشت می شد. اما حالا که برگ درخت ها ریخته بود؛ جان می داد برای فیلم های ترسناک و مهیج. باید اعتراف می کرد که از شب های اینجا می ترسید. استاد جلوی در منتظرشان ایستاده بود. نمای ساختمان با سنگ های سفید تزیینی بود و همین به جمال او اضافه می کرد. جلوی خانه چند پله مرمری قرار داشت از پله ها بالا رفتند و سه نفری وارد خانه شدند. خانه بزرگی بود. راهرو ورودی به اتاق خواب ها ختم می شد. در

سمت راست آشپزخانه و در سمت چپ، پذیرایی بزرگی قرار داشت.  
تمام وسایل خانه لوکس و شیک بودند برعکس طبقه بالا که کاملاً  
وسایل و فضای سنتی داشت.

یکتا صدایش را بلند کرد:

-مهرنوش جون کجایی. بیا که یوسف گمگشته بازگشته به عمارت، غم  
مخور.

خودش از تحریفی که در شعر کرده بود خنده اش گرفت و دیگر چیزی  
نگفت تا صدای او را شنید.

-بیا که خوش برگشتی.

صدا از پذیرایی می آمد. یکتا جلو رفت. با نورا، کنار هم نشسته بودند  
و مشغول بودند.

با دیدن لپ های گل انداخته نورا جلو رفت و او را محکم به آغوش  
کشی.

-مبارک باشه گل دختر.

-مرسی.

بغض اش گرفته بود. در دل خدا را شکر کرد. از آخرین باری که از

خوشحالی بغض کرده بود؛ زمان زیادی می گذشت.  
از آغوش نورا بیرون آمد. دو بازویش را گرفت و با مهربانی گفت:  
اندازه یک خواهر برات خوشحالم. مبارکت باشه مامان خانم.  
تازه نگاهش به شکم جلو آمده اش افتاد. هنوز خیلی سنگین نشده بود و  
ماه های اول را سپری می کرد.

بعد از بوشیدن گونه نورا به سمت مهرنوش برگشت. .  
پایین مبل زانو زد دست مهرنوشی که تا آن لحظه با لبخند به او و نورا  
نگاه می کرد را گرفت و گفت:

-سلام بانو. خوبین؟ بنده رو نمی بینین حالتون خوبه؟  
خندید:

-دست رو پیش نگیر دختر. حالا که واسه خودت رییس شدی خبری  
از من پیرزن نمی گیری.  
دستش را بوسید.

-این حرف ها چیه. شما تاج سر منی.  
-باشه. پاشو حالا خودت لوس نکن.

از جا بلند شد. نگاهی دقیق تر به صورت او انداخت. در همین چند ماه

ندیدن او، تعداد چین و چروک های صورتش بیشتر شده بود و بدنش نحیف تر. اصالتا شمالی بود. صورت گرد و سفیدی داشت. سنی نداشت. دقیقش را نمی دانست ولی این را می دانست که تعداد سال های زندگی اش از پنجاه و پنج تجاوز نمی کرد. اما بیماری قلب و فشار خونی که گریبان گیرش شده بود؛ هر روز او را بیشتر در خود حل می کرد. خم شد و کنار گوشش آهسته گفت: همین جا بشین که نداشتم آقاتون از ماشین پیاده شه غذا بگیره می خوام یک قورمه سبزی بپزم با یک وجب روغن روش.

صاف ایستاد و با دیدن قیافه متعجب مهنوش، با خنده گفت:

آقاتون تقصیری نداره ها. نزنیش.

و رو به نورا که کنار بشیر و دکتر ایستاده بود و آن دو را نگاه می کردند؛ گفت: پاشو بیا مامان خانوم تو آشپزخونه بینم چیزی بلدی یان؟ با طنز گفته بود. همگی از خبره بودن نورا در آشپزی خبر داشتند.

مخصوصا غذا های افغانی اش. منتو\* هایش حرف نداشت.

\*منتو: یکی از خوراکی های پرطرفدار در افغانستان است.

نورا هم با تک خنده ای پشت سر یکتا روان شد و به آشپزخانه رفت.

وارد آشپزخانه شد. وسایل مورد نیازش را برداشت و شروع کرد. پیدا کردن وسیله ها برایش سخت نبود؛ هر بار که می خواست به اینجا بیاید سرزده می آمد تا قبل آن مهنوش نتواند چیزی تدارک ببیند و خودش باشد تا کمکش کند.

اجازه کاری به نورا نداد و او را مجبور کرد روی زندگی میز نهار خوری که در گوشه آشپزخانه تعبیه شده بود بنشیند تا کارش تمام شود. قورمه سبزی اش را که روی شعله گذاشت و خیالش از برنج هایش راحت شد؛ وسایل سالاد را شست. صندلی کنار نورا را بیرون کشید و روی آن نشست.

مشغول درست کردن سالاد شدند که یکتا با لبخند پرسید:

-وروجکت دختره یا پسر؟

نورا هم متقابلا با لبخند جواب داد:

-اون هفته رفتم سونوگرافی. گفت دختره.

-می دونی چه قدر از شنیدنش خوشحال شدم؟

-اره. چند بار می خواستم زنگ بزنم بهت اما مهنوش خانم گفت

بزار رو در رو بفهمی بهتره.

سعی کرد بغضی که گلویش را گرفته بود را پس بزند.

- اینطوری بهتر بود. واقعا غافل گیر شدم. حسست چیه نورا؟ حال الانت رو می خوام بدونم.

چشم هایش پر از اشک شد. آب دهانش را قورت داد تا بغضش را کنار بزند.

- خیلی حس خوبیه یکتا. خیلی. این که بدونی بعد این همه دویدن و این در و اون در زدن حالا به هدف رسیدی حس قشنگیه. این روزا همش فکر می کنم خوابم. هی زندگی ام رو مرور می کنم. سختی های مهاجرت به ایران، حرف شنیدن از بقیه فقط به خاطر این که ایرانی نبودم.

تک خنده عصبی کرد و ادامه داد:

- فقط چون من مهاجر افغانی بودم نه یک مهاجر اروپایی.

یکتا سر پایین انداخت. نورا یک بار دیگر هم غیر مستقیم به این موضوع اشاره کرده بود و او هیچ جوابی برای گفتن نداشت. این وقت ها احساس شرم تمام وجودش را پر می کرد و تنها به این فکر می کرد این جماعت روشن فکر که هر روز از جهان سومی بودنشان می نالند،

هنوز در منجلا ب نژادپرستی دست و پا می زنند.

نورا مصداق بارز معنی اسمش بود. زیبا و درخشان. آنقدر ساده و  
مهربان بود که یک وقت هایی فکر می کرد چطور یک آدم این حجم  
از

خوبی را دارد؟

حواسش به ادامه حرف های او جمع شد.

- پیدا شدن بشیر توی زندگی ام و ازدواج مون، باز مهاجرتمون به  
شیراز با دست و جیب خالی، بعدم که پیدا شدن دکتر توی زندگی مون.  
می دونی یکتا فکر می کنم خدا تمام سختی زندگی ما رو دید که آقای  
دکتر رو راه داد به زندگی مون. و گرنه ما کجا و دکتر های این مملکت  
کجا. اگه نبود ما الان این بچه رو نداشتیم. نه من و بشیر و نه خانواده  
هامون نمی تونستن این قدر خرج دوا و درمون کنن مخصوصا که  
نمی دونستیم اخرش می شه یا نه.

کارد را کنار گذاشت. دست نورا را در دست گرفت و مهربان گفت:  
حتما از خوبی خودتون بود. خدا رو صد مرتبه شکر که تلاشتون جواب  
داد. از حالا دیگه به چیز های منفی و گذشته فکر نکن. فقط به فکر



خودتون باش .

و با طنز ادامه داد :

-حالا اشکات رو پاک کن بشیر بیاد، فکر می کنه من زدمت .

نورا خنده ای کرد و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد .

چند دقیقه بعد مهنوش هم به آنها ملحق شد و بقیه صحبت هایشان

پیرامون مسائل دیگر گذشت .

بعد از خوردن نهار ظرف ها را درون ماشین ظرفشویی قرار داد و در

برابر اصرار مهنوش که تکرار می کرد خسته شده است و بهتر است

استراحت کند؛ مقاومت کرد . جلو رفت و با بوسیدن گونه او گفت که

خسته نیست و در زمان استراحت آن ها کمی باغ و خانه را می گردد .

بعد از رفتن نورا و بشیر به ساختمان خود و دکتر و همسرش به اتاق

خواب برای خواب ظهر گاهی، به طبقه بالا رفت .

آنجا بر خلاف طبقه پایین، وسایل سنتی و قدیمی داشت .

تابلو فرش هایی با صحنه های نبرد رستم، فرش های دستبافت ایرانی

و مبل قالی هایی با نقش ونگار های قدیمی . کل وسایل برایش

نوستالژی داشت . با لبخند به طرف گرامافونی که در سمت چپ

پذیرایی قرار داشت، رفت.

یک صفحه گرامافون در آن قرار داشت. با راه انداختن آن و پیچیدن صدای خواننده اسپانیایی زبان در فضای خانه، لبخند زد. بی شک سلیقه مهربانوش خانم بود.

به طرف قاب عکس هایی که دیوار سمت راست پذیرایی را پر کرده بود، رفت.

در اصل این قاب عکس ها دلیل اصلی چیدمان این طبقه بودند. به خاطر آن ها این فضا در قدیم مانده بود.

هر وقت که دکتر و یا همسرش دلشان برای روزگار سوخته شان تنگ می شد کافی بود از پله ها بالا بیایند ان وقت دوباره وارد سی سال پیش خود می شدند و می توانستند کمی از دل تنگی شان را جبران کنند. قاب ها از سمت راست دیوار شروع می شدند و تا سمت چپ ادامه داشتند. قصه وار جلو می رفتند.

عکس اول سیاه و سفید بود. دختر و پسر نوجوانی بودند که با فراغ بال به دوربین می خندید. دخترک بلوز سفید دامن پلیسه دار یشمی کوتاهی پوشیده بود. موهای بلندش، دورش رها بود.

پسر با تیشرت و شلوار در کنارش ایستاده بود.  
حرف های دکتر وقتی که اولین بار این عکس ها را به او نشان داد به  
خاطرش آمد.

— [این مال نوجوونیمونه در هامبورگ. همون موقع ها که توی مدرسه  
با هم آشنا شدیم].

بعدی همان دختر و پسر بودند اما در سنین جوانی. هنوز هم آزادانه  
می خندیدند. پسر دستش را دور شانه های دختر که این بار پیراهن بلند  
بدون آستینی را پوشیده؛ انداخته بود.

عکس بعد هم، سیاه و سفید بود. این بار دخترک با لباس پف دار و تور  
بلند سفید رنگ بالای سرش، دسته گلی را به دست گرفته بود و چشم در  
چشم پسر کت و شلواری دوخته بود و عاشقانه او را نگاه می کرد.

— [اینجا روز عروسی مونه. درست دو سال بعد برگشتمون به ایران].  
عکس بعد، اولین عکس رنگی بود. پسر با لبخند روی صندلی کنار  
دختر نشسته بود. هنوز از نگاه شان عشق می بارید اما دیگر از  
لب هایشان نمی خندید.

— [این جا بعد اومدن از مطب دکتر بود. بهمون گفت اگر هنوز بعد

دو سال بچه دار نشدین پس دیگه ام نمی شین].

عکس بعد انگار که چندین سال گذشته بود. حال دختر و پسر داستان بزرگ شده بودند. عکس چهار نفره بود.

برعکس عکس قبل، باز لب هایشان می خندید. بغل هر کدام یک نوزاد بود. چهره بچه ها دقیق معلوم نبود.

— [این عکس، شش سال بعد عکس قبله. درست وقتی که خدا معجزه

اش رو بهمون نشون داد و ما در اوج نا امیددی بچه دار شدیم. این جا رها و مهراد دو ماهشون بود].

عکس بعد و آخرین عکس.

دو نفره بود اما این بار نوزاد های درعکس قبل بودند که بزرگ شده بودند.

حداقل پنج سال را داشتند. کنار هم ایستاده بودند و با خنده به دوربین

زل زده بودند. پسرک با شیطنت برای خواهرش شاخ درست کرده بود.

— [این آخرین عکسی بود که ازشون داریم. درست دو روز بعد این

عکس می خواستیم بریم شمال. پیش خانواده مهرنوش. چند ماه می شد

بهشون سر نزده بودیم. هممون خوشحال بودیم اما بچه ها بیشتر.  
وقت راه افتادن، بهشون گفتم کمر بندتون رو ببندین. از من خیلی حساب  
می بردن. سریع کمر بند بستن و راه افتادیم. وسط راه وایسادم تا  
براشون لواشک بگیرم. توافق کردیم که از ماشین پیاده نشن تا من و  
مهرنوش برگردیم. برگشتیم لواشک ها رو بهشون دادم و حرکت  
کردیم. اونجا برای اولین بار در عمرمون، من و مهرنوش فراموشمون  
شد تا کمر بندمون و ببندیم. افتادیم توی جاده چالوس. هنوز خیلی راه  
نرفته بودیم که با دیدن کامیون پر از باری که ترمز بریده بود و بوق  
زنان از روبرو به ما نزدیک می شد، ماشین رو به سمت مخالف  
چرخوندم و بعد کنترل ماشین از دستم خارج شد.  
بغض کرد و ادامه داد:

-ماشین شروع به وارون زدن کرد. صدای جیغ بچه ها با صدای یا  
خدا گفتن مهرنوش توی گوشم پیچید و بعد وارد دنیای بی خبری مطلق  
شدم.

سه روز بعد که چشم باز کردم. توی بیمارستان بودم و چند ساعت بعد  
من، مهرنوش چشم باز کرد.

درست وقتی که یک پا من و دست مهنوش توی گچ بود. دو تا پارچه سفید دادن دستمون و گفتن بچه هاتون. گفتن ماشین توی دره سقوط کرده و ماشین آتش گرفته و...

همه میگفتن ناشکری نکنین همین که خودتون جون سالم به در بردین کار خداست درست می گفتن جون سالم به در برده بودیم. سالم بودیم  
اما

نفس نمی کشیدیم... نفس هامون رو ازمون گرفته بودن].

تازه متوجه خیزی صورتش شد. کی فرصت کرده بود این قدر گریه کند؟ از سه سال پیش که این ماجرا را شنید هنوز نتوانسته بود آن را هضم کند و همیشه در آخر به این می رسید که بازی روزگار عجیب است. یکی مثل او، خودش می ماند و پدر و مادرش در آتش می سوزند و یکی مثل خانواده دکتر، خودش و همسرش ماندند و ثمره های عشقشان در آتش می سوخت. آهی کشید. نگاهش را از عکس ها گرفت. ساعت دیواری اتاق نشان از یک ساعت غرق شدنش در عکس ها و خاطرات داشت. کم کم بقیه بیدار می شدند. آبی به صورت اش زد و با کشیدن چند نفس عمیق پیایی، پایین رفت.

حدسش درست بود. هر دو بیدار شده و در پذیرایی نشسته بودند. با شنیدن صدای پای یکتا که از پله ها پایین می آمد به طرف او برگشتند. شرمنده جلو رفت و با لبخند خجولی گفت: ببخشید رفته بودم بالا. دکتر با لبخند مهربانی گفت: اونجا همون قدر که متعلق به من و مهنوش همون قدر هم متعلق به توئه. و با گرفتن دمی ادامه داد:

-تو کم از رها نیستی برای من.

مهنوش هم با لبخند حرف شوهرش را تایید کرد.

آهسته گفت:

-مرسی.

و با هیجان ادامه داد:

-پس برم یک چای بابونه درست کنم پیام.

بدون درنگ چرخید تا به طرف آشپزخانه برود و در همان حالت که در حال دور شدن بود بلند پرسید:

-مهنوش جون کلوچه همون جای همیشگیه؟

و به دنبالش صدای بله مهنوش را شنید و وارد آشپزخانه شد.

\*\*\*

بعد از خوردن عصرانه، دکتر، خود داوطلب شد تا یکتا را به آموزشگاه برساند. با اظهار دلتنگی زیاد، از مهربانش جدا شده بو. دیگر نورا و بشیر را ندید. با دکتر سوار ماشین شدند و از خانه بیرون زدند.

-صبح وقت نشد ازت پرسم. اوضاع آموزشگاهت رو به راهه؟

-آره شکر خدا. امروزو فردا آزمون پایان ترممون رو می گیریم. ان شاءالله شنبه هفته آینده ترم جدیدمون شروع می شه.

پشت چراغ قرمز رسیدند. ترمز کرد و به طرف یکتا برگشت:

-یک وقت هایی باورم نمی شه تو همون یکتای هفت ساله ای که از

سایه خودشم می ترسید. تو جز معدود مراجعه کننده هایی هستی که بعد

درمانشون، به خودم می گم اگه رسالت من توی این دنیا، زندگی دوباره

دادن به این آدم هم بوده باشه، راضی ام به رضای خودش... از خیلی

چیزا هم گذشتم و از خط قرمز هام رد شدم.

نیم نگاهی به یکتا انداخت و ادامه داد.

-مثلا ما روانشناس ها نباید با بیمارمون تا بعد از درمان کاملش،



ارتباطی بیشتر از دکتر و بیمار داشته باشیم، اما تو اومدی خونه ما،  
مهرنوش می شناخت. نمیدونم متاسفانه یا خوشبختانه ولی قصه رها و  
مهرداد برای درمان تو روی من تاثیر مستقیمی گذاشت. می ترسیدم از  
نتیجه اش اما خدا رو شکر به خوبی تموم شد.  
چراغ سبز شد؛ ماشین به حرکت در آمد.  
یکتا با لبخند گفت:.. من خودمم باورم نمی شه من همون یکتا باشم و اوج  
این تعجب وقتی بود که تصمیم گرفتم امیریل رو بینم... سر درمان  
من، خودتون هم خیلی اذیت شدین ولی تا لحظه اخر عمرم بابت زندگی  
که دوباره بهم بخشیدین ازتون ممنونم.  
نگاهش به جلو بود. نزدیک آموزشگاه بودند.  
-تلاش خودت بود البته بودن فریبرز و مامانت هم بی اثر نبود.  
نفسش را بیرون داد و راحت تر ادامه داد.  
-می دونم که دیدن امیریل رو هم با موفقیت پشت سر می ذاری.  
و با کمی مکث اضافه کرد:  
-چه قدر اینجا شلوغه. جای پارک نیست.  
یکتا نگاهش را به جلو داد. در اطراف آموزشگاه، دو طرف خیابان،

پر از ماشین بود.

-به خاطر آزمون. احتمالاً به خانواده هاشون گفتن وایسن تا امتحانشون تموم شه. همین جا وایسین من پیاده می شم.

با ایستادن ماشین، از ماشین پیاده شد. در را نبست. کمی خم شد و با مهربانی گفت: مرسی که زحمت رسوندن منو کشیدین. امروز خیلی سرمون شلوغه و گرنه باعث افتخار بود تا بتونم میزبان تون باشم. لبخند زد.

-از این فرصت ها زیاده. برو ان شاءالله موفق باشی. خداحافظ. یکتا خداحافظی کرد و در را بست. برگشت تا برود که با شنیدن اسمش برگشت. دکتر شیشه را پایین داد و گفت: هر خبری از البرز شد من رو توی جریان بزار. به آرامی پلک زد.

-چشم.

دکتر که انگار خیالش راحت شده بود؛ با زدن تک بوقی از پارک در آمد و رفت.

یکتا وارد آموزشگاه شد. محوطه خالی بود و سرو صدا زیادی از

داخل ساختمان می آمد. نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. بیست دقیقه دیر کرده بود. ظهر به دریا گفته بود زود می آید که دست تنها نباشد. نفسی گرفت و وارد ساختمان شد.

سالن تقریباً شلوغ بود. بی توجه به دانش آموزانی که وسط راهرو کتاب به دست این سو و آن سو میرفتند وارد دفتر شد. دریا گوشی به دست و کلافه راه می رفت.

-سلام-

نگاه برزخی دریا که به سمتش چرخید توضیح داد:

-گفتم که خونه دکترم از اونجا هم فاصله زیاده. دیر شد. ببخشید.

و با مکث اضافه کرد:

-چی شده پریشونی؟

دریا نفسش را بیرون داد و عصبی گفت: بیست دقیقه دیگه باید امتحان

شروع شه اون وقت هر چی به گوشی مهترسا و کارن زنگ می زنه

جواب نمی دن.

نزدیک تر رفت:

-میان دریا. بین همه چی سر جاشه. تا بیست دقیقه دیگه ام اونا می

رسن و همه چی به خوبی برگزار میشه. بیا بریم بچه ها رو مستقر کنیم فعلا.

رها پشت سیستمش، مشغول بود. اصلا متوجه او نشده بود. نزدیک رفت و سلام و احوال پرسی کوتاهی کردند.

یکتا تمامی بسته های امتحانی را برداشت و جلو تر از دریا بیرون آمد. شنبه به اقا مرتضی گفته بود که یک شنبه شب، تمامی صندلی ها را به حالت امتحانی در سالن و سه کلاس بچیند.

نصف بسته ها را به دریا داد. جلو سالن ایستاد و با توجه به فامیل هر معلم، مکان نشستن دانش آموزان را تذکر داد.

به طرف دریا که همچنان قیافه گرفته ای داشت برگشت.

-دریا می دونم توی این آمدن و نیومدن نا منظم من، فشار زیادی روی تو اومده. مطمئن باش از ترم بعد درست می شه. حالا روز اخری، برای خودت سخت نکن اوضاع رو.

همان لحظه با شنیدن صدای یک از بچه ها از او دور شد.

دختر بچه را به کلاسی که باید می نشست راهنمایی کرد و پس از آن به دنبال مهرناز گشت. سر انجام پیدایش کرد. آرام روی صندلی اش

نشسته بود.

و با مداد درون دستش بازی می کرد.

به طرفش رفت.

-تو فکری خانم خانما.

سر بالا آمد و با هیجان گفت: سلام یکتا جون.

-سلام عزیزم. آماده ای؟

سرش را به معنای بله تکان داد و محکم گفت: آره.

خم شد و گونه اش را بوسید.

-پس موفق باشی.

خداروشکر که بعد از پزشک قانونی وضع روحی اش انقدر که تصور

می کرد؛ بد نشد. دکتر صبح گفته بود برای هفته آینده حتما پیشش

بروند. دیگر چیزی به شروع امتحان نمانده بود. تیرداد که بیرون سالن

بود، داخل آمد. همان موقع مهرسا و کارن هم رسیدند.

تیرداد احوال پرسید سردی کرد.

جلو رفت. بسته ای که مخصوص شاگردان تیرداد بود را دستش داد و

او را به طرف کلاسی که در آن باید امتحان را برگزار می کرد،

هدایت کرد تا درگیری پیش نیاید.

کارن از کارهای اخیر تیرداد گله مند بود و می گفت نمی داند چرا بعد از مطرح کردن ماجرای عروسی، تیرداد دیگر، تیرداد سابق نبود. یکتا در جواب شانه ای بالا می انداخت و با گفتن نمی دانم بحث را خاتمه می داد.

خیلی سریع امتحان شروع شد. میان جلسه دریا دو بار به طرفش آمد اما هر بار با گفتن حواست به بچه ها باشه، مانع حرف زدن او می شد. می دانست اخلاق دریا همین است. برایش تازگی نداشت و تا به حال چند بار برایش پیش آمده بود. او را به خوبی می شناخت و با جرات می توانست بگوید بدترین اخلاق بدش همین است. همین که در رفاقت و

دوستی چند قدم که جلو می رفت یک هو می ایستاد. قبول داشت خودش

هم مقصر بود. دریا از اولش هم نمی توانست مسئولیت این آموزشگاه را یک تنه به دوش بکشد به همین دلیل هم اصرار داشت تا مجوز به نام یکتا باشد.

در همین افکار بود که بچه ها یکی پس از دیگری برگه ها را تحویل می دادند و بیرون می رفتند.

خیلی زود سالن خالی از جمعیت شد. بعد از امتحان به همگی گفته بود که در دفتر جمع شوند.

بعد از گفتن خسته نباشید و قدردانی از همگی، شروع ترم بعد را شنبه اعلام کرد.

کارن گفت که یکی از شرایط ازدواجش یک شغل ثابت بوده است و از

ترم بعد در موسسه نیست و مهرسا تقاضای یک ترم مرخصی داشت. یکتا بی هیچ اعتراضی تنها سر تکان داد و پذیرفته بود. باید دنبال نیرو جدید می گشت.

بعد از اتمام کارشان، یکی پس از دیگری خداحافظی کرده و بیرون رفتند. فضای صمیمی بینشان با سرسنگین شدن تیرداد و کارن، شکل رسمی تری به خود گرفته بود.

دغدغه هایشان را درک می کرد. حتی جلسه امروزشان قرار بود فردا بعد از آزمون پسرها برگزار شود اما به خاطر نیامدن کارن و مهرسا،

آن را به امروز موکول کرده بودند.

همگی از هم جدا شدند. ماشین هامون را دید که درست جلوی آموزشگاه پارک شده بود و سرش پایین بود. انگار که مثل همیشه مشغول کار با گوشی بود. غیر از خودش، بقیه جز دو باری که هامون به آموزشگاه آمده بود؛ دیگر او را ندیده بودند. کارن با دیدن هامون در ماشین، برگشت و کنار یکتا آمد و با لحن کشدار و با طنز گفت: این برادر مون، نمی ده با ماشینش یک دور بزنیم؟  
یکتا به سمتش برگشت و با صدای بلند خندید.  
قیافه کارن واقعا دیدن داشت. با خنده ای که هنوز بند نیامده بود گفت:  
مگه مدلش چیه؟

چشم درشت کرد: نمی دونی؟ یکتا خداو کیلی این مدل ها رو یاد بگیر  
این عروسک داره داد می زنه من میلیاردي ام.  
حالا نوبت او بود تا تعجب کند:

\_\_ واقعا؟ میلیاردي؟

با اطمینان سر تکان داد:

\_\_اره میلیاردي. نبود اما توی گرونی های این چند وقته الان بالاییک



میلا یارد قیمتشه .

هنوز داشت با تعجب او را نگاه می کرد که یزدان جلو پایش ترمز کرد. دیگر فرصت تجزیه و تحلیل ماشین هامون را نداشت. خدا حافظی سریعی با بقیه کرد و از هم جدا شدند .

موهای پریشان یزدان، نشان از حال بدش داشت .

آرام گفت: حالت خوبه؟

به دنباش زمزمه آرام او را شنید .

-نه .

با تردید پرسید:

-از بهار خبری نشد؟

یزدان سرعت ماشین را کم کرد و گوشه ای پارک کرد. دستش را بالا آورد و موهای آشفته اش را بیشتر بهم ریخت .

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره به حرف آمد .

-صبح که دیدم باز خاموشه رفتم سراغ یکی از دوست هاش . توی

دانشگاه همه اش باهم بودن. اولش که زیر بار نمی رفت می گفت من

خبر ندارم .

مکشی کرد و با صدای گرفته ای ادامه داد:

-اما فکر کنم دلش به حال و روزم سوخت. گفت بهار ایران نیست. در واقع از همون لحظه ای که گوشیش خاموش شد دیگه ایران نبود. یکتا مات به سمت اش برگشت:

-چی میگی یزدان؟ چرا رفته؟ کجا؟

صدایش دو رگه شده بود و کلمات را به سختی و با وقفه ادا می کرد.  
-می گفت پسر عموش فرانسه اس. رفته فرانسه. گفت البرز ازش خواسته.

آب دهانش را قورت داد تا راه نفسش آزاد شود.

-انگار که هم پسر عموئه و بهار همدیگه رو می خواستن اما البرز هی چوب انداخته لای چرخشون تا اخر سر گفته تو اگر بری و چند وقتی با این پسره پیری منم کارات رو می کنم تا بری فرانسه.  
نگاهش را از جلو گرفت و به طرف یکتا چرخید. یکتا با چشمانی که از شدت تعجب گرد شده بود؛ سعی کرد تا کلمات را کنار هم بچیند.  
-اخه... چرا؟ اصلا... چطوری؟ مگه... خواهرش نبود؟... چطور دلش اومده؟

یزدان پوزخند زد. صدایش مانند صدای انسانی بود که داشتند نفسش را می بریدند.

-خیلی چیزا بوده که من از این خانواده نمی دونستم انگار. همین دوسته می گفت. بهار بچه زن دوم است. در واقع بهار خواهر ناتنی البرز بوده. بعد دنیا اومدنش مادری می میره. اینم می ره پیش مادر بزرگه یعنی مامان مامانش. پدره که کلا یک دوره می گفته این بچه من نیست. تا خود مادر بزرگه ثابت کرده این بچشه. از اون وقت به بعدم سالی یک بار حاضر می شده ببینتش. این بچه ام بزرگ میشه. یه خرده راه رو کج می ره که البرز میاد بالا سرش و یه کم بهش می رسه. باز نگاهش را به روبرو دوخت و ادامه داد:

-این چند سال اخیر هم میارتش تو خونه خودشون اما کاری به کار پدره نداشته. اونم هنوز زیاد محلش نمی داده که یه سفر عمو و پسر عموش میان ایران و بقیه ماجرا رو خودت بخون.

یکتا در شوک حرف های یزدان و با هزار سوال در ذهن، سکوت کرده بود. خیابان تاریک و خلوت بود. چهره یزدان را خوب نمی دید اما با دیدن لرزیدن شانه هایش، نفسش رفت.

دستش را پشت کمرش او گذاشت و فشار داد.

\*\*\*

بعد از ساعتی که در خیابان ها تاب خورده بودند به خانه برگشتند.

پدر و مادرشان خواب بودند. یزدان را راهی اتاق خوابش کرد و

خودش نیز به اتاقش رفت.

بی حوصله، لباس هایش را عوض کرد.

امشب تمام حرف ها و نصیحت ها را در بقچه ای ریخته و به گوشه

ذهنش پرت کرده بود. تمام مدت پا به پای یزدان اشک ریخته بود.

حس بدی گریبانش را گرفته بود که به او می گفت مس بب اصلی حال

یزدان است. چرا که اگر او نبود، البرز و بهاری نبودند تا هوای انتقام

به سرشان بزند و گند بالا بیاورند.

امشب، یزدان از خاطرات دو نفره شان گفته بود، از رستوران ها و

کافه هایی که در آن ها خاطره ساخته بودند، از اسم انتخاب کردن

برای بچه هایشان و یکتا در سکوت اشک ریخته بود. عکس بهار را

نشانش داد. یکتا مات مانده بود. صورت نسبتا کشیده با چشم های

عسلی آهومانند و دماغی متناسب با صورتش. موهای وزی طلایی

رنگی که یزدان از آنها حرف می زد در این عکس، صاف بودند و صورت اش را قاب گرفته بودند.

لبخند زیبایی روی صورتش شکل گرفته بود. خال کوچک مشکی رنگ زیر لبش، به زیبایی دل فریب او افزوده بود.

با تکان دادن سرش از فکر بیرون آمد. دفترچه اش را از کتابخانه اتاقش بیرون کشید.

پشت میز مطالعه اش نشست.

تمام چیزهایی که در مورد البرز، بهار و امیریل می دانست روی برگه نوشت.

درست حدس زده بود. یک جای کار می لنگید. یک تیکه پازل درست نبود.

بهار دو سال پیش با یزدان آشنا شده بود. در آن زمان که او هیچ ارتباطی با هامون نداشت پس چرا البرز باز به سراغ او آمده بود؟ اگر هم ربطی به هامون نداشت پس چرا قضیه انتقام از هامون وسط آمده بود؟ نقش امیریل این وسط چه بود؟ یعنی امیریل دو سال برای ضربه زدن به یزدان نقشه کشیده بود؟ ان هم این طور تمیز و دقیق؟ اصلا

چرا یزدان؟

مداد را روی میز پرت کرد. نمی توانست ماجراها را بهم ربط دهد و این بی نظمی افکارش عصبی اش می کرد.

در آخر، تصمیمی که توانست بگیرد این بود تا که زود تر به

تصمیم اش جامه عمل بپوشاند و به دیدن امیریل برود.

اینطور بهتر می توانست تصمیم بگیرد و این پازل لعنتی را حل کند.

حال به یاد حرف دکتر افتاد که تاکید کرده بود تنها نرود. این بار

خودش هم با او موافق بود. امیریل و البرز نشان داده بودند ترسناک تر

از آن چیزی هستند که نشان می دهند؛ نمی خواست بی گذار به آب

بزند. اگر ماجرای بهار نبود قطعاً با یزدان می رفت اما حالا که یزدان

پتانسیل کشتن البرز را هم داشت نمی توانست چنین ریسکی بکند.

می ماند پدرش... و هامون.

فریبرز هم تازگی ها به بیماری فشار خون مبتلا شده بود و یکتا نگران

دیدارش با امیریل بود. زخمی که او به یکتا زده بود همچنان برای

فریبرز تازه بود و پایش که وسط می آمد می توانست او را با دست

های خودش خفه کند. این را می شد از لرزیدن و بالا رفتن ناخودآگاه

تن صدایش وقتی بحث آن روزها و امیریل وسط می آمد؛ فهمید. ناباورانه سرش را به دو طرف تکان داد. باورش نمی شد تنها گزینه باقی مانده هامون باشد. مدادی را که روی میز پرت کرده بود را برداشت و اسامی تمامی افراد نزدیک به خودش را نوشت. همگی خط خوردند چون هیچ کدام نه امیریل را می شناختند و نه از گذشته اش چیزی می دانستند جز دریایی که دست و پا شکسته چیزهایی می دانست اما او هم به خاطر جنسیت اش خط خورد. او کسی را می خواست که قوی تر از خودش باشد و گرنه مطمئن بود دریا در این شرایط خودش را زودتر از او می بازد.

باز رسیده بود سر جای اولش. کلافه از جا بلند شد. رفتن با هامون مستلزم رد شدن از هفت خانی به عنوان خانواده بود. راضی کردن پدر و مادرش کار اسانی نبود خصوصا حالا که فهمیده بودند نقشه البرز برای نزدیک شدن به او، یکی از دلایل اصلی اش، دشمنی اش با هامون است.

"گاهی باید همه چیز را به حال خودشان رها کرد." این تک جمله ای بود از آخرین کتابی که خوانده بود.

مشتاقانه به جمله عمل کرد. کاغذ و مداد را روی میز رها کرد. چراغ مطالعه اش را خاموش کرد. نگاهش به ساعت روی میزی اش افتاد. دو ساعت از آمدنشان می گذشت. بی سرو و صدا بیرون رفت و پشت در اتاق یزدان ایستاد.

تقه آرامی به در زد و وقتی جوابی نگرفت داخل رفت. اتاق تاریک بود و جزء چراغ خواب کم نوری که روی پاتختی قرار داشت، منبع نور دیگری نبود. امدادگی مواجه شدن با هر صحنه ای را داشت. اما در کمال تعجب اتاق کاملاً تمیز و دست نخورده بود. بوی سیگاری نمی آمد و دودی در فضا پخش نشده بود. یزدان روی سجاده کوچکی که گوشه اتاق پهن شده بود نشسته بود و به رو به رویش زل زده بود. در تمام عمرش تعداد دفعاتی که یزدان را سر سجاده نماز دیده بود به تعداد انگشتان دست هم نمی رسید.

هر وقت از دنیا می برید و به ته خط می رسید به این سجاده پناه می برید. این چیزی بود که نه تنها او بلکه پدر و مادرش هم می دانستند. جلو رفت و کنار سجاده نشست. دست اش را جلو برد و روی دست یزدان گذاشت.



-بهتری؟

اما او همچنان در سکوت به دیوار جلوی زل زده بود.  
بعد از چند دقیقه، یکتا که از گرفتن جواب ناامید شده بود ایستاد تا از اتاق بیرون برود که صدای گرفته و دو رگه یزدان را شنید:

-برم فرانسه؟

مستأصل بود و این از صدایش هویدا.

-الان هیچی نگو یزدان فقط فکر کن. تصمیم عجولانه نگیر. اصلا  
صد روز این تو بمون اما وقتی میای بیرون یه تصمیم درست بگیر و  
پاش وایسا. مطمئن شو و بیا بیرون. این نصیحت نیست فقط یه تجربه  
اس از من.

و بدون این که منتظر جواب بماند از اتاق بیرون آمد. آماده خواب شد  
و با هزار فکر و خیالی که در سرش غوطه ور بود؛ درون تخت  
خواب خزید.

روز بعد، زود تر از بقیه از خواب بیدار شد. کل شب را با خواب های  
بی سرو ته و آشفته گذرانده بود.

اول از همه به اتاق یزدان رفت. بیدار بود و روی تختش دراز کشیده

بود. تا دهان باز کرد که بپرسد خوابیده است یا نه، به طرفش چرخید و او از چشم های قرمز رنگش، جوابش را گرفت.

پرده ها را کشیده بود و اندک پرتو های نوری به سختی خود را از پرده های زمخت و کلفت قهوه ای رنگ، رد کرده بودند و خود را به اتاق رسانده بودند.

تنها چیزی که توانست زمزمه کند این بود:

-صبحانه ات رو میارم همین جا.

و آرام از در بیرون آمد. عصبانی بود و فکش از شدت عصبانیت می لرزید. دلش می خواست برود خونه البرز، او را از تخت خواب نرم و گرم اش بیرون بکشد و تا می توانست او را بزند و بعد هم برود سراغ امیریل اما حیف هنوز ان قدرها شجاع نشده بود. اصلا آن به کنار، باید فکر می کرد. نمی خواست بی گذار به آب بزند.

دمی گرفت و به طرف اشپزخانه رفت. صبحانه ای برای یزدان آمده کرد و درون سینی گذاشت و به طرف اتاق او رفت. بی صدا سینی را روی پا تختی گذاشت و رو به یزدانی که دستش را روی چشم هایش گذاشته بود؛ گفت: به مامان بابا می گم حالت خوب نیست. بیرون

نیومدی طوری نیست. فقط خواهش می کنم حتی شده دو لقمه از صبحانه ات رو بخور.

و بدون آنکه منتظر جوابی باشد از در بیرون رفت.

یک ساعت بعد، نرگس و فریبرز هم بیدار شدند. یکتا سر میز صبحانه

برایشان توضیح داد که حال یزدان خوب نیست و بهتر است چند

روزی او را به حال خود بگذرانند.

نرگس نگران شده بود سوال پیچش کرده بود اما یکتا لبخند زد و گفت:

چیز خاصی نیست مامان. من در جریانم فقط بهش چند روز فرصت

بدین. اینطوری حالش زودتر خوب می شه.

نرگس همین که فهمید؛ یکتا از ماجرا اطلاع دارد کمی خیالش راحت

شد اما باز هم دلش شور می زد. این دلشوره سه روز بود که گریبان

گیرش شده بود، دو روز پیش یکتا پرده از چهره البرز برداشته بود و

حال نگران ماجرا بعدی بود. هیچ زمانی دلشوره هایش الکی نبود اما

باز هم به حرف یکتا عمل کرد و لب بست. یزدان علاوه بر صبحانه

نهارش را هم داخل اتاقش خورد. خوردنی که نهایتاً با دو لقمه پایان

می یافت. آن هم با کمک آب، از گلوش پایین می رفت.

تنها یکتا به اتاقش وارد می شد؛ در این مدت حرفی نمی زد و صدایی از یزدان هم بلند نمی شد. همچنان ساکن دراز کشیده بود و دستش را روی چشم هایش گذاشته بود اما از صدای نفس های نامنظمش می شد فهمید که

بیدار است.

عصر با سفارش دوباره به مادرش که به سراغ یزدان نرود و سوال پیشش نکند؛ از در خانه بیرون آمد.

همراه با پدرش به آموزشگاه رفت. فریبرز در راه کوتاه پرسید: یزدان مشکلی و اشش پیش او آمده؟

فریبرز همین بود. کوتاه می پرسید اما جواب کامل می خواست، اصلا از خصوصیات پدرها همین بود.

یکتا بی آنکه واکنش خاصی نشان دهد راحت جواب داد.

-نه. مشکل خاصی که نیست حالا کاملش رو بهتر شد خودش بهتون

می گه. انگار چند وقت با یک دختره آشنا شده بوده می خواسته پا پیش

بزاره که دختره یه دفعه رفته خارج پیش پسر عموش. اینطور که یزدان

فهمیده از اول هم دل دختره گیر پسر عموش بوده و فقط یزدان رو

بازیچه دست خودش کرده.

دروغ نگفته بود اما همه چیز را هم نگفته بود. گرچه خودش هم علتش را نمی دانست و نمی توانست بیشتر توضیح دهد.

فریبرز به تکان دادن سرش اکتفا کرده بود و در فکر فرو رفته بود. دیگر تا رسیدن یکتا چیزی نگفت.

امروز زود آمده بود تا قبل از دریا آنجا باشد و موفق هم شده بود.

درها را باز کرد و وارد دفتر شد. مشغول مرتب کردن ورقه های امتحانی بود که صدای گوشی اش بلند شد. رها بود که کوتاه نوشته بود: امروز نمیام.

یکتا متعجب به پیام دو کلمه ای او نگاه کرد و ابرو بالا انداخت. رها اصولاً با ارسال پیام بلند بالایی که دلیل نیامدنش را هم ذکر می کرد و یا زنگ زدن نیامدنش را اطلاع می داد همچنان در فکر بود که دریا وارد شد. گوشی را قفل کرد و آن را درون جیب اش خزانده تا سر فرصت احوال رها را بگیرد. بیشتر نگران حالش شده بود.

مثل قبل صمیمانه با دریا، احوال پرسید کرد. دریا هم صحبتی از روز قبل به میان نیاورده بود.

امروز فقط او، دریا و تیرداد بودند. خداروشکر کرد که تعداد دانش آموزان پسر از دخترها کمتر بود و گرنه امروز به مشکل بر می خوردند.

تیرداد آمد و امتحان برگزار شد. بعد از امتحان، به تیرداد و دریا خسته نباشیدی گفت. با بستن درها بیرون رفتند. دریا که امروز با تیرداد هم مسیر بودند با ماشین تیرداد رفتند و یکتا در برابر اصرار تیرداد مبنی بر رساندنش به خانه، ایستاد و گفت با تاکسی راحت تر است. تاکسی گرفت. به محض نشستن در ماشین، به یاد رها افتاد. گوشی اش را درآورد و شماره او را گرفت. بنا به عادت همیشه اش که گوشی را به بوق سوم رسیده جواب می داد، منتظر شد اما بی فایده بود. رها نه تنها با بوق سوم بلکه تا بوق دهم نیز جواب نداد و تماس لغو شد. دلشوره ای به دلش افتاده بود.

شماره هامون را پیدا کرد و با تردید دستش را روی شماره اش لغزاند اما این بار هم تماسش بی پاسخ ماند. اضطرابش بیشتر شد. هیچ وقت برایش پیش نیامده بود که هیچ کدام جواب ندهند.

دوباره شماره هامون را گرفت. چند بوق متوالی خورد و باز کسی جواب نداد. گوشی را پایان آورد تا قطع کند که صدای زنی از پشت گوشی شنید.

-الو.

گوشی را به گوشش چسباند و با تعجب گفت:

-الو خانم؟

سو و صدای زیادی می آمد. صدای زن را دقیق نمی شنید.

-خانم می شه برید یه جایی که صداتون بیاد من نمی شنوم چی می گین.

چند ثانیه بعد صدای بستن دری آمد و به دنبالش سکوت برقرار شد.

-خانم شما فامیلتون چیه؟

یکتا با تعجب گفت: خانم اصلا شما کی هستین؟ من با آقای یوسفی کار داشتم.

زن با آرامش گفت: خانم محترم اینجا بیمارستانه و این گوشی هم گوشی یکی از بیماراست که تازه آوردنش. من رمز گوشی رو ندارم و دسترسی به گوشی ندارم. شما اگه از خانواده و آشناهای ایشونین بیاین بیمارستان.

یکتا ناخواداگاه صدایش بالا رفت:

-بیمارستان؟ برای چی؟

-اروم باش عزیزم. چاقو خوردن بیاین اینجا براتون توضیح می دیم.  
یکتا با قلبی که با شدت می تپید و او را به نفس نفس انداخته بود.  
ادرس بیمارستان را گرفت و قطع کرد. ادرس را به راننده داد و به  
غر غرهای او توجه ای نکرد. سرش را به صندلی تکیه داد و مات  
بیرون را نگاه می کرد.

هامون و چاقو خوردن؟ در این مدت او را خوب شناخته بود. هیکل  
ورزشکاری داشت اما اصلا اهل چاقو نبود. فرضیه های درهمی در  
سرش می چرخید و گیج شده بود. اینطور که پرستار گفت کسی خبر  
نداشت. حال نمی دانست به اقا چون خبر بدهد یا نه؟ اصلا رها کجا بود؟  
با صدای راننده به خود آمد:

-رسیدیم خانوم.

با عجله پول مرد را حساب کرد و به طرف بیمارستان دوید. به طرف  
پذیرش رفت.

-خانوم ببخشید. آقای هامون یوسفی کدوم بخش؟



-یوسفی؟ نداریم.

-چرا خانوم یه پرستار بهم گفت چاقو خورده آوردنش اینجا.

-باشه یه لحظه.

سرش را پایین برد و درون مانیتور جلوی چیزى تایپ کرد.

-اها پیداش کردم. تازه از اتاق عمل آوردنش. اتاق . طبقه بالا سمت

چپ.

به طرف پله ها رفت و خود را به طبقه بالا رساند. اتاق را پیدا کرد.

صلواتی زیر لب فرستاد و در را به آرامی باز کرد.

اتاق بزرگ با سه تخت بود. دو تخت اول خالی بودند اما تخت آخری

که چسبیده به پنجره بود، خالی نبود.

آرام قدم برداشت و به طرف تخت رفت. اشک حلقه زده درون

چشم هایش دست خودش نبود. آب دهانش را قورت داد تا سد بغضش

نشکند. خدا می داند تا رسیدن به بیمارستان او را در چه وضعیتی که

تصور نکرده بود.

خودش بود. شلوار لباس ابی بیمارستان به تنش زار می زد. سر می در

دست چپش بود و قفسه سینه و شکمش باند پیچی شده بود و چیزی به

تن نداشت. نمی توانست دقیق تشخیص دهد کدام قسمت بدنش چاقو خورده. اما احتمالاً شکم اش بود. حرف زن را به یاد آورد.  
"تازه از اتاق عمل آوردنش".

هنوز بی هوش بود. کیف اش را کنار تخت هامون گذاشت و به دنبال جویا شدن از وضعیت او، آرام از اتاق بیرون رفت.  
از ایستگاه پرستاری، سراغ زنی را گرفت که به او زنگ زده بود.  
بالاخره درون یکی از اتاق ها پیدایش کرد. باهم به اتاقی رفتند و وسایل هامون را تحویل گرفت. زن با دیدن رنگ پریده یکتا لبخند زده بود و با آرامش برایش توضیح داده بود:

-چند ساعت پیش آوردنش. انگار توی یه خیابون با کسی دعواش شده بود. مردم اورژانس خبر کردن. چاقو به شکمش خورده بود و خون زیادی ازش رفته بود ما هم بردیمش اتاق عمل. خداروشکر زخم زیاد عمیق نبود و خطر جدی تهدیدش نمی کرد. حالا هم چند تا بخیه خورده و مشکل حادی نداره اما امشب رو باید بمونه.  
و با مکث ادامه داد:

-حالا تو برو پذیرش، برای پرداخت هزینه و تکمیل پرونده.

یکتا تند گفت: کی بهوش می آد؟

زن نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: الان ها باید بهوش بیاد  
دیگه.

یکتا با لبخند تشکری کرد و برای برداشتن کارت های بانکی اش به  
طرف اتاق رفت. با حرف های پرستار، کمی خیالش راحت شده بود.  
سوالی که به شدت ذهنش را درگیر کرده بود این بود که چه کسی این  
مرد مغرور و آرام را این قدر طوفانی کرده که وسط خیابان دعوا بکند  
و در اخر کارش به بیمارستان بکشد. نزدیک ترین حدسش البرز بود.  
بی صدا وارد اتاق شد؛ کیف پولش را برداشت و چرخید تا از اتاق  
بیرون برود که با صدای ناله خفیفی برگشت و کنار تخت هامون  
ایستاد.

کم کم داشت بهوش می آمد. ترجیح داد تا تنهانش نگذارند. چشم  
هایش

آرام آرام باز شد. همچنان زیر لب، ناله می کرد اما به محض دیدن  
یکتا، لب بست و چشم هایش درشت شد.

بی حرف، نگاهی به دست چپ اش انداخت که اسیر سرم بود. نگاهش

را از آنجا به طرف شکم اش تاب داد و مات ماند. انگار تازه داشت یادش می آمد.

بار دیگر نگاهش را بالا آورد و روی یکتا ایستاد.  
آرام پرسید:

-تو این جا چی کار می کنی؟

بعد اتمام حرفش سرفه خشکی کرد که به دنبالش چشم هایش از درد روی هم جمع شد و ناله ای ناخواسته از میان لب هایش خارج شد.  
یکتا هول گفت: حرکت نکن.

و با مکث ادامه داد:

-شکمت بخیه خورده.

هامون که کم کم حالش بهتر شد بار دیگر چشم باز کرد و بی توجه به حرف های یکتا، تکرار کرد:

-تو اینجا چی کار می کنی؟

یکتا تسلیم شد و توضیح داد:

-من بهت زنگ زدم نگران رها بودم. دفعه اول که جواب ندادی باز زنگ زدم این دفعه یه پرستار جواب داد و گفت بیمارستانی. منم خودم

رو رسوندم .

خودش متوجه مفرد شدن فعل و فاعل هایش بود. هامون که با او راحت بود دیگر دلیلی نمی دید خود را به زحمت بیاندازد. در این مدت ثابت کرده بود این قدر قابل اعتماد هست که سر یک جمع و مفرد بودن اسمش وا ندهد. مثل همین الان که هیچ عکس العملی نشان نداده بود. با صدای هامون، حواسش را جمع او کرد.

-گوشی من رو بده .

گوشی را از کیف اش بیرون آورد .

-الان نمی تونی باهاش کار کنی که .

غد گفت: دستم که نشکسته، بده به من .

یکتا شانه ای بالا انداخت و گوشی را در دست راست او گذاشت .

هامون کمی دست اش را بالا آورد اما گوشی از میان انگشتانش لیز

خورد. یکتا سریع خم شد و قبل از رسیدن گوشی به زمین ان را

گرفت .

ایستاد و ابرویش را بالا انداخت .

-گفتم نمی شه که .

لعنتی گفت و محکم نفسش را بیرون داد که باز به عضلات شکمش فشار آمد و چشم هایش را روی هم فشار داد.  
یکتا سری تکان داد. چاره ای نداشت باید چند وقتی با این درد می ساخت.

-بگو چی کار داری من می زنم دیگه.

هامون که درد اش کمتر شده بود باشه ای گفت.

-رمزش چنده؟

-اثر انگشتمه بیا جلو.

جلو رفت و رمز را باز کرد.

-برو توی مخاطبین بیار امیر حسین. زنگ بزن و بزن روی اسپیکر.

یکتا تند تمام حرف هایش را اجرا کرد.

تماس با بوق سوم، برقرار شد و صدای مردی درون اتاق پیچید.

یکتا متعجب از صدای صمیمی مرد ناشناس، ابرو بالا انداخت.

-سلام داداش.

هامون صدایش را بلند تر کرد تا از آن ور خط شنیده شود.

-سلام. امیر حسین گوش کن. گوشی روی اسپیکره.

نگاهی به یکتا کرد و ادامه داد:

-رییس آموزشگاه رها هم الان اینجاست. خانم شکیبا. خب؟  
هول گفت:

-خب. چی می گی؟ کجایی اصلاً؟  
نفسی گرفت:  
-بیمارستانم.

صدای داد بلند مرد، باعث شد تا یکتا گوشی را کمی از هامون دور کند.

-چی؟ کجا؟ برای چی؟ حالت چگونه الان؟

ارام نفس می کشید تا دردش بیشتر نشود.

-با این مرتیکه بحثم شد. چاقو زد به شکمم. می شنوی که زنده ام. ول کن این حرف ها رو زنگ زدم بگم بیای اینجا.

صدای بلند و عصبانی امیرحسین اخم های هامون را درهم کرد.

-گفتم نرو سراغ این. گفتم چاقو کشه یا نه؟ یارو گنده لاته محلشونه اندازه تمام کارمندهای شرکت ما فقط نوچه داره.  
میان حرفش پرید.

-می گم میای یا نه؟

کمی آرام تر شد.

-کدوم بیمارستان؟

اسم بیمارستان را از یکتا پرسید و به او گفت و با گفتن خدا حافظ

سریعی، به یکتا گفت تا تماس را قطع کند.

یکتا گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت. خیالش بابت حال هامون،

راحت شده بود. بی حرف کیف پولش را برداشت تا به پذیرش برود که

هامون گفت: کجا؟

برگشت.

-می رم پذیرش.

خیره به چشم های یکتا گفت:

-لازم نیست. امیر حسین خودش بیاد میره دنیالش.

-خب...

میان حرفش پرید:

-خب نداره. راه و روشش رو یاد داره خودش می ره دنیالش. تو تا

حالا چند بار رفتی پذیرش بیمارستان؟



صادقانه گفت: هیچی.

-خب پس بیا بشین این جا تا امیر حسین بیاد.

شانه ای بالا انداخت. خیلی برایش مهم نبود وقتی خودش نمی خواست پس اصراری هم نکرد. روی صندلی که مخصوص همراه بیمار بود نشست.

چند دقیقه ای گذشت. حوصله اش سر رفت. هامون بی صدا نگاهش را به روبه رویش دوخته بود و در فکر بود.

-یه سوال پیرسم؟

همچنان نگاهش به رویش بود.

-اره.

-عصر رفتین سراغ البرز؟

هامون به یکباره تک خنده ای کرد اما باز هم بخیه ها اذیتش کرد و

سریع لب بست اما باز هم لبخند محوی روی لبش بود.

یکتا که با احتیاط سوالش را پرسیده بود چون فکر می کرد که هامون

از شنیدن آن عصبانی می شود اما حالا برای اولین بار خنده او را دیده

بود. باید اعتراف می کرد خنده اش بیشتر از اخم های همیشگی به او

می آید.

کمی به طرف یکتا چرخید و گفت: البرز؟ اون هر چی باشه چاقو کش نیست.

شانه ای بالا انداخت. او که دیگر از ادم کشتن البرز هم تعجب نمی کرد اما چیزی نگفت و به جایش پرسید: پس کی بود؟  
و با مکث ادامه داد: البته اگر می شه من بدونم.

-راننده سرویس مهرناز.

یکتا چشم درشت کرد و با تعجبی که نمی توانست ان را مخفی کند؛  
گفت: چرا رفتین سراغش؟

-اولش که به خاطر این بود که فهمیدم دستمون توی دادگاه به هیچ جا بند نیست و به جایی نمی رسیم. اما بعدش رفتم و فهمیدم مردک فقط به خاطر مهرناز اومده بود و راننده بچه ها شده بود. انگار قبلا توی

مرکز اصلی بهزیستی دیده بودتش و چشمش رو گرفته بود. اصلا راننده نیست یک دم و دستگاهی داره برای خودش ولی ظاهر موجه ای داره. منم گول ظاهرش رو خوردم.

یکتا که دیگر چشم هایش جای بیشتری برای باز شدن نداشت، مات به

هامون نگاه می کرد و با هر جمله ای که او اضافه می کرد، لرزی به بدنش می افتاد.

هامون که دید صدایی از او بلند نمی شود، سرش را به طرف اش چرخاند.

-خوبی؟ نگران نباش خدا رو شکر زود فهمیدیم. حسابش رو رسیدم.

فردا هم می رم شکایت می کنم. چند وقت بره آب خنک بخوره.

یکتا سرش را تکان داد اما هر بار که به عمق فاجعه نگاه می کرد

بیشتر شکرگذار خدایی می شد که او را ناجی نجات مهربان کرده بود.

چند دقیقه در سکوت گذشت. یکتا همچنان در فکر مهربان بود و بلایی

که نزدیک بود بر سر او نازل شود.

-چه خبر از یزدان؟ حالش چگونه؟

سر یکتا با سرعت به طرف او برگشت و با تعجب گفت:

-یزدان؟

برخلاف او، هامون آرام بود.

-اره. ماجرای بهار رو می گم.

چ...ی کشیده ای که با صدای بلند از دهانش خارج شد کاملاً ناخودآگاه

بود.

-چرا جیغ می زنی. قبلا بهت گفتم که همه چی رو می دونم.

صدایش را پایین تر آورد اما شاکی بود.

-اون زندگی خودم بود اما این زندگی داداشمه. دیگه نگفتین امار کل

زندگی خانوادگی ما رو در آوردین. بعدم این ماجرا که مال دو روز

پیشه. هنوز مامان بابام نمی دونن، شما از کجا فهمیدین؟

-اولا اینقدر من رو مفرد و جمع نکن، دوما یک سر اون ماجرا داداش

توئه اون طرفش کسی ایه که تا چند سال قبل حکم داداش من رو

داشت. طبیعیه که بدونم.

او همچنان آرام بود اما یکتا نفسش را محکم بیرون داد.

-نمی تونم البرز رو اون قدری که می گین خوب تصور کنم. البرز توی

ذهن من هیچ وقت نمی تونه داداش یکی باشه.

لبخند تلخی بر لبش نشست.

-البرز ادم خوییه. ذاتش خوبه. خوب هم موند اما بعضی وقتا یک سو

تفاهم کوچک تبدیل به یک فاجعه میشه که دیگه هیچ جوره نمی شه

درستش کرد.

کنجکاو شده بود تا ماجرای بین دو دوست قدیمی را بفهمد اما چیزی نپرسید.

در عوض نگاهش گذرا به صورت جدی هامون انداخت و از آنجا نگاهش را به پاهای خودش داد. بی ربط و صادقانه گفت: بعضی وقتا خیلی ازت می ترسم.

هامون بار دیگر زیر خنده زد و با بیدار شدن دوباره درد شکمش سریع لب بست.

یکتا فکر کرد که امروز چه خوش خنده شده است.

درحالی که لبخند کم رنگی بر روی لبش نقش بسته بود گفت: چرا؟ به خاطر قیافه ام؟  
شانه بالا انداخت.

-نه... خودت رو بزار جای من. اگر یکی از راه می رسید و همه چی زندگی ات رو می دونست اما تو هیچی از اون نمی دونستی.  
نگاهش را به او دوخت و ادامه داد: ترسناکه نه؟

چند ثانیه ای در فکر رفت و بعد جدی گفت: اره اما نه وقتی که اون ادم

جلوت نشسته و آماده پاسخ دادن به سوالاته. زندگی من چیز خاصی

نداره. چی می خوای بدونی؟

تند گفت: شغلت؟

خودش هم از رک بودنش تعجب کرد اما به روی خودش نیاورد.

حقایق

را گفته بود. در این اوضاع که دیگر آدمیزاد به چشم خودش هم

نمی توانست اعتماد کند یک ادم آمده بود که زندگی او را از بر بود.

بعضی وقت ها حتی به هم دست بودن البرز و هامون هم فکر می کرد.

به این که این ماجرا پشت پرده ای داشته باشد به رهبری هامون و البرز

اما در اخر به این نتیجه می رسید که مرد زخم خورده روبه رویش

نمی تواند ان قدر بد باشد و او را در محکمه ذهنش تبرئه می کرد و جز

بی گناه ها می نشاندش.

هامون بدون مکث جواب داد:

-من از پونزده سالگی شاگرد یک زرگر شدم. خودم این کار رو

دوست

داشتم اما اقا چون تاکیدش روی درس بود به خاطر دل اون، در کنارش

درس رو ادامه دادم. توی دانشگاه مهندسی برق خوندم. سال دوم کارشناسی با البرز و امیرحسین آشنا شدم. با گذشت زمان طلافروشی خودم رو راه انداختم و درگیر اونم بودم. سرم شلوغ شده بود اما این بار

خودمم عاشق رشته ام شده بودم تا دکترا ادامه اش دادم. درست سه سال پیش، درسم رو تموم کردم و با امیرحسین یه شرکت زدیم. حالا هم با امیرحسین اون شرکت رو دارم و هم چند تا شعبه طلافروشیم.

یکتا چشم درشت کرد و با تعجب گفت: خب الان توی ذهن من یک میلیاردی پس اون ماجرا رایگان ثبت نام کردن بچه ها چی بود؟ -میلیارد هم همیشه گفت. سود شرکت که نصف می شه. طلافروشی

هم بگیر و نگیر داره توی این اشفته بازار. اما حق داری اندازه ثبت نام بچه ها داشته ولی اون کارم دوتا دلیل داشت یکی رو فعلا نمی تونم بگم اما دومیش

این بود که بشناسمت. نمی تونستم فقط از روی تعریف های دکتر و رها اعتماد کنم. می خواستم مطمئن شم که رها جای خوبی کار می کنه و با ادم های درستی ارتباط داره.

در فکر فرو رفت. باز باید اعتراف می کرد که این مرد زرننگ است.

-سوالات تموم شد؟

سرش را بالا آورد. سوال که داشت اما دیگر پرسیدن را جایز نمی دانست.

شانه ای بالا انداخت و "نه" ای زمزمه کرد.

هامون دهن باز کرد تا چیزی بگوید که همان لحظه تقه ای به در

خورد و بی

مکت، در باز شد.

مرد جوانی هراسان با سرعت خودش را به کنار تخت رساند و با

چشم هایش در سکوت چندین بار سرتا پای هامون را اسکن کرد.

یکتا با تعجب او را نگاه می کرد. حدس زدن این که مرد روبه رویش

همان امیرحسین باشد سخت نبود. از جا بلند شد و آرام سلام کرد.

نگاه امیرحسین از هامون کنده شد و بالا آمد. نگاهی کوتاهی به یکتا

کرد و سرش را پایین انداخت.

کوتاه گفت: سلام.

یکتا بلا تکلیف همان طور ایستاد.



هامون با شوخی گفت: سلام پسر حاجی. نخوری من رو. هنوز زنده ام. نگرانی از چشم هایش مشهود بود.

بدون توجه به شوخی هامون جدی گفت: این کارا اخر کار دستت می ده. دکتر چی گفت؟

-نمی دونم من از موقع بهوش او مدنم کسی رو ندیدم جز خانم شکیبا. یکتا تمام حرف های پرستار را مو به مو برای مرد نگران روبه رویش

توضیح داد.

مرد بی حرف روی صندلی خالی که در آن طرف تخت قرار داشت نشست. سرش را پایین انداخت و سرش را میان دو دستش گرفت. انگار در راه فشار زیادی به او وارد شده بود.

یکتا این بار با دقت بیشتری نگاهش کرد. پیراهن چهار خونه مردونه قهوه ای رنگ با شلوار پارچه ای مشکی به تن داشت. به قول یزدان خط اتو شلوارش، هندوانه قاچ می کرد. اگر موهای مشکی پریشانش را فاکتور می گرفت می توانست بگوید که با یک مرد منظم روبه روست. بعد از دقایقی که تیک تاک ساعت دیواری اتاق، تنها درنده سکوت

بینشان بود؛ هامون جدی گفت: امیرحسین پاشو برو دنبال کارای پذیرش بعدم خانم شکیبا رو برسون خونه و برگرد. پاشو.  
از جا بلند شد و بی حرف بیرون رفت؛ رو به یکتا کرد:  
- تو هم پاشو وسایل رو بردار. دیروقته.  
ایستاد.

-من خودم می رم. مزاحم ایشون نمی شم دیگه.  
اخم کرد: شکمم چاقو خورده اما عقم که سر جاشه قبلا هم گفته بودم  
تعارف ندارم و از تکرار حرفام متنفرم. امیرحسین یکم از حال من  
شوکه  
شده و گرنه ادم بیخیالی نیست. حداقل از لحاظ ادب از من خیلی  
جلوتره.

فکر کرده بود از رفتار امیرحسین ناراحت شده است، توضیح داد:  
-من اصلا از رفتار ایشون ناراحت نشدم فقط فکر کردم که درست  
نیست با این حالشون پشت فرمون بشینن.  
-امیرحسین یه خوبی داره که زود خودش رو جمع می کنه الان برو  
بیرون بینیش با این امیرحسین توی اتاق صد و هشتاد درجه فرقه.

شانه بالا انداخت و دیگر مقاومت نکرد.

-باشه.

وسایلش را برداشت. نگاهی به ساعت مچی اش کرد. ساعت از ده گذشته بود. در راه فقط پیام کوتاهی با مضمون دیرتر میام نگران نشید برای مادرش فرستاده بود. می دانست به محض رسیدن باید این دیر آمدن

را توجیح کند. کیف را روی دوشش انداخت و با خداحافظی کوتاهی به

طرف در رفت.

دستش به دستگیره رسید که صدای هامون را شنید.

-ممنون.

به عقب برگشت.

با لبخند گفت: خواهش می کنم. یر به یر شدیم.

اشاره اش به حمله آسمش در بهشت زهرا و سر رسیدن او بود.

از اتاق بیرون رفت و به پذیرش رسید. خیلی شلوغ نبود جلوی یک

باجه امیرحسین را پیدا کرد. دورتر ایستاد تا کارش تمام شود.

چند دقیقه بعد، به عقب برگشت با دیدن یکتا سری تکان داد و به طرف  
اش آمد.

-ماشین توی پارکینگه.

جلو راه افتاد و یکتا بی حرف پشت سرش را افتاد.

به ماشین که رسیدند عقب نشست. بو گل محمدی فضای ماشین را پر  
کرده بود. لبخند زد. به این آرامش نیاز داشت. مولودی آرامی از ضبط  
ماشین در حال پخش شدن بود.

حرف هامون به یادش آمد. "پسر حاجی" لبخند زد.

تا رسیدن به مسیر حرفی میانشان جز آدرس دهی یکتا رد و بدل نشد.

جلوی خانه ایستاد که یکتا سریع پیاده شد و قبل از بستن در گفت: خیلی  
ممنونم. زحمت دادم بهتون.

امیر حسین به عقب برگشت.

-من از شما ممنونم بابت امشب. اگر شما نبودین هامون توی دردسر

می

افتاد.

-خواهش می کنم. کاری نکردم. شبتون به خیر.

-شب شما هم به خیر.

در را بست. امیر حسین با زدن تک بوقی حرکت کرد.  
رعایت ادب و آداب از حرف زدن ادبی اش می بارید. حق با هامون  
بود.

در رعایت ادب این مرد خیلی جلو بود. لبخندی زد و به طرف در خانه  
رفت.

در خانه را که باز کرد، صدای پدر و مادرش از پذیرایی می آمد.  
بی صدا به طرف اتاقش رفت. لباس هایش را عوض کرد و برگشت.  
اولین نفر مادرش متوجه اش شد:

-سلام. کی اومدی؟

جلو رفت.

-سلام. همین الان.

با پدرش هم سلام کرد و روبه رویشان نشست.

-کجا بودی؟

چند گیلان از میوه خوری برداشت و دوباره نشست.

-داداش رها یه مشکلی برات پیش اومده بود، بیمارستان بود. رفتم

اونجا یکی دو ساعتی.

می دانست همین قدر توضیح برای نرگس کفایت می کند. بیشتر توضیح دادن یعنی لو رفتن خودش. یعنی رفتن به انجا بدون رها و هزار مسئله ای که برای او ممنوع بود.

-یزدان تو اتاقه؟

چشم های نرگس غمگین شد.

-اره. تو هم گفתי نرو تو اتاق منم نرفتم. حتی شام هم برایش نبردم. کم کم دارم نگرانش می شم.

نگاهی کوتاه به فریبرز کرد و ادامه داد:

-به گمونم باباتون هم می دونه. فقط من غریبه ام توی این خونه؟

از جا بلند شد و به طرفش رفت. گونه اش را بوسید و با لبخند گفت:

نه فدات بشم. موضوع خاصی نیست. یکم مشکل احساسی برایش پیش

اومده. یکم باهاش راه بیایم درست می شه. من برم برایش شام بکشم.

بدون مکث به اشپزخانه رفت تا مجبور به توضیح اضافه دیگری

نباشد.

یک بشقاب هم برای خودش کشید و راهی اتاق شد.

دو تقه به در زد و با شنیدن صدای یزدان داخل رفت.

روی تخت نشسته بود و کتابی روی پایش بود.

-سلام. حالت چطوری؟

نگاهش را به یکتا داد.

-سلام. بهترم. کجا بودی؟

صدایش یخ زده بود. سرد بود و این نگرانش می کرد. سینی غذا رو

پایین تخت گذاشت و خودش لبه تخت نشست.

-بیمارستان. داداش رها یکم کسالت داشت.

سکوت کرد. بعد از چند دقیقه پرسید:

-یزدان. یه سوال بپرسم؟

سرش را از کتاب بیرون آورد و پرسش وار به یکتا نگاه کرد.

-اون شبی که درمورد بهار گفتمی و من اخر شب اومدم اتاقت.

مکث کرد.

-اون سیگار و اینا؟

دیگر ادامه نداد.

یزدان کمی خودش را بالا تر کشید و به تاج تخت تکیه داد.

آرام بود.

-می خوای بدونی چرا سیگار می کشم و یا کی سیگاری شدم؟  
یکتا سر تکان داد.

بار دیگر نگاهش را به کتاب دوخت. آرام بود اما خستگی از صدایش  
می بارید. انگار که هزار تن بار را روی دوشش حمل کند. یاد حرف  
استاد افتاد

"آدم ها میرن و از اونا فقط چند تا عکس و خاطره می مونه که به  
نوبت و روزانه یکی شون آوار میشه و روی سرت خراب. تا میای قد  
علم کنی بعدی میاد و باز نابودت می کنه. این پروسه این قدر طول می  
کشه که تسلیم می شی و همونطور زیر آوار می مونی تا همین  
نفس های یکی در میونت هم قطع شه. اما ادم های زرننگ، همون اول  
کار یک فندک می گیرن زیر تموم عکس ها و خاطرات به جا مونده و  
نابودنشون می کنن. قبل این که جون بگیرن و جونشون رو بگیرن".  
با صدای یزدان حواسش را به حرف های او داد.

-من بعد اومدن بهار به زندگیم، تمام وقت خالی ام با اون بود. اکثر  
وقتایی که به شما گفتم با دوستانم با بهار بودم. پاتوق هامون هم بیشتر



کافی شاپ و قهوه خونه ها بود. بهار قلیون می کشید. ماه های اول من نمی کشیدم شاید در حد یک یا دو پک اما بعدا دیگه برام عادی شد. بعدا فهمیدم سیگار هم می کشه. اون قدر کور شده بودم که هیچ ایرادی بهش نگرفتم. چند ماه بعد به خودم اومدم و دیدم وقت بیرون رفتن دوتا بسته می خرم و یکی صرف خودم می شه.

سرش را به تاچ تخت تکیه داد و چشم بست.

یکتا می فهمید که با یادآوری هر کدام از این خاطره ها چه قدر عذاب می کشد و چه فشاری را تحمل می کند.

-دیگه کمش کردم. یک بار غیر مستقیم بهش گفتم که اونم نکشه اما قهر کرد و دعوامون شد. منم دیگه چیزی نگفتم اما برای خودم مرز گذاشتم. می دونستم مامان بابا بفهمن نابود می شن در صورتی که البرز سیگاری شدن بهار رو می دونست اما چیزی بهش نمی گفت. نفسش را بیرون داد.

-هیچ وقت توی خونه نمی کشیدم. اما اون شب واقعا بریده بودم. وقتی اومدی توی اتاق تازه فهمیدم دارم چیکار می کنم. وقتی رفتی بیرون و به سرفه افتادی قسم خوردم که دیگه نکشم. معتادش نشدم اما نمی تونم

بگم اصلا بهش وابستگی ندارم. فعلا دارم تحمل می کنم.  
سرش را پایین انداخت حالا که خود یزدان هم تمایل به حرف زدن  
داشت، فرصت را غنیمت شمرد و سوال بعدی اش را هم پرسید.  
-چطور تونستی از ما مخفی کنی یزدان؟ ماما خیلی تیزه. من فقط  
تعجبم از اینکه که ماما چطور نفهمیده.  
تلخندی زد.

-یاد کارام افتادم. ماما تیز بود حتی یکی دو بار هم بهم شک کرده  
بود اما من سریع راه رو می بستم. هیچ وقت تلفنی با بهار توی خونه  
حرف نزدم یا می رفتم پارک یا توی کوچه. وقتی می فهمیدم لباسام بوی  
قلیون یا سیگار گرفته می دادم خشک شویی و کلی کار دیگه که فقط  
الان عین احمق ها می تونم یادآوری شون کنم و بهشون پوزخند بزنم.  
داشت عصبی می شد. یکتا دیگه چیزی نگفت. اشاره ای به سینی غذا  
کرد و با شوخی و خنده چند لقمه به خوردش داده بود. در آخر هم  
سینی را برداشته و بعد از شب به خیر گفتن بیرون آمد.  
ظرف ها را شسته بود و در این میان به یزدان فکر کرده بود.  
نمی دانست چه تصمیمی می خواد بگیرد. نفرتی که از صدایش می

بارید هنگام مرور خاطرات نگرانش می کرد.  
بعد از مسواک زدن آماده خواب شد. خواب و بیدار بود که به یاد رها  
افتاد. وای ناگهانی از میان لب هایش خارج شد.  
سریع از جا بلند شد. ساعت دوازده بود و امیدوار بود که هامون بیدار  
باشد. زنگ نزد و در عوض برایش تایپ کرد.  
-سلام. از رها خبر داری؟

پشت میز نشست و مضطرب به صفحه گوشی خیره شد. یک ربع  
گذشت. از هامون ناامید شده بود. خواست دوباره با خود رها تماس  
بگیرد که صدای اعلان پیامک بلند شد.  
خواند.

-سلام اره چطور مگه؟

-عصر نیومد موسسه من به همین خاطر شب زنگ زدم بهت. حالش  
خوبه؟ جواب گوشیش رو نمی ده. راستی ماجرا عصر رو می دونه؟  
این بار سریع جوابش آمد.

-اره. عصر حالش خوب نبود خودم گفتم بمونه خونه. چند روز زمان  
می بره تا بهتر شه. در مورد اونم نه نمی دونن به آقا چون گفتم اومدم

مسافرت کاری.

نفس راحتی کشید.

-اها. باشه ممنون.

دستش را روی ارسال گذاشت اما نفرستاد.

مردد ادامه داد و تایپ کرد:

... -حال شما بهتر شد؟ دکتر نیومد؟

این بار هم سریع جواب داد.

-حال کی؟ من که یک نفرم امیرحسین هم که حالش خوبه. باز

ضمیرات رو اشتباه نوشتی.

نچی کرد. باز جمع اش بسته بود. لحن صمیمی و شوخی مانند پیام، در

جواب دادن مرددش کرد.

گوشی را قفل کرد و به تخت خواب رفت. چشم بست که بخوابد اما

جلو دختر سرکش درونش را نتوانست بگیرد. قفل را باز کرد و تایپ

کرد.

-اصل مطلب یه چیز دیگه بود.

-نه اتفاقا اینم خیلی چیز مهمی ایه وقتی یه تصمیم می گیری تا تهش

برو. وسطش جا نزن.

-جا نزدَم اما سخته دیگه. مخصوصا توی نوشتن.

-اصلا سخت نیست. مگر این که تصور کنی طرف مقابلت پرو میشه.

هر دو بی وقفه تایپ می کردند. اما سرعت هامون کمتر بود. می شد

فهمید هنوز تایپ کردن سختش است.

-من اصلا همچین تصویری نکردم.

-او کی پس تمرین کن. صد بار بنویس تو، نه شما.

نفسش را محکم رها کرد.

-او کی من تسلیم. تو، نه شما. ولی نگفتین دکتر نیومد؟

با خوندم دوباره پیام، هوفی کشید و ن جمع را از آخر فعلش پاک کرد

و ارسال کرد.

-چرا یه نفر اومد. شبیه دکتر نبود اما می گفتن دکت ر.

خندید. بلافاصله پیام بعدی آمد.

-گفت وضعیت خوبه و تا فردا چیزی نخورم. فردا قبل مرخص شدن

غذا ابکی بخورم اگه مشکلی نداشتم بعدا مرخصم.

-آها.

فکری به سرش زد. یاد مریضی دو سال قبل یزدان افتاد. وقتی که در بیمارستان بستری بود و نرگس تمام تلاشش را برای بهتر شدنش می کرد. یاد سوپ های رنگارنگ و جورواجوری افتاد که آماده می کرد و به بیمارستان می آورد.

حالا که هامون مادر نداشت، رها و آقاجون هم که نمی دانستند پس او می توانست سوپ درست کند و به بیمارستان برود. افکار مخالفی به ذهنش هجوم آوردند.

اگر پیش خودش فکر و خیال کند چه؟ پرو نمی شود؟

کلافه در جایش جابه جا شد. در یک ثانیه تصمیم اش را گرفت.

گوشی را برداشت و بدون تعلل تایپ کرد.

-من فردا یه غذا ابکی می آرم.

همزمان با لمس "ارسال" نفسش را رها کرد.

خیلی کم از این دست تصمیم ها می گرفت. همیشه دست به عصا و با

کمک عقلش جلو می رفت.

حتی دریا یک بار گفته بود زیادی منطقی است و خوب است گاهی

احساسی تصمیم گرفتن را هم تجربه کند.

حال به حرف او جامه عمل پوشانده بود.  
گوشی را روی حالت بی صدا گذاشت و بدون هیچ فکر دیگری زیر  
پتو خزید.

\*\*\*

نگاهی به ایستگاه پرستاری انداخت. کسی نبود. سری تکان داد و به  
طرف اتاق رفت.

در را باز کرد و با دیدن اتاق خالی یکه خورد. سردر گم به عقب  
برگشت. گوشی اش را در آورد. چشمش به پیام آخر هامون افتاد.  
"خیلی هم لطف می کنی. شبت به خیر"

صبح که بیدار شده بود، آن را دیده بود. شماره اش را گرفت. با بوق  
دوم، صدای امیرحسین در گوشش پیچید.  
-سلام خانم شکیبا.  
متعجب جواب داد.

-سلام. اقا امیرحسین. آقای یوسفی کجا هستن؟  
-صبح اتاق رو عوض کردیم. هامون خوابه. تشریف بیارین طبقه بالا  
من الان میام توی راهرو.

قدم تند کرد و به طبقه بالا رفت. امیرحسین را دید که با همان

لباس های دیروز و موهای پریشان تر، در راهرو قدم می زد.  
جلو رفت.

-سلام.

سرش را بالا آورد.

-سلام. خوبین؟

-خیلی ممنون.

پلاستیک در دستش را بالا آورد.

-من فقط اومدم این رو بیارم.

نگاه امیر حسین به پایین بود انگار در گفتن چیزی مردد بود.

-چیزی شده؟

بعد از چند ثانیه به حرف آمد.

-می شه یکی دو ساعت بمونین؟ من باید یه سر برم شرکت جلسه

دارم.

نفسش را رها کرد. فکر کرد حتما مشکلی برای هامون پیش آمده. مرد

هم این قدر خجالتی. با دیدن دانه های عرق روی پیشانی اش، خنده اش

گرفت.



-بله. حتما. من می مونم.

سرش بالا آمد.

-خیلی ممنونم. اتاق خصوصی گرفتم که دیگه مشکلی نباشه.

با لبخند جوابش را داد.

-خیلی هم خوب. شما می تونین تشریف ببرید. اگر عجله دارین.

"حتما" گفت و با خداحافظی سریعی دور شد.

به طرف اتاقی که امیرحسین نشان داده بود رفت. آرام وارد شد.

هامون همچنان خواب بود.

نگاهی به اطراف انداخت. هم اندازه اتاق دیروز بود اما با یک تخت و

امکانات بیشتر.

کیف و پلاستیک غذا را روی مبل کنار تخت گذاشت. گوشی اش را

برداشت و پشت پنجره رفت.

آخرین طبقه ساختمان بود و پنجره اش اشراف کاملی به محوطه بیرون

داشت.

همه‌همه زیادی در جریان بود. آدم‌ها با شتاب از کنار هم می گذشتند.

برخی با خوشحالی و بعضی با ناامیدی به طرف بیمارستان می آمدند.

آمبولانس سفیدی که آژیر زنان وارد شد؛ توجه اش را جلب کرد. ماشین ایستاد. دو مرد با روپوش سفید رنگ، با سرعت خود را به ماشین رساندند و در عرض چند ثانیه تخت را از ماشین خارج کردند و به طرف در ورودی اورژانس رفتند. تازه چشمش به زن گریانی افتاد که افتان و خیزان پشت سر تخت حرکت می کرد. یک پرستار به یاری اش رسید و زیر بغلش را گرفت.

غم دیگران حالش را بد می کرد. دیگر طاقت دیدن ادامه ماجرا را نداشت. با پشت دست، اشک گوشه چشم اش را پاک کرد و به عقب برگشت.

با دیدن چشم های باز هامون هین کشید و چشم درشت کرد. با خنده هامون اخمی کرد و طلبکار گفت: کی بیدار شدی؟ خنده اش بند آمده بود اما لحنش ته مایه ای از خنده داشت.

-همین چند دقیقه پیش. تو کی اومدی؟

چشم غره ای رفت و با نگاهی به ساعت مچی اش گفت: بیست دقیقه ای میشه. اقا امیرحسین رفتن. قرار شد یکی دو ساعتی باشم تا برگرده. سری تکان داد.

-اره گفت بهم.

یاد سوپ افتاد. ظرف غذا را از پلاستیک در آورد و رو به هامون که در سکوت او را نگاه می کرد گفت: سوپ درست کردم.  
-ممنون.

همان طور که میز را جلو می کشید؛ جواب داد.  
-خواهش می کنم.

تخت را کمی بالا آورد و میز را به هامون نزدیک کرد. ظرف را روی آن گذاشت و عقب رفت.

-اینطوری که فشاری به شکمت نمیاد نه؟

دو دستش را دو طرف تخت گذاشت و کمی خودش را بالا تر کشید.  
-نه. همین طوری عالیه.

هر دو دستش آزاد بود و خبری از سرم نبود.

روی مبل نشست و با گوشی خود را مشغول کرد تا هامون معذب نشود.

با صدای هامون سر بلند کرد.

اینستاگرام هم داری؟

نگاه متعجبش را ابتدا به صفحه گوشی و بعد از آن به هامون دوخت.  
فکرش را به زبان آورد.

داری به گوشی من نگاه می کنی؟

اصلا هل نشد.

-نه یهو نگاهم خورد.

شانه بالا انداخت. هر چه با این مرد کلکل می کردی پا به پایت می آمد.  
دستش را دراز کرد.

-بده ادرس پیجم رو بدم بهت.

گوشی را به دستش داد.

بعد از چند دقیقه بالاخره گوشی را پس داد.

-بینش.

اگر می گفت که برای دیدن پست هایش کنجکاو نیست که دروغ بود.  
حتی آن اوایل چند بار برای پیدا کردنش جستجو کرده بود اما به نتیجه  
نرسیده بود حالا دلیلش را می فهمید اسم صفحه ققنوس بود با یک عدد  
چند رقمی بعدش که متوجه علت اش نشد. شانه بالا انداخت و نگاهش  
را به پست ها دوخت.

دریغ از یک عکس از خودش. تمام پست ها عکس نوشته ای از موفقیت، امید، نترسیدن از شکست و از این دست موضوعات بود. نگاهش را بالا آورد. هامون، فارغ از همه جا مشغول خوردن سوپش بود.

با حرص گفت: همین بود؟

نیم نگاهی به یکتا کرد و دوباره مشغول شد.

با تعجب ساختگی گفت: اره دیگه. برای چی؟

نگاه اندر سفیهانه ای به او کرد.

— این که فقط عکس نوشته اس.

در همان حال که محتوا ظرف را بهم می زد؛ گفت: خب باشه.

حرص خوردن فایده نداشت. پس با آرامش گفت: هیچی ولش کن.

چون

فکر می کردم با یک صفحه پر از عکس های خودت مواجه بشم.

سرش را بالا آورد. به چشم های او خیره شد و با جدیت گفت: هیچ

وقت عکس ام رو نداشتم به دو دلیل اول این که واقعا از به به و چه

چه کردن های ظاهری متنفرم و دوم دلیلی برای مشغول کردن خودم

نمی بینم. این صفحه ام زمان دانشجویی، که سرم باد داشت زدم. عکس خودمم زیاد می گذاشتم اما یه مدت بعد پاک کردم همش رو. تازه تاریخ

پست اخر رو نگاه کن. فکر کنم یک سالی گذشته ازش.

سری تکان داد و تاریخ پست را چک کرد؛ درست می گفت. حدودا یک سال و نیم قبل پست شده بود.

نگاهش به متن افتاد و آرام او را زمزمه کرد.

"همه جا ایت اوست.

دیدنش آسان است.

سخت ان است که نبینی او را"

لبخند زد. به دلش نشسته بود. چند بار دیگر تکرارش کرد تا حفظ شد. چند دقیقه سکوت در اتاق برقرار شد.

-مزه اش عالی بود. آشپز اش خودت بودی یا مامانت؟

این بار گوشی را قفل کرد و روی کیفش گذاشت. ایستاد. ظرف را از روی میز سیار برداشت و درون پلاستیک گذاشت.

-خودم. در اصل به بقیه گفتم برای یزدان درست می کنم یه کاسه بردم

برای اون و بقیه رو آوردم.

کنجکاو پرسید.

-یعنی نمی دونن برای من آوردیشون؟

صادقانه گفت: نه. گفتم یکی از دوستانم حالش خوب نیست سرما

خورده.

-خوبه که اسمش رو نپرسیدن.

روی مبل نشست.

-اتفاقا پرسیدن. گفتم تیرداد. بهونه خوبی بود چون مامان و باباش دو

روز پیش از ایران رفتن و تنهاست.

معلوم بود که جا خورده. کمی خودش را جمع و جور کرد اما باز از

لحنش تعجب می بارید.

-یعنی با تیرداد مشکلی ندارن و با من مشکل دارن؟

انتظار این سوالش را می کشید. سرش را بالا و پایین کرد.

-اره چون تیرداد رو چندین ساله می شناسیم و رفت و آمد داریم با

خانواده شون اما تو...

با مکث ادامه داد:

-فعلا به خاطر ماجرای البرز همه گناهکار می بینت.

کمی در فکر رفت.

بعد از چند دقیقه، گفت:

-تو هم همین فکر رو می کنی؟

-چه فکری؟

جدی گفت: این که نزدیک شدن البرز به تو و ارتباط بهار و یزدان به

من ربط داره؟

یکتا صادقانه جواب داد: نه.

و با مکث توضیح داد:

یه تیکه پازل این وسط گم شده و منم هر چی می کردم پیداش

نمی کنم. به همین خاطر می خوام برم سراغ امیریل. مطمئنم ماجرا

اینطور که نشون می ده، نیست.

توضیحاتش گنگ بود که هامون پرسید: یعنی چی؟

صاف نشست و جدی گفت:

-یعنی بهار یک سال و خورده ای قبل سال قبل وارد زندگی یزدان شده

و من اون سال اصلا تو و رها رو نمی شناختم پس حتما یه دلیل دیگه



داشته تازه حتی فکر نمی کنم البرز به خاطر تو او مده باشه طرف من چون اطراف تو حتم ا دختر های دیگه ای هستن که نزدیک تر از من به تو. حتی اگر رها رو بزاریم کنار. باز به نظرم یکی از کارمند های شرکتون هم اگر بود بیشتر به کارش می اومد تا منی که هیچ چیز تا همین دیروز راجع به تو نمی دونستم.

نفسی گرفت:

-یک ابهام بزرگ ماجرا اینجاست که امیریل چه ربطی به البرز داره؟  
اخم های هامون لحظه به لحظه بیشتر درهم می شد. با اتمام حرف های او، تنها به تکان دادن مختصر سرش، اکتفا کرد.  
فکر کرد که شاید هامون چیزی بداند.

پرسید: تو جواب هیچ کدوم رو نمی دونی؟  
چشمانش سخت شد. نگاهش را از یکتا گرفت و به دست هایش داد.  
-نه. البرز بعد از این که راهش رو از من جدا کرد خیلی مرموز شد.  
منم دیگه سر از کاراش در نیاوردم.  
لحنش طوری بود که تسلیم شد و قبول کرد که او از چیزی خبر ندارد.  
دیگر نگفت کسی با نفود او که زیر و رو زندگی اش را در آورده،

چطور نمی تواند امار دوست دیرینه اش را بگیرد؟ انگار در اعماق  
قلبش رخت می شستند. اول پیچ می خورد بعد انگار که میچلاندش و  
بعد باز پیچ و تاب می خورد. نگران بود.  
دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد. یک ساعت بعد در باز شد و زن  
جوانی با روپوش سفید، همراه دو پرستار وارد شد.  
بعد معاینات پزشکی و گفتن توصیه هایی برای نگهداری از بخیه ها،  
زن که صورتش را به طور اغراق آمیزی آرایش و عمل کرده بود؛ با  
لبخند به یکتا گفت: می تونین برین صندوق و کارای ترخیص رو انجام  
بدین .

بعد از ان ضربه ارامی به شانه هامون زد و با صدای نازک اش گفت:  
بیشتر مواظب خودت باش .

و با اشاره به دو پرستار همراه، از اتاق بیرون رفتند .

تازه متوجه منظور پیام دیشب هامون شده بود. دکتر بیش از حد  
مصنوعی بود .

هامون که انگار فهمید او به چه چیزی فکر می کند نگاهی به او کرد و  
بعد به در بسته اتاق .

با لحنی که رگه های خنده در آن پیدا بود گفت: دیشب گفتم که .  
یکتا آرام خندید .

گوشی را از کنار تختش برداشت تا با امیرحسین تماس بگیرد که  
همان لحظه در باز و او در چهارچوب در ظاهر شد .  
بعد از احوال پرسشی مختصری با هر دو، سر به زیر پلاستیکی که به  
دست داشت را روی تخت گذاشت و برای کارهای ترخیص بیرون  
رفت .

با تعجب به پلاستیک نگاه می کرد که هامون گفت: لباسامه . بده بهم .  
پلاستیک را به او داد و خودش از اتاق بیرون رفت .  
یک ساعت بعد، همگی در ماشین امیرحسین نشسته بودند و راهی خانه  
هامون شدند .

هامون جلو و یکتا عقب نشست .

اصرار امیرحسین برای خواباندن صندلی و دراز کشیدن هامون بی  
نتیجه ماند چون اعتقاد داشت نباید کسی او را مریض احوال ببیند و در  
آخر امیرحسین با ادب همیشه، با حرص "به درکی" گفته بود و پشت  
فرمان نشسته بود .

در این مدت یکتا سکوت کرده بود و در بحث دو رفیق هیچ شرکتی نکرد.

امیر حسین ابتدا مسیر توضیح داده بود؛ به خاطر نزدیکی خانه هامون به بیمارستان، اول او را می رساند. با کنجکاوی مسیر را نگاه می کرد. از جلو برج های مسکونی زیادی گذشتند.

در اخر ماشین، جلو برج بلندی متوقف شد. ابتدا امیر حسین و به دنبالش، هامون در را باز کرد و با ظاهری که نقاب خونسردی به او زده بود پیاده شد. درد داشت و این را می شد از آرام قدم برداشتن و دستی که محکم مشت شده بود؛ فهمید.

چند قدمی رفت که به یکباره سر بر گرداند و به یکتا نگاه کرد. راه رفته را باز گشت. کنار شیشه ماشین ایستاد و سرش را کمی خم کرد. شیشه را پایین داد تا متوجه صحبت کردنش بشود.

-نمیای بالا؟

قاطع گفت: نه.

لحنش جدی بود.

-بیا امیرحسینم میاد بالا بعد با هم برین. اینطوری چیز های بیشتری هم از من می فهمی.

چه می گفت؟ می گفت که هنوز آن قدر به او اعتماد ندارد که تنها پا به خانه اش بگذراد؟ می گفت هنوز ماشین لباسشویی در دلش کار می کند که هی آن را زیر و رو می کند و می چلانند؟ می گفت که به شکر آب بودن ارتباط بین او و البرز شک دارد؟ نه. در عوض همه این حرف ها سکوت کرد و با گفتن نه همین جا منتظر اقا امیرحسین می مونم بحث را خاتمه داد.

هامون هم دیگه اصرار نکرد. شاید حرف هایش را از چشم هایش خواند شاید هم نه... "باشه" ای گفت و برگشت تا برود که یکتا صدایش زد.  
-اقای یوسفی.

برگشت و منتظر نگاهش کرد.

-مواظب خودت باش.

لبخند گذرایی روی لب هایش نشست. پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت و با خدا حافظی آهسته ای به طرف ساختمان رفت.

نفسش را رها کرد. انگار که کوهی را جابه جا کرده باشد. چیز خاصی نگفته بود. او هم یکی مثل تیرداد. بد که نبود نه؟ سرش را به چپ و راست تکان داد. نه قطعا بد نبود. اصلا درستش هم همین بود. از بیمارستان برگشته بود. چاقو خورده بود. باید می گفت که مواظب خودش باشد. هر کس دیگری هم بود همین را می گفت. اصلا همه این ها به کنار.

با خودش که صادق بود. به این خاطر گفته بود که تنش لرزیده بود. همان دیشب که پرستار گفته بود چاقو خورده تنش لرزیده بود. با ذکر و صلوات خود را به بیمارستان رسانده بود.

هامون را همیشه محکم دیده بود و تصور چاقو خوردنش هم دردناک بود. مردی که همه به او تکیه می کردند؛ باید مواظب خودش باشد دیگر. هامون ستون خانه آقاجون بود. مطمئن بود که با کوچکترین خراشیدگی بدنش، ستون های خانه می لرزید و با نبودنش دیوار ها بر روی چندین بچه یتیم و پیرمردی که تمام امیدش به هامونش وصل بود؛ آوار می شد.

به خانه که رسید؛ پدر هنوز نیامده بود و مادر در مقر همیشگیاش،

آشپزخانه، بود. به نرگس در آماده شدن ناهار کمک کرد. او هم ساکت شده بود. انگار که حال یزدان و سکوت ته تغاری خانه همه را دماغ کرده بود.

در سکوت کارشان را می کردند و یکتا در این بین به خودش، هامون، البرز و یزدان فکر می کرد. به نبودن یک تیکه پازلی که عقلش می گفت دزد آن هامون است و قلبش انکار می کرد. بعد به جان هم می افتادند و در آخر مجروح و زخمی، هر کدام گوشه ای می افتادند و هیچ به هیچ...

از فکر کردن خسته شده بود. از دعوایی که در سرش بود، از سبک سنگین کردن برای نشان دادن بهترین عکس العمل، از همه این ها خسته بود اما چاره ای نداشت.

پدر آمد. سفره انداختند. به آشپزخانه برگشت تا برای خودش و یزدان غذا بکشد که باز مهمان اتاق او شود. صدای بسته شدن در اتاق کنجکاوش کرد؛ سرش را از آشپزخانه بیرون آورد. یزدان بود که به طرف سفره می رفت. بی هیچ حرفی کنار نرگس نشست. فرزندو بشقاب پلو گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت.

مشکی پوشیده بود. ته ریش منظم همیشگی، حالا بلند تراز همیشه بود و چشم هایش قرمز. هیچ چیز از یک عزادار کم نداشت. انگار که معشوقه را در دلش کشته بود و به عزایش نشسته بود.

همین که از پيله اش بیرون آمده بود؛ خوب بود. جو سنگینی حاکم بود. هیچ کس چیزی نمی گفت. یزدان هم با بی میلی، چند قاشقی خورد. رو به مادرش دستت درد نکنه ای گفت و باز به درون لانه اش خزید. برای دل نرگس آمده بود. یکتا تلخندی به لب نشانده.

قبلترها که یک کدامشان حالشان خوب نبود، دیگری تمام سعی اش را می کرد که یخ خانه را بشکند اما حالا که یکی در فراغ یار و دیگری غرق در مشکلاتش بود؛ این سردی بیشتر به چشم می آمد.

یکتا هم بعد اتمام غذایش همه بشقاب ها را جمع کرد و به آشپزخانه برد. بعد از مرتب کردن آن، به درون پناهگاه خودش رفت.

هدفونش برداشت و با زیاد کردن صدای زن فرانسوی که به سرعت کلمات را پشت سر هم می چید؛ سعی کرد تا افکار مزاحم را فراری دهد و چند ساعتی بخوابد.



پاداش تمام تلاش هایش، فقط یک ساعت خواب بود. تسلیم شد. دوش  
اب

گرمی گرفت و تا شب خود را درگیر پروژه ای کرد که چند هفته نصفه  
رها شده بود.

یزدان شب هم مانند ظهر در سکوت شامش را خورد و به اتاقش رفت.  
یکتا هم به دنبالش. پشت سرش وارد اتاق شد و در را بست.  
وسط اتاق ایستاد. هر دو خسته بودند. یک راست سر اصل ماجرا  
رفت.

-تصمیمت چیه؟

یزدان خودش را روی تخت پرت کرد و طاق باز دراز کشید. چشمش  
به سقف بود که جواب یکتا را داد.

-هیچی.

تعجب کرد.

-یعنی چی هیچی؟

به پهلو دراز کشید و تیز نگاهش کرد.

-چون دیگه برای من بهار و البرزی وجود نداره. اما...

با مکت ادامه داد.

-یک بار، همین روزا می رم سراغ البرز و فقط می پرسم چرا؟  
نزدیک تر رفت. پایین تخت نشست.

-سوال منم همینه.

نگاهش را از یکتا گرفت و به سقف بالا سرش داد.

-سه سال بازیچه شدم. برای چی؟ برای کی؟ این رو حتی اون دوست  
بهار هم نمی دونست. می گفت هر بار از بهار می پرسیدم؛ می گفت تو  
به اونش کار نداشته باش. مطمئنم به خاطر امیریل نبوده. این چند روز  
خیلی فکر کردم. امیریل اگر می خواست این خانواده رو نابود کنه  
خیلی راه های دیگه ام داشت.

و زمزمه وار ادامه داد:

-می رم سراغ البرز.

دستش را روی دست یزدان گذاشت. سرد سرد بود. به رویش نیاورد و  
در عوض گفت: صبر کن یزدان. البرز الان واقعیت رو به تو نمی گه.  
در اصل و شرع چیزی بین تو و بهار نبوده پس نمی تونی چیزی رو  
ثابت کنی. اونم زیر بار نمی ره. اگر یک درصد بهم اعتماد داری

صبر کن. من همه چیز رو حل می کنم.

باز روی یک پهلو خوابید و نگاهش کرد. چشم هایش دیگر برق سابق را نداشت. آسمان ستاره باران چشم هایش حالا بی فروغ تر از هر زمان دیگری بود. مثل سیاه چاله می ماند؛ غرق می شدی. این اتفاق یزدان را بزرگ کرده بود. ته تغاری خانواده شکیبا، یک شبه مرد شده بود.

-چطوری حلش می کنی؟

چشم از چشم هایش گرفت و به دستای گره خورده شان داد.  
-با کمک یکی دیگه. من این معما رو حل می کنم. حالا که سرنوشت باز امیریل رو گذاشته وسط جاده زندگی ام، پس اون بالایی میخواد که برگردم به گذشته. بر می گردم و این ماجرا رو حل می کنم. منم مثل تو فکر می کنم امیریل نمی تونه همچین نقشه سه ساله ای رو بریزه. چون دلیل قانع کننده ای براش نداره. چیزی از چطوری اش نپرس. فقط بهم فرصت بده. اونم چند هفته.

باز نگاهش را به چشم هایش تاب داد. استاد می گفت هر وقت خواستی اعتماد مخاطبت را جلب کنی به چشم هایش نگاه کن.

-خب؟

آرام پلک زد.

-فقط به احترام تو، باشه.

با ذوق، بلند شد.

-ممنون.

لبخند زد.

-قابل نداشت ابجی بزرگه.

مهربان گفت: مامان خیلی نگرانته. زود تر خوب شو.

-می دونم. اگر دلم گرم بودنتون نبود که دیگه زنده نبودم. یک فکرایبی

دارم. ان شاءالله از چند روز دیگه.

لبخند زد و لحنش را حمایت گر کرد.

-منم دلم گرم به عاقل بودنته. خوب بخوابی.

با شب به خیر یزدان، تبسمی کرد و از اتاق بیرون آمد.

گیج وارد اتاق خودش شد. به یزدان گفته بود اما هنوز مطمئن نبود.

عصر میان افکار عجیبی که به سرش می زد، این فکر هم به ذهنش

خطور کرده بود. احمقانه بود و حتی شاید خنده دار اما میان سبک

سنگین کردن هایش، آنقدرها هم بد نبود. در گذشته اش منفور تر از امیریل و پس زده شدن اش از طرف خانواده پدری، که نبود. همان هایی که بیست سال تمام از آنها گریخته بود و عاقبت باعث مهاجرت خانوادگی شان از تهران به شیراز شده بودند؛ حالا حی و حاضر جلوی سبز شده بودند و امیریل خواستار دیدار با او بود. او هم می توانست به عقب برگردد و به دنبال شیرین ترین اتفاق آن روزهایش برود. پیدایش می کرد. دیگر اخرش سر زدن به آن یتیم خانه خوفناک بود. اونجا هم فقط شاهد گریه های مظلومانه اش بود و چند قرار شبانه شیرین در پشت ساختمان و جلوی درخت های بلند کاج که شب ها، باد هو هو کنان میانشان می وزید و هیبت ترسناک یتیم خانه را بیشتر به نمایش می گذاشت.

مهر تایید را زد. به کمکش نیاز داشت. در این دنیا دیگر به هیچ کس جز او، اعتماد نداشت. برمی گشت و پیدایش می کرد. مدادش را برداشت و روی کاغذ روبه رویش کوچک نوشت:

-امیرحافظ.

\*\*\*

بعد از شستن دست و صورتش سایت های فروش بلیط را چک کرد.

بلیطی برای هشت روز بعد، یعنی جمعه هفته بعد، خرید.

دیر بود اما هفته آینده باید کارهایش را روی روال می انداخت. علاوه بر آن، مهرسا در گروه دوستی شان پیام داده بود که مراسم شان، چهارشنبه برگزار می شود. انگار که باز چند روز به دلیل وخامت حال فامیلشان مراسم را جلو انداخته بودند. دریا علامت خنده فرستاده و گفته بود ممکن است فردا خبر بدهند که بنده خدا رفته به کما و مراسم امشب برگزار می شود. کارن هم با چند استیکر خنده جوابش را داده بود.

یکتا تنها به "باشه، به سلامتی" اکتفا کرده بود و تیرداد تنها عضو گروه بود که سکوت اختیار کرده بود.

نزدیک ظهر بود و او از صبح درگیر پیدا کردن دو نفر برای تدریس به جای کارن و مهرسا بود.

به چند نفر از دوستان هم دانشگاهی اش که می دانست کاری ندارند؛ پیام داده بود. سه نفر گفته بودند تا شب خبر قطعی می دهند.

از روی صندلی بلند شد و بدنش را کش و قوسی داد. با صدای زنگ تلفنش، خم شد و گوشی را از روی میز برداشت.

اسم البرز باعث شد تا پوزخندی بر روی لبش جا بگیرد. جواب می

داد؟ چی می گفت؟ اصلا او حرفی هم برای گفتن داشت بعد از بهار؟  
آخ چه قدر دوست داشت جواب بدهد و بی غیرتی اش را از پشت تلفن  
توی صورتش تف کند و تمام نفرتش را روی صورتش بالا بیاورد  
بلکه حالش بهتر شود اما حیف که نمی شد. در تمام طول زندگی اش  
انگشت شمار بودند آدم هایی که این قدر از آن ها نفرت داشت و حالا  
البرز تازه وارد این لیست بود.

چشم بست و دست اش را روی صفحه گوشی خزانده.  
تنفر از البرز در تمام سلول های بدنش جا خوش کرده بود و حالا با  
شنیدن صدایش، منقبض شدن تک تک آن ها را احساس می کرد.  
-سلام.

سرد جواب داد.

-سلام بله؟

اما او که عین خیالش نبود راحت ادامه داد:

-امیریل. کی میری پیشش؟

آخ که این مرد به اندازه امیریل، نفرت انگیز بود.

-چند هفته وقت میخوام.

خندید. یکتا چشم بست. این مرد همان مرد با شخصیت دیروز بود؟ چه قدر مرز انسان و حیوان بودن باریک بود.

-مگه میخوای شاخ غول بشکنی یکتا خانوم. نهایت اش جمعه هفته بعد.

این بار دیگر سرد و بی تفاوت نبود. نفرت از حرف هایش شعله می کشید؛ صدایش بالا رفت.

-اصلا دو ماه دیگه. تو رو سننه؟ امیریل می خواد بیاد من رو بکشه؟  
خب بیاد. منی که مرگ رو با چشمام دیدم دیگه ازش ترسی ندارم. تو به ارتباط بهار و یزدان رضایت نمی دی؟ برو جناب افخمی برو که دیگه حنات پیش کسی رنگ نداره. اگر می خوام امیریل رو بینم فقط به خاطر خودمه نه به خاطر تهدید هیچ کس دیگه ای.  
نفسی گرفت و حرصی تر ادامه داد.

-به اون ریست هم بگو هر وقت بخواد میاد. وقتی می گم وقت می خوام یعنی هنوز کار دارم باید انجامشون بدم تا بتونم قیافه اون ملعون رو بینم. این مدت خوشمزه بازیش بالا نزنه جلو راه من سبز شه که منم از رگ و ریشه خودشم. بهش بگو یکتا گفت. اگر تو ته



تغاری مقدم هایی منم نوه ارشد شوئم درسته پدرم، یه مو گنیدش می ارزید به صد تا امیریل اما برادر بودن. بگو یکتا اون روزها مرده پس حالا که پیداش شده موش ندوونه توی زندگی من و یه گوشه بشینه تا خودم پیام دیدنش.

صدایش بالا رفته بود و حرف های آخرش را با فریاد ادا کرده بود. دستش لرز گرفته بود؛ گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. نرگس در را باز کرد و خود را درون اتاق انداخت. نگاه نگرانش را روی یکتا قفل کرد.

فهمید که صدایش زیادی بلند شده بود. هنوز دست هایش لرز داشت. فریادها و فشار عصبی که به یک باره به او وارد شده بود، انرژی اش را تحلیل برده بود. بی حال روی صندلی نشست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. نرگس بی صدا بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک لیوان شربت آلبالو برگشت. لیوان را گرفت و یک نفس نوشید. لیوان خالی را که روی میز گذاشت انگار جان تازه ای در روحش دمیده شده بود. نفسی گرفت. نگاه نرگس که در سمت چپ اش ایستاده بود؛ نگران بود. به سمت اش برگشت و لبخند کم رنگی زد.

-نمردم که اینطوری نگاه ام می کنی نرگس خاتون.  
بی توجه به حرف یکتا جلو آمد و دست او را به دست گرفت.  
-چی گفت؟ کاش جواب نمی دادی. می گذاشتی ظهر که بابات اومد  
گوشی رو می دادی به اون.  
صاف تر نشست و مهربان گفت: بابا می اومد چی می گفت بهش؟ اون  
طرف حسابش منم کاری به بابا نداره.  
و مطمئن ادامه داد.

-از پیشش بر میام بهت قول می دم.  
جا بلند شد و با بیرون رفتن از اتاق بحث را تمام کرد.  
تازه یادش آمده بود که میان حرف هایش از یزدان و بهار هم اسم برده  
بود. امیدوار بود که در آن هیاهو، نرگس به حرفش توجه ای نکرده  
باشد که انگار دعایش مستجاب شد و نرگس حرفی از بهار به میان  
نیاورد.

ظهر به محض رسیدن فریبرز، نرگس او را به اتاق خوابشان فرا  
خواند. یکتا که می دانست می خواهد، تماس دو ساعت پیش البرز را  
برایش توضیح دهد؛ شانه ای بالا انداخت و مشغول آماده کردن سفره

شد. نیم ساعت بعد همگی سر سفره بودند. مانند چند روز گذشته، غذا در سکوت خورده شد و یکتا مسئولیت جمع کردن سفره را به عهده گرفت. فریبرز چیزی نگفته بود و یکتا نمی دانست چه در سرش می گذرد؟ خودش هم چیزی نپرسیده بود تا بیشتر از آن حساسش نکند. بقیه وقتش را صرف چیدن برنامه های آموزشگاه کرد. این ترم را هم باید تا عید نوروز تمام می کردند. شب دو نفر، از سه نفری که منتظر خبرشان بود تماس گرفتند و رضایتشان را اعلام کردند. به دریا گفت و قرار گذاشتند تا فردا عصر هر چهار نفرشان، یک دیگر را ببینند. به روال هر شب به یزدان سر زد و یک ساعت به خندیدن و خاطره تعریف کردن گذشت. خنده هایی که گرچه خسته و بی رمق بود اما صدای زندگی می داد؛ نرگس ان طرف دیوار شنید و حظ کرد. نگران وضعیت خانواده اش بود اما دلش به یکتا خوش بود. او می توانست باز این خانواده را سر پا کند؛ همان طور که با آمدنش زندگی را از مرز طلاق تا بی نهایت خوشبختی بالا برده بود. این بار هم می توانست یزدان را به زندگی برگرداند. پا تند کرد و به اتاقشان رفت. نمی خواست مزاحم خلوت خواهری برادری شان بشود.

-خب من برم دیگه. دیر وقت شد.

از جا بلند شد. پلاستیک تخمه را از وسط برداشت. یزدان هم ایستاد.

-ممنون یکتا.

مهربان جواب داد:

-وظیفه تشکر لازم نیست. امشب فقط یه نمونه بود که بهت بگم بی

بهار هم می شه زندگی کرد و خندید.

آرام پلک زد.

-همین.

یکتا سکوت کرده بود. یزدان بعد از چند ثانیه، زمزمه

وار اسمش را صدا زد.

یکتا در همان حالت، آرام جواب داد:

-بله؟

جدی پرسید:

-تا حالا عاشق شدی؟

جا خورد و بعد به خنده افتاد. قد یزدان علی رقم کوچک تر بودنش، بلند

تر بود. سرش را بالا گرفت تا صورتش را ببیند. با لحنی که در آن

خنده موج می زد:

-چرا این رو پرسیدی؟

یزدان جدی بود. در چشم هایش زل زده بود و می پرسید.

-چون مشاوره دادنت یک جوریه که انگار این دوران رو سپری

کردی.

این بار دیگر نخندید. جدیت یزدان اثر خودش را کرده بود. هل نشد.

با آرامش گفت: عاشق به اون معنایی که تو می گی نه. تا حالا شده که

قلبم تند تر بزنه یا با روبه رو شدن با طرف، هل شم یا حتی دوست

داشته باشم در همین لحظه ای که من کنار اونم، زمان وایسه و زمین

دیگه حرکت نکنه

تک خنده ای کرد.

-در واقع دو نفر بودن. یکی اون زمان بچگی ام یکی همین چند وقتا.

به این خاطر می گم عاشق نشدم چون با مواجه با دونفر متفاوت، این

احساس رو داشتم پس این نمی تونه عشق باشه. عشق توی ناخود آگاه

من یه چیز مقدس، یه احساس که فقط در مواجه با یک نفر به وجود

میاد و دیگه با هیچ آدمی دیگه ای، نمی شه تجربه اش کرد. توصیه و

حرفام به تو، فقط تجربه ی از دادن آدم های زندگیمه .

متفکر "بسیار خب" ی گفت و قدمی عقب رفت .

-ممنون که بهم گفتی .

متعجب پرسید :

-نمی خوای بدونی کیا بودن؟

روی تخت نشست .

-نه. اونقدر عاقل هستی که بدونی داری چی کار می کنی. می دونم

وقت اش که بشه خودت می گی .

و با لحن شوخش ادامه داد :

-به عقد عروسی رسید، خبرم کنم .

خندید .

-اتفاقا هیچ کدومشون به عروسی نمی رسن دلت رو صابون نزن .

و با زدن چشمکی اضافه کرد .

-خب از ساعت خوابت گذشته پسرم. من برم دیگه شب به خیر .

در را باز کرد و سریع بیرون پرید تا مورد حمله بالشت یزدان که

همیشه تنها ابزار دفاعی اش در برابر او بود؛ قرار نگیرد .

\*\*\*

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت؛ با کافه زیاد فاصله ای نداشت؛ وقت کافی هم داشت. تصمیم گفت تا پیاده برود. هندزفری را به گوشی اش وصل کرد. آهنگی را پلی کرد و حرکت کرد.

یک ربع بعد رسید. هنوز یک ربع به زمان قرارشان باقی بود. کافه تازه تاسیسی بود با کارکنان جوان. نمای چوبی و کمی تاریکی داشت. میزهای مربعی و صندلی های چوبی را دور تا دور چیده بودند با گلدان های رز قرمزی که روی هر میز قرار داشت. در دل خدایوشکر کرد که خبری از دود و سیگار نبود.

دست از واریسی برداشت و به طرف میزی که در سمت چپ قرار داشت؛ رفت. امیدوار بود بیشتر شلوغ نشود تا بتواند به راحتی در مورد کار صحبت کنند.

دیشب خواب بدی دیده بود. صبح حتی با مادرش هم ان را در میان نگذاشت حتی می ترسید به زبان بیاورد. فکر واقعی بودنش لرز به تنش می انداخت. از همان نیمه شب که از خواب پرید صد بار دستش روی اسم هامون متوقف شد و باز تماس را لغو کرد. قطعاً وقتی می شنید از

ان پوزخند های معروفش به لب می نشاند و سری به معنای تاسف تکان می داد و رد می شد.

فکری به سرش زد. می توانست زنگ بزند و احوال مهرناز را بگیرد. در آخر مکالمه هم از حال خودش پرسد و مطمئن شود که حالش خوب است.

ایده عالی نبود اما بهانه خوبی بود. گوشی را برداشت تا تماس بگیرد که با صدای سلام کسی سرش را بالا گرفت.

دل آرام بود. زیر لب لعنتی گفت. باید تا اتمام این ملاقات صبر می کرد. سعی کرد تمام افکار منفی اش را کنار بزند تا بتواند با اعضای جدید تیمش، بیشتر آشنا شود.

ایستاد و برای روبروسی پیش قدم شد.

دستش را در دست گرفت و خوشحال گفت.

-سلام عزیزم. خوبی؟

نسبت به دو سال قبل کمی چاق تر شده بود. صورت کشیده اش حالا گرد معلوم می شد. اما اندامش مثل قبل بود. دل آرام جز آنهایی بود که اکثر دخترهای دانشکده حسرت بدن بی نقصش را می خوردند. شال ابی



آسمانی با آن آرایش ملیح و موهای فرش، او را جذاب تر کرده بود.  
-خیلی ممنون یکتا جان. بشینیم؟ اینطوری معذبم.

لبخند زد:

-حتما.

دل آرام همین بود. ساده و یک رنگ. مودب بود و این را مدیون  
خانواده فرهنگی اش بود.

تازه حرف شان گل انداخته بود که صدای پیمان هر دو را از جا پراند.  
-سلام دخترا.

ایستادند. مودب سلام کردند و پیمان راحت جواب داد و روی صندلی  
نشست.

-چه خبرا یکتا؟ کارن کجاست؟

پیمان جز درس خوان ترین و کاربلد ترین دانشجویهای کلاس بود.  
دوست صمیمی کارن بود و جز آدم هایی که استعداد فوق العاده ای در  
طنز داشت. یک وقت هایی فکر می کرد اگر پیمان دنبال زبان نمی رفت  
قطعا یک کمترین درجه یک می شد. اما در کنار تمام اخلاقات خوبش،  
نگاه های خیره اش، عذاب اش می داد. دریا و مهرسا هم با او هم نظر

بودند و طعم آن نگاه‌ها را چشیده بودند. استایل‌های لباس پوشیدنش هم

خاص بودند و به قول تیرداد این لباس‌ها به درد گدایی می‌خورد نه دانشگاه. تیرداد، در تمام دو سال یک بار هم نتوانسته بود با پیمان ارتباط برقرار کند و همیشه به کارن می‌گفت: تو چطور می‌تونی این موجود شل و ول رو با اون لباس‌های گشادش تحمل کنی؟  
موقع گفتن این حرف‌ها طوری دهنش را جمع می‌کرد و چندش وار می‌گفت که همه زیر خنده می‌زدند.

جواب پیمان را داد. با شنیدن خبر ازدواج مهرسا و کارن کمی در خود رفته بود و پوکر شده بود.

بلافاصله بعد از پیمان، دریا هم رسید و قرارشان شکل جدی‌تری گرفت. یکتا تمام شرایط را کامل‌تر از آنچه در پیام و پشت‌گوشی گفته بود؛ برایشان توضیح داد.

پیمان که فقط سر تکان می‌داد. انگار که هیچ کدام از این‌ها برایش مهم نبود و فقط می‌خواست سرش گرم شود.

دل آرام اما با دقت به یکتا و دریا گوش می‌کرد و در این بین اگر

جایی برایش گنگ بود می پرسید.  
در آخر با "سوالی نیست؟" یکتا هر دو موافقت شان را اعلام کردند و  
مشغول خوردن نوشیدنی شان شدند.  
با ماشین دریا به خانه برگشت. هوا تاریک بود و شهر برای دختر تنها  
ناامن. اخ چه قدر متنفر بود از این فرهنگ و محدودیت ها.  
هر چه اصرار کرد دریا بالا نیامد. آخر سر هم گفت با امیرعلی قرار  
شام دارند. این بار دیگر لب بست.  
-پس خوش بگذره.

-ممنون عزیزم. شب خوش.  
و با زدن تک بوقی راه افتاد.  
بعد از تعویض لباسهایش به کمک مادرش رفت. فرزند سفره را چید و  
غذا آورد. اشتها یزدان بهتر شده بود و همین نرگس را خوشحال می  
کرد. عجله داشت. اولین نفر شامش را تمام کرد و به بهانه تمام کردن  
پروژه اش، به اتاقش رفت.

گوشی را روی عسلی برداشت. حرف هایش را چند بار با خود مرور  
کرد و شماره هامون را گرفت. لبه تخت نشست. استرس داشت و این

از تکان دادن مداوم پایش اشکار بود.

با افزایش شمار بوق هایی که ناقوس وار در گوشش می پیچید؛ تصاویر خواب دیشب جلوی چشم هایش قد می کشید.

خواب همان خواب تکراری بود. همان آتش سوزی اما این بار آدم هایش فرق می کردند. این جا دیگر مادر، پدر و یکتاشش ساله نبودند. حالا، او بود و هامونی که پشت فرمان بود. این بار هم از ماشین به بیرون پرت شده بود. سالم مانده بود و شاهد سوختن همان ماشین نحس بود. هنوز هم با فکرش، بوی بنزین در بینی اش می پیچید و دلش پیچ و تاب می خورد.

تماس بی جواب ماند. مایوس، نگاهی به گوشی انداخت. فکر و خیال ها در سرش جان گرفت. نکند دیشب تصادف کرده باشد؟ اگر همان زخم شکم اش به کشتن اش داده باشد؟ تقصیر او که نبود؟

بغض کرده بود و منتظر تلنگری برای باریدن. با ناامیدی بار دیگر، دست اش را روی اسم هامون لغزاند.

هیچ وقت از این دست کابوس ها، برای کسی ندیده بود. می ترسید که اتفاقی افتاده باشد. دیگر تا آخر عمر خودش را نمی بخشید که صبح از

او خبری نگرفته بود.

بوق های متوالی، پتک وار بر سرش کوبیده می شد. نکند برای رها  
مشکلی پیش آمده باشد؟ آقا چون چه؟ قلبش مریض بود. نمرده باشد.

زبانش را گاز گرفت. اما باز هم تمام نشد. این بار به فکر مهرناز  
افتاد. شاید مرد راننده شاید، دوباره برگشته باشد.

این تماس نیز بی پاسخ ماند. هامونی که همیشه گوشی به دستش بود  
حالا کجا بود؟ دست هایش سرد شد. بی هیچ حرکتی به صفحه گوشی  
خیره شده و منتظر معجزه ای بود. قلبش تند می تپید. بغض به گلایش  
چنگ می زد اما همچنان برای قوی ماندن تلاش می کرد.

فکری به سرش زد. به خانه آقا چون می رفت. اینطور می توانست  
خبری بگیرد. گوشی را روی تخت گذاشت و ایستاد. بی قرار دور  
خودش چرخ می زد. همه چی را از یاد برده بود. جلو چشم هایش  
شعله های آتش بود و در سرش افکار متفاوتی چرخ می زد.

تازه یاد رها افتاد. قبل رفتن می توانست با او هم تماس بگیرد.  
سرگیجه داشت. یک دستش را روی سرش گذاشت و خم شد و گوشی  
را برداشت. وارد لیست مخاطبین شد که صدای زنگ گوشی اش بلند

شد.

نگاهش به اسم مخاطب افتاد. صدایی در گوشش پچ زد "زنده است".  
روی تخت نشست. دستش کمی لرز داشت. جواب داد.  
شلوغ بود. سرو صدای زیادی می آمد. صدای دی جی ای را تشخیص  
داد. صدای هامون نمی آمد.

-الو.

بغض داشت. این لعنتی امشب کار دستش می داد، می دانست.  
سرو صدا کمتر شده بود. انگار از آن مکان پر صدا به جای دیگری  
رفته بود.

-الو. یکتا...

شکست. سد بغضش شکست و تنش روی تخت آوار شد.  
صدای هق هقش بلند شد. هامون سکوت کرده بود. چند ثانیه بعد، همه  
صداها قطع شد و صدای نگران هامون در گوشش پیچید.  
-یکتا چی شده؟

مگر اشک ها مجال می داد برای گفتن؟ حالش خوب بود.  
صدای دی جی می آمد؛ حتما مهمانی بود، پس حال همه خوبی بود.

همین کافی بود. گوشی را پایین آورد. آن را قطع کرد و پایین تخت پرتاب کرد.

خودش را روی تخت پهن کرد. دقایقی گذشت. صدای گریه اش آرام شده

بود اما اشک هایش بی وقفه می بارید. اعصابش بهم ریخته بود و صدای زنگ گوشی ای که ثانیه ای قطع نمی شد اعصاب نداشته اش را تحریک می کرد.

دست اش را حایل کرد و تنش را از روی تخت جمع کرد. گوشی چشمک زنان اسم هامون را نشان می داد. خسته بود. انگار که بار ده تنی را بعد از مسافت بسیاری که بر کمرش تحمل کرده است، روی زمین گذاشته.

خم شد و گوشی را برداشت. این بار بر خلاف چند دقیقه قبل، مردد جواب داد.

صدای فریاد هامون لرز به تنش انداخت. صدای باد می آمد. انار که پشت فرمان بود.

یکت...ا. چی شده؟

نگرانش شد. سخته نکند. باید حرف می زد. حالا اشک هایش هم آرام گرفته بودند.

-هیچی.

لرز صدایش مشهود بود. هامون هم فهمید که بلند تر فریاد زد.

-کجای...ی؟

تسلیم شده بود. آرام جواب داد.

-خونه.

دیگر فریاد نمی زد اما صدایش بلند بود.

-بیا پایین. پنج دقیقه دیگه اونجام.

دهن باز کرد تا "نه" بگوید اما تماس قطع شد.

کلافه نگاهی به گوشی انداخت. کاش می گفت که نیاید. این موقع شب

کجا میرفت؟ ان هم با هامون؟ چه کاره اش بود؟ سعی کرد منطقی فکر

کند. امشب احساساتش بیش از حد جودان داده بود. حالا وقتش بود

عقلش را به صحنه بیاورد تا از این معرکه نجاتش دهد.

کسی در پذیرایی نبود اما تلویزیون روشن بود. همین یک امتیاز مثبت

بود تا اگر سر و صدایی شد، کسی متوجه نشود.



کلیدها را در دستش فشرد و پا تند کرد. با گذشتن از پذیرایی نفسی که در سینه حبس شده بود را رها کرد. در را باز کرد. خود را به بیرون پرت کرد و آرام، طوری که کمترین صدا را ایجاد کند در را بست. در اسانسور که بسته شد، با استرس نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت. از زمانی که هامون تعیین کده بود ده دقیقه گذشته بود. پنج تماس از دست رفته داشت. شغل زرشکی رنگش را، محکم تر دور خود پیچید. با ایستادن اسانسور، سریع از آن خارج شد و به طرف در رفت. با باز کردن در و دیدن هیبت هامون، درست جلو آن، "هینی" کشید و قدمی عقب رفت.

هامون اما بدون این که جا بخورد؛ وارد شد. موهایش پریشان بود. سیاهی چشمانش، طوفانی شده بود. اندک نوری که از لابی می آمد کمی برای دیدن بهتر یک دیگر، کمکشان می کرد. جلو رفت و در یک قدمی یکتا ایستاد. در سکوت، از سر تا پا او را از نظر گذراند. قدمی جلو آمد. بدنش مماس با تن یکتا بود. نگاه نگرانیش را به او دوخت. تفاوت قدشان مشهود بود. یکتا نیز سر بلند کرد تا بهتر او را ببیند. عسلی چشم هایش به علت گریه، شیشه ای شده و سفیدی چشمش،

رنگ خون به خود گرفته بود. اما حالا، برخلاف هامون نگران نبود؛ منتظر ایستاده بود تا حرف بزند و او بشنود. رفتارش امشبش را توجیه کند و به خانه برگردد.

این را عقلش فرمان داده بود. همان موقع که ریش و قیچی را از دست قلبش گرفت و به او داد. گفته بود برود. اگر نرود هامون طغیان می کند؛ اما این تذکر را داده بود که از خط قرمز هایش رد نکند. هامون چشم از او گرفت و سری تکان داد. دستش را میان موهایش فرو برد و کمی آنها را کشید. نفسش را آزاد کرد. خیالش راحت شده بود. زمزمه کرد:

-خداروشکر.

.باز نگاهش را روی صورت یکتا تنظیم کرد. آن قدر بهم نزدیک

بودند که صدای تپش های قلبش را می شنید.

امشب با عقلش آمده بود مگر نه؟ خط قرمزهایش، حد و مرز مشخص می کردند. فرمانده امشب دیگر احساسات افسار دریده این روزها نبود. فرمانده فرمان داد. قدمی به عقب رفت اما نگاهش را نگرفت.

با زبان، کمی لب هایش را تر کرد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که

بک باره دستش کشیده شد؛ به جسم سفتی خورد و صدای تپش های قلبی که حالا تند تر می تپید، در گوشش پیچید.

رایحه آشنا این روزها، مشامش را پر کرد. همان عطری که روز اول با بوییدنش، ترس دیدن صاحب آن به جانش می افتاد و حالا دلش قرص می شد که تنها نیست.

با عقلش آمده بود اما چرا دیگر چیزی نمی گفت؟ اشتباه کرده بود. این فرمانده به درد نمی خورد. فرمانده ای که با اراده فرمان حمله بدهد و گول بخورد و همه لشکرش سلاح به زمین بیندازند که فرمانده نیست. اگر در دل خدا را شکر می کرد برای تپیدن این قلب که گناه نبود، بود؟ یک ربع قبل، به ایستادن این تپش ها و به نبودن این مرد فکر کرده بود؛ دروغ نبود اگر می گفت نفسش رفته بود، پس گناه نبود. اما این گناه بود؛ این که اینطور معتادوار به این پیراهن چسبیده؛ عطرش را بو می کشید و تپش های قلبش را می شمارد، قطعا جز ان گناه هایی بود که اگر نرگس می شنید زبان را گاز می گرفت و استغفرالله ای می گفت. اخ که اگر می فهمید یکتایش در این گناه شیرین غرق شده چه می کرد؟ این که دیگر مینا دخترهاجر خانم نبود که با

یک استغفرالله بشود سرو تهش را هم آورد.  
سرها مون پایین آمد. جایی نزدیک گوشش متوقف شد. حالا صدای دم  
و بازدمش را هم می شنید.  
عقل بیدار شد. فرمانده حکم داد. عقب گرد.  
دست هایی که تمام مدت بی مصرف دو طرف بدنش آویزان بود را  
بالا آورد و روی سینه هامون گذاشت و هلش داد.  
دست هایش سر شده بود و جون نداشت اما برای تابلو ایستی که باید به  
هامون نشان می داد، کفایت می کرد.  
دست ها که از روی گردن و کمرش برداشته شد؛ پيله اش باز شد. بال  
باز کرد و به جای یک قدم دو قدم عقب رفت.  
هیجان زده بود و قلبش تند می تپید. تازه توانست به هامون دقت کند.  
انگار در این مدت کور شده بود و جز صورتش چیزی نمی دید.  
کت و شلوار رسمی مشکی با بلوز سفید رنگی برتن داشت. چشمش به  
کروانش افتاد که انگار نفسش را تنگ کرده بود و در حال گشاد  
کردنش بود. چند ثانیه بعد، وقتی که هامون، از گشاد کردن کروات و  
باز کردن دکمه بالای بلوزش فارغ شد؛ سرش را بالا آورد.

ظاهرش خونسرد بود. چشمشهایش سردی سابق را نداشت اما آنقدرها هم گرم نبود تا بتوانی دلت را با ان گرم کنی و دل به دلش بدهی. دوئل سکوت را شکست.

-خوبی؟

کوتاه گفته بود اما لحنش بر خلاف چشمهایش گرم بود.

"این خوبی از جنس خوبی های مردم روزگار نبود که بعد از دو سال مسیرشان به تو می خورد سریع تایپ می کردند. "سلام خوبی؟ راستی... " ان وقت تو یک ممنونم بگی و یک راست بروی سراغ "راستی... " که اصل مطلب بود. این خوبم از جنس با معرفت های زمانه بود که می نشستند کنار. بعد از دو ساعت شوخی کردن، میان اشک هایی که ناشی از خنده های زیاد بود؛ جدی می شدند و می پرسیدند "خوبی؟" جواب این خوبی را باید با صداقت داد. باید با حوصله حالت را تشریح کنی، نه با نوشتن یک ممنونم از ان رد شوی و بروی سراغ اصل ماجرا. چون وجود ندارد. برای این آدم ها، حال تو اصل ماجراست."

-اره خوبم.

صدایش لرز داشت. از هیجان بود می دانست. هنوز صدای آن تپش ها

در گوشش اگو می شد.

-پشت تلفن چی شده بود؟

بی قرار بود برای زودتر فهمیدن اما با احتیاط و آرام می پرسید.

-هیچی.

این بار دیگر لرز نبود. بغض بود. یادش آمد. خوابش را، تماس های

بی جواب و فکر و خیال ها را. دختر لوسی نبود اما بعضی حرف ها

توضیح دادنی نبود.

دستی به صورتش کشید.

-می شه بریم تو ماشین؟ اینجا یه وقت کسی از بالا میاد بد می شه.

با دیدن سکوت یکتا، بیشتر توضیح داد:

-من و تو باید امشب حرف بزنیم. بریم یه جا که بشه حرف زد.

اینجا، مجتمع مسکونیه هر لحظه ممکنه یکی بیاد رد شده. بریم؟

آرام پلک زد.

-بریم.

هامون جلو حرکت کرد و یکتا پشت سرش. ریموت ماشین را زد و

سوار شد. یکتا در جلو را باز کرد و نشست.

ماشین را روشن کرد. آرام راند. دو کوچه بالاتر ایستاد. نیمه شب بود و خیابان خلوت. چراغ بالا سرشان را روشن کرد تا بتوانند یکتا را بهتر ببینند.

به سمتش برگشت.

-نمی‌خواهی چیزی بگی؟

روزه سکوت گرفته بود. شانه بالا انداخت. شدیداً در فکر بود. تمام حرف‌ها و دفاع‌هایی که آماده کرده بود؛ دود شده و به هوا رفته بودند.

-باشه. من حرف بزنم پس؟

"آره" آرامی گفت. خوب بود که هامون هم امشب آرام بود و از لحنش غرور نمی‌ریخت. به این آرامش نیاز داشت.

-من امروز صبح که با امیرحسین رفتیم بیرون، فهمیدم یکی از مهندس‌ها و تولیدکننده‌های المانی که ما یک سال و نیمه دنبالشیم اومده ایران. امشب توی یه مهمونی، قرار گذاشتیم که بینیمش. اول قرار بود امیرحسین بره. منم عصر توی مغازه بودم و درگیر حساب کتابم که گفت نمی‌تونه و من خودم باید برم. با دو خودم رو رسوندم خونه، لباس

پوشیدم رفتم اونجا. با مرده نشستیم به حرف زدن و توافق کردن.  
دست هایش را دور فرمان حلقه کرد.

-در این بین گوشی ام رو سایلنت کردم تا حواسم رو پرت نکنه و  
درست وقتی توافق کردیم و قرار شد فردا بیاد شرکت، بلند شدم که  
دیدم تو زنگ زدی.

تماس گرفتم که صدای تو رو با اون اوضاع شنیدم و خداحافظی  
نکرده زدم بیرون.

لبخند نامحسوسی بر لب اش نشست و برای بار صدم در دل خدا را  
شکر کرد.

همه فکر و خیال ها، توهمی بیش نبود.  
-خب.

لبخندش را جمع کرد.

-چی؟

کمی جدی تر شد:

من از حاشیه متنفرم. می شه بگی چه اتفاقی افتاده؟ یزدان طوری اش  
شده؟



آمده بود توجیه کند اما حالا تصمیم گرفت صادق باشد. ادم روبه رویش نشان داده بود به قدری زرننگ هست که فرق راست و دروغ را بفهمد. نگاهش را به دست هایش داد که در هم گره خورده بودند. اینطور بهتر می توانست تمرکز کند.

نفسی گرفت و گفت: من دیشب یه خواب بد دیدم... یعنی خیلی بد چیزی شبیه یک کابوس. کابوس زیاد می بینم اما تا حالا کسی غیر خودم و چند نفر دیگه توی کابوس هام نبودن ولی این بار تو بودی. از صبح دودل بودم که زنگ بزنم بگم بهت یا نه؟ هی خواستم بیخیال شم اما نشد. امشب که یک دل شدم و زنگ زدم.

سرش را بالا آورد و این بار با نگاه کردن به صورت هامون ادامه داد:

-جواب ندادی. بعد گفتم لابد خوابم راست بوده دیگه.

صدایش کمی لرز گرفت: بعد کلی فکر و خیال زد به سرم در مورد آقاجون، رها و حتی مهرناز. پا شدم که آماده شم برم خونه آقاجون که یادم اومد می تونم به رها زنگ بزنم. تا گوشی رو برداشتم زنگ زد. سرش را پایین انداخت. آب دهانش را قورت داد و نفسش را رها کرد.

-نمی دونم دکتر داره چیکار می کنه واقعا.

تعجب کرد. انتظار شنیدن هر چیزی را داشت غیر از این.

سرش را بالا آورد.

با همان لحن جدی و اخم های در هم گره خورده ادامه داد:

-این فکر و خیال های منفی، با گریه و حشتناک بعدش، قطعاً وسواس

فکریه. در مورد بقیه موضوع ها اینطوری نمی شی؟

سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه.

متفکر گفت: در این مورد به دکتر چیزی نگفتی؟

تعجب کرده بود.

-این رو هم می دونی؟

هامون هم متعجب جواب داد:

-چی رو؟

با حرص گفت: این که من می رم پیش استاد برای درمان. استاد گفت؟

اصلاً تو چطوری تونستی این همه اطلاعات از زندگی من دربیاری؟

حتی صمیمی ترین دوست هامم از گذشته من خبر ندارن.

اخم کرد و جدی گفت: همون روز اول که بهت گفتم همه چیز رو می دونم. از این و اون و فهمیدم. بالاخره بحث زندگی یه آدم . کافیه بدونی پیش کی بری .

مشکوک گفت: تنها کسی که همه گذشته من رو توی این شهر می دونه، استا د . بهت گفته اره؟

عصبانی شده بود. دستش را روی صورتش کشید و کلافه گفت: تو

دکتر رو اینطوری شناختی؟ یعنی با این همه سن و تجربه بیان اسرار بیمارش رو به من بگه؟ الان نمی تونم بهت بگم اما مطمئن باش تا چند هفته دیگه می فهمی از کی شنیدم فقط ذهنت طرف دکتر نره که قطعاً اون نیست. باشه؟

این فکر داشت عین خوره مخش را می خورد. یعنی چه کسی بود که همه زندگی اش را می دانست؟ با دیدن عصبانیت هامون دیگه سوال بیشتر پرسیدن را جایز نداشت و به تکان دادن مختصر سرش اکتفا کرد. اگر می گفت تا چند هفته دیگه می فهمد؛ می توانست صبر کند. اما یادش ماند که این مجهول را نیز مجهولات او، اضافه کند. بعد از چند ثانیه سکوت، هامون به حرف آمد.

-این مورد رو به دکتر، حتما بگو. این نگرانی ها تا یک حد طبیعیه اما نه دیگه بعد از دو تا تماس بی پاسخ به فکر حلوا من و بقیه بیوفتی .  
رگه هایی از خنده در جمله آخرش پیدا بود. یکتا چشم غره ای رفت که لبخند گذرایی بر لب هامون نشست و سریعا محو شد. این مرد با خنده و لبخند بیگانه بود.

\_اون طوری که تو گریه می کردی من گفتم قطعا یکی مرده. نمی دونستم اون مرده خودم و رها یا حتی بنده خدا اقا جون .  
لحن بامزه اش باعث شد تا خنده ای بر لب یکتا بنشیند .  
بعد از آن چند دقیقه در سکوت طی شد. هر کدام در افکار خود غرق بودند .

-بهتره بر گردم خونه .

یکتا بود که سکوت را شکست. نگران بود. اگر نرگس مهرمادرانه اش گل می کرد و به اتاقش سر می زد و با نبود او مواجه می شد؛ همه چیز بهم می ریخت .

یکتا را درک می کرد. بی حرف حرکت کرد و چند دقیقه بعد جلو ساختمان ایستاد. یکتا شل و شالش را مرتب کرد و پیاده شد .

در را نبست. خم شد و سرش را داخل ماشین برد.

-ببخشید که با گریه ام مزاحم مهمونی ات شدم.

مهربانی را چاشنی لحن محکمش کرد:

-اتفاقا خودمم می خواستم از اونجا هر چه زودتر بزنم بیرون. تو

کمکم کردی به علاوه این به عنوان یک دوست وظیفه مو انجام داد.

یخ کرد اما ظاهرش را حفظ کرد:

-به هر حال ممنونم. به رها سلام برسون. شب به خیر.

-شب به خیر.

صاف ایستاد؛ خواست در را ببند که صدایش زد.

-یکتا.

سرش را داخل ماشین برد:

-بله؟

با انگشت، شقیقه اش را خاراند و با مکث گفت:

-این بار فکر کنم من باید بگم مواظب خودت باش... این فکر و خیال

ها جز نابودی خودت هیچی نداره.

این بار دل گرم شد.

"از هر زاویه ای نگاه می کردی خوب بود. آدم هایی که به دور از خودخواهی به یادت می آوردند؛ خودت از هر کسی مهم تری و به فکر خودت هم باش آدم های خوبی بودند. اینها در زندگی جز خودشان، بقیه را هم می دیدند و این نشانه خوبی بود".

لبخند زد.

-باشه. شب به خیر.

در را بست و هامون که حواسش به ساعت بود بر خلاف همیشه، بوق نزد و آرام از کوچه خارج شد.

همانطور که بی سر و صدا پایین آمده بود بالا رفت. کلید انداخت و وارد شد. چراغ های خاموش نشان از خوابیدن اهل خانه داشت.

پاورچین پاورچین، به سمت اتاقش رفت.

لامپ را روشن کرد. جلو میز توالتش ایستاد. امشب احساس های مختلفی را تجربه کرده بود؛ ترس، ناامیدی، امیدواری، خوشحالی و شاید عشق.

این آخری هم لرز به تنش می انداخت و هم لذت را مهمان قلبش می کرد. در عین ترسناک بودن، شیرین بود و این شاید همان معجزه عشق

بود که مردم می گفتند.

با یادآوری حرف هامون، لبخند نصف و نیمه اش، روی لبش خشک شد.

گفته بود به عنوان دوست اینجا آمده و پیگیر حالش شده و یکتا از ذهنش گذشته بود یعنی برای همه دوست هایش، نگران می شود و نیمه شب با سرعت خودش را به آنها می رساند؟ اما چیزی نگفته بود. هنوز آن قدر شیفته نشده بود که عقلش زائل بشود و غرورش، که تنها ویژگی ارزشمندش بود را زیر پا له کند.

این بار بیشتر ترسید. اصلاً شاید تمام این ها توهمات خودش بود. او که از عشق و عاشقی کردن چیزی نمی دانست. دوران دانشجویی که همه درگیر این کارها بودند؛ او درگیر بیماری اش بود و درس هایش. آنقدر گیج شده بود که فرق درست و غلط را هم گم کرده بود. لبه تخت نشست. با این افکار درهم خوابش نمی برد. باید همین امشب به نتیجه می رسید.

روی تخت طاق باز، دراز کشید. چند ساعتی گذشت. سبک و سنگین کرد. تمام صحنه های این چند هفته را بررسی کرد. فکر کرد و فکر

کرد و فکر کرد. در آخر به این نتیجه رسید که باید این حس را سرکوب کند حداقل برای چند هفته ای که از همه چیز آگاه شود. تا وقتی که امیرحافظ را پیدا کند، امیریل را ببیند و از گذشته بین هامون و البرز آگاه شود. حداقل تا وقتی که راز چشمان قیری رنگ، هامون را بفهمد. باید تا آن زمان این رشته بریده می شد. احساسی که حتی شک داشت که می شد بر آن اسم عاشق شدن گذاشت یا نه؟ می شد بر قلبی که از نبود او میچاله می شد و با دیدنش تند تر می تپید؛ اسم عشق گذاشت یا نه؟ عقلش حالا در خلوت خودش بهتر کار می کرد و دستور می داد. از تصمیمش راضی بود. صدای اذان بلند شد. هنوز شالش روی سرش بود. نگاهی به قیافه اش کرد و خنده ای بر روی لب هایش نشست. شلوار راه راه سفید مشکی، با تیشرت طوسی به تن داشت که بعد از تماس هامون، پانچ بلند صورتی اش را تن زده بود با شال هندی زرد رنگش. شبیه مداد رنگی شده بود. او با این تیپ در کنار هامون رسمی امشب، حکم کولی ها را داشت.

از اتاق بیرون رفت تا وضو بگیرد. با آرامش نمازش را خواند و خوابید.

\*\*\*



خسته بود؛ کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و رو به رها گفت: رها  
جان پس لیست کلاس ها رو ببند دیگه کسی رو ثبت نام نکن. هر کسی  
هم اومد بگو جلسه اول همه کلاس ها تشکیل شده.  
با اطمینان چشم بر روی هم گذاشت.

-باشه یکتا جان.

لبخند کم رنگی زد.

-ممنون عزیزم. پس من رفتم. خداحافظ.

-خداحافظ.

چرخید و رو به دریا که مشغول گوشی اش بود؛ گفت: دریا من رفتم  
خونه. تو کی میری؟

بی حواس، سرش را از گوشی بلند کرد و با نگاهی گذرا به یکتا گفت:  
نیم ساعت هستم فعلا.

-خوبه. رها هم تا نیم ساعت دیگه کارش تموم.

سرش را به معنای تایید بالا و پایین کرد. انگار سخت مشغول حرف  
زدن با امیرعلی بود. شانه ای بالا انداخت و حرکت کرد.

خداحافظی نکرد تا بیشتر مزاحم اش نشود. به در نرسیده دریا صدایش

زد. برگشت.

-جانم؟

صفحه گوشی اش همچنان روشن بود اما این بار حواسش جمع تر بود.

-فردا بریم خرید؟

چشم هایش می سوخت. دستی بر روی آنها کشید.

-اره دیگه وقتی نیست. فردا بریم تا ظهر تموم شه که عصر باید بیایم

اینجا.

دریا به طرف رها برگشت. پشت سیستم بود. یک چشمش به مانیتور و

یک چشمش به لیست جلویش بود. حرف هایشان را نشنیده بود. دریا

صدایش زد که سر بالا گرفت و پرسشی دریا را نگاه کرد.

با هیجان گفت: فردا من و یکتا می ریم خرید عروسی مهرسا. تو هم

اگر خریدی داری میای همراهمون؟

مهربان لبخند زد.

\_اتفاقا خرید دارم اما نمی خوام مزاحم شما بشم؛ خودم تنها می رم.

هنوز بعد از چند ماه شنایی شان، تعارف را کنار نگذاشته بود. نمی

دانست چرا کمی از پرویی برادرش به این دختر نرسیده بود.

خودش وارد شد و وسط بحثشان پرید.

-نه عزیزم اگر مزاحم بودی که بهت نمی گفتیم. ما فردا باهات

هماهنگ می کنیم برای مکان و ساعت دقیقش.

و بدون دادن فرصتی به رها برای رد کردن درخواستش "خدا حافظ" ی

سریعی رو به هر دو گفت و از در بیرون آمد.

تا کسی اینترنتی گرفته بود. خسته تر از ان بود که منتظر یزدان بایستد.

امروز روز دوم شروع ترم بود و این دو روز اندازه یک ترم خسته

شده بود. هماهنگی کلاس ها و ساعت هایشان، تمام وقت و انرژی اش

را گرفت.

درون ماشین که نشست سرش را به شیشه ماشین تکیه داد.

زیاد از آموزشگاه دور نشده بودند که ماشین هامون را دید. در لاین

کناری در خلاف آن ها حرکت می کرد. متعجب ابرو بالا انداخت.

ترافیک بود و سرعت پایین ماشین ها در حرکت کردن، برانداز کردن

درون ماشین را راحت می کرد.

چشم ریز کرد. دید که با یک دست گوشی را روی گوشش گرفته بود

و با دیگری فرمان را. صدایش را نمی شنید اما میمیک صورتش نشان

از عصبانیتش داشت. با دیدن دخترک گل فروش چهارراه که به طرف ماشین او می رفت؛ ترس به دلش افتاد. قطعا عکس العمل خوبی انتظارش را نمی کشید. هامون وقت هایی که آرام بود هم باز رگه هایی از خشم داشت وای به حال وقت های عصبانیتش.

راه کمی آزاد شد و ماشین حرکت کرد. دقیقا کنار ماشین هامون، راه باز بسته شد و ماشین ایستاد. از این زاویه بهتر می توانست او را ببیند. فاصله زیادی بین دو لاین نبود که با یک نرده فلزی جدا شده بود. دخترک به ماشین رسید. دو تقه به شیشه زد. هامون به سمتش چرخید. اخم هایش درهم بود با دیدن دخترگوشی را بی هیچ حرفی پایین آورد و

شیشه را پایین داد. اخم هایش همچنان در هم گره خورده بود اما چیزی به دختر گفت. صورت دختر را نمی دید اما احتمال داد که می خواهد شاخه گلی از رزهای دخترک بخرد. هامون در ماشین مشغول گشتن شد و چند ثانیه بعد پولی به دست دختر داد.

ترافیک آزاد شد و ماشین راه افتاد. در آخرین لحظات، دخترک را دید که روی نوک پا ایستاده تا همه گل هایش را به هامون بدهد. چیزی در

دلش تکان خورد. شاید همان حس دو شب پیش که در دم، مهر ممنوعه به آن زده بود و مهر و موم کرده در کنج قلب اش گذاشته بود. می خواست ریشه بزند، خودش را به در و دیوار دل می زد اما راهی نداشت. این بار منطق برده بود اما فعلا...

\*\*\*

با تماس دریا از جا بلند شد. یک ربع بعد دریا می رسید اما او هنوز در رخت خواب بود. سریع از جا بلند شد. خستگی و خواب الودگی دیروز، کامل از تنش بیرون رفته بود. فرصت حمام کردن نداشت. دست و صورتش را شست. نهایت سرعت را در آماده شدن به کار برد و در نهایت یک ربع بعد حاضر بود. هنوز دریا نرسیده بود که از در اتاقش بیرون رفت. لیوان شیرش که آماده بود را یک نفس خورد. با خدا حافظی سریعی از مادرش، از خانه بیرون زد. همان لحظه دریا رسید و شماره اش روی گوشی افتاد. منتظر اسانسور نماند و با پله ها خود را به بیرون رساند. در ماشین که نشست نفس نفس می زد. دریا خندید و ماشین را به حرکت در آورد. -دنبالت کردن؟

جواب نداد چند ثانیه بعد که نفسش سر جا آمد. چشم غره ای به او رفت.

-از ترس خشم تو توی یک ربع حاضر شدم.

همان طور که سعی می کرد حواسش به جلو باشد؛ با غرور و لحن بامزه ای گفت: خداوکیلی از بابات اینطوری نمی ترسی ها. افرین از جذبه خودم خوشم اومد.

جواب اش را نداد و با تکان دادن سرش به نشانه تاسف، دستش را سمت ضبط برد و اهنک را پلی کرد.

چند دقیقه ای گذشت که دریا گفت: راستی...

به سمت اش برگشت و با تعجب گفت: چی شده؟

متفکر نیم نگاهی به یکتا کرد.

-دیشب که تو رفتی ها. من و رها با هم اومدیم بیرون. هنوز امیرعلی

نرسیده بود که داداش رها اومد دنبالش.

مکث طولانی اش باعث شد تا یکتا متعجب "خب" ی بگوید.

دریا با همان لحن ادامه داد.

—روی صندلی عقب پر از گل رز بود یکتا. یعنی بگم پنجاه تا اینا

دروغ نگفتم.

نفسش را رها کرد. فکر کرده بود چیز مهمی است.

بابی خیالی گفت: خب که چی؟

نگاه اندر سفیهانه ای به یکتا کرد و باز نگاهش را به روبرو داد.

-یعنی چی؟ ادم پنجاه تا گل رز می خره برای چی؟ حتما یک کسی رو

داره دیگه و گرنه پنج شنبه ام نبود بگم می بره دارالرحمه خیرات کنه.

و بعد انگار با خودش حرف بزند آرام تر گفت: از همون اولش گفتم

این بابا ادا مغرور ها رو درمیاره ها. یکی رو زیر سر داره.

یهو دلش ریخت. راست می گفت دیگه. اما نه شاید برای رها خریده

بود.

ظاهرش را حفظ کرد و فکرش را زبان آورد.

-نه فکر نکنم کسی رو داشته باشه. احتمالا برای رها خریده.

نتیجه حرف اش نگاه اندر سفیهانه دیگه دریا بود.

-اره آدم برای خواهرش نه یکی نه دو تا پنجاه تا گل رز قرمز می خره.

نه که یزدان هر روز به تو رز آتشین می ده.

لحن طنز دریا، باعث خنده اش نشد بلکه بیشتر در فکر رفت.

به زحمت آب دهانش را پایین داد.

-بیخیال هر چی باشه به خودش ربط داره. توی این دوره زمونه اگر هیچ کس رو نداشت؛ آدم باید تعجب می کرد.

موقع گفتن جمله آخر کمی لرز به صدایش نشسته بود اما دریا متوجه ان نشد و با تکان داد سرش تنها حرف یکتا را تایید کرد و دیگر تا رسیدن به مقصد هیچ کدام حرفی نزدند.

در پارکینگ یک پاساژ ماشین را پارک کردند. طبق قرارشان، رها در طبقه همکف و کنار در ورودی منتظرشان بود.

تمام شوقی که هنگام بیدار شدن از خواب داشت، فروکش کرده بود.

اما تمام تلاشش را کرد تا افکار درهمش را تا برگشتن به خانه در

پستو ذهنش جا بگذارد. رها که گناهی نکرده بود بعد از چند ماه آشنایی

با آنها بیرون آمده بود. نمی خواست خاطره بدی در ذهنش جا بگیرد.

رها را دید. دستش را بلند کرد تا او هم آنها را ببیند و به طرفش رفتند.

روی ظاهرش تیز شد. مانند طوسی که بلندی آن تا ساق پایش می

رسید به تن داشت با شال بلندی به رنگ ابی آسمانی که با رژلب

زرشکی اش تضاد زیبایی داشت. معصوم تر و جذاب تر از وقتی که



مقنعه سر می کرد؛ نشان می داد. بهم رسیدند. احوال پرسى کردند و مشغول گشت زدن در پاساژ شدند.

خرید با دریا و سواسی، سختی های خودش را داشت. بعد از سه ساعت بالا پایین کردن خیابان با تمام پاساژها و مغازه هایش، یکتا و رها خریدشان تمام شد و با خستگی پشت سر دریا که هنوز چیزی به دلش ننشسته بود راه می رفتند.

بعد از یک ربع پیاده روی در کوچه و پس کوچه ها یا به قول دریا میانبر زدن، یک ساختمان دو طبقه که تمام ویتزینش را لباس های شب و مجلسی زیبا پر کرده بود جلو چشمشان، ظاهر شد.

-خودشه.

دریا بود که با هیجان این حرف را گفت و سپس رو کرد به یکتا و رهایی که با قیافه شل و خسته او را نگاه می کردند.

-این خیلی لباساش خوبه. بریم داخل، همین جا می خرم دیگه.

و خودش زودتر رفت.

یکتا نگاهی به رها کرد و دوتایی زیر خنده زدند.

این همان جمله تکراری بود که دریا برای بار دهم آن را تکرار

می کرد و باز بدون خرید از مغازه بیرون می آمد.

سری تکان دادند و به ناچار به دنبال دریا وارد ساختمان شدند.

بعد از نیم ساعت زیر و رو کردن هر دو طبقه، دریا را راضی به خرید کردند و برای حساب کردن به صندوق رفتند.

-یکتا مطمئنی بالا تنه اش برام خوب وایمیستاد؟

نگاه خسته ای به او کرد و این بار جدی گفت: دریا هر چی حساسیت به خرج بدی بدتره. یک لباس دیگه.

این بار دیگر دریا لب بست و چیزی نگفت.

از مغازه بیرون آمدند که گوشی رها زنگ خورد.

گوشی را از جیب مانتو اش در آورد و جواب داد:

-سلام داداش.

-باشه. بیا آخر همین خیابون که هستی. همونجا وایسا ما الان می

رسیم.

قطع کرد و رو به دریا و یکتا ای که منتظر ایستاده بودند؛ گفت:

هامون می گه بیاین بریم نهار بعد از اون بریم خونه.

یکتا زود از دریا واکنش نشان داد و تند گفت: نه عزیزم من به مامان

قول دادم زود برگردم دریا هم که خونه کار داره.

به طرف دریا برگشت.

-مگه نه؟

و چشمک سریعی به او زد.

دریا با مکث گفت: اره عزیزم. بهتر ما بریم خونه. عصر همدیگه رو

می بینیم.

رها ناچار سری تکان داد.

-باشه هر طور راحتین.

و با هم به طرف خیابان، حرکت کردند. به محض اینکه رسیدند؛

هامون را دید. آن طرف خیابان، دقیقا روبرو آن ها به ماشینش تکیه

داده بود و نگاهش به آنها بود.

بدون هیچ عکس العملی نگاهش را از او گرفت. گوشیش را جیب

مانتواش خارج کرد و نگاهی به صفحه آن داخت و با لحن جدی رو به

دریا گفت: دریا دو تا تماس از مامانم داشتم سریع بریم. الان نگران

می شه.

خودش پیش قدم شد و با خداحافظی سریعی از رها جدا شد و به طرف

پاساژی که ماشین در آن پارک بود؛ حرکت کرد.

یک دقیقه بعد، دریا هم به او پیوست.

نفس نفس، می زد.

-چرا اینقدر تند می ری. نفسم گرفت.

قدم هایش را آرام کرد.

-الان دارم آرام می رم.

شانه به شانه هم راه می رفتند. چند ثانیه بعد کنجکاو پرسید.

-یکتا چرا نداشتی همراهشون بریم؟ یه نهار می خوردیم. بیشتر هم با

این شازده، آشنا می شدیم. ببینیم چیه؟ چطوریه؟

و ناگهان ایستاد و با هیجان ادامه داد.

-وای یکتا.

یکتا متعجب ایستاد و نگاهش را به او دوخت.

-این که رستوران داره. می بردتمون رستورانش. آخ مزه وزیری هاش

یادته؟ شانس بهمون رو کرده بودا.

کلافه سر تکان داد و راه افتاد. دریا هم پا تند کرد تا به یکتا رسید. این

بار فرصت نداد تا حرفی بزند و محکم گفت: دریا این آدم اون طور که

نشون می ده نیست. مگه صبح خودت نگفتی پنجاه تا گل رز توی ماشینش بود. خب حتما یکی رو داره. من از این مردا خوشم نمیاد. دریا بلافاصله جواب داد:

-خودت صبح گفتی همه یکی رو دارن طبیع ی. نداشته باشه باید بهش شک کنیم. توی سه ساعت تغییر عقیده دادی؟  
با خود فک کرد کاش دریا دیگر چیزی نمی پرسید.  
کلافه بود اما جبهه اش را حفظ کرد.

-اره صبح فکر می کردم می تونه آدم خوبی باشه ولی الان شک دارم. تو فکر کن اصلا توی این سه ساعت خواب نما شدم... بیا بریم دیگه.

دریا هم دیگر چیزی نگفت. برای عجیب بود. یکتا با منطق بود و به همین دلیل، فهمیدنش همیشه آسان بود اما حالا این تصمیم اش منطقی که

هیچ، نوعی لجبازی بود. شانه ای بالا انداخت و به راهش ادامه داد.  
در ماشین هم هر دو ساکت بودند. صدای آهنگ های پاپی که از ضبط پخش می شد؛ تنها صدایی بود که در ماشین، شنیده می شد.

یکتا در فکر بود. خوشحال بود که خط قرمزش را رد نکرده بود. حالش خوب بود که به خودش فرصت فکر کردن داده و بیگدار به آب نزده است. باید فکر می کرد. باید به خودش فرصت می داد. می خواست اولین نفری باشد که افسار منطق را دور گردن عشق می اندازد. او همه چیز را حساب شده می خواست. برای همه چی برنامه داشت و نمی خواست احساسی به نام عشق به یک باره وارد شود و تمام نقشه هایش را نقشه بر آب کند. باید به ترتیب پیش می رفت. اول از هر چیزی باید امیرحافظ را پیدا می کرد. آن وقت می توانست با بقیه مسائل هم روبرو شود در افکارش غرق بود که با بوق ماشین از جا پرید و نگاه شاکی اش را به دریا دوخت.

دریا هم با خنده شانه بالا انداخت.

- نمی خوام پیاده شی مادمازل؟ نگران نباش یا خودش میاد یا نامه اش.

تازه متوجه شد رسیدند. بی حواس "اره" گفت و از ماشین پیاده شد. پلاستیک های خریدش را از عقب برداشت و از همان جا گفت: ممنون

دریا.

دریا به عقب برگشت و مهربان گفت: خواهش می‌کنم. برو به سلامت.  
صاف ایستاد تا در را ببند که دریا صدایش زد، کمی خم شد تا او را  
ببند.

-جانم؟

آرام پلک زد.

-هیچی. فقط این روزا خیلی پریشونی. اگر کمک خواستی روی من  
حساب کن.

با اطمینان چشم برهم گذاشت.

-چشم. ممنون که حواست هست. خداحافظ.

دستش را به علامت خداحافظی بالا برد.

-خداحافظ.

یکتا که در را بست، او هم تک بوقی زد و حرکت کرد.

با حرف دریا خوشحال شده بود. دریا همین بود. درست وقتی که فکر

می‌کردی حواش به هیچ چیز و هیچ کس نیست؛ همان موقع ظهور

می‌کرد و می‌فهمیدی این دختر، همه جوهره حواس جمع است. فضولی

نمی کرد و سوال های بی سرو ته نمی پرسید اما آن قدر راز دار بود که بتوانی بی دغدغه از مشکلاتت به او بگویی و بدانی برای هر کدام یک راه حل دارد اما موضوع الانش، خارج از همه این ها بود.

دردی که نمی دانست اسم چی بر آن بگذارد، گریبانش را گرفته بود. فکر می کرد عشق است اما حتی می ترسید اسمش را به زبان بیاورد و در به در دنبال راهی برای فرار بود. یک آدم که کمتر از یک سال پا به زندگی اش گذاشته بود؛ حالا داشت وارد خط قرمز هایش می شد و او چاره کار را نمی دانست. گیج بود و این چیزی نبود که قابل توضیح باشد. این گره به دست خودش باز می شد و بس.

سرش تکان داد و به طرف خانه رفت. دو دستش پر از پلاستیک خرید بود. به سختی در را باز کرد و خود را به آسانسور رساند.

جلوی واحدشان ایستاد و زنگ در را زد.

نرگس در را باز کرد. همه در خانه بودند. یزدان امروز اولین روزی بود که بعد از اتفاقات اخیر، از خانه بیرون رفته بود این خبر را صبح که بیدار شده بود نرگس با خوشحالی به او داده بود. حالش بهتر بود اما هنوز با یزدان همیشه خندان و شوخ طبع، صدها قدم فاصله داشت.



خرید ها را به آشپزخانه برد و با ذوق، هر کدام را به نرگس نشان داد.  
لباس خودش نباتی رنگ بود. هر چه نرگس اصرار کرد که لباس را  
پوشد تا روی تنش ببیند مقاومت کرد و گفت: مامان من به رها و دریا  
هم نشون ندادم. باشه برای همون روز عروسی.  
خسته خودش را به اتاق رساند. سه ساعت وقت داشت تا تجدید قوا کند  
و به آموزشگاه برود.

\*\*\*

با صدای زن چشم باز کرد.

-عزیزم. تموم شد.

تقریبا خوابش برده بود. نگاهی به ساعت جلویش کرد. یک ساعت و  
نیم روی این صندلی نشسته بود. لبخندی به چهره خسته زن زد.

-ممنونم. الان می تونم خودم رو توی آینه ببینم؟

متقابلا لبخندی بر لب نشانده.

-اره عزیزم. این جا که می تونی چهره ات رو ببینی. آینه قدی هم داریم.

دستش را به طرف دری که در انتها سالن قرار داشت؛ گرفت و ادامه

داد:

-باید بری اون اتاق.

با احتیاط از روی صندلی بلند شد و ایستاد.

-ممنون.

جلو رفت و نگاهش را اینه روبرو دوخت.

بی اغراق عاشق خودش شده بود. به آرایشگر گفته بود که یک آرایش

ساده می خواهد. نه از آن آرایش های اغراق آمیزی که فقط با

نشانه های مادرزادی روی بدن شناخته شود؛ او هم کارش را خوب

انجام داده بود. روی لب هایش، صورتی خوش رنگی نشسته بود. گرم

روی صورتش، گونه هایش را برجسته تر نشان می داد. سایه محو

طلایی رنگ، خط چشم و ریمبل به زیبایی چشم هایش اضافه کرده بود

و موهای خرمایی بلندش حالا بالای سرش بسته شده بود و چند شاخه

آن فر خورده، جلو صورتش افتاده بود.

به طرف زن برگشت و با مهربانی گفت: کارتون حرف نداره. ممنونم.

زن که انگار حجم زیادی از خستگی اش از روی دوشش برداشته شده

بود؛ لبخندی زد. به طرف دری که نشان داده بود رفت.

روی صندلی کناری اش رها بود که همچنان با چشم بسته زیر دست

آرایشگر بود.

لباسش بلند بود و هنوز عادت نکرده بود با آن راه برود. کمی آن را بالا گرفت.

کنار دری که زن آن نشان داده بود، اتاق دیگری وجود داشت که وسایلشان را آنجا گذاشته و لباس هایشان را پوشیده بودند. چند آینه قدی داشت و حکم اتاق پرو را پیدا کرده بود.

در را باز کرد و وارد شد. یک اتاق نسبتاً بزرگ با تمام امکانات بود. چند آینه قدی کنار هم و یک صندلی بزرگ سفید رنگ. در سمت چپ یک کمد بزرگ قرار داشت که در هر طبقه اش وسایل متفاوتی وجود داشت. انواع کرم پودر، رژلب، سایه چشم و... حدس زد که احتمالاً اتاق مخصوص عروس است. چشم از اتاق مجلل گرفت و روبرو آینه قدی ایستاد.

لباس و آرایش مو و صورتش با هم هماهنگی خوبی داشت. لباسش پارچه گیپوری بود که از روی زانو چند پیلی می خورد تا راه رفتن را آسان تر کند. آستین نداشت اما پارچه حریر بلندی که مانند شنل دور گردنش دوخته شده بود؛ دست ها را می پوشاند. بلندی لباس، قدش را

بلند تر نشان می داد. کفش هایش سفید تخت بود. جزء دخترهایی بود که

کفش های پاشنه دار را نمی توانست تحمل کند. مخصوصا در مجلس های عروسی که جنب و جوش و فعالیت زیاد بود. راه رفتن با کفش پاشنه دار به عذابی الیم تبدیل می شد. هنوز در حال واریسی کردن خودش بود که در باز شد و رها وارد شد. لبخند عمیقی بر روی لب اش نشست. جلو رفت. لباس ابی رنگ دخترانه ای که تا روی زانویش می آمد همراه با آرایش ملیح و موهای فر خورده دورش، او را زیبا تر و کوچک تر از سن واقعی اش نشان می داد.

از آغوش همدیگر بیرون آمدند.  
رها با استرس گفت: خوب شدم؟  
لبخند زد.

-اره عزیزم. حرف نداری.  
کمی از استرسش کم شد.  
-ممنون. تو هم خیلی خوبی شدی.

-لطف داری.

نگاهی به ساعت دیواری اتاق کرد و هول گفت.

-کم کم بریم آرایشگاه. الان هاست که مه‌رسا زنگ بزنه آبرومون رو  
بیره.

و بدون معطلی از اتاق بیرون آمد.

وسایلیش را از اتاق پرو برداشت. با عجله شماره یزدان را گرفت که  
با بوق دوم جواب داد.

-بله؟

هول گفت: یزدان کار ما تموم شده تو کجایی؟

او اما آرامش داشت.

-پنج دقیقه دیگه اونجام.

-باشه. خدا حافظ.

به طرف رها رفت که متفکر به گوشی اش خیره شده بود.

-رها، یزدان پنج دقیقه دیگه می رسه.

سرش را با مکث بالا آورد و صفحه گوشی را قفل کرد.

متفکر گفت: هامون پیام داده. الان هم زنگ زد. خودش میاد دنبالم.

چیزی در دلش فرو ریخت. چشم درشت کرد و با تعجب گفت: مگه تو  
نگفتی امشب کار دارن نمی تونن بیان؟

-ظهر همین رو بهم گفت. نمی دونم چی شده. احتمالا کارش تمو شده.  
انگار که با خودش حرف بزند آهسته گفت: هامون اصلا عروسی  
نمی ره.

سعی کرد تا آرامش ظاهری خودش را حفظ کند.

-خب بهتر تو هم کمتر احساس تنهایی می کنی.

بدون آن که منتظر جواب بماند؛ جلو آینه ایستاد.

شال بلندش را روی سر انداخت و تنظیم اش کرد تا شنیون موهایش  
بهم نخورد. مانتو جلو باز مشکیش را هم پوشید. با بلند شدن صدای  
گوشی اش وسایل اش را برداشت؛ به طرف رها که همچنان کمی در  
خودش بود و در حال پوشیدن لباس هایش بود، رفت.

-رها جان من رفتم. آدرس دقیق آرایشگاه رو برات می فرستم اگر  
خواستی بیاین اونجا با مهرسا بریم تالار.

چشم از آینه روبرو اش گرفت. و با لبخند گفت: باشه عزیزم.

خدا حافظی کرد و با تشکر دوباره از پرسنل آرایشگاه، هزینه را

پرداخت کرد و از در بیرون آمد.

سوار ماشین شد.

یزدان با خنده گفت: لولو بده، هلو تحویل بگیر.

به سمت اش برگشت و چشم غره ای رفت.

-خیلی نامردی.

خنده اش شدت گرفت.

-الکی گفتم. خیلی هم خوب شده.

نیشش باز شد.

-مرسی.

با تعجب پرسید: دیگه کسی نیست؟

کمر بندش را بست و به طرفش برگشت.

-نه رها با داداشش می آد.

ماشین را از پارک در آورد و حرکت کرد.

-دریا هم نیست؟

-نه دریا و پرنیان همون آرایشگاه ای هستن که مه‌رسا رفته. بیشتر از

دو نفر قبول نمی کرد. منم گفتم رها تنها نباشه، با هم اومدیم.

"آهانی" گفت و به طرف آدرسی که یکتا گفت حرکت کرد.  
آدرس را برای رها فرستاد و گوشی را درون کیفش گذاشت.  
جلو آرایشگاه که رسیدند؛ ماشین کارن را دید. با یزدان پیاده شدند.  
همان لحظه مه‌رسا از آرایشگاه بیرون آمد. نزدیک رفتند تا مزاحم فیلم  
بردار نشوند.

چهره‌شان را دقیق نمی‌دید اما کارن را دید حالا با کت شلوار رسمی  
دامادی مرد تر نشان می‌داد و مه‌رسا در لباس سفید دنباله‌دارش خانم‌تر  
شده بود. اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

کارن جلو آمد، با احتیاط دست مه‌رسا را گرفت و به طرف ماشین  
رفتند.

تمام سعی‌اش را کرد تا مانع ریزش اشک‌هایش شود؛ به طرف یزدان  
برگشت.

-خودمون پشت سرشون راه بیوفتیم. جلو نریم دیگه.

لبخندی بر لبش نشست.

-بساط‌گریه راه‌ندازی حالا. باشه بریم.

جلو‌تر راه افتاد. کت تک چهارخونه کرمی و شلوار قهوه‌ای به تن



داشت. کمی لاغر تر شده بود و لبخند ها و شوخی های همیشگی اش از لبش پر کشیده بود. این بخشی از تفاوت های یزدان با یزدان یک ماه قبل بود. یزدانی که حالا با انگیزه تر کار می کرد اما بی انگیزه تر به زندگی ادامه می داد.

"گاهی بعضی رفتن ها خوبی است. درد می کشی. به زمین می خوری. کمرت خم می شود اما بزرگ می شوی. چشمت به روی دنیا باز می شود. آن وقت تازه با حقیقت زندگی مواجه می شوی"

رفتن بهار هم برای یزدان خوب بود. جرقه ای بود برای بزرگ شدنش. با صدای دریا که اسمش را صدا می کرد؛ از فکر بیرون آمد. با پرنیان بود. هر دو با سرعت به طرفش می آمدند. به خنده افتاد. رسیدند. خیابان تاریک بود و چهره شان را به درستی نمی دید.

-روی آب بخندی. بدو، الان کارن راه می افته.

به نفس نفس افتاده بودند. نگاهی به پرنیان کرد. چندین ماه از آخرین دیدارشان می گذشت.

-سلام عزیزم.

دریا میان حرفش پرید.

-یکتا الان وقت احوال پرسى نیست. بدو.

سرى تکان داد و با خنده به طرف ماشین رفت.

وسایلشان را درون صندوق عقب گذاشتند. دریا جلو نشست تا اگر

کارن را گم کردند آدرس را به یزدان بدهد؛ یکتا همراه با پرنیان عقب

نشست و حرکت کردند.

در راه کمی با پرنیان صحبت کرد و بقیه با خنده و دوبار سبقت گرفتن

از ماشین کارن گذشت.

کارن در وسط راه از آنها جدا شده بود تا به اتلیه بروند و یزدان یکتا

را دست انداخت که فکر می کرده مستقیماً به تالار می روند.

یکتا حرصی گفت: خودت رو مسخره کن. چند سال عروسی نرفته بودم

سوسول بازیش یادم رفته بود.

صدای خنده یزدان بلند تر شد. چشم غره ای به او رفت. با دیدن تابلو

تالار ضربه آرامی به پیشانی اش زد.

گوشی را از کیف اش در آورد و شماره رها را گرفت.

-سلام یکتا جان.

سریع گفت: سلام عزیزم. کجااید شما؟

-نزدیک تالار. هامون دیر اومد نشد بیایم ارایشگاه.

نفسش را رها کرد.

-فکر کردم رفتین اونجا چون وقتی ما رسیدیم کارن راه افتاد. منم یادم

رفت به تو بگم.

و با مکث اضافه کرد:

-پس من جلو در ورودی منتظرت می مونم.

مهربان جواب داد:

-باشه عزیزم ممنون.

خداحافظی کرد و گوشی را درون کیف اش هل داد.

چند دقیقه بعد، ماشین را در پارکینگ پارک کردند و پیاده شدند.

تا کمر خم شد تا کیفش را بردارد که صدای لاستیک های ماشینی را

شنید و چند دقیقه بعد خاموش شدن ماشینی که دقیقا پشت سر او، در

کنار ماشین یزدان، پارک شد.

ماشین و سرنشین هایش را نمی دید اما حدس می زد که رها و هامون

باشند. قلبش بی دلیل تندتر تپید.

خودش را با بند کیفش مشغول کرد.

-یکتا جان؟

با شنیدن صدا رها که حالا کنارش ایستاده بود؛ کیف را برداشت. از ماشین بیرون آمد و صاف ایستاد.

رها در سمت راستش ایستاده بود و دقیقا پشت سرش هامون بود که همان لحظه پیاده شد و پشت سر رها ایستاد. یک دستش را در جیب شلوار خوش دوختش فرو کرده بود و با آرامش او را نگاه می کرد. خدا رو شکر کرد که پارکینگ روشنایی خوبی نداشت و او را به خوبی نمی دید.

سریعا نگاهش را دزدید و اجازه واریسی بیشتر به خودش را نداد.

رو به رها با لبخند گفت: سلام عزیزم. بریم داخل.

لبخندش را جمع کرد و نگاهش را از صورت رها بالا تر برد و این بار جدی گفت: سلام آقای یوسفی.

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت هامون باشد؛ جلوتر راه افتاد. رها در سمت چپش بود و در کنارش هامون.

پارکینگ به راهرو باریکی می رسید که انتهایش در ورودی تالار بود.

دریا، پرنیان و یزدان ابتدای راهرو ایستاده بودند. بهم رسیدند. اول به یزدان گوشزد کرد که در ماشین را قفل کند.

ادب حکم می کرد که رها و هامون را به پرنیان و یزدان معرفی کند. لبخند ظاهری بر لب نشانده. دست اش را به سمت رها و هامون گرفت. -جناب آقای یوسفی و خواهرشون رها جان.

و با رو کردن به سمت یزدان و پرنیانی که با لبخند به خواهر و برادر روبرویشان نگاه می کردند، گفت: اینم پرنیان همکلاسی دوران دانشگاه من و برادرم یزدان.

سکوت کرد تا احوال پرسى ها تمام شود. یزدان با گرمی دستش را جلو برد.

\_سلام. خوش وقتم جناب یوسفی. ذکر و خیرتون رو شنیده بودم. با جمله آخرش، یکتا وای خفه ای گفت، لبخند گذاری روی لب های هامون نشست که سریع جمع اش کرد و دستش را در دست یزدان گذاشت.

-سلام. ممنونم.

لحنش جدی بود. انگار همان هامون در دیدار اولشان در آموزشگاه

زنده شده بود. با همان جدیت و غرور.

احوال پرسى ها تمام شد. پرنیان هم بعد از احوال پرسى با رها، با لبخند پهنى به هامون سلام کرده بود و دستش را جلو آورد که يك سلام خالى از هر گونه انعطافى نصیبش شد و دست دراز شده اش را جمع کرد. یزدان هم با نهایت ادب سلام و احوال پرسى مختصرى با رها کرد اما یکتا همچنان ذهنش درگیر جمله آخر یزدان بود و در دل باز شکرگذار بود که یزدان از بیماری و ناخوش احوالیش چیزی نپرسیده بود تا جلو رها و بقیه رسوا شود.

نفسش را نا محسوس رها کرد و با لبخند ظاهرى گفت: بریم داخل دیگه.

و خودش جلوتر راه افتاد.

دخترها جلو بودند و پسرها عقب. با دیدن در ورودى خانمها، قدم تند کرد و زودتر از همه وارد شد.

خلوت بود و به جز مادر کارن، تک خواهر مه‌رسا و مادرش، کس دیگرى در سالن نبود.

سالن بزرگى بود که با میزهای گرد سفید و صندلى های مخمل کرمى

رنگ پر شده بود.

جایگاه عروس و داماد و استیج دایره ای عظیمی که جلوی جایگاه قرار داشت؛ در وسط سالن تعبیه شده بودند.

حلقه ای که پشت مبل مخملی دو نفره قرار داشت؛ با گل های طبیعی زیبایی تزئین شده بود که جلوه خیره کننده ای به آن داده بود. نزدیک ترین میز به جایگاه را انتخاب کردند و نشستند.

یک ساعت گذشته بود و شمار زیادی از مهمان ها آمده بودند.

مادر مهرسا آمد و خبر رسیدن عروس و داماد را داد.

از لحظه ای که از وارد سالن شده بودند، استرس مانند خوره به جانش افتاده بود و لحظه به لحظه بیشتر می شد. خودش هم نمی دانست چرا، پدر و مادرش هم امشب دعوت بودند اما نرگس گفته بود بهتر است با یزدان بروند تا حال و هوای او عوض شود و حالا عمیقا جای خالی اش را احساس می کرد. دروغ چرا با دیدن هامون، تهی شده بود و بعد آن دلشوره ای ناشناخته مهمانش شده بود.

نفسی گرفت و با دریا که با هیجان به طرف در ورودی می رفت و او را با خود می کشید؛ همراه شد.

مهرسا و کارن وارد شدند.

با دیدنشان، اشک در چشم هایش حلقه زد.

دو ساعت بعدی با شوخی، شادی و رقص گذشت.

شام سرو شد.

با دریا، پرنیان و رها ای که حالا باهم صمیمی تر شده بودند به سمت

میز غذا رفتند و غذا کشیدند.

مشغول غذا خوردن بودند که با اشاره مهرسا، دریا از جا بلند شد و به

طرفش رفت.

یکتا نگاهش را به دریا دوخت که لحظه به لحظه صورتش بیشتر درهم

می رفت و چند ثانیه یک بار نگاهش را به یکتا می دوخت و باز چشم

می دزدید. نگران شد.

دست آخر طاقت نیاورد و از جا بلند شد. کارن قسمت مردانه بود و

کنار مهرسا خالی. کنارش نشست که هر دو سکوت کردند و حرف

شان را بریدند.

با تعجب گفت: چیزی شده؟

دریا دستی به لباس گلبهی رنگش کشید و دست آخر با گفتن مهرسا تو



بگو. بودن هیچ حرف دیگری به طرف میز رفت.

مهرسا با آرامش نگاهش به یکتا داد و با مکث گفت: یکتا بین... بعد از شام مجلس مختلط می شه.

و با دیدن سکوت یکتا ادامه داد: بین من نمی تونستم زودتر بهت بگم. می ترسیدم نیای.

یکتا در فکر بود. چشمش به مهرسا و ذهنش هر لحظه سویی می رفت.

سعی کرد فکرش را متمرکز کند.

-طوری نیست مهرسا. اینطور که تو و دریا به من نگاه می کردین فکر کردم کسی مرده.

خوشحال شد.

-یعنی تو مشکلی نداری؟

لبخند زد.

-نه عزیزم. من فقط توی مراسم های مختلط معذبم. الان هم فقط چون

یک نفر اون طرف هست که نمی خوام بینمش یکم توی فکر رفتم اما مشکلی ندارم که تو بخوای نگرانش باشی.

دستش را گرفت و با مهربانی ادامه داد:

-امشب شب توئه با این فکر خرابش نکن.

و به سر میز برگشت. شام در آرامش خورده شد.

بعد از آن، شال طلایی اش را از پشت صندلی اش برداشت و روی

سرش انداخت. اعتقادات خودش را داشت و اینطور راحت تر بود.

یک ربع بعد، صندلی ها خالی و استیج رقص شلوغ تر می شد.

مرد ها هم آمده بودند. هامون را ندیده بود و یا حداقل تا آن لحظه که او

را ندیده بود.

رها و دریا با هم می رقصیدند. با لبخند گوشه ای ایستاده بود و برای

آنها دست می زد. با لرزیدن گوشی در دستش آن را بالا آورد. یزدان

بود. در سالن چشم چرخاند اما او را ندید. صدای بلند اهنگ اجازه

صحبت کردن نمی داد.

پا تند کرد و خود را به بیرون رساند. دستش را روی گوشی لغزاند و

جواب داد.

-بله؟

صدای خسته یزدان از آن ور خط بلند شد.

-یکتا من دارم می رم خونه .

نگران پرسید .

-چیزی شده یزدان؟ حالت خوبه؟

با مکت جواب داد .

-خوبم . سر درد گرفتم . فکر کنم از میگرنمه . نمی تونم پیام توی اون

سرو صدا الان توی ماشین نشستم .

سریع گفت: بمون منم باهات میام . بزار وسایلم رو بردارم .

صدای آهسته و با وقفه حرف زدنش نشان از حال بدش داشت .

-نمی خواد یکتا . ناراحت می شن . مگه آدم چند بار عروسی می گیره .

من فقط بهت زنگ زدم که بگم دارم می رم . بعدا با دریا بیا باشه؟

نگران بود اما حرف یزدان هم درست بود . اگر می رفت باید حداقل چند

ماه مهترسا را توجیه می کرد .

ناچار گفت: باشه . مطمئنی می تونی رانندگی کنی؟

-اره هنوز اونقدر شدید نشده ولی باید زودتر خودم رو برسونم خونه .

مسکن همراهم نیست .

-باشه . مواظب خودت باش . رسیدی خونه به من خبر بده .

-چشم، خداحافظ.

خداحافظی کرد و گوشی را پایین آورد. به سالن برگشت. چراغ ها را خاموش کرده بودند و فقط رقص نور هایی در وسط پیست رقص روشن بود، اجازه دید کمی می داد.

رها و دریا را ندید. در سالن چشم چرخاند و به طرف میزشان رفت اما پیدایشان نکرد.

به عقب برگشت که با هامون روبه رو شد. شو که شده، قدمی عقب رفت. هامون بی هیچ عکس العملی به او زل زده بود.

بی اراده شالش که کمی عقب رفته بود را جلو تر کشید.

با این کارش اخم غلیظی روی صورت اش نشست و با مکث گفت:

-نمی دونی رها کجاست؟

صدایش را بلند کرده بود تا در آن شلوغی بتواند بشنود.

-نه. من رفتم بیرون. الان برگشتم ندیدمشون.

تقریبا داد زده بود. نگاهش به اطراف کرد و با دیدن پرنیان که روی صندلی نشسته بود و سرش توی گوشی اش بود؛ تقریبا بال در آورد. چرخید به سمت اش برود که دستش اسیر شد. نگاهش به هامون که

حق به جانب یک قدم جلو آمده بود؛ کرد و بعد از آن نگاهش را به میچ اسیر شده در دستان بزرگ او داد.

عصبانی شد. نگاهش را به چشم های هامون دوخت و طغیان کرد.  
-دستم رو ول کن.

عصبانی بود. امشب حالش خوب نبود و روبرو شدن با این مرد آخرین چیزی بود که می خواست.

نمی دانست آتش شعله ور درون چشم هایش را دید یا از لحن محکمش هراسید که دستش را رها کرد. قلبش تند می کوبید.

مانند کبوتری که از قفس آزاد شده باشد به طرف پرنیان رفت. بر

عکس او که خوشحال بود که از دست هامون گریخته، پرنیان با

ابروهای درهم به گوشی اش زل زده بود. صندلی را به او نزدیک کرد

و نشست. هنوز متوجه حضورش نشده بود. با دست چند ضربه به

شانه اش زد که سرش را بالا آورد.

سرش را نزدیک گوش او برد و بلند پرسید.

-چی شده تنها اینجا نشستی؟

تازه متوجه اشک درون چشم هایش شد.

سکوت پرنیان نگران ترش کرد.

باز پرسید: پرنیان چی شده؟

دهان باز کرد تا جواب بدهد که سد مقاومتش درهم شکست و اشک روی صورتش روان شدند.

ایستاد. دست او را هم کشید و مجبورش کرد بایستد.

چرخید تا به طرف در خروجی بروند که با دیدن صحنه ای در وسط استیج، در همان حالت ایستاد و مات ماند.

تیرداد با یک دختر در حال رقصیدن بود. فکرش را نمی کرد بیاید اما آمده بود.

کم کم زوج ها کنار می آمدند و میدان را برای دو عاشقی که ماهرانه می رقصیدند؛ خالی کردند.

چشم ریز کرد تا در این تاریکی دختر را بهتر ببیند. او را نمی شناخت، تلاشش بیهوده بود. انگار تیرداد امشب اراده کرده بود تا عشق چند ساله اش را روی همین استیج دفن کند.

با به یاد آوردن پرنیان، چشم از تیرداد گرفت و به سمت پرنیان چرخید. اوهم گریه را از یاد برده بود و مبهوت به تیرداد نگاه می کرد.

همچنان دستش در دست یکتا بود. فشار خفیفی به آن آورد که نگاهش از تیرداد کنده شد. دستش را رها کرد. اشاره‌های به در خروجی کرد و راه افتاد. پرنیان هم به دنبالش راه افتاد.

از در خارج شدند. محوطه جلو تالار، چمن طبیعی بود با درختچه‌های تزئینی. از پله‌ها پایین رفتند و گوشه‌ای ایستادند تا کسی مزاحمشان نشود.

جلو پرنیان ایستاد و جدی پرسید:

-چی شده؟

پرنیان روحیاتش به دریا نزدیک بود. همیشه شوخ و خندان بود. در تمام دوره دانشگاهشان فقط یک بار اشکش را دیده بود آن هم روزی که وسط کلاس خبر دادند پدر بزرگش فوت شده است. بغض داشت این را از قورت دادن آب دهانش فهمید.

-هیچی.

سری تکان داد. کلافه شده بود.

-هیچی جواب سوال من نیست پرنیان. کسی چیزی بهت گفته؟

یک حدس‌هایی می‌زد اما می‌خواست مطمئن شود.

چند ثانیه ای در سکوت طی شد که به یک باره صدای پرنیان بلند شد.  
صدایش لرز داشت.

-هیچی پسره بیشعور فکر کرده کیه؟ می گه من از دخترای دم دستی  
خوشم نمیاد.

و با حرص ادامه داد:

-به درک که خوشت نمیاد. فکر کرده خودش رو بگیره و از بالا به  
همه نگاه کنه همه میگن این پسر پیغمبره. من این جماعت رو می  
شناسم، هر شب یک دختر توی دست پاشونه.

بار دیگر اشک هایش روان شدند و سرش را پایین انداخت.

قلش تند تر تپید. حدس هایش داشت واقعی می شد.

مردد و با مکث پرسید.

-در مورد کی داری حرف می زنی؟

سرش را بالا آورد و با بغض گفت: برادر رها.

و بار دیگر بارید. حدس زده بود همان لحظه ای که پرنیان همیشه

خندان را، در شب عروسی بهترین دوستش غمگین دیده بود فهمیده بود

یک جای کار می لنگد. امشب، پرنیان برای اولین بار هامون را دیده



بود. اخلاقش را نمی دانست و فقط شیفته ظاهرش شده بود. این را قبل از شام وقتی که رها با گوشی اش مشغول بود؛ پرنیان به او و دریا گفت. خیلی جدی اش نگرفته بودند اما انگار جدی بود.

انقدر که همین امشب داوطلبانه جلو رفته بود. رفتار پرنیان را تایید نمی کرد اما هامون را هم نمی توانست درک کند. می توانست جواب نه را با احترام بگوید نه با خرد کردن شخصیت یک دختر. عصبانی بود. مثل همان روزی که بیتا در خانه اقاچون گریه کرده بود. این مرد زیادی مغرور بود و مطمئن بود که روزی تاوان این دل شکستن ها را می دهد.

نگاهی به پرنیان انداخت. هنوز داشت گریه می کرد. سعی کرد عصبانیتش را در گوشه ذهنش جا بدارد تا به موقعش به آن برسد.

دستش را روی کمر پرنیان گذاشت و مهربان گفت: پرنیان، عزیزم بعضیا لیاقت دوست داشتن رو ندارند. سعی کن بهش فکر نکنی. موفق نشد. خشمش بار دیگر شعله کشید؛ روی لحنش نشست و ادامه داد:

- ما مسئول بیشعوری آدم ها نیستیم.

جمله کلیشه ای بود اما حقیقت بود. در زندگی اش بارها به این جمله رسیده بود.

چند دقیقه بیرون ماندند، حال پرنیان بهتر شده بود که یکتا پیشنهاد داد به داخل برگردند و پرنیان پذیرفت.

داخل شدند. اول از همه دریا را دیدند که دنبالشان می گشت.

طلبکار گفت: کجایین شما؟ یهو غیب شدین.

پرنیان گفته بود که در این باره به کسی نگوید. نگاهی به پرنیان

انداخت. در فکر بود؛ پیش دستی کرد و جواب داد:

- رفته بودیم هوا بخوریم.

و به طرف استیج راه افتاد تا شنونده غرهای دریا نباشد. همان موقع

یزدان پیام داد که به خانه رسیده. خیالش کمی راحت شد و ذهنش

بازتر.

نوبت رقص دونفره مهرسا و کارن بود. استیج خالی و همه زوج ها

دور تا دور کنارهم ایستاده بودند و با دست زدن همراهی شان

می کردند.

نگاهش را میان جمعیت گرداند. تیرداد را دید که کنار همان دختر ناشناخته ایستاده بود. دقیق شد. قدش بلند بود. موهای بلوند بلندش را دم اسبی پشت سرش بسته بود و با لباس دکلمه نقره رنگی، که ارتفاع آن تا زانو می رسید؛ به تن داشت. تیرداد با نقاب لبخندی که بر چهره زده بود به استیج چشم دوخته بود. لبخند بر لب اش بود اما از چشم های قرمزش می شد میزان فشاری که تحمل می کند را فهمید. الان که نگاه می کرد، روابطشان زیاد هم عاشقانه نبود. از چشم های دختر خوشحالی می بارید اما چشم های تیرداد. ...

تیرداد عاقل بود و همیشه عاقلانه رفتار کرده بود. امیدوار بود عشق ناکام، انقدر کورش نکند که چشم بر روی زندگی اش ببندد و خودش را نابود کند.

نگاه از آنها گرفت و نفسش را با افسوس بیرون داد. تازه نگاهش به روبرو افتاد. هامون در کنار رها ایستاده بود. یک دستش درون جیب شلوارش بود و با دیگری داشت چانه اش را می خاراند. به چشم هایش زل زده بود.

الان می توانست جلو برود و تمام عصبانیتش را با یک سیلی روی صورتش خالی کند تا دیگر اینطور به او خیره نشود.

سری به معنا تاسف تکان داد؛ نگاهش را از او گرفت و حواسش را به مه‌رسا که طنزانه دلبری می کرد، داد.

ساعت یک بود و کم کم همگی آمده رفتن می شدند. فشاری که امشب تحمل کرده بود، سردرد ناخوانده ای را مهمانش کرده بود.

فکر می کرد، بمبی درون سرش کار گذاشتند که هر لحظه ممکن است بترکد. بعد از رقص دونفره عروس و داماد، دوباره همگی به رقص و

پایکوبی پرداخته بودند اما او گوشه ای نشست و سرش را با گوشی اش گرم کرد. تمام شور و ذوق امشبش از بین رفته بود.

امیرعلی هم بعد از تمام شدن جلسه و شام کاری اش، آمده و به آنها پیوسته بود.

دریا اصرار داشت که مه‌رسا را تا خانه همراهی کنند.

-یکتا مادر بزرگ بازی درنیار دیگه. می ریم. یکی دو ساعت دیگه

می ریم خونه.

حس می کرد الان است که چشم هایش از کاسه دربیایند.

آرام پلکی زد و پریشان گفت: دریا می گم حالم خوب نیست. باور کن  
سرم درد می کنه. کسی هم که مسکن نداره. باید برم خونه.  
رها که داشت مانتویش را به تن می کرد و تا آن لحظه شونده بود؛  
گفت: یکتا جان، می خوام تو بیا با من و هامون بریم.  
دهن باز کرد تا "نه" بگوید که دریا سریع گفت: اره به نظرم اینطوری  
خیلی خوبه.

رها هم آخرین دکمه مانتویش را بست و ادامه حرف دریا را گرفت:  
-پس من برم به هامون بگم.

و رو به یکتا ادامه داد: جلو در می بینمت.

و با خداحافظی کردن از دریا از اتاق تعویض لباس بیرون رفت.

مات مانده بود. بریده بودند، دوختند و تنش کردند.

نگاه طلبکاری به دریا انداخت و سری تکان داد.

شالش را روی سرش تنظیم کرد.

دریا کنارش ایستاد.

-ناراحت شدی؟

حوصله کل کل نداشت. به طرفش برگشت و نه کوتاهی گفت.

کیفش را برداشت و با خدا حافظی سریعی، از اتاق بیرون آمد.  
پرنیان کنار مهرسا بود. به طرفشان رفت.  
مهرسا و کارن مشغول خدا حافظی با مهمان ها بودند.  
دست پرنیان را کشید و گوشه ای برد.  
روبه رویش ایستاد.

- پرنیان می شه به من قول بدی که دیگه به امشب فکر نکنی؟  
فکش لرزید. پیش دستی کرد و باز گفت:

بهش فکر نکن. مطمئن باش این ماجرا رو حل می کنم. همین امشب هم  
حلش می کنم و اون رو متوجه اشتباهش می کنم ولی الان حال تو برام  
مهم تره.

و با مکت اضافه کرد:

- می دونم برخوردش بد بوده. اما سعی کن فراموش کنی و بهش فکر  
نکنی.

پرنیان که حالا اشک در چشم هایش حلقه زده بود؛ آرام سر تکان داد و  
آهسته گفت: باشه.

لبخندی بر لب نشانده. حالش بهتر شد. با پرنیان خدا حافظی کرد و به

سراغ مهرسا و کارن رفت. مهرسا با دیدن چشم های قرمزش ، اصراری برای ماندنش نکرد؛ بابت آمدنش تشکر کرد و خداحافظی. همان موقع، تیرداد و دختری آمدند.

فرصت حرف زدن با تیرداد را پیدا نکرده بود و بالطبع این دختر هم به آنها معرفی نشده بود. کنار مهرسا ایستاد تا برسند.

چشم ریز کرد تا عکس العمل های تیرداد را ثبت کند.

محکم قدم بر می داشت. چشم هایش قرمز بود و همچنان نقابی از جنس لبخند بر لب داشت.

جلوی یکتا ایستاد و با همان لبخند گفت: سلام. نبودی امشب.

یکاهم لبخند سطحی بر لب نشانده.

-بودم تو سرت شلوغ بود.

تیکه پرانده بود که بگوید حواسش بوده.

این بار خندید. دختر همچنان با لبخند آنها را نگاه می کرد.

حس منزجر کننده ای احاطه اش کرده بود. فکر می کرد همه این لبخند ها

و خندیدن ها ساختگی است و این اذیتش می کرد.

مهرسا مشغول خداحافظی بود و کارن مشغول حرف زدن با مادرش بود. حواسشان به آن‌ها نبود.

تیرداد ب طرف دختر برگشت؛ لبخندی به او زد و رو به یکتا گفت: طناز. دوستم.

دستش را به طرف یکتا گرفت و رو به دختر گفت: یکتا. همونی که ازش برایش گفتم.

مات ماند. نگاه سرگردانش را میان طناز و تیرداد تاب داد.

بمب درون سرش فعال شد و مغزش فریاد کشید.

بی اراده دستش را روی سرش گذاشت و چشم بست.

تیرداد و دوست؟

پسر سرهنگ رضایی کی اینقدر جسور شده بود؟

تیرداد همانی بود که بی اجازه سرهنگ آب نمی خورد و حالا با دوست

دخترش در شهر جولان می داد و با افتخار معرفی اش می کرد؟

تا آن لحظه فکر می کرد، نهایتاً یک دوست خانوادگی باشد یا حتی یک

نامزدی یهویی اما حالا....

عشق با آدم‌ها چه می کرد؟



خودش را جمع کرد. درست حدس زده بود. تیرداد برای فراموشی، سناریو مضحکی برای خودش راه انداخته بود.

چشم باز کرد. در جواب چی شد تیرداد سکوت کرد و در عوض رو به طنز، با لبخند نه چندان دوستانه ای گفت: خوش وقتم عزیزم.

دستش را جلو برد و دست طنز را کوتاه فشرد.

مهرسا خداحافظی اش تمام شده بود. کنار آنها آمد و باذوق گفت:

تیرداد بالاخره می خوای این خانوم رو به ما معرفی کنی یا نه؟

دیگر نه تحمل نمایش تیرداد را داشت و نه حوصله اش را.

با گفتن عجله دارم، خداحافظی کرد و با بوسیدن گونه مهرسا، از سالن بیرون آمد.

نفسش را بیرون داد. انگار تازه می توانست نفس بکشد.

گوشی اش را بیرون آورد و به رها زنگ زد که گفت در پارکینگ منتظرش هستند. پاتند کرد. به پارکینگ که رسید، هامون ماشین را روشن کرده و آماده حرکت بود.

در عقب را باز کرد و بی هیچ حرفی نشست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

ماشین حرکت کرد. موسیقی بی کلام آرامی، سکوت ماشین را می شکست. کم کم داشت چشم هایش گرم میشد که ماشین ایستاد. تصور می

کرد که جلو خانه خودشان هستند. چشم باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت. نه تنها که خانه خودشان نبود، بلکه خانه هامون هم نبود. ساختمان دو طبقه با نمای آجری جلوی رویش قرار داشت. رها، با لبخند از هامون خداحافظی کرد و پیاده شد.

به طرف در سمت یکتا آمد. متعجب، شیشه را پایین داد. رها کمی خم شد و با لبخند گفت: یکتا جان، هامون می رسونت. با من کاری نداری؟ آن قدر گیج بود و سردرد امانش را بریده بود که جز تکان دادن سرش و "نه" خفه ای که از میان لب هایش خارج شد؛ چیز دیگری نتوانست بر زبان بیاورد.

رها خداحافظی کرد و رفت. هامون صبر کرد تا کلید بندازد و داخل برود.

در که باز شد؛ تک بوقی زد و حرکت کرد. تازگی ها از این مرد می ترسید و حالا هراسش بیشتر شد بود. اینجا چه خبر بود؟ مگر

خواهر برادر نبودند؟ در یک خانه زندگی نمی کردند؟

دستی روی شقیقه های دردناکش گذاشت و چشم بست. می توانست نگاه خیره هامون از آینه جلو را احساس کند.

ساعت از یک گذشته بود و او با یک مرد غریبه در خیابان چه

می کرد؟ می ترسید اما ته دلش آرام بود. نمی دانست این حس اعتماد به

این مرد از کجا می آید اما هرچه بود، در اعماق دلش آرامشی برقرار بود. در واقع قلبش اعتماد کرده بود اما عقلش انکار می کرد.

تکیه اش را از صندلی گرفت و صاف نشست. نمی دانست گفتش

درست است یا نه! اما از آن جایی که فرمانروا عقل بود؛ اطاعت کرد.

نگاهش را به او دوخت. خوشحال بود که این بار حواسش به جلو است.

دمی گرفت و گفت: آقای یوسفی، لطفا جلوی یک آژانس نگه دارین من

پیاده می شم.

از مفرد به جمع تبدیل شده بود؛ احساس خطر کرده بود. از اینکه این

مرد، پوشالی بیش نباشد و در پشت نقابش آدم دیگری خفته باشد.  
هامون بی هیچ عکس العملی، سرعت ماشین را کم و کمتر کرد.  
سرانجام کنار زد و گوشه ای ایستاد.  
-بیا جلو بشین-

لحنش آرام بود اما یکتا از جا پرید. باید اعتراف می کرد از آرامش  
کلامش بیشتر می رسید. آرامشی که رنگ طوفان داشت. آرامشی که  
در عین آرام بودن، برنده بود و تیز.

مردد بود. نگاهی به اطراف کرد. خیابان خلوت بود و مغازه های  
اطرافش بسته. روشنایی اش با تیربرق هایی بود که چند متر یکی قرار  
داده شده بود و فضای ماشین تقریباً تاریک بود.  
-بیا جلو-

با تکرار حرف هامون، از فکر بیرون آمد. با مکث از ماشین پیاده شد  
و جلو نشست.

سکوت کرد تا هامون شروع کننده باشد. آن قدر حرف داشت که با یک  
تو گفتن بر سرش آوار شود.

هر دو نگاهشان به جلو بود. به رفتگر نارنجی پوشی که با جارو

بلندش، آهسته جارو می کرد.

بعد از چند دقیقه هامون به حرف آمد.

- بعضی موقع ها ما آدما، از عمد و یا سهوی خطایی می کنیم. بعدا

می فهمیم و به طرف مقابلمون حق می دیم که ما رو مجازات کنه. در

واقع مجازاتش رو به جون می خریم اما بعضی وقت ها بی دلیل

مجازات می شی. اون وقت گیج می شی. دور خودت می چرخ می و

مدام زیر لب زمزمه می کنی: چی کار کردم؟ تماما خاطرات رو

مرور می کنی و در آخر... میدونی بدی اش چیه؟

به طرف یکتا برگشت اما نگاه او همچنان به رفتگر بود که لحظه به

لحظه به ماشین نزدیک تر می شد.

سوالش به جواب ماند. خودش ادامه داد:

- بدیش اینه که می رسی به هیچ. یعنی هیچ دلیل قانع کننده ای پیدا نمی

کنی.

یکتا از حرص دندان هایش را روی هم فشار داد. طاقت نیاورد و به

طرفش برگشت. اعصاب بهم ریخته و سردردی که مزید بر آن شده

بود روی لحنش تاثیر گذاشت و کنایه وار گفت: حالا کی بی دلیل

مجازاتون کرده که اینطور ناراحتین از دستش؟

هامون بر خلاف او آرامش داد.

-من از کنایه متنفرم. این رو داشته باش برای مکالمه طولانی امشب.

میان حرف اش پرید.

-متأسفانه من نه حوصله شو دارم و نه سردردم اجازه می ده این موقع

شب مکالمه طولانی داشته باشم.

همچنان آرام بود.

-باشه. اگه حوصله شو نداری من یک راست برم سراغ اصل مطلب

باشه؟

دمی گرفت و نگاهش را به او دوخت.

-باشه.

سرش را بالا آورد و خیره در چشم های یکتا گفت: با من ازدواج می

کنی؟

یخ زد و مات ماند. خندید. انقدر بلند که رفتگر نارنجی پوش که

نزدیک ماشین شده بود؛ سرش را بالا آورد و متعجب نگاهش کرد.

خنده اش بند نمی آمد. چشم هایش پر از اشک شده بود. ان قدر جمله

کلیشه ای هامون برایش مضحک آمد که عکس العمل دیگری نتوانست نشان دهد.

همیشه فکر می کرد عاشق شدن و خاستگاری اش خیلی خاص باشد اما حالا وسط خیابان نیمه تاریک، با سردرد عجیبی که گریبانش را گرفته بود؛ در حالی که رفتگر تنها شاهدشان بود با این جمله کلیشه مواجه «؟ با من ازدواج می کنی» شده بود

درد عجیبی در سرش پیچید که بی اختیار دستش را روی سرش گذاشت و آخ خفه ای گفت. بعد انگار که تازه توانست جمله هامون را هضم کند، به خنده اش پایان داد و شوکه شده نگاهش کرد.

نه مثل همیشه، این بار دقیق تر. از پیشانی که چند خط افقی روی آن چروک انداخته بود و حاصل اخم های همیشگیاش بود تا چانه های که با ته ریش تزیین شده بود. به چشمهایش نگاه نکرد. این چشمها زیادی مرموز بود. این مرد پر از راز بود. راز هایی که او هیچ کدام را نمی دانست و همین بود که بدینش کرده بود. ان قدر بدبین که باور نداشت هامون این جمله کلیشه ای را واقعا به نیت خواستگاری گفته باشد. هر بار که فکر می کرد این مرد را می شناسد؛ کسی می آمد وسط میدان و

با دهن کجی به او می گفت که هیچ چیز نمی داند.  
عقلش فرمان داد. بی چون و چرا اطاعت کرد؛ وقتی برای سبک  
سنگین کردن نداشت.  
جدی شد.

-اگه مکالمات طولانی تون تموم شد منو برسونین خونه.  
الان آرامش خانه را می خواست و بس. از فردا می توانست به این  
مرد چند شخصیتی فکر کند.

این آرامش هامون، عجیبترین پدیده برایش بود. موجود عصبانی همیشه  
امشب رام شده بود.

تعجبش وقتی بیشتر شد شد که هامون بی هیچ حرفی برگشت ماشین را  
روشن و حرکت کرد.  
تا مقصد هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد.  
جلوی خانه ایستاد.

سریع از ماشین پیاده شد هنوز در را نبسته بود که صدای هامون را  
شنید.

-بهت وقت می دم که فکر کنی.



در را بست. شیشه پایین بود. کمی خم شد و محکم گفت: جناب، مجازات آدمها هیچ وقت به خاطر هیچ نبوده. بگرد پیدا می کنی. همیشه ادم کشی نیست که مجازات داره. دروغ، پنهان کاری و دل شکستن آدمها تاوانش از کشتن جسم آدمیزاد بیشتره. از این به بعد خواستی بگردی دقیق تر بگرد.

صاف ایستاد و به طرف ساختمان چرخید.

کلید انداخت و بالا رفت.

چراغ ها خاموش و همه خواب بودند. خسته بود و دیگر جانی در بدن نداشت برای به امشب فکر کردن. لباس هایش را برداشت و به طرف حمام رفت. لباس هایش را درآورد. آب گرم را باز کرد و زیر دوش ایستاد.

صدای آب، برایش آرامش بخش بود. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند. به تیرداد و دوستش، به رها و حتی هامون.

حالا سردردش هم بهتر شده بود. حمام کرد و لباس پوشید. جلوی افکارش را گرفته بود. همه را دست و پا بسته در گوشه ای گیر انداخته بود تا هی جلو چشمانش جولان ندهند.

امشب از آن شب هایی بود که دعا می کرد زودتر در دنیای بی خبری خواب فرو رود و چند ساعتی همه آدم ها را به حال خودشان رها کند. مسکنی خورد تا سردردش تمام شود و به رخت خواب رفت. نمی دانست اثر قرص بود یا دعایش مستجاب شد که بعد از چند دقیقه به خواب رفت.

\*\*\*

دسته چمدان را در دست فشرد و نگاهی به اطراف انداخت. به طرف در خروجی حرکت کرد. از کیفش، عینک آفتابی را برداشت و روی چشم هایش گذاشت. هنوز به هوای این شهر عادت نداشت. تا کسی دربستی گرفت و آدرس هتل آرام را داد. این بار بر خلاف دفعه قبل، چشم نبست. نگاهش را به بیرون دوخت و دقیق نگاه کرد. در فکرش، برنامه ریزی کرد تا از کجا شروع کند. با بلند شدن صدای گوشی اش، آن را از کیف بیرون آورد. هامون بود. بعد از شب عروسی، دیگر نه او را دیده بود و نه تماسی داشتند. صبح قبل از پرواز به او پیام داده بود. نگاهش به پیام خودش افتاد. سلام آقای یوسفی. من دارم برای کاری از شیراز می رم و فعلاً»

«معلوم نیست کی برگردم. لطف ا حتما مهربان رو ببرید مطب استاد و پایین تر آمد. جواب هامون را زیر لب زمزمه کرد: -سلام. باشه.»

خدا را شکر کرد که از حدودش پا فراتر نگذاشته بود. حالا به همین مرد مغرور راضی بود. باید فاصله ها حفظ می شد. این جمله تنها چیزی بود که بعد از دو روز فکر کردن به آن رسیده بود. بحث خواستگاری را همان شب از سرش بیرون کرده بود و صدای قلبش را در نطفه خفه کرده بود.

به دنبال راهی برای آوردن کسی به جای رها بود تا کاملا ارتباطش با آنها قطع شود. فقط می ماند مهربان، که باید با استاد برای ادامه درمانش مشورت می کرد.

همه شواهد را کنار هم چیده بود و تقریبا مطمئن شده بود که هامون هم با نقشه و از طرف امیریل پا به زندگی اش گذاشته است. دلیلش را نمی فهمید اما مطمئن بود که همین طور است و گرنه هیچ آدمی به اندازه امیریل از گذشته اش خبر نداشت که مو به مو آن را در اختیار هامون بگذارد. فقط نمی دانست شنایی استاد و او از کجا شکل گرفته؟ احتمال

می داد که استاد را نیز گول زده.

یاد خواستگاری مضحک آن چند شب قبلش افتاد و پوزخندی زد. این

مرد با خودش چند ند بود؟ امیریل و البرز کجای این بازی بودند؟ هر

چه بیشتر فکر می کرد؛ بیشتر گیج می شد.

با صدای مرد راننده چشم از بیرون گرفت.

-خانم هتل صد متر جلوتره. من همین چهار راه نگه دارم می رید؟ جلو

ترافیکه.

باشه ای گفت و هزینه را پرداخت کرد.

ماشین گوشه ای نگه داشت. چمدانش را از جعبه عقب برداشت و به

طرف هتل رفت.

هامون اگر هیچ خوبی نداشت، انتخاب هتلش حرف نداشت.

وارد هتل شد؛ خلوت بود و کارهای پذیرش سریع انجام شد. خودش

هم

نمی دانست برای چند روز آنجاست اما فعلا برای چهار شب اتاق

گرفت.

کارت اتاق را گرفت و به اتاقش رفت.

تا شب از اتاقش خارج نشد جز برای خوردن نهار و شام.  
بقیه روز درگیر پیدا کردن یک نشانه بود. بیست و یک سال گذشته بود  
و خیلی از شواهد از بین رفته بود از طرف دیگر روز جمعه بود و  
نمی توانست با جایی تماس بگیرد. تمام امیدش به فردا بود. باید به تنها  
نقطه اتصالش با امیرحافظ می رفت و از آنجا شروع می کرد. با  
جستجو در اینترنت فهمیده بود که همچنان مرکز وجود دارد. شماره  
تماسش را هم پیدا کرده بود. فقط می ماند برگشتن به آن شکنجه گاه.  
شب نرگس زنگ زد. نگران بود.  
روی تخت قهوه ای رنگش نشست. سعی کرد استرسش را کنترل کند  
و چیزی از ترسش بروز ندهد.  
-یکتا، مطمئنی حالت خوبه؟  
دمی گرفت و توضیح داد:  
-مامان الکی که نمی گم. باور کنین خیلی هم حالم خوبه. الان شام  
خوردم تازه برگشتم توی اتاقم.  
صدای نگران نرگس بلند شد.  
-اچه یهو پا شدی می گی می خوام برم تهران. نه میگی چرا؟ نه

میگی کی بر می گردی؟ تو خودت رو بزار جای من. توی اون شهر  
که جز درد برای تو چیزی نداشته؛ رفتی چیکار آخه؟  
نگفته بود و نمی گفت. خودش هم نمی دانست چرا. شاید به خاطر آن  
که از روز اول تمام روابطش با امیرحافظ در خفا وبدون اطلاع کسی  
بود؛ حالا هم دلش نمی خواست جز خودش و او، کسی از اسرار  
کودکی شان خبر داشته باشند. حتی دکتر که تمام زندگی اش را مو به  
مو

می دانست؛ در مورد امیرحافظ بی اطلاع بود.

کسی جز خودش و امیرحافظ نفهمید که در شنبه هایی که امیریل برای  
بیرون بردنش، به دنبالش می آمد چه عذابی را تحمل می کرد. هیچ کس  
نفهمد چرا شنبه شب ها، در تب می سوخت و هذیان می گفت. هیچ  
کس

جز امیرحافظ در آن شش ماهی که زبان دوخته بود و با کسی حرفی  
نزده بود؛ صدایش را نشنیده بود. محرم اسرار کودکی اش بود. با تمام  
کوچک بودنش مردانه، در کنارش ایستاده بود. پیمان دوستی بسته  
بودند؛ او شاید یادش رفته بود اما یکتا برگشته بود. پیدایش می کرد و

به یادش می آورد.

با بلند شدن صدای نرگس از آن ور خط به خود آمد.

موهایش را پشت گوش زد و با آرامش گفت: مامان جان، به خدا چیز خاصی نیست. خیلی طول نمی کشه تا آخر هفته بر می گردم. این شهر

با تموم بد بودنش، برای من، یک خوبی داشت. برگشتم و دارم دنبال

اون می گردم. بیشتر نپرسید که شرمنده تون می شم.

از صدایش همچنان، نگرانی می بارید، اما دیگر چیزی نپرسید و با

گفتن چند توصیه مادرانه، تماس را پایان داد.

گوشی را کناری گذاشت و خودش را برای خوابیدن آماده کرد. فردا

روز سختی را پیش و رو داشت.

\*\*\*

-آقا لطفاً، کنار این گل فروشی نگه دارین.

مرد سرعت را کم کرد و گوشه ای ایستاد.

پیاده شد. ده شاخه رز قرمز خرید و سوار شد.

نگاهش به رزها بود و ذهنش به سوی هامون می دوید. به عاقبت و

صاحب گل های رز دخترک گل فروش فکر کرد. قلبش تند تر تپید.

دمی گرفت و با نگاه کردن به بیرون سعی کرد تا فکرش را منحرف کند. آن مردی که او دیده و شناخته بود؛ اگر زن با دو فرزند هم داشت، باز جای هیچ تعجیبی نبود.

چند دقیقه بعد، ماشین ایستاد. به مقصد رسیده بود. هزینه را پرداخت و پیاده شد.

این بار برخلاف دفعه قبل، ترس و اضطراب در دلش نبود. هیجان داشت. دست خالی نیامده بود. یک شیشه گلاب و گل رز در دست داشت. هر دو، عاشق گل رز قرمز بود. این گل، سهم زیادی در آشتی کنون دعوای زن و شوهری شان داشت.

با یکتا چند ماه قبل، یک دنیا فاصله داشت. قدم هایش را محکم تر برمی داشت. این بار دیگر دخترک بی نوا کنار درخت بید را ندید. این بار دختری بود که محکم قدم بر می داشت و در چشم های عسلی اش، به جای ترس، هیجان بود و شوق دیدار.

با دیدن درخت بید از دور، قدم تند کرد تا زودتر برسد. با دیدن دو تیکه سنگی که زندگی اش را زیر و رو کردند اما حالا اینطور خاک گرفته بین این همه آدم اسیر شده بودند؛ غم صورتش را پوشاند و



بغضی در گلویش نشست.

با آرامش پایین قبرها نشست. نفسش تند شده بود. سعی کرد تکنیک های استاد را به یاد بیاورد تا به سرنوشت دفعه قبل دچار نشود. اینبار دیگر هامونی برای نجاتش نبود. شنبه بود و بهشت زهرا خلوت تر از هر زمانی.

گلها را برداشت و شروع به پرپر کردنشان کرد. زیر لب شروع به حرف زدن کرد.

تمام حرفهایی که تمام این سالها روی دلش سنگینی می کردند را مو به مو توضیح داد.

پرپر کردن گلها تمام شد اما حرفهای او نه...

گلاب را روی گلهای پرپر شده ریخت. ساقه عریان، یک گل را برداشت و خطهای درهمی روی سنگها کشید.

در آخر از هامون گفت. از عاقبت به خیر نشدن ح س تازه درون قلبش و آخر از امیر حافظ. گفت تا آنها هم برای پیدا شدنش دعا کنند. وقتی به خود آمد که نزدیک سه ساعت بود به یک حالت نشسته بود. پاهایش کرخت شده بود.

رد اشک های خشک شده روی صورتش را پاک کرد.  
چند نفس عمیق کشید و از جا بلند شد. مانتویش خاکی شده بود. با  
دست آن را تکاند. برای آخرین بار نگاهش را میان دو قبر تاب داد.  
-اقا محمد علی، هوای دخترت رو داشته باش. ریحانه سادات، پیش  
جدت نشستی دخترت رو فراموش نکنی ها.

بغض گلویش را می فشرد. اشک در چشم هایش چرخید. حالا نوشته  
های روی سنگ ها را تار می دید.

دمی گرفت و سعی کرد تا صدایش لرز نداشته باشد. زیر لب زمزمه  
زد:

-خدا حافظ.

تا کسی گرفت و آدرس پرورشگاه را به او داد. هندزفریاش را به  
گوشیاش وصل کرد؛ اهنگی پلی کرد و چشم بست.

قلبش تند می زد. حسی کسی را داشت که روی گذشته اش چمباتمه  
زده

و دو دستی به جان قبری افتاده که گذشتهاش را در آن دفن کرده و حالا  
برای نبش قبر آمده بود.

حدسیات در سرش پر و بال گرفتند. اگر زن گرفته باشد چه؟ نکنه از ایران رفته باشد؟ نمرده؟ زبانش را گاز گرفت و فکرش را منحرف کرد.

حتی اگر عاقبت امیرحافظ به هر کدام از این ها ختم شده بود باز هم باید پیدایش می کرد و مطمئن می شد. آن وقت حداقل، دیگر شرمنده خودش نبود و مطمئن بود که تلاشش را کرده است.

نیم ساعت بعد، ماشین جلوی در سبز رنگ بزرگی متوقف شد. زیر لب "بسم الله" ای گفت و پیاده شد. دیوارها تفاوتی نکرده بود اما در از آجری به سبز، تغییر رنگ داده بود. نگاهش را به جلو در افتاد. همان جایی که امیریل موتورش را پارک می کرد؛ به آن تکیه می داد و با لبخند کذایی وانمود می کرد که دلتنگ برادرزاده اش است و با دیدنش خوشحال شده است.

خانم قنبری هم با لبخند دست یکتا را در دست او می گذاشت و می رفت.

قدمی جلو رفت.

آن زمان همه خوش خیال بودند. اصرار برای نرفتنش را می گذاشتند

پای ناز کردنش. لرزیدن تنش به وقت رفتن به سوی امیریل را می گذاشتند پای شوق دیدار. حال بد شنبه شب هایش را می گذاشتند پای جدا شدنش از عمومهربانش و به پدر بزرگ لعنت می فرستادند که این بچه را پیش خودش نگه نمی دارد و به اجبار این عمو و برادر زاده را از هم جدا می کند. هیچ کس نفهمید که حاج بابا آرزویش نگه داری تک دختر محمدعلی اش بود. همه خاندان می خواستند اما یک نفر نخواست. آن هم امیریل بود.

"مراسم چهلیم را گرفته بودند. همه خاندان در عمارت حاج بابا جمع شده بودند. مراسم به سنگینی روز اول و هفتم نبود. حالا فقط حاج خانوم گریه می کرد و برای جوان رشیدنش شیون سر می داد. در این چهل روز، چهل سال پیرتر شده بود. هنوز شب ها، خواب آمدن محمدعلی اش را می دید. بقیه حلوا و چایی می خوردند و آرام با یک دیگر حرف می زدند. گهگاهی هم با دیدن یکتای مشکی پوش، نچ نچی می کردند و سری برای یتیمی طفل تکان می دادند. شب که شد؛ غریب ترها رفتند و مجلس خودمانی تر شد. سفره شام انداختند. حاج بابا با عصایش سر سفره آمد و بالای سفره نشست.

بازاری بود. راسته فرش فروش ها روی اسمش قسم می خوردند. ظاهر  
خشنی داشت و ابروهایش همیشه در هم تنیده بود جز وقت دیدن  
محمدعلی. اسم محمدعلی و دیدن محمدعلی تنها چیزهایی بودند که  
لبخند به صورت این مرد زمخت و خشن می آورد. بعد از رفتن فرزند  
«ارشدش، کمرش شکسته بود. در تمام دنیا تنها یک خط قرمز داشت

تنها نصیحتش به دو پسرش هم همین بود.» آبرو  
-بابا آبرو به آسونی به دست نیاید. بریزه دیگه همیشه جمعش کرد.  
حواستون به آبروتون باشه که اگر بریزه نه میشه با پول خریدش و نه  
با جون.

قاشق برداشت و شروع کرد. بقیه به دنبالش شروع به خوردن غذا  
کردند.

سمت راستش مرد ها نشسته بودند و سمت چپ اش زن ها.  
یکتا با بلوز و شلوار مشکی رنگ و موهای بلند خرمایی رنگی که  
برعکس همیشه نامرتب دورش ریخته بود؛ کنار حاج خانم نشسته بود  
و آرام آرام لقمه می گرفت. چهل روز بود که کسی صدایش را نشنیده  
بود. گهگاهی، بی صدا گوشه ای می نشست و اشک می ریخت. دکتر

گفته بود شو که شده، کاری به کارش نداشته باشند تا خودش حرف بزند.

غذا در سکوت خورده شد. بعد از شام کسی از سر سفره بلند نشد. از قبل امیریل اعلام کرده بود که بعد از شام حاج بابا حرف داره برای گفتن.

صدایش را صاف کرد.

-ممنون از همتون که توی این چهل روز رخت سیاه به تن کردین و کنار من و حاج خانوم بودین. من از کل دنیا سه تا بچه داشتم که محمد علی رو خدا ازم گرفت. شکایتی ندارم. امانت بود دستم. حالا هم سه تا بچه دارم. امیریل، فرشته و یکتا. خدا اگر پسر رو گرفت جاش یک دختر داد بهم.

نفسی گرفت و اضافه کرد:

-این چند روزه، چند بار به گوشم رسیده یک حرفایی در مورد ریحانه، می زنین. ریحانه عزیز من بود و زن پسر. به پدر پیرش قول دادم سفید بخت شه اما اجل مهلتش نداد. درسته من اولش دلم رضا نبود به وصلت محمدعلی و ریحانه اما بعد فهمیدم اشتباه فکر می کردم.

ریحانه دختر باغبون این عمارت بود درست اما نون حلال خورده بود.  
سید مصطفی نون زحمت کشی اش رو برد سر سفره زن و بچه اش که  
زنی مثل ریحانه رو تحویل محمدعلی داد. درسته سید و زنش دیگه بین  
ما نیستن و فامیل آنچنانی هم ندارن اما خورد می کنم دندون کسی رو  
که پشت سر عروس از دنیای رفته من چیزی بگه. همون قدر که  
محمدعلی برای من عزیز بود ریحانه ام عزیزه. پس حواستون به  
زبونتون باشه. شب به خیر.

بعد هم با کمک عصایش از جا بلند شد و آرام به سمت اتاق خوابشان  
رفت. بقیه هم به دنبالش از جا بلند شدند و کم کم پراکنده شدند.  
فرشته فرزند دوم حاج بابا بود که فاصله سنایش با محمد علی به دو  
سال می رسی. بیست و هشت سالش بود و سه سال پیش، عروس  
پسرهمسایه شان شده بود و همراه شوهرش به آلمان رفته بود. بعد  
شنیدن خبر فوت محمدعلی چمدان بسته و سه روز بعد ایران بود.  
یک ساعت بعد، او مانده بود با یکتایی که بی صدای روی صندلی  
آهنی گوشه آشپزخانه نشسته بود و او را تماشا می کرد.  
تمیزکاری ها تمام شدند. به طرف یکتا برگشت و با لبخند به طرفش

آمد.

-نمی ری بخوابی عمه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

جلوتر رفت و جلو صندلی زانو زد. خم شد و بوسه ای روی موهای

خرمایی رنگش نشانید. اشک در چشم هایش حلقه زد.

اگر همه داغدار محمد علی بودند؛ او داغدار ریحانه بود. خواهر بودند.

تمام کودکی اش با ریحانه در حیاط عمارت گذشته بود. اول که محمد

علی سینه سپر کرد و جلوی حاج بابا از دلش گفت که گره داده به دل

دختر سید مصطفی همه مخالف بودند جز او، که مشتاق بود تا ریحانه

عروس این خاندان بشود و شد. محمد علی حرفش را به کرسی نشانید و

ریحانه را به خانه اش آورد.

حالا داغ هر دو را بر روی سینه داشت. بغضش را قورت داد.

-باشه عمه. من لامپ رو خاموش نمی کنم هر وقت خواستی بری

لامپ هم خاموش کن.

این بار سرش را به بالا و پایین تکان داد.

فرشته بوسه دیگری روی سرش نشانید و به طرف اتاقش رفت. فرصت



زیادی نداشت باید کم کم چمدان می بست و آمده می شد. یک هفته  
بعد  
مسافر بود.

یکتا همچنان روی صندلی نشسته بود و به روبه رویش خیره شده بود.  
با شنیدن صدای پایی سر برگرداند. امیریل بود. بعد از تصادف،  
امیریل ترسناک شده بود. چشم های آبی اش دیگر مهربان نبودند و لب  
های همیشه خندانش دیگر نمی خندید.  
جلو آمد و روبرو یکتا ایستاد.  
از میان دندان های چفت شده اش غرید:

-برو تو خوابت بین بزارم قاتل برادرم زیر یک سقف با من زندگی  
کنه. هنوز اون قدر بی رگ نشدم. اگر همه عالم بگن تو مقصر نبودی  
من تا قیامت می گم تو برادر من رو کشتی. هم خودت رو یتیم کردی  
هم من رو. به حرف های حاج بابا هم دل خوش نکن بچه. نقطه  
ضعفش رو من می دونم. دست بزارم روی آبروش تمام حرفای امشبش  
دود می شه می ره هوا. پس شمارش معکوس رفتنت از این خونه رو  
شروع کن.

فشار دوباره ای به چانه اش آورد که یکتا از شدت درد چشم بست.  
او را رها کرد و رفت."

امیریل راست گفته بود. به تمامی جمله هایش جامه عمل پوشانده بود.  
هفت روز بعد، درست وقتی که فرشته بار سفر بست و به فرودگاه  
رفت. یکتا هم به پرورشگاه رفت و تمام شد.

به همه خاندان گفتند یکتا با فرشته به هامبورگ رفت و دیگر کسی خبر  
از بازمانده محمدعلی نگرفت.

بیست سال گذشته بود و هنوز نمی دانست امیریل چطور حاج بابا را  
مجبور کرد تا او را به بهزیستی بفرستد. آخرین تصویرش از حاج بابا،  
دو ساعت قبل حرکتشان از عمارت بود. به اتاقش آمد. چشم های  
خاکستری اش پر از اشک بود. دستی روی سر یکتا کشید و ناراحت  
گفت: بابا من امانت دار خوبی نیستم. توی این سن هنوز عرضه  
بزرگ کردن نوه خودم رو ندارم. هر کجا رفتی و هر چی شدی یادت  
نره این روز رو. من فقط صلاحت رو می خواستم.

یکتابی خبر از همه جا، مبهوت نگاهش کرده بود و او رفته بود.  
دیگر او را ندیده بود و هیچ خبری از او نداشت. هیچ وقت نتوانسته

بود تصور بدی از حاج بابا داشته باشد. درست بود که رضایت داده بود تا او به بهزیستی برود اما می دانست که اجبار امیریل بوده است. اما چه اجباری را نمی دانست.

به زمان حال پرت شد. بیشتر از نیم ساعت بود که جلوی در ایستاده بود و تکان نخورده بود.

چنان در خاطراتش غرق شده بود انگار که از دیروزش حرف می زند. حالا که در صندوقچه دلش را باز کرده بود می فهمید چه قدر دلش برای آدم های خوب ان روزها تنگ شده است.

حاج خانوم، عمه فرشته اش اش و شوهرش سبحان. این سه نفر هیچ وقت او را آزار نداده بودند. دلش برای بغل کشیدن و بویدنشان لک زده بود. مخصوصا فرشته. عجیب بوی مادرش را می داد. هیچ وقت نفهمید چرا فرشته به سراغش نیامده بود. نفهمید نقطه ضعف او چه بود که امیریل دهان او را دوخته بود و با پاک کن جادویی اش یکتا را از ذهن او نیز پاک کرده بود تا هیچ وقت سراغی از یادگار برادرش نگیرد.

سری تکان داد. وقت تلف کردن بس بود. قدم های باقی مانده را هم

طی کرد و جلوی در ایستاد. آیفون نصب کرده بودند. دستش را روی زنگ گذاشت و صاف ایستاد.

-بله؟

صدای زنی بود.

جلو آیفون ایستاد و مهربان گفت: می شه لطفا در رو باز کنین؟ یه کار کوچک دارم.

در بدون هیچ حرف دیگری باز شد.

پاهایش کمی سست شدند. مرد در را به عقب هل داد و داخل شد. ساختمان همان ساختمان بود اما نما یش از سیمانی به آجری تغییر کرده بود. روی دیوارها طرح های کودکانه ای کشیده شده بود؛ اینطور بهتر بود، حداقل دیگر شبیه زندان نبود.

روبرو ساختمان، حیاط کوچکی داشت. حیاط اصلی پشت ساختمان بود. پر از درخت های کاج بلند که در روزهای سرد زمستان بیشتر ترسناک بود تا هیجان آور... البته همه اینها مربوط به دو دهه قبل بود.

با یادآوری عمو قربان به عقب برگشت و کنار در را نگاه کرد. دیگر

از اتاقک کوچک نگهبانی با چندین گلدان رنگارنگ چیده شده جلوی در، خبری نبود.

پیرمرد مهربان آن روزها رفته بود. نگاهش را از جای خالی الونک عموقربان گرفت.

زنی با مانتو و شلوار رسمی از ساختمان بیرون آمده و به سمت او می آمد.

انگار تازه فهمید که برای چه برگشته است. نگاهش از اطراف گرفت و سعی کرد افکارش را سر و سامان بدهد تا بتواند با زن به نتیجه برسد.

همان طور که نزدیک می شد واریش کرد. میانسال بود. صورت افتاب خورده، بدون آرایش اما لبخند به لبی داشت. در دو قدمیاش ایستاد و با لبخند دوستانه ای گفت: سلام.

او را شناخت. احمقانه بود که بعد از بیست سال منتظر خوش آمد گویی خانم قنبری بود؟

لبخند زد و با لبخند خودش را به زن معرفی کرد. فعلا کارش را نگفت و به گفتن اسم، فامیل و ارتباطش با آنجا رضایت داد.

زن خوش مشربی بود. او را تا ساختمان همراهی کرد و از تغییرات این بیست ساله گفت.

فهمید که حالا تمام مرکز مخصوص دخترهاست و پسرها دیگر در آن جایی ندارند.

یکتا فکر کرد که چه حیف... اینطور دیگر یکتاها نمی توانند همدمی

مثل امیرحافظ در این جا پیدا کنند که بعد از بیست سال هنوز با خاطرات شش ماهه شان زندگی کنند و دیوانه وار دنبال ردی از او باشند.

در ادامه از بازسازی ساختمان و تغییر اتاقها گفت و تک تک اتاقها را به یکتا نشان داد. از طبقه دوم شروع کردند. کنار اتاق شش ایستاد و نگاهش را دور تا دور اتاق گرداند.

پنجره اتاق رو به کاج ها بود.

"امیرحافظ متعجب نگاهی به کاج ها کرد.

-اینا که ترس نداره.

صدای گریه یکتا بلند شد. حواسش بود تا صدای گریه اش زیاد بلند نشود که به گوش خانم قنبری برسد.

میان گریه گفت: به خدا ترس داره... شب ها صدای کلاغ میاد از شون.  
باد می آد تکون می خوردن، صدای می دن. من نمی تونم بخوابم".  
شش نفر بودند. سه تخت آهنی دو نفره در اتاق وجود داشت که حالا  
جای خود را به سه تخت ی نفره داده بود. دیوارها صورتی رنگ شده  
بود و اتاق از آن حالت بی روحش در آمده بود اما هنوز وقتی  
چشمانش را می بست می توانست صدای گریه های شبانه اش را  
بشنود.

به طرف زن برگشت:

-من این اتاق بودم.

زن که خودش را خانم جابری معرفی کرده بود؛ نگاهش را با هیجان  
به یکتا دوخت تا چیزهای بیشتری بگوید اما یکتا سکوت کرد و بی  
توجه به او به طبقه پایین برگشت.

طبقه اول پسرها بودند. آخر راهرو سمت چپ، اتاق امیرحافظ بود.  
اینجا هم شش نفره بود. خاطرات زیادی از این اتاق نداشت. دو سه بار  
پنهانی آمده بود که آن هم به توییخ شدنش از سوی خانم قنبری منجر  
شده بود اما برایش مقدس بود. این اتاق خاطرات بیشتری از امیرحافظ

داشت و احتمالاً دیوارهایش از سرنوشت او می دانستند.  
خانم جابری هم دنبالش آمده بود و در سکوت همراهی اش می کرد تا  
خاطرات را مرور کند.

اشک در چشم هایش حلقه زده بود.

نفسی گرفت و به طرف زن برگشت.

-می شه بریم دفتر.

-حتماً.

دستش را به طرف اتاقی گرفت.

-اونجاست.

تازه یادش افتاد دلیل خلوتی را بپرسد. هیچ بچه و حتی پرستاری ندیده  
بود.

که خانم جابری جواب داد:

-بچه ها از دیروز رفتن اردو مشهد. چهار روز دیگه بر می گردن.

سری تکان داد و به طرف اتاق رفتند.

دفتر هم شکل قدیم خودش را نداشت. صندلی های چرم مشکی و میز

بزرگ مشکی که در صدر آنها قرار داشت؛ ظاهری شیک به آن دفتر



دل مرده و ترسناک داده بود.

از این جا به بعد تابلو ورود ممنوعی در ذهنش زد و به حال برگشت.

خانم جابری رویش نشست.

نفسی گرفت و خلاصه کوتاهی از زندگی اش برای زن روش برخورد

روبه رویش گفت. بعد صحبت را به به این ساختمان آورد.

-خانم جابری، من نمی دونم شما از کی اینجا بودین و از کی این

مرکز مخصوص دخترها شده. من بیست سال پیش، یکی از دوستانم

رو اینجا گم کردم. حالا اومدم دنبالش. شما می تونین به من کمک کنین

و از توی مدارک و اسناد اینجا از سرنوشتش به من خبر بدین؟

سکوت کرد تا زن فکر کند. چند دقیقه ای گذشت که خانم جابری

متفکر جواب داد:

-آره. با اینکه ممکنه برام شر درست شه اما تو هم جای دختر من.

مطمئنم که دروغ نمی گی. اسمش رو بگو از توی کمد بایگانی بینم

پیدا می شه یا نه؟

نفس راحتی کشید و با هیجان گفت: امیرحافظ زمانی.

انگار که هیجان یکتا به او هم سرایت کرده باشد، فرزند از جا بلند شد و

به طرف کمد بزرگ سبز رنگی که در آخر اتاق قرار داشت رفت.

\*\*\*

اشک هایش بی صدا می بارید و در سرش افکار مختلفی جولان می داد.

نگاهش را میان کاج های سر به آسمان کشیده گرداند. قدشان بلند شده بود. درست مثل او و احتمالا درست مثل امیرحافظ...

آخ امیرحافظ. کجا می توانست رفته باشد؟ حرف های خانم جابری بار دیگر جلوی چشم های گریانش قد علم کرد و حقیقت را به صورتش کوبید. چشم بست.

- "ما پرونده شو اینجا نداریم. احتمالا منتقل شده یک مرکز دیگر در اون صورت پرونده رو هم می فرستیم اون مرکز.

البته بازم یک برگه نگه می داریم ازش ولی متأسفانه اون برگه هم نیست. فقط یک راه داره. اونم این که برید بهزیستی. اونجا قطعا توی

سیستم و بایگانی شون اطلاعاتش رو دارن. مرکز ما هم زیر نظر مستقیم بهزیستی تهران. فقط باید پارتی داشته باشی. چون جز اقوام درجه یکش نیستی احتمالا بهت اطلاعات رو ندن".

یک ساعت از حرف او گذشته بود. یکتا بی حرف به پشت ساختمان

پناه آورده بود. به مخفیگاه شبانه شان. پایین درختان کاج نشسته بود. امیرحافظ راست می گفت. ترسناک نبودند. دیگر ترسناک نبودند. حالا تنها چیز ترسناک زندگی اش گم شدن امیرحافظ بود. باید پیدایش می کرد. زیر سنگ هم که بود پیدایش می کرد. حالا که دکمه فلش بک زندگی اش را زده بود و در دل گذشته اش نشسته بود؛ همه چیز سرجایش بود. این مرکز، اتاق هایشان، آن بهشت زهرا با قبر هایش و حتی کاج ها...

تنها گمشده او بود. برش می گرداند و این نبش قبر گذشته را کامل می کرد. نمی توانست نصفه رهایش کند.

باغ را سر و سامان داده بودند. دور تا دور را سیمان کرده و جدول های رنگی گذاشته بودند. در سمت چپ کاج ها چند سرسره و تاب بود. کاج ها اما همان بودند. رعنا شده بودند اما هنوزم وقتی باد میانشان می وزید؛ هوهو می کردند. صدایشان همان صدای بیست سال پیش بود. خورشید میان آسمان بود اما هوا سوز زمستان خودش را داشت. کمی شانه هایش را جمع کرد. اشک هایش روی صورتش خشکیده بودند. با بلند شدن صدای گوشی اش آن را از جیب مانتویش بیرون کشید.

هامون بود. متعجب ابرویی بالا انداخت. احتمالاً به خاطر مهرناز  
تماس گرفته بود. با تمام بی اعتمادی ای که به تازگی ها به او پیدا کرده  
بود؛ اما باز می دانست باید جواب تماس این مرد مغرور را داد.  
ایستاد و جواب داد.

-سلام.

به خاطر گریه صدایش دو رگه شده بود.

-سلام. خوبی؟

لحنش عاری از هیچ احساساتی بود.

صدایش را صاف کرد و جواب داد:

-ممنون. بفرمایید.

-دکتر مصباح گفت کی مهرناز رو ببرم پیشش.

بی حوصله جواب داد:

-نمی دونم. زنگ بزنین پرسین.

با مکث جواب داد.

-باشه... فقط یک سوال پرسم؟

قلش تندتر تپید. امیدوار بود ماجرای خواستگاری کذایی اش را وسط

نکشد.

-بله پیرسین -

-صدات می لرزه. خدایی نکرده کسی مرده که یهویی از شیراز رفتی  
و حالا هم که اینطوری...-

دیگر ادامه نداد. بغض بار دیگر بر سرش آوار شد و بارید.  
مرده بود؟ اگر امیرحافظ مرده باشد...-

هق هق اش به گوش هامون رسید که نگران گفت: چیزی شده؟ کسی  
مرده؟

جوابش همان گریه های یکتا بود و بس.

این بار کمی عصبی شد.

-تا تو صبح هم که گریه کنی من نمی فهمم چی شده. حرف بزن. کسی  
طوریش شده؟

اشک هایش را کنترل کرد و با همان صدایش بغض دار گفت: دعا کن  
چیزیش نشده باشه. فقط دعا کن.

تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد. از حرفش به هامون پشیمان  
نبود. فقط امیدوار بود دنبال ماجرا را نگیرد و بعد روشن کردن گوشی

اش تماس و پیامی از او نداشته باشد.

نشست و این باربه ساختمان تکیه داد. زانوهایش را جمع کرد و سرش را روی آنها گذاشت.

آنقدر این کاج ها او را کم داشتند که تمام وجودش، به تقلا افتاده بود برای پیدا کردنش. انگار تازه داشت جای خالی او را در زندگی اش می فهمید.

هنوز یکتا و امیرحافظ بیست سال قبل جلوی چشم هایش جولان می دادند. روبروی هم ایستاده بودند. آرام حرف می زدند و ریز می خندیدند. باد هوهوکنان می وزید و کاج ها با آهنگ باد می رقصیدند.

نیم ساعتی در همان حالت بود که تصمیم اش را گرفت. ایستاد. خاک مانتویش را تکاند و برای خداحافظی با خانم جابری به طرف ساختمان رفت. وقتی دیده بود که یکتا حالش بد است دنبالش نرفته بود تا با خودش خلوت کند.

از زن تشکر و خداحافظی کوتاهش کرد. گوشی اش را روشن کرد و بدون نگاه دیگری به در و دیوار آنجا، پاتند کرد و از در خارج شد.

نهارش را به یک بسکویت که در کیفش بود؛ محدود کرده بود و تا شب در اتاق ماند.

از وقتی آمده بود روی تخت نشسته و با تنها یادگار امیرحافظ حرف می زد. انگشتر فیروزه اش را به دست کرده بود. این تنها نشانی بود که می توانست ثابت کند در روزگارش کسی به اسم امیرحافظ وجود داشته و او دچار توهم نشده است.

با بلند شدن صدای زنگ در اتاق، متعجب از جا بلند شد. شالش را روی سر انداخت و در را باز کرد. مردی با لباس فرم هتل پشت در ایستاده بود.

یکتا را که دید با لبخند گفت: خانم شکیبا یک نفر براتون یک بسته آوردن.

پاکت سفید رنگ را به طرفش گرفت و ادامه داد:

- گفتن سوپرایزه یک راننده تاکسی بود. اگر امری نیست من مرخص بشم؟

با چشمانی گشاد شده مرد را نگاه می کرد. بسته را از دستش گرفت و سعی کرد لبخندی بر لب بنشانند که زیاد موفق نبود.

-ممنونم.

پاکت را گرفت و در را بست. ترسیده بود. سوپرایز؟ در شهر غریب؟  
پاکت؟

روی تخت نشست. دست هایش سر شده بود. چسب نامه را باز کرد.  
کاغذ تا خورده را صاف کرد و با خواندن کلمه به کلمه آن چشم هایش  
درشت تر شد.

-سلام. هنوز تا قرارمون دو ماه مونده اما به خاطر تو می اندازیمش  
جلو دوشنبه ساعت چهار عصر میان دنبالت. لطفا فردا هتل بمون  
و دنبالم نگرد. امیرحافظ زمانی.

همین چند جمله و تمام؟ خودش بود؟ شقیقه هایش درد می کردند و  
نفسش با درد بالا می آمد.

قرار دو ماه بعدشان؟ از چه چیزی حرف می زد؟

هر چه گذشته را زیر و رو کرد چیزی نیافت. در آخر یاد نامه روز  
آخر امیرحافظ افتاد.

شب آخر نامه را به یکتا داد و صبح فردا وقت رفتن زیر بالشتش جا  
ماند و هرگز خوانده نشد.



مگر آنکه در آن صحبت از قرار کرده باشد والا نه در حرف هایش چیزی گفته بود و چون آن زمان هنوز سواد یکتا کامل نبود، خبری از نامه دیگری نبود.

کلافه از جا بلند شد و شروع به راه رفتن کرد. خودش بود؟ به دلش افتاده بود که امیرحافظ است. غیر از خودش و امیرحافظ کس دیگری از دوستی کودکی شان خبر نداشت. حتی نرگس، فریبرز و استاد هم چیزی نمی دانستند. سعی کرد افکار منفی اش را دور بریزد و به خود قوت قلب بدهد. به نرگس پیام فرستاد و اعلام کرد حالش خوب است. بعد از آن گوشی را خاموش کرد و زیر پتو خزید. فردا را باید در آرامش و در انتظار پس فردا می گذراند. این نامه یک خطی را به فال نیک گرفته بود. حتی اگر امیرحافظ هم نبود، مجبور بود اعتماد کند به هر حال بهتر از رفتن به بهزیستی بود. فکر و خیال ها را از سرش بیرون کرد و سعی کرد تا بخوابد. فردا بهتر می توانست فکر کند.

\*\*\*

نگاهی به ساعت مچپاش انداخت. یک ربع به چهار بود. کلافه سر

تکان داد.

کیف اش را روی عسلی گذاشت و روی صندلی، جلو میز توالت نشست.

نگاهش را به آینه دوخت و برای چندمین بار آرایشش را چک کرد. خط چشم نازک مشکی و ریمل اش به زیبایی چشم هایش افزوده بود. رژ قرمزی هم روی لب هایش جا خوش کرده بود. یاد رژ قرمز و نگاه سهراب افتاد و به دنباش هامون. سرش را به دو طرف تکان داد. امروز نمی خواست با یادآوری هیچ کس روزش را خراب کند.

گونه هایش به هیچ چیز احتیاج نداشتند و از همان لحظه خواندن نامه سرخ شده بودند.

از شیراز لوازم آرایشی نیاورده بود و صبح برای خریدن چند قلم آرایشی بیرون رفته بود.

آن قدر حال دلش خوب بود که دو خیابان را پیاده رفته بود. میان مردم چرخیده بود، به آنها لبخند زده بود و برای اولین بار به بد بودن این شهر و آدم هایش فکر نکرده بود.

پنج دقیقه دیگر بیشتر نمانده بود. کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. دست هایش می لرزید و پاهایش بیشتر.

در دلش غوغایی بود. دو شب بود که درست نخوابیده بود. دیروز و

امروز را کامل در اتاقش سر کرده بود و جز خوردن غذا و امروز

صبح برای خرید، دیگر جایی نرفته بود. فکر می کرد حالا که خبری

از امیرحافظ پیدا کرده آرامش از دست رفته اش را به دست می آورد

اما از همان لحظه خواندن نامه، تمام وجودش دل دل می کرد برای

دیدنش. در کنارش فکر و خیال های دیگری هم داشت. مثل این که اگر

او نباشد چه؟ اگر این هم یک بازی باشد که امیریل یا البرز چیده

باشند؟

در تمام این یک روز و نیم به همه این ها فکر کرده بود و در آخر همه

چیز را به خدا سپرده بود.

اگر این دیدار یک بازی بود. ترجیح می داد تا آخرش برود و ببازد تا

اینکه نرود و تا آخر عمر حسرتش بخورد.

ساعت چهار تمام، در لابی هتل بود. نگاهی به بیرون انداخت اما کسی

که منتظرش باشد را ندید.

حواسش بود که خود امیرحافظ دنبالش نمی آید. در نامه نوشته بود:  
- میان دنبالت.

پس فاعل خودش نبود.

همان لحظه گوشی در جیب مانتو اش لرزید.

آن را بیرون آورد. پیام آمده بود. شماره ناشناس بود. باز کرد و متن  
پیام را خواند:

- چهار و نیم می رسه. سوناتا سفید. آخر پلاک

یک بار دیگر متن را برای خودش زمزمه کرد. گیج شد. انگار

حدسیاتش داشت شکل واقعی تری به خود می گرفت. واقعا امیرحافظ

بود؟ چند بار دستش روی شماره ناشناس رفت تا تماس بگیرد اما هر

بار منصرف شد. اگر بازی هم بود؛ بازی جالبی بود. نمی خواست

قاعده بازی را بهم بزند. مرحله به مرحله جلو می رفت.

البته که دیگر راه بازگشتی هم نداشت. پشت این بازی هر کسی بود

همین حالا هم داشت او را می دید. تصمیمش را گرفت تا آخرش می

رفت. شماره پلاک را زیر لب زمزمه کرد.

دیگر به اتاق برنگشت و روی مبلی در لابی نشست.

زمستان بود و روزها کوتاه. چیزی تا غروب نمانده بود.

نیم ساعت بعدی به کندی گذشت. انگار عقربه های ساعت در مقابل حرکت کردن مقاومت می کردند. ثانیه ها کش می آمدند و جان می گرفتند.

با افتادن همان شماره ناشناس روی گوشی اش، از جا بلند شد و به طرف در رفت.

سوناتا سفیدی درست با همان پلاک جلوی در پارک کرده بود. شیشه های دودی ماشین اجازه نمی داد تا راننده را واضح ببیند.

می دانست، دارد زیادی ریست می کند اما ترجیح می داد به هیچ چیز فکر نکند و تا ته این دیوانگی برود.

زیر لب بسم الله ای گفت و به طرف ماشین رفت. درب عقب را باز کرد و نشست.

با کنجکاوی نگاهش را به راننده دوخت. مرد کت و شلواری بود. ته ریش داشت و روی چشم هایش یک عینک آفتابی بزرگ قرار داشت. مرد بی حرف ماشین را به حرکت در آورد.

کنجکاو پرسید:

-می تو نم پرسم کجا می ریم؟

صدای خشن مرد بلند شد.

-نه. پشت صندلی یک چشم بند هست لطفا اون رو بزنی روی چشم  
تون.

و با مکث اضافه کرد:

-امر آقا است و اینکه آقای زمانی گفتن بهتون بگم نشون به اون نشون  
فیروزه.

قلبش تندتر تپید. انگار مسخ شده بود که بی هیچ حرف دیگری، نگاهش  
را از اطراف گرفت. چشم بند را از پشت صندلی برداشت و روی  
چشم هایش گذاشت. طوری تنظیم اش کرد که هیچ چیزی را نبیند.  
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. هیچ احساس پشیمانی نداشت. می  
دانست کور کورانه دارد اعتماد می کند. اما حتی اگر همه این ها بازی  
بود؛ انگشتر فیروزه برای او و امیرحافظ حرمت داشت. اسمش که به  
میان می آمد؛ سر خم می کرد و اطاعت.

چشم هایش بسته بود اما گذر زمان را می فهمید. احتمال می داد که  
بیشتر از یک ساعت است که در حال حرکتند. در این مدت با تصور

کردن قیافه امیرحافظ بعد از بیست و یک سال برای خودش  
روی پردازی می کرد. حرف هایش را برای گفتن به او آماده می کرد.  
به خود یادآوری کرد که به او بگوید از دستش ناراحت است؛ چون او  
حتما یکتا را دیده و صدایش را شنیده بود اما خودش را از دید یکتا  
مخفی کرده و چنین مهلکه ای را برای دیدارشان تدارک دیده بود.  
کم کم داشت حوصله اش سر می رفت و از تاریکی محض دنیایش  
خسته شده بود که ماشین ایستاد و در باز شد.  
صدای زمخت راننده را شنید.

-من باید برم. آقا بیست قدم جلوتر منتظرتون. لطفا پیاده شین و  
مستقیم برید جلو. به چشم بند هم دست نزنین.  
از شدت هیجان در مرز سگته بود. احساس عجیبی داشت. تلفیقی از  
خوشحالی و ترس.  
مردد بود اما بعد از چند ثانیه یک دل شد. کیفش را از شانه اش پایین  
آورد و پایین صندلی گذاشت.  
دستش را روی در کشید تا دستگیره را تشخیص بدهد. آن را آرام باز  
کرد و پیاده شد.

قدم هایش را آرام و با ترس بر می داشت. در دل اقرار کرد که داشت از این بازی می ترسید. از این که نمی دانست کجاست و چند ثانیه بعد چه چیزی انتظارش را می کشد اما چیزی به رو نیاورد و ادامه داد.  
دست هایش یخ زده بود و حس می کرد پاهایش می لرزد.  
زیر لب قدم ها را می شمرد.  
-ده... یازده... دوازده.

گوش تیز کرده بود برای شنیدن صدایی و شامه اش به کار افتاده بود برای یافتن بوی آشنایی.

اما دریغ... فقط فهمید که زمین زیر پایش سیمانی است و خبری از سرامیک و یا موزاییک نیست.

بار دیگر تمرکزش را به شمارش قدم ها داد. صدایش لرز داشت. از ترس یا هیجان؟ نمی دانست.  
-هشده... نوزده... بیست...

ایستاد. خبری از هیچ کس نبود. این بار هراس بیشتری به دلش چنگ زد. دستش روی چشم بند رفت که آن را بردارد که صدای قدم های کفشی شنید.



نفسش رفت. و دست هایش دو طرفش آویزان شد.  
کنترل اشک هایی که در سکوت می چکیدند؛ دست خودش نبود.  
اشک هایی که از زیر چشم بند راه خود را باز می کردند.  
صدای هوهو باد آمد و به دنبالش رقص کاج ها.  
خودش بود دیگر شک نداشت. بوی عطر خاصی را احساس نمی کرد  
نفهمید چه قدر زمان گذشت که آرام تر شد و تقلا کرد تا دست هایش  
را از آزاد کند. می خواست چشم بند را پایین بندازد.  
صبرش در آستانه لبریز شدن بود.  
امیرحافظ هم مقاومت نکرد و عقب رفت.  
دستش روی چشم بند رفت.  
این بار را با احساسش آمده بود. سلاح ها به دست قلبش بود که به یک  
باره سلاح بر زمین انداخت و دل داد به دل معشوقه کودکی اش.  
چشم بند به یک باره بالا رفت و در همان لحظه صدا خشن آشنایی را  
شنید.  
-خوش اومدی پناه من -

شو که شده نگاهش را از چهارخونه های پیرهن او گرفت و سرش را

بالا برد.

چشم های اشک آلودش او را واضح نمی دید. چند بار محکم پلک زد.  
دنیا لرزید و زمین ایستاد. بهت و ناباوری تمام وجودش را در بر گرفت.  
لرزش تنش دست خودش نبود و حتی پس زدن او.

همانطور که نگاهش به او بود؛ دو قدم عقب رفت.

سرش را با شدت به دو طرف تکان داد. امیدوار بود که خواب باشد.

کاش خواب بود و حتی افسانه. کاش امیرحافظ را هرگز نمی دید و

عشق کودکی شان در تاریخ افسانه می شد. کاش تمام عمر از دوری او  
می سوخت اما اینطور دنیایش نمی سوخت.

جهانش فرو ریخته بود. انگار که تمام آجر به آجرهایی که از هفت

سالگی روی هم گذاشته بود و جزیره زندگی اش را ساخته بود حالا با

آمدن سونامی تنها در چند ثانیه ویران شده بود؛ حالا او مانده و تلی از

ویرانی.

گفته بود یک جای کار می لنگد مگر نه؟ گفته بود یک تیکه پازل

نیست. پیدایش کرده بود. معادله چند مجهولی زندگی اش، حل شده

بود.

نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟ گریه کند یا بخندد؟  
خاطرات چندین ماهه اش جان گرفتند؛ زنده شدند و جلوی چشم هایش  
قد علم کردند. قدمی دیگر عقب رفت. امیرحافظ ایستاده و با چشمان  
نگران نگاهش می کرد.

اولین دیدارشان در آموزشگاه و چشم های مشکی اش، در بهشت زهرا  
سر رسیدنش، در بهزیستی بزرگ شدنش، شنیدن فامیلی اش از زبان  
منشی دکتر مصباح، کمک کردنشان به مهرناز، فهمیدن گذشته اش در  
یک روز و آخری اش، در یک خانه زندگی نکردن با رها.  
نگاه لرزانش را به چشم های مشکی امیرحافظ دوخت و سرش را به  
چپ و راست تکان داد.

چطور این چشم ها را نشناخته بود؟ چطور حتی شک نکرده بود؟  
مرد روبرویش امیرحافظ بود یا هامون؟ دیوانه شده بود؟ جنون چه  
بود؟

اخ استاد، همین چند ماه پیش می گفت یکی از بیمارانش دچار جنون  
شده. چه قدر به خاطر پسرک جوان ناراحت بود. کجا بود که ببیند  
یکتایش، حالا از جنون هم رد کرده و در آستانه مرگ است.

استاد؟ هامون هم که با استاد دوست بود. آه محرم اسرارش. او که دروغ نمی گفت نه؟ هم دست بودند؟ با هم فریبش داده بودند؟ مرز دروغ و حقیقت را گم کرده بود. نفسش بالا نمی آمد و برای دریافت اکسیژن به تقلا افتاده بود. حمله آسمش به سراغش آمده بود اما ناراحت نبود. خوب موقعی آمده بود. دست از تلاش کشید و خودش را به دست تقدیر سپرد. جلوی چشم هایش سیاه شد و وارد دنیای بی خبری شد. آخرین تصویرش از دنیا، امیرحافظ یا همان هامونی بود که با حیرت او را نگار می کرد و صدای "یاخدایی" که در گوشش پیچید.

\*\*\*

با شنیدن صدای چکیدن قطره های سرمی که درون دست راست اش بود؛ چشم باز کرد. ماسک اکسیژن روی دهانش بود. اب دهانش را قورت داد که گلویش به سوزش افتاد. خیلی زود فهمید که در بیمارستان است و حوادثی که از سر گذرانده بود جلوی چشم هایش آمد. انگار تازه فهمید چه شده و فرصتی برای اشک ریختن پیدا کرده بود.

قطره اشکی از کنار چشمش سر خورد و جایی کنار لاله گوشش را تر کرد.

با ماسکی که روی دهنش قرار داده بودند؛ به خوبی نمی توانست سرش را تکان بدهد.

از گوشه چشم نگاهی به سمت چپش کرد.

هیچ کس نبود و صندلی همراه بیمار خالی بود. اتاق کوچک و جمع و جوری بود. از تاریکی شب و نور مهتابی که از پنجره اتاق گذر کرده و توی اتاق افتاده بود؛ فهمید که هنوز خورشید طلوع نکرده است.

نمی دانست چطور به بیمارستان رسیده اما همین که هامون کنارش نبود جای شکرش باقی بود. فعلا نمی خواست چشمش به چشم های او بیوفتد و تمام حماقت های چندین ماهه اش جلو چشم هایش ردیف شود.

خاطراتی که به یادش می آورد تمام لحظاتی که یکتا دلواپس و نگران امیرحافظ بود؛ او با نقاب پوشالی به اسم هامون، کنارش بوده و او نمی دانسته.

با شنیدن صدای در کمی سرش را به سمت راست چرخاند و در همان

نیم نگاه دکتر مصباح را تشخیص داد که وارد اتاق شد.

کت و شلوار رسمی ای به تن داشت.

لرزی به تنش افتاد. نمی خواست باور کند، مشاور زندگی اش، اینطور زمینش زده باشد.

توان حرف زدن نداشت و گرنه تمام حرف هایش را فریاد می کرد و بر روی سرش آوار اما در عوض تمام ناراحتی هایش اشک شدند و آرام آرام از گوشه چشمش بیرون ریختند.

دکتر نزدیک شد. موهای همیشه مرتبش آشفته و درهم بودند.

بی حرف روی صندلی کنار تخت نشست.

یکتا نگاهش را از او گرفت و به سقف بالای سرش دوخت.

چند دقیقه ای در سکوت گذشت. دکتر به زمین و یکتا همچنان به سقف خیره بود.

برعکس همیشه که با بودن استاد در کنارش احساس امنیت می کرد؛

اینبار فقط می خواست، زودتر این دیدار تمام شود.

سکوتش نه به نشانه رضا بلکه تنها به دلیل حرمت بیست ساله بینشان بود و تمام.

-یک سال پیش، یه پسر اومد پیشم. از زندگیش برام گفت. از سختی  
هایی که کشیده. فکر کردم مشاوره می خواد. با دقت به حرفاش گوش  
می کردم که راهنماییش کنم اما اون راهنمایی نمی خواست. فقط یک  
سوال داشت. یکتا چگونه؟  
مکثی کرد و ادامه داد:

-از گذشته اش گفت از اسم امیرحافظ که بعد از اومدن به خونه آقاچون  
عوض کرده. از گذشته اش با تو گفت. اما من باور نکردم. گفتم من  
همه زندگی یکتا رو می دونم. هیچ وقت حتی اسمی از تو نبرده. ترسیده  
بودم که نکنه از طرف امیریل و فامیلای بابات باشه اما قسم خورد و  
مدرک آورد... تسلیم شدم.

گفت بعد چندین سال گشتن پیدات کرده و فقط می خواد ببینه حال الان  
تو چگونه؟

با نوک پایش خط های درهمی روی سرامیک کشید و ادامه داد:

-شاید فکر کنی من و هامون گولت زدیم یا من باهاش هم دست بودم  
که فریب بدیم و بهت بخندیم اما اینطور نبود.  
ایستاد و به چشم های اشک آلود یکتا خیره شد.

-حرفام رو باور داری؟

دروغ می گفت؟ همین مرد یادش داده بود که دروغ نگوید پس حقیقت را گفت و سرش را به نشانه منفی به چپ و راست تکان داد. پریشان شدنش را دید.

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و به طرف پنجره اتاق رفت.

-باور کن یکتا. توی این بیست و سه سال هیچ وقت از رها و مهرداد برای کارام مایه نداشتیم اما به روح بچه هام که عین همونا برام عزیزی، هدف ما این نبود.

هامون فقط می خواست بهت نزدیک شه. می گفت می خوام بفهمم

هنوز به یاد امیرحافظ هست یا نه که اگر نبود از زندگیش برم.

نمی خواست درگیرت کنه. نمی خواست تو رو به گذشته برگردونه. منم یک جورایی برای محافظت از تو ازش استفاده کردم.

مثل باراولی که اومدی تهران، برای رفتن به بهشت زهرا. من هامون

رو فرستادم تا دورادور مراقبت باشه که آوردنت بیمارستان.

گذشت تا وقتی که چند هفته پیش آشفته زنگ زد و گفت دکتر فکر

کنم



یکتا بهم احساس پیدا کرده. گفتم برگرد عقب. گفتم یکتا الان عاشق  
هامون شده نه امیرحافظ. کنترلش کردم اما دیر شده بود. تو چشمت  
می درخشید و خنده هات واقعی شده بود. این خوب بود اما نه برای اون  
زمان. به هامون گفتم این بازی دو سر باخته چه بری جلو و چه بیای  
عقب باختی پسر.  
کلافه ادامه داد:

-اومد جلو اما با روش خودش. دیشب فهمیدم می خواد امروز همه  
چیز رو بهت بگه. خودم رو رسوندم تهران چون می دونستم آخرش به  
این تخت بیمارستان ختم می شه.

چشم از پنجره گرفت و به طرف یکتا برگشت.

-حرف زیاده برای گفتن. من پیرمرد رو هر طور می خوام محاکمه  
کن اما حرف های اون پسر رو بشنو. عذابش نده. همین الان داره توی  
برزخ دست و پا می زنه. فقط به حرفاش گوش کن و بعد تصمیمت رو  
بگیر.

بدون هیچ حرف دیگری به طرف در رفت که رسیده به آن سرش را  
به طرف یکتا برگرداند.

-ساعت چهار صبحه. می دونستم فشار زیادی روته با دکترت مشورت کردم که چند تا آرامبخش بزنی برات دیر تر بیدار شی. بعد طلوع آفتاب، هامون میاد اتاقت. اگر یک درصد اون اعتمادی که توی هفت سالگی بهش داشتی و برام تعریف کرده رو الان هم بهش داری، پس به حرفاش گوش کن. بعدش هرچی تو بگی. خداحافظ. و بدون حرف دیگری در را باز کرد و بیرون رفت. تا طلوع آفتاب بیدار بود.

در این بین چند پرستار آمدند، وضعیتش را چک کردند و رفتند. سرمش را از دستش خارج کرده بودند؛ اما ماسک اکسیژن هنوز روی دهانش بود.

نمی توانست هامون را درک کند و این عذابش می داد. نمی فهمید چرا این مدت پنهان کاری کرده؟ از فکر کردن خسته شده بود. ترجیح داد دیگر به هیچ چیز فکر نکند و همه قضاوت ها را بگذارد برای بعد از حرفهای هامون. دست اش را روی سر دردناکش گذاشت و چشم بست.

هر ثانیه که خوشید بالا تر می آمد و تیک تاک ساعت گذر زمان را

نشان می داد؛ ضربان قلبش تند تر می شد.

چند دقیقه بعد انتظار به سر آمد و در باز شد.

تلاشی برای باز کردن چشم هایش نکرد. کنترل قطره اشکی که از گوشه چشمش بیرون خزید؛ دست خودش نبود. بغضی که به گلویش چنگ می زد، امانش را بریده بود اما باز هم سد مقاومتش را نمی شکست.

صدای قدم هایش را می شنید. ابتدای ورودش کمی مکث کرده بود؛ نزدیکش شد اما از کنار تخت گذشت و پشت پنجره ایستاد. ثانیه ها می گذشتند و سکوت تنها چیزی بود که در اتاق جولان می داد. او را نمی دید اما نگاهش را روی صورتش حس می کرد. فکر می کرد او هم مثل استاد منظره بیرون را برای خیره شدن چشم هایش انتخاب کند اما اشتباه می کرد.

سکوت را شکست و با صدای خش دارش شروع به حرف زدن کرد. -نمی دونم می تونی ترس یک مرد سی ساله رو درک کنی یا نه؟ ترس از فراموش شدن، ترس از روبرو شدن با حقیقت. عین مرگه. بیست سال در به در دنبال اثری از کسی باشی و وقتی پیداش کردی

باز سگ دو بزنی که بینی اونم تو رو یادشه؟ اونم مثل تو مشتاق دیداره یا فراموشت کرده؟ مثل همه. همه ای که تمام اون قول و قرار ها رو بچه بازی می دونن. می دونی شبا سر روی بالشت که بذاری تنها دعاهت این باشه که خدایا منو یادش باشه یعنی چی؟ این که هرشب از این پهلو به اون پهلو بشی و بی خوابی جونت رو بگیره و فکر و خیال ها عین خوره بیوفته به جونت که اگر عاشق یکی دیگه باشه؟ عاشق البرز نشه؟ توی این بیست سال کسی وارد زندگیش نشده؟ و جواب هیچ کدوم از این ها رو ندونی یعنی چی؟

داغون می شی. روزی هزار بار این سوال ها رو از خودت می پرسی و آخرش زانو می زنی و به خدا می گی با معرفت، کریم، رحیم، جونم رو بگیر خلاصم کن دیگه.

از کلماتش درد بود که می ریخت و درماندگی چکه میکرد.

-اما این تازه اول ماجراست، چون تو نباید ببری، نباید زانو بزنی، نباید کمرت خم شه. چون چشم امید یه پیرمرد به توئه. چون چند تا فسقل نیم و جبی ورد زبونشون عمو هامون. باید پاشی. بخندی و بخندونی. باید به قولت به اون پیرمرد عمل کنی که اگر نکنی و دلش

بلرزه و یک آه بکشه کل زندگیت کن فیکون میشه .  
مکشی کرد؛ نفسی گرفت .

-ناراحتی که نگفتم؟ جواب می خوامی از من؟ جواب روشن تر از  
این که وقتی من برگشتم تو حتی طاقت دیدن سنگ قبر پدر مادرت رو  
هم نداشتی؟

یک خط قرمز کشیده بودی روی گذشته ات. من که فقط شش ماه با تو  
بودم، اما اونا شش سال بزرگت کردن یکتا. شده بودی یکتا شکیبا. من  
توی چشمات دیگه اون دختر کوچولوی هفت ساله ای که تمام ترسش  
خلاصه می شد توی کابوس های شبانه و سایه کاج های مرکز رو نمی  
دیدم .

آهی کشید و یکتا احساس کرد جایی در میان قلبش سوخت .  
-تو اینقدر بزرگ شده بودی که یک آموزشگاه رو می چرخوندی.  
چند

نفر هم قد و قواره من زیر دستت کار می کردن. دکتر چپ و راست از  
موفقیت هات تعریف می کرد .

چند بار گفتم دکتر از من پرس ازش. اما انگار اینقدر من ممنوعه بودم

که حتی اونی که تموم زندگی ات رو از بر بود چیزی از من  
نمی دونست. می گفت احتمالا یکتا می خواد فراموشت کنه که هیچ  
حرفی به کسی نزده. انگار می خواد کل اون مرکز رو زیر خاک دفن  
کنه که اسمی از تو نبرده. می دونی شنیدن اینا چه قدر درد داره؟ برای  
منی که بیست سال در به در دنبال بودم.  
حالا تو بازم ناراحتی که من چند ماه نداشتم تو بفهمی من کی ام؟ فکر  
کردی بدم میومد تو بدونی؟  
صد بار بهت زل زدم که شاید از چشم هام بفهمی. نمی خواستم مستقیم  
پیام جلو چون تو اگر قرار بود امیرحافظ رو بشناسی باید با دیدنش  
می فهمیدی و اگر هم نمی خواست یادت بیاد پس من اگر جلوی تو  
توی  
صد صفحه خودم رو معرفی می کردم بی فایده بود.  
او می گفت و یکتا بی صدا اشک می ریخت.  
-داغون شدم وقتی فهمیدم رفیقم، دوستم، برادرم از راز زندگیم سو  
استفاده کرده با دشمن من دوست شده و او مده سراغ یکتای من.  
مالکیت محکمی که بعد از اسمش گذاشت؛ تکانی به یکتا داد و

ناخود آگاه چشم هایش را باز کرد.  
با دیدن هامون دقیقا کنار تختش یکه خورد.  
دیگر مقاومت جواب نمی داد. این بار بغضش شکست و با صدا بارید.  
هامون صاف ایستاد. بی توجه به گریه یکتا نگاهش را به در اتاق  
دوخت و با لحنی که لبریز از دلخوری و غم بود؛ گفت: البرز برادرم  
بود. از همون روزی که پام رو توی دانشگاه گذاشتم توی یه خونه  
بزرگ شدیم. نون و آبمون یکی بود اما نشد که اینطور بمونه. بهش  
گفته بود... یه شب که داشتم کابوس می دیدم به دادم رسید همون شب  
بهش گفتم از گمشده ام، از تو. می دونی کابوس من بعد رفتن تو چی  
بود؟

و بعد نگاهش را به یکتا دوخت. یکتا چشم بست و سرش را به دو  
طرف تکان داد.

هنوز گریه می کرد اما بی صدا.

هامون ادامه داد:

-قبل او مدن تو به مرکز کل شب های کابوس شبام، خودم بودم. وقتی  
که پدر و مادرم نیمه شب گذاشتم جلوی مرکز و رفتن.

صدایش سنگین و دو رگه شده بود. انگار برای ادای هر کلمه جان می کند و جان می داد.

بارون می بارید؛ رعد برق می زد و منم با هر بار روشن شدن آسمون توی خودم جمع می شدم و نامه ای که مامانم بهم داده بود رو توی دستم فشار می دادم. اون شب من و آسمون تا صبح باریدیم. صبح شد و عمو قربان که در رو باز کرد با پسر بچه ای روبرو شد که عین موش آب کشیده با یک کاغذی که توی دستش مچاله شده بود و تقریبا هیچی از نامه باقی نمونده بود؛ پشت در ایستاده بود. بعد اون شب کذایی، هر شب کابوسش رو دیدم. هر شب به یک نحوی اما یک چیزی که در همه اونا مشترک بود؛ اونم پسر بچه ای که با یک دست لباس کهنه، زیر رعد و برق بارون کز کرده و نامه توی دستش رو فشار می داد.

اما همه اینا مال قبل اومدن تو بود. وقتی اومدی و شش ماه بعد رفتی همه چیز عوض شد. حتی کابوس های من... حالا بیست ساله کابوس شبانه ام دختر بچه ای که بیهوش توی بهشت زهرا روی قبری افتاده و پسر بچه ای که لرزون بهش نزدیک میشه و صدایی توی ذهنش تکرار می کنه که دیر رسیده... خیلی دیر...



نگاهش را از روبرو گرفت و به یکتا گریان داد.

-یادته از چی حرف می زنی، نه؟

یکتا دستش را بالا آورد و ماسک را کمی بالا گرفت و با صدای خفه ای گفت: آره.

لبخند تلخی روی صورت هامون نشست.

-اون روز که تو با امیریل رفتی و من از دست عمو قربان فرار کردم

با پول خرد هام خودم رو رسوندم بهشت زهرا. وقتی کلافه بین قبرها

می دویدم و اسمت رو صدا می زدم دیدمتون. تو بودی و امیریل.

بیهوش شده بودی. ترسیده بود. لرزش دست هاش رو می دیدم. نتونستم

جلو پیام فقط ده سالم بود. اونجا برای اولین بار از خودم متنفر شدم که

نمی تونم هیچ کاری برات انجام بدم و تو رو از دست اون بی همه چیز

آزاد کنم.

وقتی دیدم اورژانس خبر کرده، تقریباً خیالم راحت شد. دیگه اونجا

جای موندن برای من نبود. برگشتم و تا شب حرص خوردم. حس بدی

داشتم. از اینکه تو اینقدر داری عذاب می کشی و من هیچ کاری

نتونستم بکنم.

بغضش در گلو شکست. روی پاشنه پا چرخید و به طرف پنجره رفت. یکتا لرزش شانه های او را دید و فرو ریخت. دلخور بود و غمگین اما طاقت دیدن گریه های او را هم نداشت.

هامون چه زمانی که امیرحافظ بود و چه حالا که هامون شده بود؛ همیشه محکم بود. همیشه پشتیبان بود و حالا غمگین بودنش حال بدش را چندین برابر می کرد.

اکثر سختی هایی که هامون گفته بود؛ او هم کشیده بود. "انتظار کشنده ترین زهر برای انسان است. ذره ذره در باتلاقی غرق می کند و وقتی به خود می آیی که نفس های آخرت را می کشی."

چند دقیقه در سکوت طی شد که هامون همانطور که نگاهش را به بیرون دوخته بود؛ با صدای خش دار و گرفته ای گفت: می فهمیدم که بهم احساس پیدا کردی، همون شبی که نگرانم شده بودی و پیشم آرام گرفتی فهمیدم اما این دوست داشتن رو نمی خواستم من نمی خواستم تو هامون رو دوست داشته باشی چون من امیرحافظ بودم. تو باید عاشق امیرحافظ می شدی اما داشتم ناامید می شدم. تو هیچ جا و

هیچ کجا اسمی از امیرحافظ نیورده بودی با خودم گفتم دیگه توی زندگیش تموم شده ای که رها گفتم می خوام بری تهران. با اولین پرواز خودم رو رسوندم و تعقیبت کردم. با خودم عهد کردم اگر اینبار رفتی دنبالم که هیچ و گرنه دیگه هیچ وقت بهت فکر نکنم و از زندگیت برم. وقتی تو حرفی از امیرحافظ نمی زدی پس نمی خواستی اون رو توی زندگیت داشته باشی و رسمی شدن این ارتباط فقط همه چیز رو سخت تر می کرد. وقتی رفتی مرکز کم کم مهر تایید به حدسیاتم خورد. زنگ زد کم کم مطمئن شدم و بعد رفتنت، حرف های خانم جابری همه چیز رو روشن کرد.

به طرف یکتا برگشت و آرام به سمتش آمد. کنار تخت ایستاد و با صدا گرفته ای گفت: من الان برگشتم چون تو خواستی و اراده کردی. می مونم اگر تو بخوای. فکر هات رو بکن اگر تونستی این چند ماه رو ببخشی و من رو درک کردی، اگر حتی نصف زمان بچگیمون بهم اعتماد داری؛ بهم خبر بده. قول می دم این بار با هم همه چیز رو درست کنیم. فقط قبلش خوب فکر کن. اگر من رو یک روز در میون و گهگاهی می خوام نگو آره چون تو مرادم نصفه نیمه بازی نیست.

محکم و مطمئن ادامه داد:

-من یا می مونم یا می رم که اگر بمونم نه نصف تو رو بلکه همه ات  
رو می خوام که تهش یه میم مالکیت هم بچسبونم و تمام. اگر الان یه  
نه قاطع بگی بهم راحت تر می رم تا وقتی که یه آره مردد بشنوم و  
رفیق نیمه راه شی. بیست سال دنبالت گشتم چند ماه هم یکی در میون  
داشتمت. از این به بعد دیگه طاقت دودل بازی ندارم.  
دستش را مشت کرد و روی قلبش کوبید.

-یعنی این دل نمی تونه. می خوای اسمش رو هر چی بزاری بزار.  
دستش را توی هوا تکان داد و ادامه داد:

-بگو پسره خل، دیوانه اس، مخش عیب داره. بگو جای خواستگاری  
توی بیمارستون و روی این تخت نیست. هرچی می گی بگو اما من  
فقط ترسیدم، از اینکه اگر باز پام از این در بزارم بیرون و گمت کنم.  
بی حرف چند ثانیه در چشم های یکتا خیره شد و بی هیچ حرفی تخت  
را دور زد و به طرف در رفت.

دستش را روی دستگیره گذاشت که صدای آهسته اش گوش یکتا را  
نوازش کرد:

-از طریق دکتر بهم جواب بده. خداحافظ.

در را باز کرد و سریع بیرون رفت.

\*\*\*

با صدای استاد چشم باز کرد.

-یکتا جان بیدار شو. الان هواپیما فرود میاد.

تکیه اش را از صندلی گرفت و گیج نگاهی به اطرافش انداخت.

چند دقیقه بعد از بلند شدن هواپیما از زمین، خوابش برده بود.

نگاهش را به استاد دوخت و خجول گفت: ببخشید تمام مسیر تنها

بودین. اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد.

لبخند زد و مهربان گفت:

-خسته بودی. منم یه مقاله خوندم و یکم به کارای عقب افتاده ام رسیدم.

متقابلاً لبخندی زد و تا زمان فرود و ایستادن هواپیما چیزی نگفت.

از دیروز صبح که از بیمارستان مرخص شده بود دیگر هامون را

ندیده بود. فقط استاد بود و خودش.

تمام کارهای ترخیص را استاد انجام داده بود و بعد از مرخص شدن

از بیمارستان، به اصرار او هتل را تسویه و به خانه ای که در تهران

داشت؛ رفته بودند.

نه تنها از او بلکه دلش از هامون هم صاف شده بود اما این را به خودش نگفته بود. فقط به استاد گفته بود به هامون بگویند که فعلاً نزدیکش نشود و علاقه ای به دیدنش ندارد.

استاد نیز بی حرف گوشی را برداشته و خبر را به هامون داده بود. صدای او را از آن ور خط نمی شنید اما استاد او را به آرامش دعوت می کرد آخر مکالمه شان دیگر طاقت نیاورده و به اتاقش پناه آورده بود و تا به الان که در هواپیما نشسته بودند دیگر بحثی در مورد هامون بینشان زده نشده بود.

چند دقیقه بعد هواپیما فرود آمد؛ بعد از پیاده شدن و تحویل گرفتن چمدون هایشان، تا کسی درستی گرفتند و سوار شدند. هردو هردو عقب نشستند. دکتر آدرس خانه یکتا را داد.

به خانواده اش خبر نداده بود که امروز بر می گردد؛ می خواست غافلگیرشان کند. در واقع از هیچ چیز خبر نداشتند و تا یک ساعت قبل پروازشان که مادرش زنگ زد همچنان اصرار داشت که بگویند چرا به تهران رفته.

نزدیک خانه بودند که دکتر به سمتش برگشت و با لحن مرددی پرسید:  
-یکتا از دیروز حرفی نزدم و هرچی گفتم، گفتم چشم. اما الان یه  
سوال دارم ازت.

یکتا لبخندی بر لب نشاند و سر تکان داد.

-جانم؟

انگار که خیالش راحت شده باشد؛ این بار راحت تر حرف زد.

-برنامه ات چیه؟

سکوت یکتا را دید که ادامه داد:

-بین یکتا من مشاور توام بیست ساله بهتر از پدر و مادرت زندگی ات

رو حفظم پس بیا باهم روراست باشیم. این سوال من فقط به خاطر

نگرانی خودمه. من تمام کمک هایی که می تونستم رو برای هامون

انجام دادم از این به بعدش دست خودشه. خودش باید خودش رو ثابت

کنه. دیگه کاری از دست من بر نیواد پس این حرف هایی که الان می

زنی رو قرار نیست کسی بفهمه. خب؟

سکوت کرد تا فرصت سبک سنگین کردن حرف هایش را به یکتا بدهد.

یکتا متفکر سرش را پایین انداخت.

این مرد حق داشت. به اندازه فریبرز و یا حتی بیشتر. وقتی پا به مطب دکتر گذاشته بود مرده ای بیش نبود. دختر هفت ساله ای که تمام دار و ندارش در آتش سوخته بود. راهی بهزیستی شده بود و مردی به اسم عمو با نشان روانشناس، تمام باورهایش را به آتش کشیده بود و او را به درجه دیوانگی رسانده بود. ترس از سایه خودش داشت و کابوس هایی از جنس آتش همراه همیشگی اش بود.

اما او یکتایی ساخته بود استوار. آن قدر تغییر کرده بود که هامون هم به شناختن او اقرار کرده بود.

او آن قدر به گردنش حق داشت که از تصمیمش آگاه باشد.

نفسی گرفت و سرش را بالا آورد.

-استاد شما بیشتر از بابام به گردن من حق دارین. اون روز بهتون

بدین شدم اما از بچگی خودم بود. حالم خوب نبود توی اون چند

ساعت به تمام دنیا مشکوک شده بودم. راستش من هنوز نتونستم هامون

رو به جای امیرحافظ پذیرم و بلعکس. باید زمان داشته باشم که دقیق

فکر کنم و اینکه هامون هم به تنبیه نیاز داره. درسته دلیل هاش برای

من قانع کننده بود اما باز هم باید برای اون چند ماهی که اون کنار من



بود اما من به فکر او، تنبیه بشه.

شما هم چیزی بهش نگین من خودم درستش می کنم بعد اینکه فکر هام

رو کردم و تونستم به افکار درهم و برهمم نظم بدم.

استاد در فکر فرو رفته بود. دستی به موهایش کشید.

-باشه. فقط یه چیز دیگه ام پیرسم؟

لبخند زد.

-بله حتما.

-چرا هیچ وقت توی مشاوره ها از امیرحافظ دنیات نگفتی؟

-چون...

با ایستادن ماشین و صدای راننده که گفت "رسیدیم" مکث کرد اما

سریع ادامه داد:

-امیرحافظ تنها ممنوعه دنیای بچگی ام بود. فقط توی تنهایی هام بهش

فکر می کردم. نگفتم چون امیرحافظ قدیسه خوبی های کودکی ام بود.

می ترسیدم به کسی بگم از خوبی ها و مهربونی هاش تا اون رو هم از

من بگیرن. اینقدر حرف نمی زدم ازش که عضی وقتا خودمم شک

می کردم.

دستش را بالا آورد و انگشتر فیروزه اش را نشان داد.

-این تنها نشونه امیرحافظ برای من بود. تنها چیزی که بیست سال  
وقتی فکر می کردم اون آدم فقط یه رویا و توهم شیرین بوده بهم  
یادآوری می کرد که اون وجود داشته.

کیفش را برداشت و بیرون رفت.

خم شد و رو به استاد گفت:

-مثل همیشه دختر بدی براتون بودم اما شما باز هم پدر فوق العاده ای  
برای من بودین. ممنون که دو روز این دختر تخستون رو تحمل  
کردین. ببخشید که زود قضاوت کردم در موردتون.  
تک خنده ای کرد و مهربان جواب داد:

-پدر که از دست بچه اش ناراحت نمیشه دخترجون. هر کار کردم به  
خاطر دل خودم بوده راحت باش. حالا برو بالا.

دستش را روی چشمش گذاشت.

-چشم. خدا نگه دار.

دستی تکان داد و صاف ایستاد. راننده چمدان را از صندوق عقب  
بیرون آورده بود.

دسته چمدان را گرفت و به طرف ساختمان رفت.  
تا کسی بی صدا حرکت کرد.  
کلید انداخت و وارد شد.  
خسته وارد آسانسور شد و تکیه اش را به دیوار آن داد. می دانست که  
این ساعت فقط نرگس خانه است.  
با خارج شدن از آسانسور جلوی در خانه ایستاد.  
بی صدا کلید انداخت و وارد شد.  
صدای بلند تلویزیون باعث شد تا اندک سر و صدای او هم شنیده نشود.  
چمدانش را جلوی در ورودی رها کرد و پاورچین خودش را به  
ورودی آشپزخانه رساند.  
نرگس پشت به رو مشغول شستن ظرف ها بود.  
پاورچین و با احتیاط بیشتری جلو رفت.  
زمزمه وار گفت.  
-سلام عزیز دلم.  
چند ثانیه سکوت در جو حاکم شد و صدای گریه نرگس بلند شد.  
یکتا متعجب، دو دستش را از دور کمر نرگس جدا کرد و او را به

طرف خود برگرداند.

مضطرب پرسید:

-چی شده؟

نرگس نفسی گرفت و این بار او یکتا را در آغوش گرفت و گریست. یکتا شوکه شده بود اما با نوازش پشت مادرش، او را به آرامش دعوت می کرد.

چند دقیقه بعد که صدای گریه نرگس آرام شد و هق هق هایش پایان یافت.

یکتا دو بازویش را گرفت و او را کمی از خود دور کرد.

صدایش لرز گرفته بود.

-مامان میشه بگید چی شده؟ من دارم سخته می کنم. بابا و یزدان

خوبن؟

نرگس سری تکان داد و با صدایی که به خاطر گریه دور رگه شده بود گفت:

-اره همه خوبن.

به طرف میز نهارخوری رفت؛ صندلی ای را بیرون کشید و نشست.

یکتا که کمی خیالش راحت شده بود. لیوانی را آب کرد و به طرف مادرش رفت.

نرگس با دست لرزانش لیوان را گرفت و جرعه ای نوشید.  
یکتا مردد صندلی کناری را بیرون کشید و روبرو او نشست.  
در چشم های اشک آلود نرگس خیره شد و پرسید:

-چی شده مامان؟

چانه لرزان او، قلبش را به درد آورد اما اینبار چیزی نگفت تا نرگس خودش برای شکستن سکوتش پیش قدم شود.

بعد از چند دقیقه که در سکوت گذشت؛ نرگس نگاهش را به زمین

دوخت و با صدا لرزانش گفت: فکر کردم نمی ای. به فریبرز گفتم

یکتام رفت. نگفتی برای چی می ری دلم هزار راه می رفت. هی گفتم

نکنه امیریل زیر پاش نشسته دلش رو هوایی کرده. دکتر هم ازت خبر

داشت می دونستم اما اونم جواب درست حسابی نمی داد بهم. تو هم که

یکی در میون جواب می دادی. به فریبرز گفتم بدون دختر شدم فریبرز.

این چهار روز شده بودم مرغ سر کنده. از این سر خونه می رفتم اون

سر و آخرش هیچی به هیچی. هر چی آیه و سوره بلد بودم خوندم به

خدا گفتم بلکه معجزه کنه. دیگه داشتم مطمئن می شدم که رفتی پیش خانواده مقدم. گفتم نهایتش برگردی و اسباب جمع کنی و کلا راهی شی.

لبخند تلخی روی لب یکتا نشست. نفسش را رها کرد و بغضش را پس زد.

-من بعدا بهتون می گم چرا رفتم اما مطمئنم هیچ وقت نمی فهمم چرا شماها فکر می کنین من اینقدر بی معرفت ام که بی خبر یهو جمع کنم و برم. نمی دونم چرا فکر می کنین من اینقدر بی احساس و بی ریشه ام.

از جا بلند شد و بی هیچ حرف دیگه اش عقبگرد کرد تا از آشپزخانه بیرون برود که صدای نرگس را از پشت سرش شنید.

-مادر نشدی بفهمی یه شبه یک دختر بشه تموم وجودت یعنی چی؟ این که بعد از شش سال که در حسرت مادر شدن سوختی، یه دختر بچه بیاد و بشه تمام وجودت و برایش بشی مادر و اون بشه دخترت، یعنی چی؟

سری تکان داد اما برنگشت. پا تند کرد و به طرف اتاقش رفت.

دوش آب گرمی گرفت.

موهای خیشش را بی حوصله بالای سرش جمع کرد و به تخت خواب رفت.

فکر کرد و فکر کرد اما باز هم نتوانست نرگس را درک کند. ناراحتی عمیقی که بعد از حرف های نرگس روی دلش سنگینی می کرد؛ به راحتی پاک نمی شد.

فکر و خیال ها برایش لالایی شدند و وارد دنیای بی خبری شد.

\*\*\*

با دستی که نوازش وار میان موهایش چرخ می خورد؛ چشم باز کرد. نرگس بود که لبه تخت اش نشسته بود و با چشم های نگرانش او را نگاه می کرد.

با دیدن چشم های باز یکتا، دستش را از میان موهای یکتا عقب کشید و هول گفت: نمی خواستم بیدارت کنم.

انگار ناراحتی اش دود شده و به هوا رفته بود. ته دلش هنوز هم کمی کدورت سنگینی می کرد اما نه انقدر که بتواند نگاهش را از آن دو چشم دلواپس بگیرد.

لبخندی بر لب نشانند.

-نه دیگه باید بیدار می شدم. ساعت چنده؟

نرگس هم متقابلا لبخند زد:

-ساعت شش عصر. سه ساعت خوابیدی.

سرش را کمی بالا آورد و نگاهی به پنجره انداخت. هوا تاریک شده و

روز جای خود را به شب داده بود.

-بابا و یزدان نیومدن؟

نرگس با حوصله جواب داد:

-نه. صبح رفتن کازرون انگار کارشون افتاده به فردا، یک ساعت

پیش که یزدان زنگ زد بهشون گفتم تو اومدی و پیشمی، خیالشون

راحت شد گفتن فردا که کارشون تموم شه بر می گردن.

سری تکان داد.

چند ماه بود که از فاصله نزدیک نرگس را ندیده بود. چین و

چروک های گوشه چشم هایش بیشتر شده بود. یاد اولین روزی افتاد که

با آنها از مرکز خارج شده و به خانه رفته بودند.

چشم هایش را اسکن وار روی صورتش چرخاند و بی اراده زمزمه



کرد:

-پیرتون کردیم.

دست نرگس بار دیگر پیش آمد و روز موهایش قرار گرفت.

-روزگار پیرم کرده مامان جان.

بغض مهمان گلویش شد سعی کرد تا پشش بزند.

نفسی گرفت.

-من خیلی اذیتون کردم. اگر یه دختر یا یه پسر سالم آورده بودین

قطعا روزای بهتری رو داشتین و...

نرگس میان حرفش پرید.

-هر کس غیر تو وارد زندگی ما شده بود، قطعا الان اینقدر خوشبخت

نبودیم. هیچ وقت دیگه این حرفت رو حتی با خودت تکرار نکن.

بغضش اشک شد و قطره ای از گوشه چشمش بیرون خزید.

-شما به خاطر من روی همه چی تون خط کشیدین. از خانواده هاتون

بریدین. از شهرتون از محله تون از همه چی تون گذشتین به خاطر

یک دختر بچه ای که هیچی نداشت.

نرگس دهان باز کرد تا حرفی بزند که یکتا ادامه داد و مانع اش شد.

-مامان یه سوال بپرسم، جوابش رو صادقانه می گوی بهم؟

نرگس دستش را زیر چشم های خیشش کشید و اشک هایش را پاک کرد. سری به معنای تایید تکان داد.

-چرا من؟ توی اون مرکز کلی دختر خوشگل تر از من و حتی شادتر از من وجود داشت. چرا من؟ چرا دختری که از سایه خودش وحشت داشت و شما رو نمی پذیرفت؟ چرا دختری که قیم داشت و برای به سرپرستی گرفتنش آسمون رو به زمین دوختین؟

لبخندی روی صورت نرگس نقش بست. انگار که به بیست سال پیش سفر کرده و تمام خاطرات جلو چشمش قد علم کرده باشند.

-طولانیه. حوصله شنیدن داری؟

مشتاقانه جواب داد:

-اره

دمی گرفت. طره ای از موهای یکتا را میان دستش گرفت و پیچ و تابش داد.

-من و فریبرز شش سال از ازدواجمون گذشته بود که یه عصر دکتر آب پاکی رو ریخت روی دستمون و ما مات موندیم. بهمون گفت تمام

این پنج سال انتظار و دوا و درمون الکی بوده. گفت منتظر بچه نباشیم که نمی شه.

مشکل از من بود. اون روز دیونه شدم. خودم رو می زدم. به فریبرز گفتم برو زن بگیر. پابند من نشو. آقاش اینا زخم زبون می زدن و من بدتر آتیش می گرفتم. پا به پا من سوخت اما نرفت سراغ کس دیگه ای. گفت خدا یکی زنم یکی. تا اینکه یکی از دوستانم گفت چرا نمی رین از

بهزیستی بچه بیارین؟ خانواده فریبرز نمی داشتن. آقاش می گفت یا بچه از خون خودم بیارین بچه تون نمی شه هم غریب نیارین تو خاندان من. فریبرز هم بچه ارشدش بود و روش حساس. اما من داشتم دیونه می شدم. هر روز با در و دیوار خونه حرف می زدم. به فریبرز گفتم بریم بهزیستی اولش از ترس آقاش مخالفت کرد اما وقتی حال و روز من رو دید گفت بریم. اومدیم مرکز. از در که وارد شدم دیدم یه دختر بچه یه گوشه دیوار کز کرده. موهات خرمایی و بلند بود. اومدم سمت و جلوت نشستم. صدات زدم اما انگار تو اصلا توی این دنیا نبودی. داشتم متعجب نگاهت می کرد که از حق ریزت فهمیدم داری گریه

می کنی. دلم ریخت. عاشق بچه ها بودم و طاقت دیدن گریه هاشون رو نداشتم. نمی دونم چه قدر زمان گذشت. نیم ساعت یا حتی یک ساعت. از زمین و زمان حرف زدم تا بلکه تو هم چیزی بگی اما تو نهایت توجه ات این بود که سرت رو آوردی بالا و نگاه متعجبی بهم انداختی. لبخندی به روی یکتا زد و ادامه داد:

-وقتی با این چشم های عسلی قرمز و پر از اشکت نگاهم کردی دیگه نفهمیدم چی شد. فقط برگشتم طرف فریبرز و گفتم بچه من اینه. یا

این بچه رو میاری توی خونمون یا من دور بچه رو تا آخر عمرم خط می کشم. دیونه بودم دیونه تر شدم.

همه جا خونه تو رو می دیدم. سمت رو می دونستم و از گذشته ات هم کم و بیش فهمیده بودم. همه ذهنم پر شده بود از یکتا. اگر قبل او مدن به بهزیستی یک درصد حرف مردم برام مهم بود حالا شده بود صفر. به فریبرز گفتم آقات هر چی گفت بگو نرگس خواسته. اسم از خودت نبر. فقط این بچه رو برای من بیار.

اونم دو دل بود اما بالاخره یک دل شد و پا گذاشت روی عقلش. گفت

باشه و رفت دنبال کارا. اما این تازه اول ماجرا بود. تو قیم داشتی و این کار رو سخت می کرد. چند ماه دور داد گاه و بهزیستی و دیدن امیریل و حاج رضا بالاخره جواب داد. تو اومدی و شدی سرسبد خونه ما. اما ما تازه فهمیدیم چه بلایی رو از سر گذروندی. قبلش فکر می کردیم فقط توی شوک تصادف حرف نمی زنی اما بعد فهمیدیم امیریل چه بلایی سرت آورده. فریبرز کمرش خم شده بود. یک روز بعد اینکه دکتر برامون از امیریل و رفتارش با تو گفت، سر سجاده و وقت نماز صبح، فریبرز گریه می کرد و از خدا کمک می خواست. اونجا منم پا به پاش گریه کردم اما از فرداش دیگه بزرگ شدیم. شدیم مامان نرگس و بابا فریبرز. هر دو تامون پوتین جنگ کردیم پامون و جلوی همه و ایستادیم.

قطره اشکی بی اراده روی گونه اش افتاد.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-از خونه بیرون نمی رفتیم. همینطوری همه جا پیچیده بود پسر بزرگه حاجی شکبیا رفته از بهزیستی بچه آورده و آقا پرویز، بابا فریبرز از دستمون شکار بود. خودمون به کنار نگران تو بودیم.

می ترسیدیم کسی حرفی بزنه بهت چیزی بگه و حالت بدتر شه. اینقدر حرف و حدیث ها بالا گرفت که یک روز صبح بعد رفتن فریبرز در زدن. در رو که باز کردم با دیدن آقا پرویز خشکم زد. کسی که فقط یک بار با تشریفات اومده بود خونه پسرش، حالا تک و تنها و بدون خبر اومده بود. عصبی بود این رو از چشم های قرمزش می شد بفهمی.

منم ترسیده بودم. تو هنوز خواب بودی. تعارفش کردم بیاد داخل خونه اما نیومد. وسط حیاط و استاد و شروع به حرف زدن کرد. خدایا مرز صداهش ابهت داشت. حرف که می زد کسی جرات نه گفتن رو نداشت. هنوز بعضی شب ها خواب اون روز رو می بینم. کلمه به کلمه حرف هاش رو یادمه. جلوم و ایستاده بود و تند تند حرف هاش رو گفت و رفت. لبخند تلخی روی لب هایش نشست.

-گفت عروس جمع کن و برو. فریبرز رو هم ببر. بهش گفتم دل نده به دل زنت. داد اینم شد نتیجه اش. تو کل خاندان پخش شده. گفتم نوه نمی خوام ازتون اما دل خودتون هوس بچه کرده بودم رفتین یه بی

ریشه آوردین تو خانواده من که شنیدم سالم هم نیست. جمع کنین از این شهر برین.

فریبرز سرش باد داره بهش نگفتم اما همین هایی که به تو می گم رو مو به مو بهش بگو. بگو آقات گفت برو. حتی اگر خبر مرگم شنیدی سر خاکم نیا. آتش نمی کنم به شرط اینکه دیگه نیاد طرف من. شبونه بزارین برین عروس. اون بچه رو هم بیرین. کاری به کارتون ندارم تا وقتی که کاری به کارم نداشته باشین. به فریبرز بگو یه خط بکشه روی من و خانواده اش. از من برای فریبرز فقط یه فامیل می مونه و بس. این حرف ها هم بین من و تو و فریبرز می مونه. به کسی نمی گین.

بفهمم و به گوشم برسه با مامانش یا بقیه فامیل در ارتباطین نمی دارم این بچه دیگه پیشتون بمونه. همینطور که این چند ماه نشستم کنار گود و شما آوردینش می تونم راحت ازتون بگیرمش و ببرمش همون جایی که بود. پس حواستون به خودتون باشه.

این ها رو گفت و رفت. با کلمه به کلمه حرف هاش من مردم و زنده شدم.

خوب فهمیده بود چه تنبیه ای برای فریبرز بزاره. الانش رو نبین اسم از مامان و باباش نیاره. فریبرز ی روز مامانش رو نمی دید تب می کرد. یه روز سلام آقا چون نمی گفت مریض می شد. یه روز داداشش رو نمی دید دلواپس می شد.

اون روز تا شب که بابات اومد من هزار بار مردم و زنده شدم. فریبرز اومد و بهش گفتم. اولش شوکه شد اما از بعدش نگم برات. بهتره اون شب توی دل خودمون بمونه.

یکتا شو که از حرف هایی که شنیده بود بینی اش را بالا کشید و اشک هایش را پاک کرد.

-من اصلا اون روز رو یادم نیست. چرا من چیزی نفهمیدم؟ من هیچ وقت نفهمیدم چرا اومدیم شیراز. فکر کردم خود بابا تحت فشار بوده خواسته از خانواده اش دور باشه.

-اون روزا که تو بیشتر توی خودت بودی. در روز یکی دوبار هم به من و فریبرز نگاه نمی کردی. منم جلوی تو نشون نمی دادم. فریبرز هم همینطور. می گفت این بچه همینطوری روانش بهم ریخته اس. نمی خواست این اتفاقات رو هم بفهمی و خودت رو مسئول بدونی.



خلاصه سرت رو درد نیارم پونزده روز بعد با کمک یکی از همکار های بابات یه خونه توی شیراز پیدا کردیم و همون طور که آقا پرویز گفت شبونه بار کردیم و بدون خدا حافظی با کسی اومدیم شیراز. بعد ما هم تو کل فامیل پخش شد که فریبرز و خانواده اش شبانه فرار کردن و کسی ازشون خبر نداره.

نرگس هرگز از خانواده خودش و فریبرز حرفی نمی زد. در این چند بحث « این ها که گفتن نداره » ساله تا بحث به این سمت می آمد با گفتن را منحرف می کرد. یکتا فرصت را غنیمت شمرد و سوال بعدی که ذهنش را در این چندین سال درگیر کرده بود؛ پرسید:

-دیگه هیچ خبری ندارین ازشون؟ الان اقا پرویز فوت کرده؟ از کجا فهمیدین؟

تلخندی روی صورت نرگس نشست.

-ما دیگه هیچ خبری نداشتم ازشون. همون همکار فریبرز که خونه

شیراز رو برامون پیدا کرد؛ همسایه آقا پرویز بود. پنج سال بعد اومدیمون به شیراز زنگ زد و گفت آقات مرد. اون روز تو رفته بودی خونه آقای دکتر. یزدان چهار سالش بود. فریبرز اون روز

کمرش شکست. فکر کردم هوار بکشه اما نکشید. رفت نشست گوشه  
اتاق و صدای گریه اش بلند شد فقط میون گریه اش گفت نرگس بی  
کس

شدم. دلش از آقاش خیلی پر بود اما فوت آقا پرویز نابودش کرد. چهل  
روز سیاه تنش کرد و توی خلوتش گریه کرد اما نداشت تو یا یزدان  
بفهمین. یادمه یه بار تو پرسیدی بابا چرا مشکی تنته گفت بابا رنگ  
عشقه. همش می گفت نرگس مگه من چه بدی کردم که حتی نمی تونم  
برم سرخاک پدرم بشینم و براش گریه کنم؟  
لبخند تلخی زد و اشک هایش را پاک کرد.  
-آقا پرویز خیلی در حق بابات بد کرد.

اشک هایی که بی وقفه می باریدند فرصتی برای حرف زدن باقی نمی  
گذاشت. چند دقیقه گذشت تا یکتا توانست افسار گلوله گلوله اشک  
هایی

که از چشم هایش شلیک می شد را به دست بگیرد.  
آن ها را کنترل کرد و با همان صدای دو رگه اش پرسید:  
-مامانش چی؟ زنده اس؟ خانواده خودتون چی؟

-نمیدونم ما الان ساله دیگه هیچ خبری نداریم. چن ماه بعد فوت آقا پرویز، فریبرز به دوستش زنگ زد و قسمش داد نه به کسی بگه فریبرز کجاست و نه دیگه خبری از خانواده اش به او بده. بعد خداحافظی از دوستش، ادم دیگه ای شد. آخرین ارتباطش با خانواده اش رو هم قطع کرد. دستش رو گذاشت روی زانو خودش و بلند شد. الانش رو هم که می بینی؛ هیچ اسمی از خانواده اش نمی اره. منم جلوش چیزی نمی گم که حالش خراب نشه. مکثی کرد و ادامه داد:

-منم بیست سالم بود آقام سخته کرد و مرد. مامانم از غم آقام به سال نکشیده دق کرد. یه دونه خواهر داشتم که شوهر کرده بود. رفتم خونه اونایک سال بعدهم آقا پرویز که همسایه مون بود؛ اومد برای فریبرز جلو و ازدواج کردیم. من با شوهر خواهرم آبم توی یه جو نمی رفت و میونه خوبی نداشتیم. بعد از ازدواج من هی ارتباطمون کم و کمتر شد. خواهرمم مطیع شوهرش بود. نمی دونم چی تو گوشش خوند و چی گفت که دیگه خواهرمم سراغی از من نگرفت. حتی آقا پرویز هم این اواخر دو سه بار کوبید تو سرم که خانواده نداری اما خدا رو شکر من

فریبرز رو داشتم. حمایت می کرد.

یکتا نگاه متعجبی به نرگس انداخت. تصور نمی کرد که سرگذشت مادرش اینقدر تلخ باشد و همین را به زبان آورد.

نرگس سری تکان داد و حرفش را تایید کرد.

-سرگذشت هر کسی رو روی پیشونی هر کسی نمی نویسن که عزیز کم. اما این رو بدون هر کسی، از غنی و پول دارش بگیر تا فقیر و بی پولش، همه اندازه خودشون درد دارن. آدمیزاد بی درد که آدم نیست.

لبخند زد با لحن طنزی گفت: سوالات تموم شد؟

یکتا بینی اش را بالا کشید و سر تکان داد.

-اره. فعلا وقت لازم دارم تا هضمشون کنم و بفهمم چه قدر به خاطر من سختی کشیدین.

نرگس خم شد و لب هایش را روی پیشانی یکتا گذاشت و بوسید.

عقب آمد و گفت: تو رحمت زندگی ما بودی یکتا. آقا پرویز حاضر

نشد تو رو ببینه مطمئن بودم می دیدت مهترت به دلش می نشست. تو

تجلی امید زندگی ما بودی. اگر نبودی احتمالا زندگی من و فریبرز از

هم می پاشید. هیچوقت بهت نگفتم که وقتی ما رفتیم و فهمیدیم سمت یکتاست فقط به یک دلیل سمت رو تغییر ندادیم اونم به خاطر این بود که تو واقعا یکتا ما بودی. ما دیگه بچه دار نمی شدیم و قرار بود تو یکی یکدونه و یگانه فرزند ما باشی. وقتی اومدیم شیراز درست دو ماه بعدش یزدان رو حامله شدم. چیزی شبیه معجزه بود برامون. اون شب تا صبح سجده شکر رفتم. با فریبرز از خوشحالی دو روز نخوابیدیم. هی به تو نگاه می کردم می گفتم خدایا عظمتت رو شکر. شش ماه قبلش ما یک زن و مرد افسرده ای بودیم که در حسرت بچه دار شدن می سوختن اما شش ماه بعدش یک دختر بچه داشتن و منتظر تو راهی جدیدشون بودن. همیشه گفتم هنوزم می گم ما وجود یزدان رو مدیون حضور تو توی این خونه ایم.

سرش را از روی بالشت بلند کرد. دست نرگس را گرفت؛ بوسه سریعی روی آن کاشت و به جای قبلی اش برگشت. از تمام زندگی شان برای او گذشته بودند اما باز هم متواضع و فروتن بودند.

چانه اش لرزید و بغضی در گلویش نشست.

-یکتا بمیره برای دلت که این قدر درد کشیده.

لبش را به دندان گرفت و ابرو درهم کشید.

-اه، این چه حرفیه. این بالاخره سرنوشت ما بود با تموم بد و خوبش  
تموم شد و رفت.

نگاهش به ساعت دیواری اتاق انداخت.

دو ساعت مشغول صحبت بودند. وای خفه ای گفت و سریع از جا بلند  
شد.

-غذام روی گاز موند. پاشو بیا بیرون.

آرام پلک زد و دستش را روی چشمش گذاشت.

-به روی چشمم.

-چشمت بی بلا باشه مامان جان.

از جا بلند شد و بیرون رفت.

با مکث، روی تخت نشست و کش و قوسی به بدنش داد.

از جا بلند شد. موهایش را شانه زد و بالای سرش بست. با بلند شدن

صدای گوشی نگاهش را از میزتوالتش گرفت و به طرف پا تختی

رفت. با دیدن نام البرز لرز لرز خفیفی بر تنش نشست. برای جواب دادن

مردد بود. ظرفیت روزش پر بود. حوصله ای برای شنیدن حرف های البرز نداشت اما به یکباره عقلش نهیب زد و دستش را جلو برد تا گوشی را بردارد و جواب بدهد.

قبل از این که منطقتش حکم دیگری صادر کند؛ گوشی را برداشت و جواب داد.

-سلام خانم شکیبا.

سعی کرد کنایه کلامش هنگام ادا خانم شکیبا نادیده بگیرد. از وقتی حرف های هامون را شنیده و فهمیده بود که البرز با سو استفاده از راز هامون به طرف او آمده و یزدان را هم در آتش انتقامش سوزانده بود بیش از پیش از او متنفر شده بود.

-سلام بفرمایید.

با شنیدن صدای طلبکار البرز چشم بست و دندان هایش را محکم روی هم فشار داد.

-یک طوری حرف می زنی انگار منم که یک هفته تو رو کاشتم. بین خانم معلم فرصت داره تموم میشه یا میای امیریل رو می بینی و کار من و تو باهم تموم می شه یا امیریل میاد تو رو می بینه. اما...

نفسی گرفت و با لحن محکی میان حرفش پرید:

-میا خودم. ادرس بفرست.

-کی؟

زبان به دهان گرفت تا حرف نامربوطی از دهانش خارج نشود. اگر دستش باز بود حتما فحشی نثار کسی که مدرک دکترا به او داده بود؛ می داد.

اما چیزی نگفت و نفرتش را درون قفلش قفل و زنجیر کرد. تازگی ها تصمیم گرفته بود با سیاست تر پیش برود. او و یزدان همیشه چوب سادگیشان را خورده بودند.

فکر کرد و پاسخ داد:

-چند روز دیگه. ساعت و روز دقیقش رو فردا برات پیام می کنم.

البرز طلبکار جواب داد.

-باشه فقط بیشتر از سه روز نشه. بعد پیامت منم ادرس رو برات

می فرستم.

فقط یه همراه بیار باهات طایفه کشی نکنی.

و با خنده و تمسخر ادامه داد:



-در ضمن زیاد نترس این امیریل دیگه یال و کوپال اون زمان رو نداره.

دیگر نتوانست خود را کنترل کند. باشه تندی گفت و بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

نفس عمیقی کشید. گوشی را بی صدا کرد و آن را روی تخت پرت کرد. سری تکان داد و البرز را به انتهایی ترین نقطه افکارش پرت کرد. باید همه چیز را الویت بندی می کرد. باردیگر ظاهرش را در آینه چک کرد نفسی گرفت و از اتاق بیرون رفت.

نرگس را در آشپزخانه پیدا کرد. جلو رفت.

-نهار خوردین؟

نرگس که تازه متوجه ورود یکتا شده بود، لبخندی به لب نشانده.

-اره عزیزم دیدم خسته ای بیدارت نکردم. بقیه شام گذاشتم برای شام.

سری تکان داد و کنارش ایستاد.

در سکوت نرگس و تکاپویش را نگاه می کرد. بعد از چند دقیقه او را

مخاطب قرار داد و گفت: من رفتم تهران چون دنبال یک گمشده

می گشتم. یه نفر که بعد اون تصادف و قبل اومدن شما به زندگی ام  
باهاش آشنا شدم. تنها کسی که به امیدش روز و شب های مرکز رو  
تحمل می کردم. تنها کسی که توی اون مرکز درد من رو فهمید اون  
بود. رفتم که برش گردونم و پیداش کنم.  
نفسی گرفت و با لبخند ارامش بخشی که به صورت متعجب نرگس زد  
ادامه داد:

-پیداش کردم. درست فهمیدین استاد می دونست اما خودم خواستم  
چیزی بهتون نگه. اونم این چند روز تهران بود و اینکه...  
مکثی کرد و ادامه داد:

-چند روز دیگه می رم امیریل رو بینم.  
همانطور که تصورش را می کرد؛ نرگس سریع پرسید:  
-با کی؟

سعی کرد محکم و مطمئن بگوید تا جایی برای اعتراض باقی نگذارد.  
-با همون گمشده ای که گفتم. مامان لطفا نه نیارین. و یک خواهش  
دیگه به بابا و یزدان هم چیزی در مورد دیدار من و امیریل نگید. اونا  
هر کدوم به تنهایی انگیزه کشتن امیریل و البرز رو دارن. من

نمی خوام این دیدار به ناراحتی کسی منجر بشه. خیلی حرفا باید گفته بشه و تکلیف خیلی چیزا معلوم شه نمی خوام هیچ حرفی نصفه نیمه بمونه. این نبش قبر گذشته باید تموم شه.

-باشه اما این گمشده تو رو ما نباید بدونیم کیه؟

سری تکان داد:

-می فهمین به زودی. اما بعد دیدن امیریل. بهتون قول می دم که سالم برم و سالم برگردم. خب؟

نرگس چند دقیقه ای سکوت کرد و مشغول ادامه کارهایش شد. یکتا که

دیگر از گرفتن جواب ناامید شده بود؛ نگاه سردرگمش را به نرگس دوخته بود که مشغول هم زدن محتویات غذا روی شعله بود.

-باشه. دارم خیلی ریسک می کنم یکتا. پس لطفا حواست به خودت باشه.

با ذوق سر تکان داد.

-مرسی.

بقیه روز را با مادرش گذراند. بعد از شام فیلم دیدند و ساعت یازده هر

کدام به اتاق خودشان رفتند.

گوشی اش را برداشت هیچ پیام و تماس بی پاسخی نداشت. ابتدا با دریا تماس گرفت. در این یک هفته تمام مسئولیت آموزشگاه و کردن کلاس های او بر دوش دریا بود. ابتدا از او تشکر کرده بود و قول داده بود از ابتدای هفته آینده به آموزشگاه برود و بعد از سروسامان گرفتن وضعیت زندگی اش دریا را به مرخصی یک یا دو هفته ای بفرستد.

خیالش از بابت دریا راحت شد که خداحافظی کرد و خودش را روی تخت پرت کرد و دراز کشید.

افکار درهمش را نظم بخشید. فردا باید سراغ هامون می رفت. بی خبری بس بود. به استاد گفته بود که باید بی خبری بکشد اما ان موقع یاد البرز و امیزیل نبود. نمی خواست از البرز و نقشه هایش عقب بماند. باید سریع تر از او عمل می کرد.

افکارش را سر و سامان داد و برنامه ریزی دقیقی در ذهنش ساخت. کم کم چشم هایش گرم شد و به خواب رفت. صبح فردا بعد از خوردن صبحانه به اتاق برگشت. نگاهش به ساعت

انداخت. ساعت نه بود امیدوار بود که هامون بیدار باشد.  
کمی استرس داشت. گوشی را برداشت و روی اسم هامون مکث کرد.  
برای اولین بار بعد از فهمیدن حقیقت می خواست با او تماس بگیرد.  
نفسی گرفت و تماس را برقرار کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. چند  
بوق خورد اما جوابی نگرفت. با ناامیدی گوشی را پایین آورد تا آن را  
قطع کند که صدای هامون را شنید.  
سلام.

صدایش گرفته و ناباور بود. می دانست که باور نداشته بعد از گذشت  
فقط چهار روز یکتا با او تماس بگیرد.

استرسش به اوج خود رسیده بود. به خود نهیب زد و جواب داد:

سلام. می خوام بینمت. همین امروز.

سکوت کرد تا واکنش هامون را ضبط کند.

چند ثانیه سکوت در آن طرف خط برقرار شد تا صدای هامون در

گوشش پیچید.

باشه ساعت چهار بیا رستوران. ادرسش رو بلدی؟

کوتاه جواب داد:

آره.

دیگر حرفی برای گفتن نداشت. حرف ها باید حضوری گفته می شد. سکوت هامون نیز نشان می داد که حرف های تلفنی او نیز ته کشیده اند.

پیش قدم شد تا این مکالمه سنگین را تمام کند و هر دو را از معذب بودن نجات دهد.

باشه پس تا چهار.

هامون تند گفت: یکتا.

چشم بست و به قلبش که دیوانه وار می زد؛ لعنتی زیر لب گفت.  
بله؟

سه و نیم یه ماشین میفرستم دنبالت.

دهان باز کرد که نه بگوید که با جمله بعدی او دهانش بسته شد.

خودم نیام که معذب نباشی. پس دیگه بهونه ای نداری فقط سه و نیم آماده باش. خداحافظ.

سری تکان داد و خداحافظی کرد. گوشی را پایین آورد و با حرص نگاهش را به او دوخت. انگار نه انگار که او گناهکار است همچنان

با اعتماد به نفس حکم می برید و دستور صادر می کرد.  
اما منکر حس خوبی که در دلش جاری شده بود؛ نمی شد. حس امنیت  
داشت. درست همان احساسی که در مرکز داشت. یک روز که میان  
بچه ها نشسته بود. حرف نمی زد و همه فکر می کردند لال است.  
درست در همان لحظه که بی پناه نشسته بود و آنها با یک دیگر پیچ  
می کردند و راجع به او حرف می زدند؛ امیرحافظ سر رسید و از او  
دفاع کرد. در آخر همه پسرها را ردیف کرد و تک تک عذرخواهی  
کردند؛ دخترا هم با او دست دادند و ببخشیدی گفتند.  
با لبخند گوشی را روی میز گذاشت. مکالمه با هامون دیروز و  
امیرحافظ امروز زیاد سخت نبود. کم کم داشت با ماجرا کنار می آمد و  
آن را هضم می کرد. سری تکان داد و با مرتب کردن موهایش به  
کمک نرگس رفت. تا چند ساعت دیگر فریبرز و یزدان می رسیدند.

\*\*\*

دستی به شالش کشید و آن را روی سرش تنظیم کرد. پنج دقیقه از  
زمانی که باید دنبالش می آمدند گذشته بود و او هنوز آماده نبود. با  
عجله کیفش را از روی تخت چنگ زد و از اتاق بیرون آمد.

یزدان را ندید. با پدر و مادرش خداحافظی تندی کرد و بیرون رفت.  
دو ساعت قبل یزدان و پدرش رسیده بودند. یزدان گریه کرده بود.  
نفهمید چرا و فرصتی برای پرسیدن هم پیش نیامده بود. همین ذهنش را  
مشغول کرده بود. پدرش اما با محبت در اغوشش گرفته بود و خوش  
آمد گفته بود. از حرف هایش فهمیده بود که او هم  
مثل نرگس نگران رفتن همیشگی او بوده است.  
یک ماشین جلوی در اپارتمان پارک کرده بود. راننده خانم میانسالی  
بود که با آرامش به صفحه گوشی اش زل زده بود.  
نگاهش را در کوچه چرخاند؛ ماشین دیگری نبود. با احتیاط جلو رفت  
و ضربه ای به شیشه زد.  
زن نگاهش را از گوشی اش گرفت و با دیدن یکتا ذوق زده خم شد و  
در جلو را باز کرد.  
-سلام عزیزم. سوار شو جانم.  
حدس زد که از طرف هامون باشد اما پرسید:  
شما از طرف آقای یوسفی...  
نچی کرد و با مکث افزود:



آقای زمانی او مدین؟

لبخند مهربانی روی صورت زن نشست.

اره جانم سوار شو.

لبخندی زد و درون ماشین نشست.

ببخشید دیر کردم.

خواهش می کنم دخترم. منم تازه رسیده بودم.

زن عینک آفتابی اش را روی چشم هایش گذاشت و راه افتاد. با این که فکر می کرد با زن پر حرفی باشد اما در مسیر چیزی نگفت و تمام مدت با آرامش رانندگی می کرد.

با رسیدن به رستوران زیر لب بسم الله ای گفت و پیاده شد.

با لبخند از زن تشکر کرد و او هم با زدن تک بوقی رفته بود.

نگاهی به سر در رستوران انداخت. رستوران زمانی. ابرو بالا

انداخت. دفعه قبل هیچ توجه ای به اسم رستوران نکرده بود.

تازه داشت نشانه ها را درک می کرد. اگر این ها را چند ماه زودتر

فهمیده بود همه چیز طور دیگری رقم می خورد. زیر لب نجی کرد و

راه افتاد. هم زمان با باز کردن در، چشمش به پیش خدمت افتاد. مرد

با لباس های مرتب و اتو کشیده ای منو به دست گوشه ای ایستاده بود.  
پا تند کرد و به طرفش رفت.

بیخشید آقا من با آقای زمانی کار دارم. کجا می تونم بینمشون؟  
لبخند مهربانی روی صورت جدی مرد نشست.

فامیلتون؟

شکیبا.

مرد دستش را به طرف راهرو گرفت.

آقای دکتر طبقه بالا منتظر تونن. انتها راهرو یک در شیشه ای هست  
که روی علامت ورود ممنوع زدن. از در که برید بیرون و از راه پله  
برید بالا آقا رو می بینن.

سری تکان داد و تشکر کرد. آنطور ک مرد توضیح داده بود حدس می  
زد که طبقه بالا مخصوص مهمان ویژه است.

طبق حرف های مرد عمل کرد. به بالای پله ها رسید. پرده بزرگی  
جلوی رویش قرار داشت. با کنجکاوری پرده را کنار زد و قدمی پیش  
رفت. نگاهی به اطرافش انداخت. چشم هایش گشاد شد و "وای" خفه  
ای از دهانش خارج شد. سالن نسبتا بزرگی بود. سمت راست کاملا

شیشه بود و فضای باز و باغ پشت رستوران دیده میشد. کف زمین نیز شیشه بود و زیر آن با خزه و گیاهان کوچک سبز رنگ پر شده بود. میز و صندلی های شیشه ای با پایه های طلایی رنگ زیبایی خیره کننده ای به سالن بخشیده بود.

تازه نگاهش به هامون افتاد. به میز تکیه داده بود و دست به سینه به او زل زده بود.

نگاهش را اطراف گرفت. دمی گرفت و سعی کرد تمرکز از دست رفته اش را به دست آورد.

قدم هایش را محکم برداشت. جلو هامون ایستاد. سلام.

هامون تکیه اش را از میز گرفت و صاف ایستاد.

جز ریشش که معلوم بود قریب به یک هفته است که کوتاه نشده و چشم های قرمزش، تیپ مرتبی داشت. کت و شلوار سورمه ای با پیرهن چهارخونه آبی به تن داشت.

سلام. بشین تا سفارش ها رو میارن.

یکتا "باشه" ای گفت و صندلی ای را بیرون کشید. مردد نگاهی به

صندلی کرد. هامون که تمام عکس العمل های او را شکار می کرد؛ مطمئن گفت: بشین شیشه اش تحمل دویست کیلو وزن رو داره. قانع شد و نشست. کیفش را روی میز گذاشت. هامون هم صندلی را بیرون کشید و روبرویش نشست.

با زبان لبش را تر کرد و گفت: این قسمت واقعا محشره. ایده ساختنش رو رها داد.

چشم ریز کرد.

-ارتباط تو با رها چیه؟

پا روی پا انداخت

-بزار پنج دقیقه دیگه شروع کنیم...

چشم درشت کرد:

-چرا؟

راحت جواب داد:

-که هم سفارش ها بیاد و هم...

مکشش باعث شد تا یکتا ابرو بالا بیاندازد.

-و هم؟

-با خیال راحت تو رو نگاه کنم.

چشم هایش درشت شد.

-چ...ی؟

همانطور که مشغول اسکن کردن صورت یکتا بود گفت:

-توی این چند ماه هیچ وقت نتونستم یک دل سیر نگاهت کنم هر بار

باید نگران یه چی می بودم. همش با استرس گذشت. الان اولین فرصته

که یک دل سیر نگاهت کنم. این قدر دنبالت گشتم که از خودت غافل

شدم. من بیست سال داشتم دنبالت می گشتم. حالا که بهت رسیدم دیگه

نمی دونم باید چی کار کنم. می تونی بفهمی؟

گاردش را کنار گذاشت. در مقابل صداقت هامون خلع سلاح شده بود.

لبخند زد.

-اره. این حالت رو من وقتی داشتم که مجوز آموزشگاه رو گرفتم.

منم گیج شده بودم. نمیدونستم الان که به اون هدفم رسیدم بعدش باید

چیکار کنم؟

با صدای گارسون سرش را برگرداند. مرد کنار میز ایستاد. یکتا نگاه

متعجبی به میز چرخدار گارسون انداخت.

رو به هامون با صدای آرامی زمزمه کرد:

-این ها همشون رو باید دوتایی بخوریم؟

هامون که با ورود گارسون صاف نشسته و اخم کمرنگی روی پیشانی داشت؛ جدی سر تکان داد.

مرد فرز تمام ظرف ها را روی میز گذاشت؛ تعظیمی کرد و رفت.

چند ثانیه بعد از خروجش هامون کمی به طرف یکتا خم شد و گفت:

-آره دقیقا همشون رو باید دوتایی بخوریم.

چشم درشت کرد.

-چطوری؟

-چطوری نداره تو که شکلات دوست داری اینا همشون عصرانه

شکلاتی ان. در ضمن من حرف برای گفتن زیاد دارم مطمئنم گرسنه ات می شه.

یکتا که بحث کردن را بی نتیجه دید؛ سری تکان داد.

هامون جدی شد و صاف نشستو دست هایش را در هم گره داد و گفت:

خب بریم سراغ اصل مطلب. از یک سوال اصلی شروع کنم. فکرات

رو کردی؟ جوابت چیه؟

-آره. مطمئنی می خوای بشنوی؟

هامون مطمئن سر تکان داد.

-آره.

ابرویی بالا انداخت.

-مطمئنی؟ حتی اگر نه باشه؟

گوشه چشمش را خاراند و دست به سینه نشست.

-می دونم که نه نیست.

دوئل راه انداخته بودند.

-از کجا این قدر مطمئنی؟

در همان حالت، جواب داد:

-از چشمات.

گیج پرسید: چی؟

-از چشمات. چشم های آدم ها هیچ وقت دروغ نمی گه. مخصوصا

چشم های تو. خوندنشون رو بلام که اگر نبودم نمی تونستم اون

روزایی که مرکز بودی و حرف نمی زدی دردت رو از چشم هات

بخونم و قفل زبونت رو بشکنم. موافق نیستی؟

تسلیم شد.

-حق با توئه.

برق چشم های هامون چیزی نبود که ندیدش بگیرد. دو کف دستش را محکم بهم زد و لبخندی بر لبش نشست.

می دونستم. دکتر گفت یکتا نمی خواد بینت اما من دلم خوش به قلبت بود. کسی که بعد از بیست سال امیرحافظ رو یادش بود قطعا می تونست گناه چند ماهه اش رو هم ببخشه.

از این همه مطمئن بودن لجش گرفت و با حرص گفت:

یعنی چی که تو جلوجلو من رو پیش بینی می کنی؟

با لبخند ابرو بالا انداخت.

مگه ب د؟

معلومه که ب د.

مهربان گفت: اتفاقا اصلا هم بد نیست. بعد از بیست سال یک آدم رو پیدا کنی و هنوزم تک تک کاراش رو حفظ باشی این افتخار داره نگو که مخالفی.

تک خنده ای کرد. حق با هامون بود. اما به زبان نیاورد و در عوض



گفت: خب بریم سر سوال و جوابامون. شروع کنم؟

دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد.

من تسلیمم چون جواب همه سوالات رو چند ماه پیش گرفتم. پرس.

چشم غره ای به او رفت.

کفش هایش را در آورد. شالش را کمی شل کرد و چهار زانو روی

صندلی نشست.

هامون با تعجب به او نگاه می کرد.

صاف نشست و رو به هامون گفت: اینطوری نگاه نکن. مگه نمی گی

طول می کشه؟ اونطوری راحت نبودم.

هامون که مشخص بود خنده اش گرفته لپ هایش را باد و خالی کرد تا

یکتا متوجه خنده اش نشود اما یکتا همانطور که سرش در گوشی بود؛

گفت: چهارزانو زدن من که خنده نداره اما تو اگر اینقدر خوشحالی که

به جرز دیوار هم می خندی می تونی بخندی، راحت باش.

هامون پقی زیر خنده زد و با خنده اش یکتا هم سرش را از گوشی بالا

آورد و خندید.

نه توی مرکز می خندیدی نه توی این چند ماهه یه خنده درست

حسابی ازت دیدم باز خوبه عضلات صورتت منقبض می شن کم کم  
داشتم بهت شک می کردم.

و با مکث ادامه داد:

خب شروع کنم؟ الان جدی شو اگر چه مطمئنم با اولین جمله ام آتشی  
می شی و خنده از یادت می ره.

هامون صدایش را صاف کرد و شقیقه اش را خاراند.

باشه بگو.

دست هایش را در هم گره داد و نگاهش را به یکتا دوخت.

خب راستش من امروز او مدم که هم سوال هام رو ازت پرسم و هم

این که دیشب البرز زنگ زد به من. فکر کنم امیریل داره بهش فشار

میاره. گفت اگر تا سه روز دیگه نیای سراغ امیریل خودش میاد

سمت. منم همچین چیزی رو نمی خوام. اگر بعد از بیست سال راضی

شدم بینمش فقط به خاطر روشن کردن همه چراغ های خاموش گذشته

ام. نمی تونم یهو بی بینمش. دارم برنامه ریزی می کنم خب؟ من خودم

می خواستم حداقل یک ماه جوابت رو ندم تا تنبیه شی حتی دیروز به

استاد هم همین رو گفتم اما با تماس البرز تمام برنامه هام بهم ریخت.

نفسی گرفت و ادامه داد:

گفت می تونی با یک همراه بیای. فکر کنم حدس می زنه که تو  
همراه می ای. پس اولین سوال، هامون ازت می خوام همراه بیای  
اما به چند شرط که مهم ترینش اینه به عنوان حامی من بیای. من دعوا  
و جدل نمی خوام. فقط می خوام امیریل رو ببینم، یکتا الان رو ببینه و  
در آرامش جواب سوال هام رو ازش بگیرم. یزدان که البرز رو ببینه  
قطعا می کشتش و بابامم قلبش توان نداره با امیریل روبرو شه پس فقط  
می مونه تو. می تونی با این شرایطی که گفتم بیای همراه؟ می تونی  
آرامشت رو حفظ کنی؟

هامون به میز خیره شده بود و چیزی نمی گفت. بعد از یک دقیقه سرش  
را بالا آورد.

یکتا متوجه منظورت نمی شم. تو می خوای من عین سیب زمینی بیام  
اونجا و صورت اون مردک رو نیارم پایین؟ بیست سال انتظار نکشیدم  
که حالا برم با آرامش بهش زل بزنم.  
سرش را به دو طرف تکان داد.

نه، بین من حس می کنم یه چیزی این وسط درست نیست. البرز هم

دیشب گفتم امیریل دیگه یال و کوپال سابق رو نداره. این ها یعنی چی؟  
حس می کنم یک مشکلی براش بوجود اومده. چون اون آدمی که من  
می شناسم توی این مدت حداقل خودش یک بار به من زنگ می زد.  
گیج سر تکان داد.

نمی دونم یکتا به نظر من از این گفتار هر چیزی بر میاد. شاید به  
نقشه داره. تا وقتی نرفتیم همیشه چیزی رو قطعی گفت. اما در کل من  
میام و فقط این قول رو بهت می دم که تا وقتی حرفی نشنوم جوابی  
نمی دم. اما ازم نخوا که بی احترامی رو با بی احترامی جواب ندم.  
با البرز دعوات نشه!

با اطمینان پلک زد:

نمی شه. البرز همین الانش هم از کرده و نکرده اش پشیمونه. به  
صدای بلندش نگاه نکن.

با تعجب گفت: چی کارش کردی؟

به صدای اش تکیه داد.

هیچی نتیجه عمل خودش رو داره می بینه. اون رو ول کن. کی  
بریم؟ فردا یا پس فردا؟

از پس فردا باید برم آموزشگاه. فردا روز تعطیله بریم بهت ر. فردا  
عصر خوبه؟

شانه بالا انداخت.

باشه. گوشی ات رو بده زنگ بزنم البرز.

خودم...

میان حرفش پرید:

دیگه خودم نداریم. گفته بودم که فکرات رو بکن بعد جواب من رو  
بده. بده من گوشی رو. الان چشمت هم دارن می گن که همون دیشب  
چه قدر حرص خوردی باهاش حرف زدی.

درست می گفت. باید قبول می کرد که دستش زیادی پیش این مرد رو  
است. دیگه اصرار نکرد و بی مقاومت گوشی را به طرف هامون  
گرفت.

ابتدا خواست تماس بگیرد که منصرف شد و تنها به گفتن ساعت و  
روز آمدنشان بسنده کرد و در آخر اضافه کرد که ادرس را پیامک  
کند.

گوشی را روی میز گذاشت.

خب این از این. بعدیش؟

نگاهش را از گوشی بالا آورده و به هامون دوخت.

یه شرط از اون شروط هم اینه که بگی ماجرای بین تو و البرز چی بوده؟ چی شده که البرز بعد آتشی شده و اومده سمت من برای انتقام گرفتن از تو؟ چرا الان هنوز باهاش راضی می شی که حرف بزنی؟ دستش را روی چشم هایش کشید.

این رو استثنا بزار فردا توی مسیر رفتن برات تعریف می کنم.  
الان نمیشه؟

نه یکتا اصرار نکن. بزار فردا. این رو بگم اعصابم می ریزه بهم  
دیگه نه اشتهایی برام می مونه نه حوصله ای.

باشه پس می خوای از بودن تو توی شیراز شروع کنیم؟ چی شد که  
اومدی شیراز؟

شش ماه بعد از رفتن تو از مرکز، یک روز همه بچهها رو جمع  
کردن گفتن یک خیر خونهای رو میخواد سرپناه کنه برای بچههای  
بی سرپرست. اون روز میاومد که بچهها رو از مرکز انتخاب کنه و  
ببره.

خونه اش کوچک بود و ده تا پسر بیشتر نمی خواست. همه لباس نوها رو پوشیده بودیم. اومد همه رو با دقت نگاه کرد و رفت توی دفتر. من خیلی ذوق کرده بودم گفتم حتما انتخاب می شم. اما نشدم. اون مرد هم رفت و یک هفته بعد باز اومد. این دفعه رفتم پیشش و زار زار گریه کردم. گفتم من رو هم انتخاب کنه. دلیل خاصی نداشتم فقط دیگه اونجا برام شبیه زندونی شده بود که روز به روز بیشتر احساس خفگی می کردم. به خودم قول داده بودم هر جور شده باید خودم رو از اینجا نجات بدم. خلاصه آقا جونم دید من دیگه حالم خیلی خرابه قبول کرد و سر همین مجبور شد یکی از بچه ها رو که انتخاب کرده بود نتونه ببره و یه دعوا بین من و اون بچه هم شد.

صاف نشست و نگاهش را به میز دوخت. به بیست سال قبل برگشته بود.

داشتیم به روز های رفتن نزدیک می شدیم که فهمیدم خونه آقا جون شیراز. حالا به هر دری می زدم که من رو نبره. من می خواستم از اون مرکز پیام بیرون امانه به قیمت دور شدن از تو. دیگه روم نمی شد به آقا جون بگم نمیام. هنوز یک ماه هم از گریه هام پیشش نگذشته بود.

خلاصه رفتم پیش خانوم قنبری، اون تنها کسی بود که تا حدی از صمیمیت بین من و تو خبر داشت. رک و راست بهش گفتم که چرا نمی خوام برم. اون موقع بعد از هفت ماه بی خبری از تو بهم گفت که درست یک ماه قبل شما هم اسباب کشی کردین به شیراز. لبخندی روی لبش شکل گرفت.

اون لحظه نمی دونستم از خوشحالی سجده برم یا پیرم هوا. درست ده روز بعدش هم آقاجون اومد دنبالمون و همه ما رو آورد خونه اش. پا روی پا انداخت و به صندلی تکیه داد.

حالا متوجه شدی؟

یکتا متفکر سر تکان داد.

قبلا بهت گفتم که بعد از هجده سالگی ما، طبق قانون باید از خونه آقاجون می رفتیم و رفتیم. آقاجون هم ورشکست شد و همه زندگیش دود شد. بعد از چند سال تونست دوباره سر پا شه و خونه اش رو از سر برپا کنه. این سری پونزده تا دختر آورد. رها هم یکی از اونا بود.

از اون ده نفر پسر من بیشتر با آقاجون در ارتباط بودم. وقتی قصه



زندگی رها رو شنیدم خودم تمام مخارج رو به عهده گرفتم. اون موقع هنوز اوضاع مالی ام خوب نبود و به سختی از پس خودم بر می اومدم اما هر طور شده نصف پولم رو برای رها کنار می گذاشتم تا چند سال پیش هم که هجده سالش شد یه خونه براش گرفتم والان داره مستقل زندگی می کنه.

کنجکاو پرسید:

مگه داستان زندگی اش چیه؟

آرام پلک زد و مهربان گفت: اگر خودش بهت بگه بهتره. قبلش من مجبورش کردم بهت دروغ بگه اما الان مجبور نیست.

یکتا کیک شکلاتی را جلو کشید و مشغول خوردن شد. بعد از دقایقی سرش را بالا آورد.

یه سوال دیگه‌ام بپرسم؟

لبخند زد.

بپرس.

چطوری من رو پیدا کردی؟

یک تیکه کیک را جدا کرد و در دهانش گذاشت و منتظر به هامون

نگاه کرد.

خیلی سخت بود. درست مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه. از همون روز که از خونه آقاجون اومدم بیرون افتادم دنبال ردی از تو. هنوز با جامعه آشنا نبودم و کسی رو نمی شناختم. همین کار رو سخت تر می کرد. اخرش مجبور شدم به آقاجون گفتم. اون هم کمکم کرد تا این که بالاخره یک سال پیش رسیدم به دکتر و بقیه اش و خودت می دونی. چیز دیگه ای هم مونده؟

یکتا چشم ریز کرد و چند ثانیه به او خیره شد.

فکر نکنم. فعلا چیزی یادم نمیاد.

و با مکت اضافه کرد:

آها یادم اومد.

چی؟

اون روز توی نامه ات نوشته بودی قرار رو چهار ماه انداختم جلوتر

یادته؟ از چه قراری حرف می زدی؟

هامون وا رفته گفت: یکتا نگو که نامه آخرم رو نخوندی.

شانه بالا انداخت.

نه. یعنی می خواستم ببرمش با خودم که وقتی یاد گرفتم خواندن و نوشتن بخونمش اما یادم رفت. توی مرکز جاش گذشتم. زیر بالشتم موند.

چشم غره ای به یکتا رفت.

یکتا من کلی داستان برات نوشته بودم. بعد گفته بودم اگر همدیگه رو پیدا نکردیم بیست سال بعد در فلان روز و ساعت بیای پارک جلوی مرکز تا همدیگه رو ببینیم.

یکتا به فکر فرو رفت و به یک باره زیر خنده زد:

بعد اون چهار ماه دیگه بوده؟ چه قدر توی بچگیت فکر پیشرفته ای داشتی ها. واقعا فکر خوبی بوده. فقط حیف که من نخوندم نامه ات رو. نگاه چپ چپی به او انداخت.

خوبه حالا. دیگه تموم شد ان شاءالله؟

با نیش باز سرش را تکان داد.

آره.

بشکنی زد.

خداروشکر. پس کیکت رو بخور بعد بریم.

متجعب گفت: کجا؟

یه جا.

نگاهی به ساعت میچی اش انداخت.

الان ساعت شش شش. من باید نه خونه باشم.

باشه، فعلا کیکت رو بخور.

با سرعت کیکش را تمام کرد و جرعه ای از لیوان آبمیوه اش نوشید.

خم شد؛ کفش هایش را پوشید و رو به هامون که از زمان تمام شدن

حرف هایشان به او زل زده بود؛ گفت: بریم؟

سری تکان داد و از جا بلند شد. کت و پیراهنش را صاف کرد.

بریم.

در کنار هم راه افتادند.

یکتا نیم نگاهی به میز کرد و گفت:

این همه زیاد اومد. اسراف شد.

نگران اونا نباش. بچه ها آخر شب غذا های دست نخوره رو بسته

بندی می کنن می دن بیرون.

نگاهی به چهره جدی هامون انداخت.

به کیا می دن؟

پرده را کنار کشید و راه را باز کرد تا اول یکتا بیرون برود.

بچه های کار و چند تا خانواده.

دستش را به طرف راه پله گرفت:

بفرمایید بیرون.

یکتا آهانی گفت و بیرون رفت.

با هم از پله ها پایین آمدند. یکتا بدون نگاه کردن به دور و برش نگاه

خیره پرسنل را می توانست احساس کند.

معذب کمی شالش را جلو کشید و فاصله بین خودش و هامون را زیاد

کرد که هامون متوجه شد و استین مانتواش را کشید و او را به خود

نزدیک کرد.

یکتا نگاه متعجبش را از آستینش گرفت و به صورت جدی هامون

دوخت. استینش را از دست او کشید و دیگر تلاشی برای ایجاد فاصله

نکرد. نزدیک در بودند که هامون به سمت مسئول صندوق رفت و

جدی گفت:

امید من دیگه امشب نیام حواستون به همه چی باشه.

پسر جوان مطیع سر تکان داد و محکم گفت: چشم آقا. حواسمون هست. برید به سلامت.

هامون خداحافظی کرد و بیرون آمدند. تا رسیدن به ماشین و سوار شدن یکتا چیزی نگفت.

هم زمان با روشن شدن ماشین، به سمت هامون برگشت و شاکی گفت:

چرا استین منو کشیدی؟ آب شدم از خجالت جلوی پرسنل.

بدون نگاه کردن به یکتا جدی جواب داد:

اونا چون تا حالا دختری کنار من ندیده بودند برایشون تازگی داشت

اما دور شدن تو دلیلی نداشت. بالاخره باید بفهمن. این بار نگاه

نمی کردن دفعه بعد نگاه می کردن.

تا حدی متقاعد شده بود؛ سکوت کرد و تا رسیدن به مقصد دیگر چیزی نگفت.

با ایستادن جلوی ساختمان بزرگی با نمای سنگ، به طرف هامون

برگشت و با تعجب ابرو بالا انداخت.

اینجا کجاست؟

کمربندش را باز کرد و جواب داد:

پیاده شو خودت می فهمی.

باشه ای گفت و پیاده شد. ساختمان دو طبقه ای بود. طبقه پایین<sup>۱</sup>، دو کرکره برقی داشت که نشان می داد یکی برای در ورودی و پشت آن یکی که بزرگ تر بود؛ ویتترین است. عصر پنج شنبه بود و روز تعطیل طلافروش ها.

با بالا رفتن کرکره برقی یکی از درها، نگاهش به تابلو بالای ساختمان  
«شعبه شیراز» افتاد. "طلافروشی زمانی

هامون در شیشه ای را باز کرد. در را نگه داشت و رو به یکتا گفت:  
بیا داخل.

چراغ ها را روشن کرد و بعد از وارد شدن یکتا<sup>۱</sup>، ریموت را زد تا  
کرکره پایین بیاید.

صنف میاد گیر می ده بینه در باز.

یکتابی توجه به حرف هامون مشغول دیدن مغازه بود. سالن بزرگی  
بود. سمت راست ویتترین های مشکی قرار داشت که به ترتیب در هر  
کدام النگو، انگشتر، دستبند و... بود. در سمت چپ مبل های چرم

مشک‌ی راحت و لوکسی برای استراحت کردن قرار داشت و کف  
مغازه

پارکت بود. طراحی مینیمال آن، احساس راحتی و خوبی به مشتری‌ها  
می‌داد.

به طرف هامون برگشت.

طراحی داخلی اش حرف‌نداره.

دست به سینه ایستاد و با لبخند گفت: چند ماه برایش وقت گذاشتیم.

نگاهی به ساعتش انداخت و تند گفت: حالا اینجا رو بیخیال بیا بالا،

زیاد وقت نداریم.

آخر مغازه، پله مارپیچی سفیدی داشت که به طبقه بالا می‌رفت. از

پله‌ها بالا رفتند که به راهرو کوتاهی رسیدند. چهار در، در راهرو بود

که هامون جلوی آخرین در ایستاد. در چرم مشکی رنگ با زدن کارت

باز شد. یکتا کنجکاو پشت سر هامون وارد اتاق شد.

اتاق نسبتاً بزرگی بود. کاغذ دیواری‌هایی با زمینه سفید و گل‌های

طلایی رنگ و وسایل اتاق تماماً مشکی بود.

به سمت هامون برگشت که روی صندلی اش نشسته بود و مشغول



گشتن در کشو های میز بود.

خیلی رنگ مشکی رو دوست داری نه؟

سرش را بالا آورد و جواب داد:

آره. رنگ سنگین و شیکه، مخصوصا برای محیط کار.

و باز مشغول گشتن شد. یکتا نگاهش را از اطراف گرفت و حواسش

را جمع هامونی کرد که با عجله دنبال چیزی می گذشت.

اومدی چیزی برداری؟ مشکلی پیش اومده؟

هامون همان طور که مشغول زیر و رو کردن کشو میزش بود؛ جواب

داد:

آره. یه جعبه گذاشته بودم توی کشو، الان نیست.

چند ثانیه بعد، دست از کشوها کشید و صاف ایستاد.

میشه اینجا بشینی؛ من برم یه سر به گاوصندوق هم بزنم؟

نمی شه منم پیام؟

محکم گفت: نه. همین جا باش تا پیام.

باشه ای گفت و جلو رفت. صندلی مدیریت هامون را بیرون کشید و

نشست.

نرمی آن سر ذوقش آورد. کیفش را روی میز گذاشت و یک دور  
صندلی را چرخاند. لبخندی روی لبش شکل گرفت. خیلی وقت بود این  
شادی های کوچک را از یاد برده بود.

دمی گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.  
با صدای در، چشم باز کرد. هامون بود، با جعبه کوچکی در دست،  
جلوی میز ایستاده بود.

صاف نشست و چشم ریز کرد.

این چیه؟

جعبه را بالا آورد و تکانش داد.

خودت فکر می کنی چیه؟

ایستاد.

نمی دونم.

و با مکث اضافه کرد:

البته یک حدس هایی می زنم.

میز را دور زد و و روبروی یکتا ایستاد.

این مال توئه. فقط قبلش باید جواب یک سوالم رو بدی.

کنجکاو گفت: چه سوالی؟

شقیقه اش را خاراند و لب هایش را تر کرد.

مردد بود. یکتا ترقیبش کرد.

بپرس دیگه.

یک دستش را در جیب شلوارش کرد و دودل پرسید:

اون انگشتر فیروزه که توی مرکز بهت دادم رو هنوز داری؟

لبخند عمیقی روی لب های یکتا نشست و تند جواب داد:

معلومه که دارمش. در واقع اون تنها چیزی بود که بعد از بیست سال

بهم می گفت تو، توهم و ساخته ذهنم نبود. چون یک وقتایی واقعا به

بودنت شک می کردم. این قدر از همه پنهونت کرده بودم؛ کم کم

خودمم

داشت باورم می شد که تو نیستی.

چشم ریز کرد.

کجاست؟

یکتا شالش را بالا داد. گردنبندش را از مانتو اش بیرون آورد.

هامون با دیدن انگشتر فیروزه که از گردنبند یکتا آویزان بود؛ لبخند

زد.

صادقانه و ساده گفت:

ممنون که نگره اش داشتی.

شالش را رها کرد.

امانت دار خوبی بودم. یک خش هم روش نیوفتاده.

هامون جعبه را بالا آورد. آن را جلوی صورت یکتا گرفت و در جعبه را باز کرد.

خب پس اینم جایزه ات.

یکتا مبهوت از چیزی که می دید چشم درشت کرد و وای خفه ای از دهانش خارج شد.

جعبه را از هامون گرفت و روی صندلی نشست.

انگشتر را از جعبه خارج کرد و نگاه دیگری به آن انداخت.

دو شاخه برگ با برگ های کوچک بود که یکی به سمت پایین و یکی به سمت بالا هدایت شده بود. تمامی برگ های شاخه ها با نگین های ریز

سفید پوشیده شده بود. تازه آویز کوچکی که به شاخه پایینی متصل شده

بود را دید. قلبی کوچکی که با نگین های ریز اول اسم هامون را به انگلیسی نوشته بود.

می خواست ان را به دستش کند که هامون دستش را جلو آورد و انگشتر را گرفت.

دست رو بیار بالا.

مطیع دست چپش را بالا برد و انگشتر در انگشتش جا گرفت.

چشم هایش از اشک پر شده بود.

سرش را بالا آورد و در چشم های هامون زل زد.

زمزمه وار گفت: خیلی قشنگه. مرسی.

هامون لبخند زد.

خوشحالم که دوستش داشتی. این رو دو سال پیش طراحی کردم و

سفارش دادم. اون شب واقعا بریده بودم و تقریبا از پیدا کردن ناامید

شده بودم. وقتی ایده اش به ذهنم رسید سریع طراحی اش کردم و به

خودم قول دادم و هر جور شده بهت برسونمش.

و با مکت اضافه کرد:

می خواستم شب خواستگاری اصلی بهت بدمش اما این قدر مشتاق

دیدن عکس العمل بودم نتونستم صبر کنم.  
قطره اشک سمجی از گوشه چشمش خزید و پایین آمد. با پشت دستش  
آن را پاک کرد و از روی صندلی بلند شد.

بخشید که ناخواسته این قدر اذیت کردم و این قدر عذاب کشیدی.  
دست هامون روی دستش نشست.

همه اون لحظه ها الان خاطره شدن. فقط خدا رو شکر می کنم که  
پیدات کردم. می دونی بعد از این همه سال بهم رسیدنمون چیزی جز  
معجزه نیست؟

آره.

خودش هم قبول داشت. یاد حرف نرگس افتاد.  
"بعضی اتفاق ها تقدیر آدم هاست. یک جوری اون رو توی سرنوشت  
می نویسن که اگر دنیا هزار بار هم بچرخه باز روزگار کار خودش  
رو می کنه و می رسی به اونجا و اون کسی که باید برسی".  
او و هامون در تقدیر یکدیگر نوشته شده بودند.

هامون دستش را گرفت و بالا آورد نگاهش به انگشتر انداخت. قدمی  
جلو آمد و مماس بدن او ایستاد.

نفس داغش اروی صورت یکتا رها کرد و قلب یکتا تند تر تپید.  
دست هایش یخ زده بود.

سرش جلو آمد و لبهایش نرم روی پیشانی یکتا نشست.  
-بیست سال در به درت بودم دختر.

صورت یکتا سرخ شده بود.

قدمی قدم آمد و سر جای قبلی اش ایستاد و با طنز گفت:

حالا عین دخترای خوب انگشترت رو بزار توی جعبه و بزار تو  
کیفت. چند وقت ازش امانت داری کن تا به وقتش. بعدم پاشو بریم  
برسونمت تا فریبرز خان حسابم رو نرسیده.

\*\*\*

با توقف ماشین جلوی آپارتمان، کیفش را برداشت و پیاده شد.  
خم شد و گفت: مرسی بابت امروز.

هامون لبخند خسته ای زد.

ممنون از تو بابت جواب مثبتت. برو داخل بیرون هوا سرده.

باشه. بازم مرسی. خداحافظ.

در ماشین را بست و پا تند کرد. به در رسید کلید انداخت.

بعد از باز شدن در به طرف هامون چرخید و دستش را به علامت  
خدا حافظی تکان داد. هامون نیز سری تکان داد و بدون زدن بوق، بی  
صدا حرکت کرد.

کلید را از قفل بیرون کشید و وارد ساختمان شد که صدای یزدان را از  
پشت سرش شنید.  
یکتا.

شو که شده به عقب برگشت.

یزدان که با کیسه های خرید در دستش واضح بود از خرید برگشته؛ با  
تعجب او را نگاه می کرد.

داداش رها بود؟

چشم هایش را بست و سعی کرد به خودش مسلط باشد. چشم های  
یزدان اشکارا داد می زدند که همه چیز را دیده و حالا به دنبال جواب  
است.

باید به داداش کوچکتر اش توضیح می داد که چرا این وقت شب با  
لبخند از ماشین برادر منشی آموزشگاهش پیاده شده.  
دروغ را کنار گذاشت و چشم باز کرد.



آرام گفت: برات توضیح می دم. آخر شب میام اتاقت. تا اون موقع

چیزی جلوی مامان و بابا بروز نده. باشه؟

یزدان که مشخص بود هنوز قانع نشده متفکر سر تکان داد و جلوتر از یکتا راه افتاد.

یکتا پوفی کشید و کلافه به دنبال یزدان راه افتاد.

تمام مدت شام، یزدان سکوت کرده بود و بعد از شام به اتاقش رفته بود. پدر و مادرش هم متوجه گرفتگی او شده بودند و با چشم و ابرو از یکتا می پرسیدند که چه اتفاقی افتاده و یکتا با بالا انداختن شانه جواب می داد.

با رفتن یزدان، کارهای آشپزخانه را سریع تر سر و سامان داد و با

گفتن شب به خیر به پدر و مادرش، به طرف اتاق یزدان رفت.

تقه ای به در زد که جوابی نگرفت. در را آرام باز کرد و داخل رفت.

یزدان روی تخت دراز کشیده و یک دستش را روی چشم هایش قرار داده بود.

آرام جلو رفت و پایین تخت نشست.

نگاهش را به دیوار روبرویش دوخت و یزدان را مخاطب قرار داد.

خودت می دونی اهل دوست و دوست بازی نیستم. اونی که توی ماشین دیدی، هامون بود اما نه برادر رها.

یزدان که تا آن زمان سکوت کرده بود؛ دستش را از روی چشمش برداشت و متعجب به طرف یکتا برگشت و گفت: یعنی چی؟

حق یزدان بود تا بداند. وقتش رسیده بود تا بفهمد که چرا بهار به او نزدیک شده و از کجا ضربه خورده است.

ماجرای او را به بیست سال پیش برد و از همان لحظه آشنایی اش با هامون گفت تا همین چند ساعت قبل.

تمام مدت نگاهش را به زمین دوخته بود و یا به دست های در هم گره کرده اش نگاه می کرد.

یزدان هم سکوت کرده بود تا حرف هایش تموم شود.

با اتمام حرف هایش آب دهانش را قورت داد و نگاهش را بالا آورد تا به صورت حیران و متعجب یزدان رسید.

جمله آخرش را هم بر زبان آورد:

متاسفم که به خاطر من، تو توی دردسر افتادی.

یزدان بدون عکس العملی به یکتا زل زده بود و در افکارش غرق شده

بود.

یکتا سکوت کرد تا او بهتر بتواند فکر کند. می دانست که برای هضم  
ماجرای نیاز به تنهایی دارد.

آرام از جا بلند شد و رو به یزدان گفت:

من می رم بخوابم. برای من خیلی چیزا امروز روشن شد جز پازل  
بهار و البرز که فردا می فهمم. فردا شب اگر بعد از دیدن امیریل برام  
رمقی مونده بود میام و آخرین تیکه های این پازل رو هم می دم  
دست. شب به خیر.

قدم هایش را سست به سمت در برداشت. با خودش که صادق بود.  
دوست داشت یزدان حداقل یک کلمه حرف بزند تا بار عذاب وجدانی  
که روی دوشش سنگینی می کرد؛ سبک تر شود. تصور این که یزدان  
به خاطر البرز و بهار نتواند او را ببخشد؛ اذیتش می کرد.  
دستش به دستگیره در رسید که صدای ضعیف یزدان را شنید.  
یکتا.

با خودش حالی به عقب برگشت.

جانم؟

صدایش کمی جان گرفت.

می خوای منم فردا همراهت بیام؟

لبخند عمیقی بر روی لبش نشست.

نه عزیز دلم. هامون همون سال ها، یک بار توی بهشت زهرا و یک

بارم توی مرکز امیریل رو دیده و باهاش آشناست. البرز رو هم که

بهتر از من و تو می شناسه. با خودش می رم.

لبخند کم جانی روی لب های هامون نشست.

به وقتش باید با این شاه پسر حرف بزنم. حرف های من و تو هم

باشه برای بعد از فهمیدن همه ماجرا. شبت به خیر.

آرام پلک زد و گفت: چشم. شب به خیر.

حالا حالش بهتر بود و ذهنش آزاد. همین که یزدان سکوت نکرده بود

و نگران فردای او بود. خودش یک امتیاز مثبت محسوب می شد.

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود و خانه در تاریکی فرو رفته بود.

پاورچین خودش را به اتاقش رساند.

گوشی اش را روی ساعت نه تنظیم کرد و به رخت خواب رفت.

با صدای اعلان پیام واتس آپ گوشی چشم باز کرد و گوشی را از

روی پاتختی برداشت .

با دیدن اسم هامون چشم درشت کرد و پیام را باز کرد .

با دیدن متن انگلیسی پیام ابرو بالا انداخت .

متن را آرام زیر لب زمزمه کرد .

Close your eyes

Breathe deeply

Clear your mind

Just think about me

This should be

Your routine every night

I order you to miss me

With all your might

[چشمانت را ببند

نفس عمیق بکش

ذهنت را خالی کن

و حالا فقط به من فکر کن!

این باید

کار هر شب شود

دلنگ من باش

تا آن جا که می توانی]

این اولین پیام عاشقانه شان بود البته اگر لحن دستوری هامون را نادیده می گرفت.

حس شیرینی در دلش نشست. نمی خواست پیامش را بی جواب بگذارد.

گوشی را بالا آورد و آرام تایپ کرد. اما انگار که ذهنش قفل کرده باشد؛ هرچه نوشته بود را پاک کرد. قلب و عقلش در جدال با یک دیگر بودند که پیام بعدی آمد.

خیلی نمی خواد به ذهنت فشار بیاری. فردا ساعت دوازده آماده باش. نهار رو میخوریم و بعد می ریم. شب به خیر. چشم درشت کرد و بار دیگر پیام را خواند. با حرص چشم بست و تایپ کرد:

-نه خیرم. داشتم جواب می دادم، الان پاکش کردم. شب به خیر. جوابش تنها چند استیکر خنده بود. کلافه پوفی کشید؛ حریف هامون این روزها نمی شد. گوشی را کنار گذاشت و چشم بست.

\*\*\*

هامون نگاه پرشش گرش را به یکتا داد.

بعد از نهار چیزی نگفته بود و از زمانی که از رستوران حرکت کرده

بودند؛ به روبرویش خیره شده و سکوت کرده بود.

یکتا سنگینی نگاهش را هم احساس نکرد و همچنان به روبرویش خیره

بود.

دستش را به سمت ضبط ماشین برد؛ اهنگ بی کلام و آرامی پخش شد.

تن صدایش را نرم کرد و صدایش زد.

یکتا که انگار از دنیای دیگر به یک باره به این دنیا پرت شده باشد؛

گیج به سمت او برگشت.

بله؟

لبخند زد.

رنگ به رو نداری. غذا هم که کم خوردی. وایسم برات یه ابمیوه

بگیرم؟

سرش را به دو طرف تکان داد و کوتاه جواب داد:

نه. خوبم.

هامون لرز صدایش را فهمید.

یکتا داره صدات می لرزه. رنگت عین گچ سفید شده.

دستش را جلو برد و سریع دست یکتا را در دست گرفت.

دست هات هم یخ کرده. بیست سال صبر نکردیم که الان اینطوری

بری دیدن اون گفتار.

مکشی کرد و محکم ادامه داد:

حتی اگر خودت هم بخوای من نمی ذارم اون یک یکتا ضعیف رو

بینه.

می خوام یک طور محکم قدم برداری که هر ثانیه توی دلش خودش

رو لعنت کنه. می خوام اون قدر قوی باشی که بفهمه دیگه اون یکتای

بیست سال پیش مرده. اون قدر محکم باهاش حرف بزن که جرات

نکنه یک نگاه چپ بهت بکنه.

دست یکتا را در دستش فشرد.

قبل رفتن به اون خونه باید بهم قول بدی. اگر بریم اونجا و تو یک

ثانیه پات بلرزه و قدم هات سست شه، روی تن صدات خش بیوفته،

چونه ات بلرزه و نفست بگیره، اون وقت منم خط می کشم روی تموم



اون قول هایی که دیروز بهت دادم و اون جا رو روی سر همشون خراب می کنم و به قولی که بیست سال پیش به امیرحافظ ضعیف توی بهشت زهرا دادم عمل می کنم.

یکتا با چشم های اشک آلود او را نگاه می کرد و در جواب تمام حرف هایش سکوت کرده بود.

یکتا تو توی تموم این سال ها گناهکار نبود. الان تو قاضی اون دادگاهی. تو باید بری برای اون بی همه چیز حکم ببری. پس ازت خواهش می کنم مثل یک قاضی برخورد کن، نه یک متهم محکوم به اعدام.

دستی زیر چشم های نم دارش کشید و سری به معنای تایید تکان داد. لبخندی بر لب هامون نشست.

هنوز یک ساعت وقت داریم. من تا اون موقع توی خیابون ها می چرخم و برای عوض شدن جو هم می خوام ماجرا خودم و البرز رو بگم بهت؟

دست سردش را از میان دست هامون کشید و آنها را در هم گره کرد. فکر خوبی بود. حداقل برای دور شدن از استرس کذایی دیدن امیریل،

بهترین راه حل فرار همان بود.

جانی برای حرف زدن نداشت با تکان دادن سرش، موافقت خودش را اعلام کرد.

سرعت ماشین را کم کرد و شروع کرد.

من دوران کارشناسی، اصفهان قبول شدم. سال دوم، با البرز هم اتاقی

بودیم و از روزی که فهمیدیم هر دومون از شیراز اومدیم، دست

رفاقت دادیم که توی شهر غریب همدیگه رو تنها نداریم و همیشه پشت

هم باشیم. با گذشت زمان این رفاقت کهنه تر و با اصالت تر شد. بدون

همدیگه آب هم نمی خوردیم. داداش داداش از زبونمون نمی افتاد. این

قدر بهم نزدیک شدیم که تموم دار و ندار زندگی مون رو برای هم

ریختیم توی دایره. خلاصه اینطوری بگم برات که یک روح بودیم

توی دو تا بدن. ترم سوم، البرز از یکی از دخترهای کلاس خوشش

اومد و با هم دوست شدن. نازنین دختر بدی نبود. خوشگل بود و در

اون زمان، نمونه یک دختر شیک و امروزی بود که خیلی از پسرا

داوطلب بودن تا باهاش دوست شن اما اون البرز رو انتخاب کرد. می

گفت خودش هم شیرازیه و به هم شهری اش بهتر می تونه اعتماد کنه.

البرز هم براش چیزی کم نمی گذاشت از گردش و بیرون رفتن و خرید و حتی مسافرت های یکی دو روزه.

دنده را عوض کرد و پدال گاز را محکم تر فشرد.

منم وقت هایی که البرز با نازنین بود یک جوری خودم رو مشغول می کردم که همراهشون نباشم. البرز چیزی نمی گفت اما خودم احساس سربار بودن داشتم ولی نازنین نمی گذاشت.

با مکث، اضافه کرد:

-وقت هایی که بیرون می رفتن و من نبودم، زنگ می زد و اصرار می کرد که خودم رو بهشون برسونم. بعضی وقت ها می پیچوندمش و بعضی وقت ها که دیگه راه فراری نداشتم همراهی شون می کردم. این جریانات گذشت تا ارشد.

با انگشت هایش روی فرمان ماشین ضرب گرفت. در افکارش غرق بود.

-ارشد من و البرز و نازنین هر سه تامون شیراز قبول شدیم. دیگه البرز به پدرش در مورد نازنین گفته بود و قرار بود تا برن خواستگاری. البرز خوشحال بود اما نازنین سر ناسازگاری برداشته

بود. هر روز يك ماجرا كوچك رو بزرگ مي كرد و ازش يك فتنه درست مي كرد و با البرز دعوا مي كرد. اين اواخر البرز هم اعصابش بهم ريخته بود و از دست نازنين شاكي بود.

من اون سال دو شعبه طلافروشي رو داشتم و توي يك شركت هم كار مي كردم. يك روز توي شركت بودم كه نازنين با گريه وارد اتاقم شد. كل صورتش كبود بود و لنگ مي زد.

نگاه کوتاهی به يکتا انداخت و آب دهانش را قورت داد.

يکتا فهميد كه ادامه دادن برايش سخت شده چيزي نگفت تا خود هامون ادامه بدهد.

چند دقيقه ای گذشت كه سرعت ماشين كم و كمتر شد و در نهايت در گوشه ای ايستاد.

صدای ضبط ماشين را قطع كرد و با صدای آرام تری ادامه داد:

اون روز رو دقيق يادمه. ترسيده بودم. فكر كردم براي البرز اتفاقي

افتاده. يه ليوان آب بردم براش و مدام مي پرسيدم چي شده؟ البرز

چيزيش شده؟ چه بلایي سرتون اومده؟ و اون دائم گريه مي كرد. حدودا

یک ربع بعد به حرف او مد و حرف هایی زد که تا او لحظه نشنیده بودم. گفت البرز دیشب به زور کتک اذیتش کرده. گفت خانواده اش اگر بفهمن می کشنش. می گفت دیگه از البرز بدش اومده و می خواد از این شهر بره فقط چند روزی یک پناهگاه می خواد تا بتونه کاراش رو راست و ریست کنه.

به طرف یکتا برگشت. چشم هایش دو کاسه خون بودند که دو گوی مشکی رنگ غلتان در آنها غوطه ور بود. یکتا ترسید اما چیزی به زبان نیاورد.

منم خامش شدم و به رفیق چندین ساله خودم شک کردم. باورم شد البرز هم می تونه یک حیوان وحشی باشه.

انگشت هایش را روز فرمان قفل کرد و پیشانی اش را به آنها تکیه داد. چهار روز بهش جا دادم و قسم خوردم به البرز چیزی نگم.

فرستادمش خونه خودم و خودم می رفتم خونه آقا جون. البرز توی این چهار روز عین مرغ سرکنده این ور و اون ور می دوید و در به در دنبال نازنین بود. نگران بود. حتی شب چهارم گریه کرد اما من احمق بهش چیزی نگفتم. اون قدر حرف های نازنین برام رنگ و بوی

واقعیت داشت که همش فک می کردم البرز داره نقش آدم های عاشق  
رو بازی می کنه و در اصل یک گرگه. حتی دوست داشتم اون موقع  
که مستاصل می نشست جلوم و از تلاش های بی نتیجه اش برای پیدا  
کردن نازنین می گفتم پیرم سرش و تا سرحد مرگ بزنمش اما  
اینطوری هم من و هم نازنین لو می رفتیم.

این چهار روز برای من والبرز یک عمر گذشت. صبح روز پنجم،  
ساعت نه صبح البرز اومد جلوی خونه آقاجون و همون جا فاتحه  
دوستی مون رو خونند. با زدن چند تا مشت و یک سری حرف های بی  
سر و ته ای که چیز زیادی ازشون نفهمیدم. اما چند روز همه چیز  
دستگیرم شد.

صدایش گرفته بود اما دمی گرفت و ادامه داد.  
نازنین رفته بود. در واقع فرار کرده بود.

چی کشیده و بلندی بی اختیار از دهان یکتا خارج شد.  
هامون بی توجه به یکتا ادامه داد:

نازنین هر دو ما رو بازی داده بود. اون صبح رفته بود پیش البرز  
حرف هایی که چهار روز قبل به من زده بود رو به البرز گفته بود

منتهی با اسم من. گفته بود من اون رو کشیدم خونه ام و بهش ...  
حرفش را خورد. یکتا با چشم های گشاد شده هامون را نگاه می کرد.  
دستش را روی دست هامون که محکم دور فرمان قفل شده بود؛  
گذاشت.

هامون بعد از چند ثانیه با همان صدای گرفته و خش دارش، ادامه داد:  
گفته بود این چند روز با اجبار من خونه من بوده. گفته بود از ماه  
قبل بهش پیشنهاد دوستی می دادم اما او قبول نمی کرده. اون روز هم  
رفته بود پیش البرز و تف انداخته بود توی صورتش که بیا و بین  
رفیقت با نامزدنت چی کار کرده. حتی به البرز گفته بود که تو  
خبرداشتی رفیقت همچین آدمیه و همچین نقشه ای داره. آخر سر هم  
گفته بود هرگز نمی بخشمت و رفته بود.

سرش را از روی فرمان برداشت و روی به یکتا گفت: باورت می  
شه؟ به همین راحتی به ارتباط بین من و البرز گند زد و پول های  
البرز رو بالا کشید و رفت. گفته بود نمی تونم ببخشمت. رفت تهران و  
درست دو روز بعد توی تصادف اتوبوس تهران رشت تصادف کرد و  
مرد.

با حرص گفت:

-به همین راحتی هم خودش رو نابود کرد و هم البرز رو. البرز دیونه شد. اگه اون دو روز احتمال می دادم که چند ماه بعد از خر شیطون میاد پایین و من می تونم برم پیشش و براش توضیح بدم؛ بعد خبر فوت نازنین همه چی تموم شد. من و البرز شدیم دشمن. البرز یک شبه پیر شد. دیگه نه گوشی برای شنیدن داشت و نه چشمی برای دیدن. از هر فرصتی برای ضربه زدن به من استفاده می کرد که چند بارش هم موفق شد. توی این چند سال فقط هنوز آقاجون بود که براش آقاجون مونده بود. باباش براش درست پدري نکرد اما توی چند سال رفاقتمون آقاجون براش کم نداشت و به همین خاطر هم قبولش داشت. نگاه کوتاهی به صورت مبهوت یکتا کرد و گفت: باورت می شه هنوز میاد به آقاجون سر می زنه؟

یکتا چشم درشت کرد و نه کشیده ای گفت.

دستی به شقیقه هایش کشید و با همان لحن خسته ادامه داد:

-اره. چند هفته یک بار می اد. اما یک طور هماهنگ می کنه که من

اونجا نباشم. آقاجون می گفت هر بار می خوام بحث رو ببرم طرف



نازنین یک طوری از زیرش در می ره که اصلا اسم نازنین رو هم نمی تونم بیارم. حالا فهمیدی بهار چرا اومد طرف یزدان؟ یکتا شانه بالا انداخت و متفکر گفت: نه.

-بهار و البرز اصلا ارتباط خوبی با هم نداشتن. من این رو از کسی نشنیدم اما با توجه به شناختی که از البرز دارم تقریبا مطمئنم که برای اینکه انتقام نازنین رو از من بگیره بهار رو فرستاده سراغ یزدان که با به زانو در آوردن یزدان، تو رو ناراحت کنه.

یکتا همچنان در فکر بود. چشم ریز کرد و پرسید: چرا باید اینطور احمقانه انتقام بگیره؟ چرا مستقیم نیومد سراغ خودم؟ دستش را میان موهایش برد و آنها را بهم ریخت.

-این رو نمی دونم. شاید چون فکر کرده که تو روی یزدان خیلی حساسی. تازه می دونستی البرز تو رو زودتر از من پیدا کرد؟  
-واقع...؟

لبخند خسته ای زد.

-اره واقعا. چون موقعی که من پیدات کردم یزدان و بهار با هم دوست بودن و منم دیر فهمیدم این رو و گرنه قبل از رفتن بهار یزدان رو

روشن می کردم. من حدس می زدم که از طریق امیریل پیدات کرده اما فعلا بریم اونجا ببینیم چی میشه.

یکتا سر تکان داد.

هامون نگاهی به ساعت انداخت و ماشین را روشن کرد.

هر دو در افکار خود غرق بودند و در ماشین سکوت حکم فرما بود.

با ایستادن ماشین جلوی در فلزی قهوه ای رنگ، هامون به طرف یکتا برگشت.

-دست رو بیا جلو.

یکتا که از تصور دیدن امیریل، ترسی به جانش افتاده بود؛ دست

سردش را بالا برد.

چشم های هامون با دیدن انگشتر فیروزه مادرش در دست یکتا، برق

زد:

-مرسی که پوشیدیش.

یکتا گیج نگاهش را از در بزرگ گرفت و به دستش داد. تازه منظور

هامون را فهمید.

-توی تموم این سال ها روزای مهم زندگیم دستم کردمش. الان

خاطرات کنکور ها، مصاحبه ها و تمام روزهای شیرین و تلخ زندگیم  
توی این انگشتر. برام قوت قل ب.

بی اختیار زمزمه کرد.

-هامون؟

هامون سرش را بالا آورد.

-جان هامون؟

زمزمه وار گفت: من می توئم مگه نه؟

هامون بالحن آرامش بخشی گفت: معلومه که می تونی. اصلا بگو بینم

تو به من اعتماد داری؟

یکتا سر تکان داد.

-پس لطف ا به هیچ چیز دیگه ای فکر نکن. فقط پیاده شد و با من بیا.

من مطمئنم که چیز بدی انتظارت رو نمی کشه. هنوز چند دقیقه وقت

داریم هر موقع احساس کردی حالت بهتره پیاده می شیم؛ باشه؟

باشه ضعیفی گفت.

بعد از چند دقیقه ای که به کندی گذشت؛ یکتابی هیچ حرفی کمر بندش

را باز کرد و پیاده شد.

هاموم که قبل از آن گفتنی‌ها را گفته بود؛ بی صدا پیاده شد و به یکتایی که منتظر جلو ماشین ایستاده بود؛ پیوست دستش را محکم در دست گرفت.

-بریم. فقط حرف‌های توی ماشینم یادت نره. سرقولت باش تا سرقولم بمونم.

یکتا سر تکان داد و یا گرفتن دمی، دست هامون را محکم گرفت و به طرف در راه افتاد.

به جلوی در رسیدند که بدون زنگ زدن، در باز کرد.

هامون در را هل داد و داخل رفتند.

راهرو سنگ فرش کوتاهی که به یک خانه ویلایی با نمای سنگ ختم می شد جلوی رویشان بود.

دو طرف سنگ فرش چمن طبیعی با درختچه‌های کوتاه تزئینی بود. فضای آرامش بخشی داشت.

نفسش را محکم بیرون داد و نیم نگاهی به هامون انداخت. اخم هایش را درهم کشیده بود و جلوییش را نگاه می کرد. نزدیک ساختمان بودند که در باز شد و قامت البرز در چهارچوب در ظاهر شد.

هامون دست یکتا را محکم تر فشرد و ایستادند.

البرز کمی مکث کرد و در انتها با قدم های بلند به سمت آن ها آمد.

دو قدمی آنها ایستاد. چند ثانیه روی دست های بهم گره خورده شان مکشی کرد؛ پوزخندی روی لب نشاند و با کنایه گفت:

-به به رفیق قدیمی و یکتا خانوم. پیوندتان مبارک.

هر چه لحن البرز با حرص و نیش دار بود؛ هامون آرام بود و جدی.

-برای شنیدن تبریک تو نیومدیم. امیریل داخله؟

-عجله نکن حالا گاماس گاماس. هنوز داریم احوال پرسسی می کنیم.

به طرف یکتا برگشت و ادامه داد:

-شما خوبین خانم شکیبیا؟ خانواده خوبین؟

عجیب بود که هامون هنوز آرام بود. به جای یکتا پاسخ داد:

-بله خوبین از احوال پرسسی شما. خب بریم مرحله بعد.

البرز پوزخند صداداری زد.

-قبل اومدن تو، خانومت بیشتر زبون داشت.

هامون بی حوصله سر تکان داد.

-خب دیگه حوصلمون رو سر بردی بکش کنار صلاح نمی بینم بعد

سه سال بیشتر از این باهات هم کلام شم.

البرز با تک خنده بلندی به معنای تعظیم خم شد و با تمسخر گفت: اه  
علی حضرت ببخشید خاطر شما رو مکدر فرمودیم.  
و جدی ادامه داد:

-منم مشتاق حرف زدن با نامرد جماعت نیستم. برین داخل می بینیش.  
و رو به یکتا گفت: فقط باید تنها بری. بدون هامون.  
یکتا نگاه نامطمئن و پرسشگرش را به هامون داد.  
با نگاهش کسب اجازه می کرد. انگار که در سرش طبل می کوبیدند  
آن قدر فکرش شلوغ و در هم بود که قدرت تفکرش را مختل کرده  
بود.

هامون با حرص نفسش را بیرون داد و دست یکتا را رها کرد.  
-برو. همین جا منتظرت می مونم. مشکلی پیش اومد، صدام بزن.  
یکتا مردد باشه ای گفت و بدون نگاه کردن به البرز به طرف در  
رفت.

سعی کرد که به افکار منفی و خاطراتی که دیوانه وار به ذهنش هجوم  
می آوردند؛ فکر نکند.

روی محکم بودن قدم هایش تمرکز کرده بود.  
دستگیره در را با بسم الله ای پایین داد و وارد شد.  
چشم هایش را برای پیدا کردن امیریل در سالن تاب داد.  
با دیدن قاتل چشم آبی کودکی هایش که سالم و سلامت روی کاناپه  
نشسته بود و با لبخند انگور می خورد؛ جا خورد و ایستاد.  
منتظر دیدن یک ادم مریض بود که روزهای آخر عمرش را می  
گذراند و در پی گرفتن حلالیت است. اما امیریل روبرویش تنها  
موهایش جوگندمی شده بود و چین و چروک روی صورتش نشسته بود.  
چشم هایش همان چشم ها بودند و لبخند کذایی اش روی لب هایش  
بود.

حرف های هامون را به یاد آورد و قدم های بعدی را محکم تر  
برداشت.

چشم هایش فقط امیریل را می دیدند و فرصتی برای دیدزدن خانه  
نداشت.

روی کاناپه نشسته بود و پایش را روی آن یکی پایش انداخته بود.  
انگور می خورد و با لذت یکتا را نگاه کرد.

با دیدن امیریل ترسش کمتر و نفرتش بیشتر شده بود. حالا دیگر از استرس نمی لرزید. تمام وجودش نفرت شده بود و نفرت. چند قدمی امیریل، پشت مبل تک نفره ای که جلو او قرار داشت؛ ایستاد.

بشقاب انگور را روی میز جلویش گذاشت و صاف نشست. تک خنده ای کرد:

خب نوه ارشد مقدم ها، خوش اومدی. فکر کنم موفق شدم غافل گیرت

کنم. درسته از سالم بودنم خوشحال نشدی ولی غافل گیر شدی؛ نه؟ پوزخندی روی صورت یکتا نشست. تمام تلاشش را کرد که صدایش نلرزد و موفق هم بود.

دیگه به این گفتار بازی هات عادت کردم. حدس می زنم این موش و گربه بازی هات و حرف های البرز همش سیاه نمایی باشه. قهقهه بلندی سر داد. صدای خنده اش اعصاب یکتا را متشنج می کرد اما چیزی نگفت تا خودش آرام شد.

-نمی دونستم فریبرز شکبیا این قدر بی ادبی یادت داده و گرنه امیرعلی



کمتر از شما، به بزرگترش نمی گفت.

دستش را مشت کرد و محکم فشرد. مبل را دور زد و روبرو او نشست. اینطور بهتر می توانست اوضاع را کنترل کند و جواب بدهد. حالا آن یکتا پر از نفرت گذشته بیدار شده بود و خبری از یکتا ترسان و لرزان چند دقیقه پیش نبود. انگار استاد کارش را در این چندین سال درست انجام داده بود.

اولا که قبل آوردن اسم عزیزای من دهنتم رو آب بکش، دوم امن به خاطر این حرفا اینجا نیومدم. یک سری سوال داشتم و انگار تو هم حرف داشتی اول تو بگو من می شنوم بعد می ریم سراغ سوال جواب های من.

می توانست تعجب را از چشم هایش بخواند. یک یک شده بودند. انتظار نداشت همچین یکتایی را ببیند.

سریع خودش را جمع و جور کرد و زهرش را ریخت.

نه معلومه پیشرفت کردی. از اون دختر بچه لوسی که دم به دقیقه گریه می کرد و با التماس شلوارم رو می کشید و با چشماش التماس می کرد از بهشت زهرا بیرون ببرمش؛ رسیدی به اینجا که چند تا جمله

پشت سر هم حرف می زنی.

می خواست با یادآوری گذشته اعصابش را بهم بریزد و تا حدی نیز موفق بود.

تصاویر سیاه و سفید بعد از ظهرهای شنبه بهشت زهرا جلوی چشم هایش جان می گرفت. دوست داشت زیر همه چی بزند و از این چشم های آبی نفرین شده به هامون پناه ببرد. در دل ذکری که ریحانه یادش داده بود را گفت: خدایا حواست به یکتات باشه.

یاد قول هایش افتاد و روزی های سختی که سپری کرده بود نباید جلو این مرد و او می داد. برنده این دیدار او بود.

آب دهانش را قورت داد و با پوزخند گفت: اره بزرگ شدم. بترس از

دختری که رو به روت نشسته و مثل آدم حرفت رو بزن. با این سیاه

نمایی ها من جانمی زنم. من که حاضر شدم تو رو بینم پس بفهم از

این مراحل که تو بعد بیست سال داری بهشون چنگ می زنی رد شدم.

می خواستم امتحانت کنم. ولی آفرین، معلومه نون اب شکبیا بهت

ساخته.

دهان باز کرد تا ادامه بدهد ک صدای یکتا با لحن هشدار گونه بلند شد.

یه کلمه دیگه اراجیف بگو تا بینی تهش چی می شه. این حرف های مسخرت رو بزار برای کسایی که ازت می ترسن. حرفت رو بزن. برای چی بعد بیست سال اومدی سراغم؟ حرف یکتا اثر کرد؛ دست هایش را درهم قفل کرد و جدی شد. او کی. قبلش دو سه تا نفس عمیق بکش که امروز قراره خیلی چیزا رو بشنوی.

نفسی گرفت و ادامه داد:

من یک هفته دیگه برای همیشه از ایران می رم و دیگه من رو نمی بینی. ازت هیچی نمی خوام فقط اومدم بهت حقیقت رو بگم پس بشین و

گوش بده. ازهمون روزی که از تهران زدین بیرون می دونستم کجایید و چکار می کنین. نه هر ماه ا ما چند ماه یک بار می اومدم شیراز و از دور می دیدمت. نه اینکه نگران حالت باشم فقط می خواستم مطمئن شم تو همونی هستی که من می خواستم یا نه. بگذریم فریبرز فکر می کرد حالا که شبانه از تهران اومده بیرون، دیگه من گمش کردم. با کاری که باهات کرده بودم دلم خنک شده بود و دیگه دنبال کار خاصی نبودم

تا چهار سال پیش که به خودم اومدم و دیدم ای دل غافل من اینو از خانواده مقدم ها دور کردم که به بدبختی کشیده بشه اما چی شد؟ داره ارشد می خونه و برادرش هم که دو سال جهشی خونده و حالا داره آقا مهندس می شه. من می دونستم فریبرز از یک خانواده با اصالت تهران اما اینم می دوستم بدون پدرش هیچی نیست و به سرپرستی گرفتن تو مساوی ایه با خط خوردن اسم فریبرز از خاندان شکبیا به همین خاطر به حاج بابا فشار آوردم که سرپرستی ات رو بده به فریبرز. خوب هم پیش رفتم و و فریبرز بدون هیچی راهی شیراز شد اما همین جا هم برای خودش آقا شده بود.

تک خنده ای کرد و خیره به چشم های یکتا ادامه داد:  
معاون شرکت شده بود. می خواست یک ماشین برای آقا پسرش بخره. ظهر تا ظهر با دو سه تا پاکت میوه راهی خونه می شد زنش می اومد استقبالش. از خونتون صدا خنده می اومد و در کل خوش بودین دیگه  
چشمکی زد.  
موافقی؟

اما یکتا با چشمانی گشاد شده به امیریل زل زده بود و در حال پردازش حرف هایش بود.

امیریل که دید یکتا هیچ واکنشی نشان نمی دهد؛ ادامه داد:

اینم بگم که فربرز و زنش داخل نقشه من جایی نداشتن ها در واقع

قبل اینکه بیان مرکز و تو رو پسندن من نمی شناختمشون. خب

برگردیم به چهار سال پیش، از اونجایی که هر آدمی یک نقطه ضعف

داره گشتم دنبال نقطه ضعفتون. می شد پا بزارم روی فربرز اما با

اونا کاری نداشتم هدف من تو بودی و اگر مجبور می شدم برادرت.

توی همون اوضاع، البرز رو پیدا کردم خیلی زود فهمیدم که دوست

این پس ر هامون است و تازه بینشون شکر آب شده بود. البرز خودش

انگیزه انتقام داشت من فقط یکم هلش دادم و راهنمایش کردم. اول می

خواست بیاد طرف تو نمی دونم چی شد که یزدان رو انتخاب کرد بعد

چند ماه پیش هم که به سرش زد بیاد خواستگاری تو، من کاری به

کارش نداشتم فقط انداختمش وسط گود و راه و چاهی که دنبالش بود

ر

وبهش نشون دادم بقیش دیگه دست خودش بود. البته هدفم رو بهش گفته بودم.

حرفش را تمام کرد و نگاهش را به یکتا دوخت. همچون چند دقیقه پیش بی صدا او را نگاه می کرد؛ اشک در چشم هایش حلقه زده بود اما نمی خواست جلو این مرد گریه کند. سرش را پایین انداخت و دم عمیقی گرفت.

چند دقیقه ای در سکوت طی شد که یکتا به خودش مسلط شد و سوالی که به خاطرش امروز اینجا نشسته بود را پرسید:

چرا؟

و با مکث اضافه کرد:

-چرا اون کارا رو باهام کردی؟ من چیکارت کرده بودم؟

لرز مهمان صدایش شده بود اما امیریل انگار تحت تاثیر جو قرار گرفته بود که عکس العملی نشان نداد و بعد از تمام شدن سوال یکتا لبخند تلخی زد و نگاهش را به دست های درهم قلاب شده اش دوخت. هیچ کار. تو هیچ کاری نکرده بودی اما بقیه چرا. تو هیچی از

زندگی من نمی دونی برای فهمیدن جواب سوالت باید برگردم به چهل  
و

شش سال پیش، قبل از او مدن من به این زندگی.  
سرش را بالا آورد و ادامه داد:

حوصله شنیدن داری؟  
یکتا اره آرامی گفت.

خب پس این حرف هایی بهت می زنم رو همین جا چال می کنی و از  
این در می ری بیرون. حتی هامون هم نباید چیزی بفهمه. راستی شنیدم  
بالاخره خودش رو بهت معرفی کرد.

یکتا چشم درشت کرد.

لبخندی گذرا روی لب هایش نشست.

اره اینم می دونستم. خب بگذریم. چهل و شش سال پیش میشه قبل  
انقلاب، یکی بود به اسم حاجی مقدم توی راسته فرش فروش ها روی  
اسمش قسم می خوردن. صف اول نماز جماعت بود. حتی لات های  
بازار هم قبولش داشتن. همه اونایی که شب هاشون پای میز قماز می

گذشت هم، قسم حاج عباس مقدم برایشون حجت بود. اما این حاجی یک

پسر ناخلف داشت. اسمش رضا بود. تقریباً توی تهران همه حاج عباس رو قبول داشتن جز این آقا پسرش. زنش داده بود بلکه خلف شه این اواخر بچه دار هم شده بود اما سر به راه نه. بگذریم از کارهایی که این آقا رضا می کرد. برایش هیچ چیزی مرزی نداشت این ماجراها گذشت تا وقتی که یک روز یک دختر خوشگل چشم آبی اومد توی حجره حاج مقدم و این آقا رضا افسارش از دستش در رفت. دختر که فقط شونزده سال داشت رو اغفال کرد و...

یکتا انگار تمام گذشته را فراموش کرده بود و در حال حاضر فقط مرد روبرویش را می دید که دست هایش به شدت می لرزید و بغضش اجازه ادامه حرف زدن به او نمی داد.

از جا بلند شد که به دنبال آب برود که صدای امیریل بلند شد:  
بشین خوبم.

سرش را بین دو دستش گرفت و با صدا ضعیفی ادامه داد:



-یک روز که زنش خونه نبوده اون دختر رو می کشه توی خونه و بعد ولش می کنه. بگذریم که اون دختر چی می کشه و توی اون دوران و با اون خانواده سنتی چی کار می کنه اما گند ماجرا وقتی در می اد که چند ماه بعد اون دختر می فهمه بارداره و به حاجی مقدم پناه میاره. حاجی اولش منکر می شه اما در اخر خود پسرش میاد؛ دلش به حال اون دختر می سوزه و کاری که کرده رو گردن می گیره. حاجی که اهل خدا و پیغمبر بود می گه این بچه رو باید بندازین. اما دختر زیربار نمی ره. می گه بچه ام رو نمی ندازم و اگر مجبورم کنین می رم همه جا ابروتون رو می برم.

سرش را بالا آورد. یکتا با دیدن چشم های آبی که حالا غرق خون بودند شوکه شد. انگار در یک دنیای دیگر سیر می کرد. تلخندی زد و پرسید:

-احمقانه اس نه؟ دختر بچه شونزده ساله چی می فهمه از زندگی که یهو یه بچه بندازن توی دامنش و بدون همسر شدن یهو مادر بشه؟ اونم خط بکشه روی زندگیش و فقط بخواد اون بچه رو دنیا بیاره.

خنده بلندی سرداد؛ باز هم سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-اسمش ترمه بود. خلاصه از حاجی و پسرش اصرار از ترمه انکار. آخرش حاجی قبول می کنه اما با شرط و شروطه ها. میگه می برمت کرج باید اونجا بمونی تا بچت دنیا بیاد و بعد از دنیا اومدنش هم شناسنامه به اسم رضا می گیرمش براش اما تو حق نداری بیای تهران و ادعا حق و حقوق کنی و در واقع اینطوری که تا آخر عمر از لحاظ مالی تامینت می کنیم اما تو حق نزدیک شدن به رضا رو نداری. تلخندی روی لبش نشست.

-اون دختر شبانه و بدون اطلاع دادن به خانواده اش رفت کرج. هفت ماه تمام رو توی قرنطینه گذروند. هفته ای یک بار یک کارگر براش مواد غذایی می آورد. توی این مدت خودش بود و خودش. توی وقت های خالی اش می نوشت. منم اون دفتر خاطراتش رو خوندم که الان اینجا نشستم و دارم داستانش رو به تو می گم. خلاصه نزدیک زایمانش حاجی رو خبرداد و اونم براش یک پرستار تمام وقت فرستاد. اون پرستار می گفت ترمه تمام شب و روزش شده بود بیچه و گریه. نگاه سرخ و سردش را به یکتا دوخت.

تو الان بزرگ شدی بهتر از من می فهمی. زن حامله ای که در طول

حاملگی اش نه خانواده و نه شوهر داشته باشه چه حالی داره؟ کسی که هفت ماه جز خودش و سایه اش، کسی رو نبینه چه حال و روزی داره؟ وقت زایمانش خودش بود و اون پرستار. پرستار می گفت تا صورت پسرش رو دید یک لبخند زد و چشم هاش رو بست. به یکباره صدایش بلند شد؛ یکتا ترسان و متعجب خودش را مبل چسبانده.

می فهمی؟ اونا یک دختر هفتده ساله رو کشتن. بعد از هفت ماه زندانی بودن و بعد از دیدن اون همه بی مهری مرد. ترمه به همین راحتی مرد و منی که پسرشم میون این همه گرگ تنها موندم. بعد از اتمام حرفش دستش روی قلبش مشت شد و چشم هایش را محکم روی هم فشرد. یکتا نگران نگاهش می کرد. تازه نگاهش به جعبه قرصی که کنارش گذاشته بود افتاد. نیم خیز شد تا جعبه را به دستش بدهد که خود امیریل جعبه را برداشت و یک قرص را زیر زبانش گذاشت و به مبل تکیه داد و چشم بست. یکتا کمی خیالش راحت شد و روی مبل نشست.

بعد از بیست و شش سال تازه داشت خانواده اش، مقدم ها، را می

شناخت.

حاج بابا مهربانش حالا تبدیل به دیو دوسر شده بود و امیریل دیو صفت  
کودکی اش چهره طفل مظلوم میدان را به خود گرفته بود.  
مرز میان حقیقت و دروغ را گم کرده بود؛ گذشته را فراموش  
نکرده بود. گذشته ای که فریاد می زد امیریل در هیچ شرایطی قابل  
اعتماد نیست و نباید گول مظلوم نمایی هایش را بخورد اما حال را نیز  
نمی توانست منکر شود. مردی که با دست های لرزان و چشم های سرخ  
از ترمه مظلوم چهل سال پیش می گفت نمی توانست دروغگو باشد و  
این روزها به لطف تجربه چند ساله اش بهتر می توانست آدم ها را بشناسد  
و می خواست به حسی که الان می گفت امیریل دروغ نمی گوید؛ اعتماد  
کند.

چند دقیقه در سکوت گذشت. امیریل همچنان در وضعیت قبلی بود.  
یکتا نگران نگاهش را به ساعت مچی اش دوخت. صدایی از بیرون  
نمی آمد و نگران هامون بود.

در فکر بود که با صدای ضعیف امیریل به خودش آمد.

دوست داری بقیش رو هم بشنوی؟

انگار حالش بهتر بود.

یکتا سر تکان داد. حالا تمام ترس و نفرتش را در پستو ذهنش جا گذاشته بود و بدون هیچ لرز و عقب گردی حرفش را می زد. اره هنوز تکلیف خیلی چیزها معلوم نشده تازه رسیدیم به تو. امیریل پوزخندی زد و بار دیگر به مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.

صدایش خش گرفته بود و آرام تر حرف می زد.

-بعد به دنیا اومدن من حاج عباس مقدم که دید دیگه راهی نداره به هر دری زد من رو بده بهزیستی اما نتونست. از یک طرف هم دینش اجازه نمی داد نوه رو بیاره تو خانواده اش.

نمی دونم کار خدا بود یا بنده خدا که آخرش حاجی قبول می کنه و به رضا می گه چند سال برو خارج و موقع برگشت بگو این بچه جدیدمه. از شانسون انقلاب شد و همه چی ریخت بهم من اون موقع شش سالم بود که برگشتیم. دیگه کسی نگفت این بچه شش ساله اس یا پنج سالش؟

بعدم جنگ شد و توی همون اوضاع حاج عباس مقدم مرد و پسرش رضا نشست جاش. حالا رضا شده بود حاج رضا. همه بازار حاج مقدم

و هفت سال پیش رو فراموش کردن و اسم حاج رضا افتاد تو دهن همه. دیگه کسی از ناخلفی پسر حاجی نمی نالید و همه تا کمر بر اش خم می شدن. این وسط فقط ترمه قربونی شد تا پسر حاجی خلف بشه. دستش را روی چشم های بسته اش کشید و در همان حالت پرسید: فقط می دونی قسمت فاجعه ماجرا کجا بود؟ اونجا که همه این خانواده عین دشمنشون با من برخورد می کردن و من فکر می کردم که مگه من چی کارشون کردم؟ چرا من رو دوست ندارن؟ مگه من بچه شون نیستم؟ چرا مامان بابام دوستم ندارن؟ از این فکر و خیال ها داشتم دیونه می شدم و هیچ جوابی بر اشون نداشتم. یازده ساله که شدم همون پرستاری که اون چند روز آخر کنار مادرم بود بعد از مدرسه اومد پیشم و دفتر خاطرات مادرم رو بهم داد و حقیقت رو بهم گفت. یکتا با حیرت پرسید:

تو پسر حاج بابا بودی. یعنی باهات چیکار می کرد؟ پوزخند صدا داداری زد. تکیه اش را از مبل گرفت و صاف نشست. پسر؟ اون به چشم عزرائیل بهم نگاه می کرد. می فهمی یک بچه هفت هشت ساله با ذوق بره طرف پدرش اما اون عین یک تیکه

گوشت نجس پرتش کنه یک گوشه و بعدش بره دست هاش رو بشوره  
یعنی چی؟ از وقتی به یاد داشتم تا یازده سالگی ام که حقیقت رو فهمیدم  
یک بارم به من نزدیک نشد و بعدش هم که خودم طرفش نرفتم. رضا  
پدر خوبی برای امیرعلی و فرشته بود اما در مقابلش دشمن خوبی هم  
برای من بود. من از تمام اون خانواده متنفر بودم اما به رو هیچ  
کدومشون نیوردم و بهشون نگفتم حقیقت رو می دونم تا بعد از فوت  
امیرعلی و ریحانه.

یکتابی اختیار دو فکش را روی هم فشار داد که باعث خنده عصبی  
امیریل شد.

نمی تونی حس من رو بفهمی وقتی خبر تصادف امیرعلی و ریحانه  
رو دادن چه قدر خوشحال بودم. اونا هیچ بدی به من نکرده بودن اما  
خم شدن کمر رضا و زنش برای من لذت بخش ترین چیز ممکن بود.  
تازه داشتم باور می کردم خدایی هست. اونا مردن اما من تازه احساس  
می کردم انتقامم شروع شده. این خانواده باید بیشتر زجر می کشیدن به  
اندازه تمام بیست و پنج سال زندگی من و تو بهترین ابزار انتقام من  
بودی. رضا امیرعلی رو اندازه جونش دوست داشت و تو هم که بچه

اون بودی. براش عزیز بودی، خیلی زیاد. تو که یادت نمیاد ولی وقتی  
آخر هفته ها می اومدین خونه رضا، یک ثانیه ام از خونه بیرون  
نمی رفت که با تو بازی کنه.

سد مقاومت یکتا شکست و اولین قطره اشکش روی گونه اش روان  
شد. یاد قولش به هامون افتاد. اشکش را پاک کرد و صدایش را صاف  
کرد.

مظلوم تر از من گیر نیوردی برای انتقام گرفتن؟ منم یکی بودم عین  
تو. توی بچگی یتیم شدم. چطور تونستی از یک بچه شش ساله انتقام  
بگیری؟

اتفاقا چون شبیه من بودی اومدم سراغت. اون موقع ها که می گفتم تو  
برادر منو کشتی از ناراحتی ام نبود برعکس از خوشحالی ام بود.  
می دیدم گریه می کنی و کم کم باورت می شه خوشحال می شدم. تو  
هم

داشتی یک امیریل دیگه می شدی. توی روانشناسی بهش می گیم  
سادیسم.

در چشم های آبی اش نگاه کرد و با نفرت گفت: خیلی کثافتی.



اما در مقابل امیریل قهقهه عصبی بلندی سرداد.  
بعد از چند ثانیه آرام گرفت و گفت: این حرفت رو قبول دارم. کثافت  
شدم چون بین یک آدم های کثافت بزرگ شدم.  
یکتا چشم هایش را بست تا کمی آرامش از دست رفته اش را باز یابد.  
بعد از چند ثانیه گفت:

بقیه داستان رو می تونم بفهمم. وقتی دیدی پدر و مادر من مردن تو  
هم رو کردی که می دونی پسر ترمه هستی و با تهدید حاج بابا به  
اینکه اگر اجازه نده من برم بهزیستی، به همه حقیقت رو می گی اون  
رو مجبور کردی رضایت بده. نه؟ دفعه آخر که توی دفتر مرکز  
دیدمش رو هیچ وقت یادم نمی ره. خیلی پیر شده بود.  
و با تردید ادامه داد:

هنوز زنده اس؟ یا کشتیش؟

دو دستش را زیر چانه اش قلاب کرد و با آرامش گفت: من نکشتش  
خودش مرد. چهار سال بعد او مدن تو به شیراز توی خواب سخته کرد  
و رفت.

به جعبه قرص کنارش اشاره کرد و ادامه داد:

این بیماری قلبی رو هم برام به ارث گذاشت.  
ناراحت شد. بعد از بیست سال و با تمام بدگویی های امیریل باز هم  
دوستش داشت.

عمه فرشته و مامان بزرگ چی شدن؟ عمارت؟  
دستش را پشت سرش قلاب کرد و با لبخند گفت: مامان بزرگ جونت  
که یک سال بعد رضا رخت از این دنیا بست اما فرشته هنوز آلمانه  
دوتا بچه داره و بعد فوت مادرش دیگه ایران نیومد. عمارت هم با تمام  
فرش فروشی های رضا هم رسید به من. فرشته گفت چیزی نمی خوام.  
مشکوک پرسید:

با اون چیکار کردی؟ عمه خیلی زن احساساتی بود. یعنی باور کنم  
سراغ من رو نگرفت؟  
تک خنده ای کرد.

من با اون کاری نداشتم فقط وقتی ازم می پرسید کجا رفتی جوابش  
رو نمی دادم رضا رو هم تهدید کرده بودم که راجع به تو و خانواده  
شکیبا به کسی چیزی نگه.  
و با تمسخر اضافه کرد:

-اون مرحوم تا آخر عمرش از ترس آبروش وظیفه اش رو خوب انجام داد. منم همیشه براش یک پسر خوب بودم پیش چشم در و همسایه و حتی بعد مرگش هم آبروش رو نبردم.  
یعنی تو با این کینه بزرگی که داشتی به کسی چیزی نگفتی؟ نمی تونم این یکی رو باور کنم.

بیخیال گفت: باور کردن یا نکردن برای من مهم نیست. اما من هدف فقط زجر کشیدن و ترسیدن خودش تا آخر عمر بود و به هدفم هم رسیدم چیز بیشتری نمی خواستم. درسته آبرو ترمه رفت اما آبرو مقدم ها آبرو خود من هم بود. بردن آبرو رضا مساوی بود با خوردن برچسب رو پیشونی من و سال ها زندگی کردن بین این ملتی که من رو نجس می دونن.

یکتا سرش را پایین انداخت تا حرف های امیریل را هضم کند که باز ادامه داد.

من می خواستم از یکتا یک امیریل دیگه بسازم. اینکه فکر می کردم و در اخر به این نتیجه می رسیدم که هیچ کس اندازه من بدبخت نیست

اذیتم می کرد. می خواستم حالا که خدا دست به کار نمی کشه خودم  
یک

امیریل دیگه بسازم یک آدم پر از کینه و تنها. یک آدم با ظاهر خوب و  
باطل تو خالی یه جورایی طبل تو خالی.

یکتا با تعجب سرش را بالا آورد که امیریل لبخندی زد.

-نتونستم. فکر کنم خدای شما هوا شما رو بیشتر از ما داره. تو رو  
انداخت تو دامن شکبیا ها که الان بشینی جلوم و با تعجب به من نگاه  
کنی. اگر من موفق بود تو کارم تو هم باید الان مثل من می نشستی اینجا  
و می خندیدی. من دیونم. با تو می شدیم دوتا دیونه!

حرف هایش بوی هذیان می داد.

یکتا جمع تر نشست و محتاط پرسید:

-زن یا بچه نداری؟

انگار از خنده های بلند خسته شده بود که فقط لبخند می زد:

نه. من خودم روانشناسی خوندم درسته هیچ وقت روانشناس نشدم

ولی فهمیدم که خودم سادیسم دارم. خودم رو درمان نکردم اما دنبال

زنی هم نرفتم که اون رو بدبخت کنم و یه بچه مثل خودم به این دنیا

راه بدم.

دلش سوخت. تمام حسش در آن لحظه در این کلمه جمع و ادا می شد؛  
ترحم. امیریل خودش را خوب توصیف کرده بود؛ طبل تو خالی بود.  
ظاهرش خوب و امروزی بود. با این که نزدیک به پنجاه سال سن  
داشت اما هنوز ظاهر جنتلمن و شیکی داشت اما درونش خرابه ای بیش  
نبود. نمی توانست در محکمه عقلش جای متهم و بی گناه را مشخص  
کند و حکم ببرد. گیج شده بود.

سوال آخرش را پرسید:

حالا حلالیت می خوای؟

انگار که جوک خنده داری تعریف کرده باشد؛ بار دیگر صدا قهقهه

اش بلند شد و میلن خنده گفت: من؟... حلالیت؟

و کمی بعد که صدا خنده اش آرام گرفت، ادامه داد:

باید خدایی باشه که حلالیتی باشه. من دارم می رم امریکا اول از همه

برای عمل قلبم ما در کل این بهونه اس.

اشاره ای به سرش کرد.

دیگه این مخ کشش این کشور رو نداره. می رم بلکه یک جای دیگه

زمین این بشه دو روزی بدون بدبختی زندگی کرد. الان که او مدم این  
ها رو بهت گفتم به خاطر حلالیت و این چرندیات نبود فقط به این  
خاطر که تو حقت بود حقیقت رو بدونی. تو از دید من هنوز یک  
امیریل دیگه ای و مثل خود من حق داشتی حقیقت رو بدونی. از  
کارهایی که در حق تو و برادرت کردم ناراضی و شرمنده نیستم. من  
هر موقع که حس کنم باید برای خالی شدن و لذت بردن خودم یک  
کاری انجام بدم؛ انجامش می دم.

یکتا متحیر امیریل را نگاه می کرد. خودش که گفته بود سادیسم دارد  
حالا بهتر منظورش را می فهمید.

من فقط می خواستم تو حالت خوب نباشه. چون...

خنده ای کرد و به خودش اشاره کرد:

من، امیریل، هیچ وقت حالم خوب نبود. همش تحقیرم کردن. نه پدر  
دیدم و نه مادر. یک روز آب خودش از گلوم پایین نرفت. تو هم باید  
مثل من می شدی من تمام تلاشم رو کردم اما نشد که بشه.  
و با تمسخر ادامه داد:

-بهت گفتم که به قول حاج عباس شکیبا خدا هم کاری به کارمون نداره.

سرش را پایین انداخت. دستی به شقیقه هایش کشید.

قبل اینکه بیای داخل و حتی موقع وارد شدن هم می خواستم باز عذابت بدم و تهدیدت کنم اما ادم باید یک جا بازی باید وایسه و شکستش رو قبول کنه. منم وقتی اومدی و جلوم نشستی قبول کردم که نتونستم ازت یک امیریل دیگه بسازم. حقیقت رو بهت گفتم و الان هم بهت می گم از زندگیت می رم بیرون و دیگه نمی بینیم. آدرس خاک رضا و زنش و شماره فرشته رو می نویسم می دم البرز بهت بده. زمزمه وار گفت: ادرس ترمه رو هم می خوام. پوزخند زد.

شاید باورت نشه اما تو اولین نفری هستی که مشتاق گرفتن ادرس خاک ترمه اس. البته اگر کسی می خواست هم نمی دادم اما حالا چون باورت شه دروغی تو کارم نیست اونم برات می فرستم. اونم تهران خاک کردن.

ایستاد و با پوزخند یک دستش را توی جیبش فرو برد:

حالا هم پاشو برو پیش مجنون بیست سال پیشت. شنبه ها که می اومدم  
دنبالت می دیدم با حرص فک هاش رو روی هم فشار می ده. نگو تو  
که شش ماه ما رو مسخره خودت کرده بودی و یک کلمه حرف نمی  
زدی تموم زندگیت رو واسه شازده ریختی بودی رو دایره.  
یکتا نیز ایستاد. دهان باز کرد که حرفی بزند که امیریل اجازه نداد.  
نمی خواد ازش دفاع کنی. بیا همینجا قبول کنیم من از تو و هرچی به  
تو تعلق داره خوشم نیاد و تو هم از من. امروز هم فقط یک آتش بس  
ابدی ایه که دیگه ریخت هم دیگه رو نبینیم. اوکی؟  
این را قبول داشت. دیدارشان آنطور که انتظار داشت پیش نرفته بود  
اما بد هم تمام نشده بود.  
خدا حافظی زیر لب گفت. روی پاشنه پا چرخید تا به طرف در خروجی  
برود که صدای امیریل را شنید.  
رفتی به هامون بگو بیاد داخل تا هدیه عروسیتون رو بدم.  
برگشت و متعجب نگاهش کرد. خودش توضیح داد.  
درسته خودم نیستم اما صلح کردیم دیگه قول می دم چیز بدی نباشه.  
سری تکان داد و بی هیچ حرف دیگری به طرف در به راه افتاد. حالا



که حرفش با امیریل تمام شده بود یک ثانیه را دیگر نمی خواست  
معطل کند و در این خانه بماند. هوایش خفه بود.

دستش که به دستگیره در رسید در را باز کرد و تقریباً خودش را به  
بیرون پرت کرد.

خم شد و دستش را به زانوهایش گرفت و چند عمیق نفس کشید.  
حالش که جا آمد؛ صاف ایستاد. اطرافش را نگاه کرد اما خبری از  
هامون نبود. نگران شد. بیشتر از دو ساعت داخل بود و او با البرز  
بیرون بودند. دست برد که گوشی اش را از جیبش بیرون بیاورد که با  
صدا هامون کنجکاو نگاهی به اطراف انداخت. دید که از روبرو می  
آمد.

با سرعت خودش را به یکتا رساند.

-خوبی؟ کاریت که نداشت؟ ها؟ سالمی؟ چیزی بهت نگفت؟

سری تکان داد. به شدت بی حوصله بود و حداقل چند روز زمان  
می خواست برای تحلیل حرف هایی که شنیده بود. حتی نپرسید در این  
چند ساعت کجا بوده و فقط گفت:

نه هامون خوبم. کاری ام نداشت. برو داخل با تو ام کار داره. فقط

سریع بیا بریم. داره حالم از این خونه بهم می خوره.  
هامون نگاه دوباره ای به او انداخت؛ نگرانی اش از چشم هایش مشهود بود.

باشه آرامی گرفت و به طرف در رفت. روی اولین پله نشست و سرش را پایین گرفت.

با احساس نشستن نفر دیگری در کنارش سرش را بالا آورد که با دیدن البرز یکه خورد.

ناخودآگاه کمی عقب رفت که باعث بالا پریدن ابروهای البرز شد.  
مشکوک پرسید:

-چی شده؟

البرز شانه بالا انداخت و آرام جواب داد:

-هیچی.

این جواب از البرزی که دو ساعت پیش از هر جمله اش طعنه و کنایه می چکید بعید بود؛ اما خودش را کنترل کرد و آرام گفت: باشه اما اگر اینجا نشستی که طعنه بزنی و یا یک حقیقت دیگه رو برای من روشن کنی بدون که واقعا دیگه ظرفیتش رو ندارم.

آرام گفت: نه کاریت ندارم.

و دیگر چیزی نگفت.

یکتا هم بی حوصله سرش را روی دو زانو اش گذاشت. امروز دیگر حوصله فکر کردن به رفتار آدم ها را نداشت.

در همان حالت و بودن نگاه کردن به البرز گفت: امیریل همه چی رو گفت یک سوال که خودشم جوابش رو نمی دونست. چرا اومدی خواستگاری من؟ میخواستی به چی برسی؟ تک خنده ای کرد.

-واقعا می خوای جوابش رو بدونی؟

سرش را بالا آورد و نگاهش را به رویرویش دوخت.  
-اره.

پاهایش را روی پله ها دراز کرد.

-من دو سال پیش که امیریل رو دیدم، اولش گفتم میام سراغ خودت  
اما

نتونستم فقط یک سال از فوت نازنین گذشته بود، نمی تونستم وارد ارتباطی بشم حتی اگر دروغ بود و نمایش. از یک طرفم اونقدر

درگیر انتقام و کینه ام از هامون بودم که نمی خواستم ازت رد شم، به همین خاطر هم بهار و یزدان رو وارد بازی کردم و یکم آتشم خوابید اما وقتی فهمیدم هامون پیدات کردم فکر کردم که وقتشه خودمم وارد میدون شم، حالا فقط می خواستم هامون هم درد من رو بکشه، می خواستم همون بلایی رو سرش بیارم که سرم آورد اما نشد نتونستم. من زیادی ناشی بودم برای بازی کردن چنین نقشی و زود هم لو رفتم. سکوت کرد و یکتا تنها پوزخندی زد.

دقایقی در سکوت سپری شد که البرز کلافه پرسید:

-تو از من بدت میاد؟

یکتا با شنیدن این سوال، سرش را به طرف او چرخاند.

-آره. اگر بیشتر از امیریل ازت متنفر نباشم کمتر هم نیستم. می دونی

چرا؟

صدایش از حرص می لرزید:

-چون اینقدر انتقام جلو چشمتون رو می گیره انسانیتتون از یادتون

می ره. چون هر دوتون انتقام یک نفر دیگه رو از یک نفر دیگه

گرفتین. هر دوتون به ضعیف تر از خودتون حمله کردین. اون به من

تو به یزدان. تو خودت فهمیدی با یزدان چی کار کردی؟  
پوزخندی زد و تلخ ادامه داد:

-من امروز تازه داستان نازنین رو فهمیدم. روم همیشه برم به یزدان  
بگم تموم دردایی این چند وقت کشیدی به خاطر یک دختری هست که  
سه سال پیش مرده و با تو هیچ نسبتی نداشته.  
سرش را بالا آورد و نگاهش را به البرز دوخت.

-می بینی؟ همین قدر احمقانه تو زندگی این آدم رو نابود کردی. شاید  
بتونم امیریل رو درک کنم اما تو یکی رو اصلا نمی تونم باور کنم.  
منتظر واکنش تندی بود اما برخلاف تصورش البرز چیزی نگفت و  
بعد از چند ثانیه سکوت گفت: هامون بهم حقیقت رو گفت.

می دانست. همان اول که کنارش نشسته بود و بی هیچ گاردی به  
سوالش جواب داده بود؛ فهمیده بود که بالاخره هامون حرفش را زده.  
بی حوصله صدایش را بالا برد و گفت: خب که چی؟ بعد از سه سال  
تازه حقیقت رو شنیدی.

خنده عصبی کرد.

-می بینی؟ سه سال گذشت دو ساعت نخواستی حقیقت رو بشنوی یا

اگر هم شنیدی عین ترسوها انکارش کردی.

آرام شد و صدایش را پایین تر آورد.

-تو فقط نمی خواستی باور کنی می دونی؟ تو عاشق نازنین بودی و

نمی خواستی باور کنی عشقت کلاه بردار از آب دراومده و به همین

خاطر هم انکارش کردی و با احمقانه ترین حالت ممکن افتادی به جون

بقیه که انتقام بگیری. حالا هم این حالت آدم های شکست خورده رو به

خودت نگیر که اصلا بهت نمیاد.

می دانست که الان وقت نیش زدن نیست اما یاد گریه های یزدان افتاد

و ضربه آخر را زد.

پاشو بین الان باید از کی انتقام بگیری؟ از من و خانواده ام که

گذشت الان راه بیوفت بی ربط ترین آدم دنیا رو پیدا کن و خواهرت رو

واسطه کن بنداز به جونش.

بعد از اتمام حرف هایش ایستاد و چند پله باقی مانده را پایین رفت.

بدون نگاه کردن به البرز گفت: به هامون بگو کنار ماشین وایمیسم تا

بیاد.

پا تند کرد و از خانه خارج شد.

عصبی شده بود. تصمیم گرفت تا آمدن هامون به هیچ چیز دیگری فکر نکند.

در های ماشین باز بود. کلافه در جلو را باز کرد و نشست. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

تمام سعی اش این بود که به هیچ چیز فکر نکند اما افکار درهمش دیوانه وار به ذهنش هجوم می آوردند.

نمی دانست چند دقیقه گذشته بود که با صدای باز شدن در به خودش آمد

و دست از جنگیدن با خودش برداشت.

هامون در ماشین نشست و نگران نگاهش کرد.

آرام پرسید:

-خوبی؟

بغض به گلوش چنگ زد.

در دل جواب داد: نه اصلا خوب نیستم

ولی بر زبان جاری کرد:

-آره. فقط بریم یه جا که هیچ آدمی نباشه.

هامون با چند ثانیه مکث نگاهش را از یکتا گرفت و ماشین را روشن کرد.

با سرعت می راند و برای اولین بار یکتا هیچ هراسی از سرعت نداشت. دلش همین رهایی را می خواست.

با ایستادن ماشین چشم باز کرد. با دیدن دروازه قران لبخندی بر لبش نشست. هامون پیاده شد و در طرف او را باز کرد.

-دیگه نمی شه از این بالاتر بریم. دستت رو بده به من این پله هارو که بریم بالا یک ربع دیگه هیچ آدمی رو نمی بینی. خب؟

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد.

دستش را در دست هامون گذاشت. قبلا هم اینجا آمده بود اما شب بود و شلوغ تر. طبق قول هامون یک ربع بعد به بالا رسیدند. نفس نفس می زدند. یکتا به منظره پایین نگاه کرد. همه چیز خیلی کوچک تر شده بود.

هیچ کس نبود حتی غرفه کوچکی که همیشه باز بود نیز بسته بود. بی توجه به هامون به طرف سنگ ها رفت و با احتیاط لبه آن نشست. هامون نیز به دنبالش آمد کنارش جای گرفت.



بعد از چند ثانیه آرام پرسید:

-الان خوبی؟

تمام افکار پس زده اش با هم به ذهنش هجوم آوردند و تسلیمش کردند.  
به بغضش اجازه باریدن داد و سد مقاومتش را شکست.

هامون می دانست که بهترین درمان در این لحظه برای یکتا همین  
است. نگران حالش بود. نگران حرفایی که شنیده بود اما چیزی  
نپرسید. کم کم خودش به حرف می آمد.

یک ربع به همین منوال گذشت که یکتا حق هقش آرام تر شد.

-هامون؟

احساسش را در صدایش ریخت و پاسخ داد:

-جانم؟

سرش را روی شانه هامون گذاشت.

-خیلی احمقانه اس که ما تاوان اشتباه بقیه رو توی زندگی بدیم نه؟

کاش ما آدما اینقدر بی رحم نبودیم. کاش قرار نبود تقاص کار بقیه رو  
بدیم. کاش عدالت خدا همه جا بود.

اشک هایش را پاک کرد و پر بغض ادامه داد:

- کاش خدا می اومد روی زمین هامون. ما که آخرش می ریم پیشش  
اون سوال پیچمون می کنه؛ کاش اونم یک وقتایی می اومد روی زمین  
تا هم باور کنیم هست؛ هم حرف های دلمون رو بهش بگیم.  
هامون کمرش را فشرده و آرام پرسید:

-چی می خوای بهش بگی؟

فریاد های خفته در گلوش انگار داشتند راه خودشان را پیدا می کردند،  
صدایش بالاتر رفت.

-می خوام بهش بگم که ما آدم ها داریم اینجا چیکار می کنیم. شاید  
اونم یک وقتایی حواسش نیست. هامون چطور خدایی می تونه بینه  
یک بچه یتیم رو میون هزارتا قبر توی سرما زمستون بینه که یک آدم  
بزرگ داره سرش داد می زنه و اون بچه فقط گریه می کنه؛ اون وقت  
هیچ کاری نکنه؟ مگه میشه یک دخترشونزده ساله بعد هفت ماه تنهایی  
کشیدن، توی تنهایی خودش بمیره و خدا دم نزنه؟

اشک هایش سرعت گرفتند و دیگر مجال حرف زدن نمی دادند.  
هامون با دست آزادش دست یکتا را گرفت. قسمت دوم حرفش را  
نفهمیده بود اما فرصت خوبی برای پرسیدن هم نبود.

با آرامش توضیح داد:

-اگر این کارها رو می کرد که دیگه اسمش خدا نبود. می بینه که من و تو اینجا نشستیم. می بینه که تو الان یک دختر موفقی و امیریل مردی که به احتمال هشتاد درصد هفته آینده، زنده از زیر عملش بیرون میاد. می بینه که نازنین روز اول به روز دوم نکشیده مرد. می بینه... اگر نمی دید ما هیچ کدوم الان اینجا نبودیم. به هرچی شک کردی به اون قاضی بالاسری شک نکن. اون کارش رو بهتر از من و تو بلده. سکوتی میانشان برقرار شد. هنگام غروب بود و خورشید نور نارنجی رنگش را روی آسمان پاشیده بود و منظره زیبایی به وجود آمده بود. یکتا سکوت را شکست. بغض، امروز جزء جدا نشدنی صدایش بود. -همش از خودم می پرسم مگه ماها چه گناهی کرده بودیم که از بچگی باید آواره کوچه و خیابون می شدیم؟ به کجای دنیا بر می خورد اگر پدر

و مادر واقعی من زنده بودن؟ مگه چیکار کرده بودیم که جزاش از دست دادن خانواده هامون و رفتن به اون مرکز بود؟ نه فقط من و تو، تمام بچه های اونجا. ماها هیچ وقت نتونستیم مثل آدم های عادی زندگی

کنیم. هیچ وقت... هیچ وقت این برجسب لعنتی بچه پرورشگاهی از پیشونی مون کنده نشد و خاطرات نحس اون مرکز از خاطر مون پاک نشد. به کدوم گناه ماها کودکی مون و حالا جوونی مون داره نابود می شه؟ هر وقت احساس می کنم دارم حقم رو از این دنیا می گیرم و موفق می شم دوباره می افتم توی یک چاله دیگه. من بیست ساله دارم چاله های وجودم رو پر می کنم هامون. دیگه خسته شدم. تمام مصیبتش هایش را به یاد آورد. دستش را از دست هامون بیرون کشید و از حصار او بیرون آمد.

روی سطح سیمانی ایستاد و روبه هامونی که به دنبال او ایستاده بود و او را نگاه می کرد؛ با خشم گفت: ماشین های اون پایین رو نگا کن. چراغ خونه ها رو بین داره تک تک روشن می شه. ماها می تونستیم بچه یکی از این خونه ها باشیم. مثل همه آدم های عادی. ماها هیچ وقت نتونستیم بفهمیم کودکی یعنی چی؟ مخصوصا تو. اصلا خود تو. چرا هیچی نمی گی هامون؟ بیا اینجا داد بزن.

صدایش بالا رفته بود و میان هق هق حرف می زد.

-من شش ماه فقط توی اون مرکز نفرین شده بودم اما تو چند سال. من

بعدا خانواده دار شدم اما تو نه .

اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد .

-پس چرا چیزی نمی گوی؟ بیا تو هم شکایت کن هامون بیا بگو که این حق ما از این زندگی نبود .

هامون جلو رفت و اجازه حرف زدن بیشتر را به او نداد . می ترسید آسمش به سراغش بیاید و آن ها اسپری نداشتند .  
زمزمه کرد .

-هی...س دختر . آروم باش . اره سخته . برای من سخت تره .

خصوصا هر جا رفتم و به هر جا رسیدم بهم برچسب بچه پرورشگاهی چسبوندن . تو مدرسه ، دانشگاه ، محیط کار ، تو محله ، همه اینجاها آسه رفتم و او مدم که حرف نشنوم تا اینجا حق با توئه اما ناراضی نیستم .  
مثل تو شکایت نمی کنم . اگر دادی هم بود تا پارسال می زدم اما الان نه . می دونی چرا؟

هق هق یکتا آرام شده بود و معلوم بود که سر تا پا گوش شده است .  
زمزمه وار ادامه داد .

-چون تو رو پیدا کردم .

و با مکث اضافه کرد.

-میون هشتاد میلیون آدم من گمشده ام رو پیدا کردم چی بیشتر از این می خوام؟ هیچی. من معجزه خدا رو وقتی دیدم که بعد از بیست سال دوری و بدون هیچ نشونی تونستم پیدات کنم. همون لحظه ای که تو "بله" رو به من دادی من تمام سختی های این دنیا رو بخشیدم یکتا. اگه شکایتی ندارم برای همینه. حالا تو هم آروم باش. بریم روی اون نیمکت میشینیم تو از امیریل برای من میگی. البته اگه بازم بی قراری نمی کنی.

و با طنز ادامه داد:

-اگه دوباره بخوای گریه و شیون راه بندازی مجبورم همین طوری سراپا نگهت دارم.

در چشم های قرمزش زل زد و پرسید:

-بریم؟

یکتا سرش را به معنای موافقت بالا و پایین کرد. هامون لبخندی بر لب نشانده.

هوا تاریک شده بود. روی نیمکت نشست و برای یکتا جا باز کرد.

هر دو روبرو را نگاه می کردند. خیره به همان ماشین و چراغ هایی که یکتا گفته بود.

-حالا می شه بگی امیریل چی گفت که اینقدر بهم ریختی؟  
یکتا نگاهی گذرا به هامون کرد. به خاطر گریه صدایش دو رگه شده بود.

-حقیقت رو گفت. حقیقت زندگی خودش و هر چی که راجع به مقدم  
ها

نمی دونستم. دیدی می گن حقیقت تلخه؟ تلخ بود و یک جاهایش هم  
مزه زهر می داد.

شمرده و با احتیاط گفت: چیزی هست که بشه به منم بگی؟  
یکتا همانطور که به روبرو خیره شده بود؛ گفت: آره. یک تیکه هاش  
رو امیریل گفت به هیچ کس حتی تو نگم اما نمی شه. باید برای یکی  
تعریف کنم تا این بغض لعنتی تموم شه.  
به طرف هامون برگشت.

-خیلی طولانیه، میشه سرم رو بزارم رو شونه ات؟  
نتوانست در برابر لحن مظلوم یکتا لبخند نزند.

- کیه که بدش بیاد؟

دو پایش را جمع کرد و دودستش را دور آنها حلقه کرد. سرش را به شانه هامون تکیه داد و از ابتدای ورودش به ساختمان و دیدن امیریل گفت تا آخرین جمله ای که بین آنها رد و بدل شده بود.

با اتمام حرف هایش نفس عمیقی کشید و سرش را از روی شانه هامون برداشت. واو به واو حرف های امیریل را تکرار کرده بود و این بار برای ترمه و مظلومیتش، امیریل و زندگی برباد رفته اش و مظلومیت تمام شخصیت های این داستان پر پیچ و خم گریه کرده بود. تمام بغض هایی که در گلویش گیر کرده بودند را رها کرده بود و بارید. تاریک شده بود و خورشید جای خودش را به ماه داده بود. هامون سکوت کرده بود و فقط روبرویش را تماشا می کرد. یکتا نگاهی به او کرد و با صدای دور رگه ای که حاصل گریه اش بود، گفت: نمی خوای چیزی بگی؟

هامون بدون اینکه تغییری در حالتش ایجاد کند؛ با مکث جواب داد.  
- دارم فکر می کنم.

بالاخره نگاهش را از جلو گرفت و به یکتا داد.



-به پسر ناخلف حاجی قبل انقلاب و حاج رضا امروز. به زندگی تباه شده ترمه. به امیریل که چطور زندگی اش بازیچه دوتا جوون شد. اصلا امروز قبل اینکه وارد ساختمان بشم و بینمش، فکر می کردم حتما دوتا مشت می زدم تو صورتش اما وقتی دیدمش و حرفاش رو که شنیدم همین حس تو رو داشتم، ترحم. دارم به تو و مامان و بابات فکر می کنم. به بازی روزگار که چطور چرخید و چرخید و چرخید تا من و تو اینجا نشستیم... ولی ناراحت نیستم.

یکتا چشم درشت کرد که هامون با آرامش توضیح داد.

-می دونی چرا؟ چون ما دوتا تنها کسایی هستیم که از این بازی سود کردیم. توی این گردونه، هیچ کس خوشبخت و عاقبت به خیر نشد یکتا. حاج مقدم و ترمه که همون اول بازی حذف شدن. حاج رضا که تا آخر عمرش با عذاب و ترس افشا شدن ماجرا ترمه سر کرد. مامان و بابای تو در اوج جوونی از این دنیا رفتن. امیریل یک مرد تنهاست که فقط داره برای زنده بودن می جنگه نه زندگی کردن و تمام. نگاهش را به منظره روبرویش داد.

-دیدی؟ تمام مهره های این بازی از بین رفتن. حالا من و تو موندیم.

اگه تا یک ساعت پیش گریه می کردی و بهت حق می دادم اما دیگه بهت حق نمی دم. دیدی می گفتمی چرا ما شبیه آدم های عادی نیستیم؟ الان دیگه شبیه هموناییم. نمی دونم تو از این داستان چه برداشتی داشتی اما من فهمیدم نباید زندگی رو سخت گرفت. حالا که ما دوتا تنها بزمونده های سالم این داستانی؛ چرا زندگی رو سخت بگیریم؟ مگه این نیست که اکثر آدم های خوب این داستان، به یکباره از این دنیا رفتن. سرش را بالا گرفت و با دیدن ستاره ها تبسمی کرد.

- پس بیا سختش نکنیم. الان من و تو دوتا آدم عادی هستیم که می خواهیم با هم ازدواج کنیم و بریم تو یکی از همین خونه هایی که تو داشتی به چراغشون نگاه می کردی؛ زندگی کنیم.

تک خنده ای کرد.

- چند سال بعد هم با بچه مون، تو یکی از همین ماشین هایی که این پایین دارن رد می شن؛ میایم اینجا دور دور می کنیم.

سرش را پایین آورد و به یکباره به سمت یکتا برگشت. دو دستش را بهم زد و با هیجان گفت: تازه خبر نداری که فردا می خوام برم خواستگاری.

ذوق و هیجان اش به یکتا هم سرایت کرد.  
سر مست خندید. فکر کرد که شوخی می کند.

-خواستگاری کی؟

چشم غره ای به یکتا رفت و با قهر ساختگی گفت: بیا این خانوم رو  
باش. تا دیروز در به در دنبال این بود پیدام کنه برم خواستگاریش حالا  
می گه خواستگاری کی.

دلشوره ای به دل یکتا افتاد و جدی شد.

نگران گفت: می خوای چی کار کنی؟

هامون صاف نشست و با لبخند ملیحی گفت: همین الان گفتم زندگی  
خیلی کوتاهه و ما باید ساده بگیریمش دیگه. فردا می رم شرکت پیش  
بابات.

"نه" آرامی بی اختیار از دهان یکتا خارج شد.

هامون با آرامش توضیح داد.

-یکتا ما وقت دوست بازی هامون گذشته. بیست سال دنبال هم دویدیم  
بس نبود؟ من دلیلی برای این بلا تکلیفی نمی بینم. می دونم نگرانی،  
درکت می کنم. ولی تا کی؟ بالاخره که باید باهش روبرو بشیم. من فردا

اولین قدم رو برمی دارم و می رم بابات صحبت می کنم. نمی خواستم  
بهت بگم که الکی نگران شی و دلشوره بگیری اما لازم دونستم بدونی.  
پس لطف ا مثل همیشه عاقلانه رفتار کن. باشه؟  
یکتا در فکر بود.

در سکوت از روی نیمکت بلند شد. نگاهی به ساعت مچی اش کرد.  
رو به یکتا، آرام پرسید:  
-بریم؟

ایستاد. "آره" آرامی گفت و جلوتر راه افتاد.  
هامون در کنارش قرار گرفت. دستش را گرفت و همان طور که به  
طرف پله ها می رفتند؛ پرسید:  
-الان ناراحتی؟  
شانه بالا انداخت.  
-نه. دارم فکر می کنم.

-می شه فکر نکنی؟ تا فردا شب همین موقع می شه بیست و چهار  
ساعت، لطف ا در مورد دیدار من و بابات اصلا فکر نکن.  
و با طنز اضافه کرد: اصلا شاید بابات گفت به به چه شازده ای. چرا

زودتر نیومده بودی این دختر تخس و سرتق من رو برداری ببری.  
یکتا چشم غره ای به او رفت که صدا خنده هامون بلند شد.  
بقیه راه را در سکوت طی شد. نزدیک ماشین بودند که با وای کشیده  
یکتا ایستادند.

هامون نگران پرسید:

-چی شده؟

یکتا با دو شروع به دویدن کرد و در همان حال بلند گفت: مامانم.  
هامون که منظور یکتا را نفهمید، به دنبالش دوید.

یکتا با رسیدن به ماشین در را باز کرد و به دنبال گوشی اش گشت.

درست حدس زده بود. دوازده تماس بی پاسخ از مادرش داشت و دوتا  
از یزدان.

جرات زنگ زدن به مادرش را نداشت؛ شماره یزدان را گرفت و نگاه  
نگرانش را به هامون دوخت. به خاطر دویدن نفس نفس می زد؛ دستش  
را روی قفسه سینه اش گذاشت ماساژ داد.

یزدان با بوق اول جواب داد.

-یکتا...

صدای نگرانش، دل یکتا را لرزاند. دهان باز کرد تا حرف بزند که به سرفه افتاد و نفسش تنگ شد. آسمش بود. دکتر گفته بود که دویدن برایش سم است.

هامون گوشی را از دستش کشید و روی گوش خودش قرار داد.  
-آقا یزدان، سلام.

همزمان خم شد و کیف یکتا را برداشت.  
صدای متعجب یزدان بلند شد.

-سلام. یکتا چش شده؟

بالاخره اسپری را پیدا کرد. آن را به یکتا داد و صاف ایستاد.

سعی کرد که لحنش عادی باشد.

-خوبه. گوشیش توی ماشین بود. یهو یاد مامانش افتاد تا ماشین دوید  
نفسش گرفت.

یکتا چند پاف از اسپری زد و سرفه اش برطرف شد اما هنوز نفسش  
منظم نشده بود.

هامون نگاهش را به یکتا دوخت و ادامه داد:

-حالش خوبه. من دارم میام برسونمش خونه. لطفا به مامانتون هم

بگین.

یزدان با مکث باشه ای گفت و خداحافظی کرد.  
همزمان با قطع کردن گوشی، یکتا که هنوز کاملا حالش جا نیومده  
بود؛ لب گزید و زیر لب گفت: چه قد زشت شد.  
هامون شنید.

-اتفاقا اصلا هم زشت نشد. دو کلمه با برادرزن آینده ام اختلاط کردم.  
و بدون مکث در سمت یکتا را بست و سوار ماشین شد.  
دستش را سمت ضبط برد و آهنگ بی کلامی انتخاب کرد.  
چند دقیقه ای در سکوت گذشت که یکتا با یادآوری چیزی گفت:  
راستی...

هامون کوتاه به طرفش برگشت.

-چی؟

تند گفت: تو رفتی داخل امیریل چی بهت داد؟ بعد اون چی بود گفتی  
بین حرفت که احتمال هشتاد درصد می میره؟ ت...ازه به البرز چی  
گفته بودی که مظلوم و موش شده بود؟

صدای خنده هامون بلند شد. میان خنده گفت: همه اینا باهم یادت اومده؟

اما یکتا با اخم به او نگاه کرد. سرفه ای کرد و جدی شد اما در لحنش رگه هایی از خنده نمایان بود.

-هر کدوم از اینارو بخوام توضیح بدم که کلی طول می کشه. اما در کل امیریل یه چیزی رو داد بهم، گفت شب عروسی بهت بدم. ازم قسم گرفت پس اصرار نکن نمی تونم بهت بگم چیه. حرف خاصی هم نزد این جریان عمل رو فکر می کردم به تو هم گفته باشه. یکتا متفکر شانه بالا انداخت.

-نه فقط گفت می خوام برم امریکا عمل کنم، همین.  
-به من گفت یک بار اینجا عمل قلب باز کرده اما انگار جوابگو نبوده، این عملش رو هم می تونه اینجا انجام بده اما گفت کلا خسته شدم از ایران، می خواد مهاجرت کنه بره امریکا هم برای زندگی و هم عمل. ریسک عملش هم گفت هشتاد و بیست هست. البته من به این حرفش شک دارم. حس می کنم خالی بست.

یکتا دستش را جلو دهانش مشت کرد و چشم ریز کرد. بعد از چند ثانیه گفت: بعید می دونم الکی گفته باشه. امیریل اصلا امروز یه جوری بود. به همین خاطر بود که به حرفاش اعتماد کردم و حرفاش رو باور



کردم.

هامون راهنما زد و داخل کوچه شد.

-نمی دونم. شاید هم همین باشه که تو می گی. در مورد البرز هم

اولش فقط می خواست سرم رو گرم کنه که داخل نیام اما بعد بحث

جدی شد منم خیالم از بابت تو تقریبا راحت شده بود؛ او مدم تو ماشین

و

همه چی رو براش توضیح دادم. بعد سه سال انگار خودش هم به این

نتیجه رسیده بود که حقیقت رو بشنوه.

جلو خانه ایستاد. دستی میان موهایش کشید و بیخیال ادامه داد:

-اولش مثل قبلا انکار کرد بعد که خودش هم فکر کرد به همین نتیجه

رسید که کلاه سرش رفته. نازنین تقریبا تمام دار و ندار البرز رو سه

سال پیش با خودش برد اما البرز اینقدر داغ بود اصلا نفهمید نازنین

باهاش چیکار کرده فقط فکر می کرد که من رفتم به اون...

حرفش را قطع کرد. کلافه سر تکان داد و به طرف یکتا برگشت.

-بیخیال ولش کن. برو داخل. نگران چیزی هم نباش.

یکتا لبخند ملیحی بر لب نشانده و باشه ای گفت.

پیاده شد. خم شد و رو به او گفت: مرسی که امروز کنارم بودی.

نقشی از لبخند بر وی صورتش جا گرفت.

-وظیفه ام رو انجام دادم. مگه به خاطر همین دنبال نمی گشتی؟ پس

تشکر لازم نیست. فقط یادت نره مراقبتش باشی.

یکتا گیج گفت: مواظب چی؟

-اولا چی نه و کی. دوما مواظب یکتا امروز که بدون ترس و لرز

رفت امیریل رو دید و الان داره سالم و سلامت می ره. من ازت ممنونم

که برای این یکتا بیست سال تلاش کردی و ساختیش.

دستش را بالا آورد و به طرف یکتا که حیران نگاهش می کرد؛ به

معنای خداحافظی دستی تکان داد و راه افتاد.

\*\*\*

-از وقتی اومدی دائم نگاهت به این گوشیه بابا. زنگ و پیام بده صدا

میده دیگه ولش کن.

گوشی را بار دیگر قفل کرد و روی میز انداخت.

-استرس دارم آقا جون.

-استرس چی بابا؟ هامون کار خودش رو بلده. از ظهر اومدی اول که

افتادی به جون آشپزخونه، حالام نشستی هی هر دقیقه گوشی رو چک می کنی.

لبخندی زد.

-شما می گین چیکار کنم؟ باور کنین اینقد استرس داشتم که نتونستم

توی

خونه بمونم و اومدم اینجا اما بازم دلم آروم نمی گیره.

کتاب دعای کوچکش را بست و روی میز گذاشت.

-یادته یک بار قرار بود بیای من قصه زندگی ام رو برات تعریف کنم؟

حالا که داری عروس این خونه می شی می خوای بقیه اش رو بهتون

بگم؟

-حتما

چشمان مشتاقش را به او دوخت.

-خب تا کجا گفتم بهت؟ تا عشق و عاشقی من و ماهی؟

یکتا تند سرش را بالا و پایین کرد.

آقاجون آهی کشید.

-اره دیگه نامه و پسخون های ما ادامه داشت من بیست سالم شده بود و

توی اون زمان پیر پسر محسوب می شدم. مادرم اصرار داشت که برم دختر خاله ام رو بگیرم و منم گفتم که ماهی رو می خوام و بعد از اون جنگ جهانی توی خونه ماه راه افتاد. تازه فهمیدم که مادر ماهی، عشق قبله آقام بوده و نتونستن بهم برسن. مادرمم پاشو کرد توی یک کفش که اون خانواده نحسی دارن و تو باید دختر خاله ات رو بگیری. تلخندی زد.

-سرت رو درد نیارم هی از اونا اصرار و از من انکار که اخرش دست ماهی رو گرفتم و از روستامون فرار کردیم و از یزد اومدیم شیراز. من شدم کارگر ساختمانی و با چند تیکه طلایی که از خونه مون قبل فرار دزدیده بودم، یک اتاق کوچک گرفتیم. هنوز بهم محرم نبودیم اما هیچ کدوممون توی این فازا نبودیم، عشق جوونی زده بود به سرمون. یک روز سر ساختمون بودم که دیدم داداش بزرگم اومد. اینقدر از دیدنش شوو که شدم که اگر در اون لحظه عزرائیل رو میدیدم کمتر شو که می شدم. نمیدونم چطور پیدام کردن اما کاریم نداشت فقط گفت پدر مادر خودم و ماهی هفته آینده میان که صیغه محریتمون خونده شه به شرط اینکه دیگه برنگردیم روستا. بعد فرارمون انگار

اون قدر حرف و حدیث پیش اومده بود که هیچ کس راضی نبود که برگردیم.

آرام خندید. در میان خاطراتش غرق شده بود.

-من بی مکث قبول کردم. اولش فکر کردم تله اس اما نبود. یک هفته بعد اومدن و توی همون اتاقی که گرفته بودیم با اومدن یک عاقد قند رو خوندن و رفتن. اونجا برای اولین بار گریه آقام رو دیدم. گفت

کمرم رو شکستی. مادر ماهی هم خیلی گریه می کرد؛ اما تو توی این فزا نبودیم. فقط برامون مهم بود که بهم رسیدیم بالاخره و دیگه کسی کاری به کارمون نداره. دو سه ما اول هم با عشق و خوشی می گذشت. پولدار نبودیم، حقوق کم کفاف یک زندگی بخور و نمیر رو می داد  
اما

خوش بودیم. شش ماه از عقدمون گذشته بود که فهمیدیم ماهی حامله اس. من اون نه ماه حاملگی ماهی رو روی ابرها زندگی کردم. هفتاد سال از عمرم می گذره اما هیچ دوران زندگیم به شیرینی اون نه ماه نبود. اما تهش تلخ بود، نمیدونم آه پدر مادرامون بود یا تقدیر شوممون که ماهی زایمان رو طاقت نیورد و فوت کرد. علم مثل امروز اینقدر

پیشرفت نکرده بود، یک ماما میومد توی خونه برای به دنیا آوردن  
بچه. بچممون هم دنیا اومد اما مرده بود. پسر بود.

یکتا با لکنت گفت: چ...چی؟

اشک در چشمانی آقا چون جمع شده بود.

-توی یک شب زن و بچه و زندگی ام رو گذاشتم توی خاک. دیگه  
بعدش مردم. شب و روزم شد کار و کار و کار.  
نفسی گرفت.

-سی سال فقط کار کردم. پنجاه و یک ساله بودم که رفتم تهران و این  
بچه ها رو آوردم.

یکتا در فکر بود. نم زیر چشمانش را گرفت. این حجم از غم برای  
مردی مثل او زیادی بزرگ بود.

دست هایش را درهم حلقه کرد و بعد از دقایقی پرسید:

-هامون گفت بعد هیجده ساله شدن پسرا، تمام زندگی تون رو باختین  
که

مجبور شدین چند سال اینجا هم تعطیل و خالی از بچه ها باشه..  
آهی کشید.

-آره یک شریک داشتم که کل سرمایه ام دستش بود. اونم بیشتر پولم رو خورد و رفت آمریکا دستم دیگه بهش نرسید. منم وقتی دیدم کاری از دستم برنمیاد کل شرکت و هر چی که داشتم غیر این خونه رو فروختم دادم دست هامون که باهاشون سرمایه گذاری کنه. هم اون سود کرد و هم من از برکت همونا هنوز دارم این خونه رو می چرخونم. هینی کشید و آقاجون بی رمق خندید.

-من توی این زندگی زیادی کم شانس بودم.  
با بلند شدن صدای گوشی اش تند آن را از روی میز برداشت و با دیدن اسم نرگس و رفت.

جواب داد.

-سلام مامان.

-کجایی یکتا؟

لب گزید.

-خونه آقاجون. برای چی؟

-هیچی ناغافل زدی بیرون دیدم داره دیر می شه نیومدی نگران شدم.

مردد پرسید:

-بابا هنوز نیومده.

-نه. یزدان هم نیست.

بابت بی فکری اش لب گزید.

-باشه. من کاری اینجا ندارم الان میام خونه.

خداحافظی کرد و گوشی را قطع کرد.

رو به آقاجون گفت: هامون نیومد و خبری هم ازش نیست. فکر کنم

بهرتر باشه برم خونه. الان یکم آروم ترم. ان شالله که اتفاق بدی

نیوفتاده.

-باشه باباجان برو. سلام برسون.

از جا بلند شد.

-بزرگیتون رو می رسونم. ببخشید که ناراحتتون کردم.

لبخند کمرنگی زد.

-تو عروس این خونه ای باید می دونستی اینارو. برو خدا پشت پناحت.

کیفش را برداشت.

-ممنون آقاجون. خداحافظ.

به طرف آشپزخانه رفت.



بیتا مشغول تمیز کردن گاز بود.

به چهارچوب در تکیه داد.

-بیتا.

بیتا به سمتش برگشت.

از ظهر چیزی نگفته بود و نمی دانست چطور به او بگوید همان

لحظه ای که او ای کنارش بوده هامون با پدرش رای عروسی شان

رایزنی می کرده.

آب دهانش را قورت داد؛ او نتوان گفتن نداشت. تنها به خدا حافظی

بسند کرده.

و بی مکث چرخید که از آشپزخانه بیرون برود که بیتا صدایش زد.

مردد به طرف او برگشت.

بیتا دست از ساییدن گاز برداشت و به طرفش آمد.

جلویش ایستاد.

-از رها شنیدم که میخواین با آقا هامون ازدواج کنین. مبارک باشه.

دست هایش یخ کرد. هل کرد.

-نه... یعنی... بین.

بیتا لبخند آرامش بخشی زد.

-من نگفتم که بهم توضیح بدین. من شرمنده شمام. نمی تونم بگم به چشم برادری به آقا هامون نگاه می کنم که دروغه اما بهتون قول می دم دیگه اون علاقه رو از بین ببرم. من کور کورانه عاشق شدم.  
تک خنده تلخی کرد.

-منم یک خواستگار خوب دارم. احتمالاً بهش جواب بله بدم، شما هم عروسی دعوتین.

اشک در چشمانش حلقه زد.

بیتا را در آغوش گرفت.

-ان شاءالله. خوشبخت بشی.

دست بیتا روی کمرش نشست.

-ممنون. همچین شما.

خدا حافظی کرد و با ذهنی مشغول از زندگی آقاجون و بیتا از در بیرون آمد.

تا کسی به مقصد خانه گرفت و سوار شد.

\*\*\*

یاد شب قبل افتاد و نگاه نگران فریبرزی که چند بار سر تا پا او را

اسکن کرده بود تا از سالم بودنش مطمئن شود و بعد که دلش از خوب بودن یکتا قرص شده بود؛ دلخور نگاهش را از او گرفته و به اتاق خوابشان رفته بود.

یکتا ناراحتی اش را درک می کرد اما انتخاب دیگری نداشت. به پدرش نگفته بود چون می دانست داوطلبانه کنارش می ایستاد و فکر قلب مریضش را نمی کرد که با دیدن امیریل چه بلایی به سرش می آید. مادرش هم که در کاملاً از دیدار عصر او و امیریل آگاه بود نیز دست کمی از فریبرز نداشت. او هم بعد از دیدن یکتا که سالم جلویش ایستاده بود؛ پشت چشمی نازک کرده بود و پشت سر فریبرز به راه افتاده بود که یکتا نگذاشته بود. صدایش زده بود و تمام دلخوری اش را به جان خریده بود.

تمام خستگی و فشاری که عصر بهش وارد شده بود را کنار گذاشت؛ او را به آشپزخانه دعوت کرده بود به صرف دو فنجان چای. مهمانی مادر دختری شان چندین ساعت به طول انجامید و یکتا خلاصه ای از امیریل و همه چیز را در مورد هامون گفت. تمام چیزهایی که لازم بود نرگس بداند را گفت. اول شو که شده بود و بعد نگرانی های

مادرانه اش نمود پیدا کرده بود. عکس هامون را خواسته بود و یکتا در برابر خواسته معقول مادرش وا رفته بود؛ چرا که هیچ عکسی از هامون نداشت. همین را هم به مادرش گفته بود اما نرگس از موضع خودش پایین نیامد تا یکتا پیامی به هامون داد. ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و بعید می دانست هامون بیدار باشد؛ اما پنج دقیقه بعد از ارسال پیام جواب داده بود و عکس قدی ای از خودش فرستاده بود و دوباره آفلاین شده بود.

صحبت با نرگس مجال پرسیدن علت بیداری هامون را نداده بود. معلوم بود که ظاهر هامون به دلش نشسته اما یک ساعت بعدی نیز به شنیدن نصیحت های مادرانه نرگس گذشت که با دیدن ساعت سه، نرگس "وای" خفه ای گفت و از روی صندلی بلند شد؛ یکتا نیز به تبعیت از او ایستاد.

نرگس جلو آمد و با دو دستش صورت یکتا را قاب گرفت؛ دست هایش لرز خفیفی داشت؛ چشم های اشک آلودش را به صورت یکتا دوخت. یکتا طاقت دیدن چشم های نرگس را نداشت دستش را دور شانه نرگس پیچید و او را در آغوش گرفت.

دخترش، یکتایش عاشق شده بود و این انتها آرزو نرگس بود. در تمام سالهایی که یکتا لرزان و با فریاد از کابوس های شبانه اش از خواب پریده و در آغوش نرگس پناه گرفته بود؛ آرزو نرگس همین بود. عشق تنها اکسیری بود که می توانست کشتی متلاطم زندگی یکتا را به سمت آرامش و خوشبختی ببرد.

با تقه ای که به در خورد؛ از مرور دیشب بیرون آمد، دو ساعت از برگشتنش از خانه آقاچون می گذشت. از روی صندلی بلند شد و در را باز کرد.

یزدان بود که با تیپ رسمی و کیف به دست پشت در ایستاده بود. تازه برگشته بود. دیشب مجال حرف زند با او را پیدا نکرده بود و امروز صبح، قبل از بیدار شدن یکتا بیرون رفته بود. لبخندی روی لبهایش نشست.

-سلام. رسیدن به خیر آقا مهندس.

یزدان با انگشت شقیقه اش را خاراند.

-علیک سلام. رسیدن شما به خیر تاز گیا باید توی آسمون ها دنبالتون بگردیم یکتا خانوم.

یکتا نگاهی به راه پله انداخت تا از نبودن مادرش مطمئن شود.  
صدایش را پایین آورد و آرام گفت: مجنون برو من رو دست ننداز.  
حیف من که رفتم دنبال یافتن حقیقت تو.  
و صدایش را بالاتر آورد و ادامه داد:

-برو لباس عوض کن. منم برم دو تا چایی بیارم اتاق.  
و بدون اینکه منتظر جواب یزدان بماند به طرف آشپزخانه رفت.  
ربع ساعت بعد، هر دو به دیوار اتاق تکیه داده بودند و فاصله بینشان  
را سینی چای پر کرده بود.

یزدان سکوت کرده بود؛ یکتا پاهایش را جمع کرد و دست هایش را  
دور آنها حلقه کرد و درهم قفلشان کرد.  
برخلاف لحن طنز یک ربع قبلش، حالا ناراحتی در صدایش هویدا  
بود.

-یزدان من دیروز همه چی رو فهمیدم. اصلا نمی دونم از کجا شروع  
کنم که منطقی تر باشه و خودم هم هنوز دارم به چرا اون ماجرا فکر  
می کنم و به جایی نمی رسم. حتی دیروز از البرز هم پرسیدم.  
نفسش را بیرون داد و درمانده ادامه داد:

-بگذریم... من همون حرف هایی که شنیدم رو بهت می گم نتیجه  
گیریش با خودت.

نگاهش را به دست های درهم قفل شده اش دوخت و با لحنی که  
ناراحتی از کلماتش چکه می کرد؛ شروع کرد و تمام حرف های  
هامون را برای یزدان بازگو کرد.

یزدان تمام مدت سکوت کرده بود و حتی زمانی که یکتا میان حرف  
هایش وقفه می انداخت؛ چیزی نمی گفت.

یکتا با اتمام حرف های سرش را بالا آورد و نگاهش را به یزدان  
دوخت.

دستش را رو پیشانی اش گذاشته بود و به پایین نگاه می کرد. پره های  
بینی اش از هم باز شده بود و نفس های محکمش، نشان از عصبانیت  
اش داشت. سرش را با مکت بالا آورد. چشم های سرخش یکتا را شرم  
زده کرد و دلش را به درد آورد.

یزدان رو به یکتا لبخند تلخی بر لب نشانده.

-توی این بازی نمی دونم طلبکار کی باشم و یقه کی رو بگیرم؟ بهار  
برای من همون یک ماه پیش مرد به همین خاطر خیلی ام ماجرا

انتقامش برام مهم نبود ولی بازم بهم ریختم. می دونی الان دنبال چی ام؟  
و بی آنکه منتظر پاسخ یکتا باشد؛ دستش را روی چشم هایش کشید و  
ادامه داد.

-دنبال اینکه من خودم رو از این زنجیره دیوانه وار انتقام جدا کنم و  
دنباله دهنده راه البرز نباشم. سه سال زندگیم سر این ارتباط پوچ رفت.  
نمی خوام کش بیاره. با کمک خودم، پا شدم و کمر صاف کردم اما  
برای خوب شدنم تنها نمی تونم؛ می خوام برم پیش دکتر مصباح.  
بی مکث دستش را روی زمین مشت کرد و از جا بلند شد.  
یکتا بی حرف نگاهش را بالا برد و به او دوخت.

-الان می رم به این داستان فکر کنم. تا فردا شب فرصت دارم برای  
ساده دلی خودم عزاداری کنم و از پس فردا باید عوض بشم.  
بغض مانند کاکتوس به گلوی یکتا چسبیده بود؛ نه بالا می آمد و نه پایین  
می رفت. قدرت تکلمش سلب شده بود. در جواب حرف های یزدان  
تنها توانست سری تکان بدهد.

بعد از خارج شدن یزدان از اتاق، سرش را روی پاهایش گذاشت.  
قطره اشکی از روی گونه اش راه باز کرد که با دستش آن را پاک



کرد و دوباره به حالت قبل بازگشت.

یک روز از شنیدن حقیقت گذشته بود و نه تنها سبک نشده بود بلکه با

گذشت هر ساعت و بعد از شنیدن حرف های آقاجون، بار سنگینی

روی شانه هایش احساس می کرد.

چند دقیقه گذشته بود که تقه ای به در خورد و به دنبالش نرگس وارد

اتاق شد.

با دیدن حالت گرفته یکتا جلو آمد. کنار یکتا چهارزانو زد و نگران

پرسید: خوبی مادر؟

سرش را از روی زانوهایش برداشت.

لبخند تلخی زد؛ سر تکان داد و گفت: آره.

نگران پرسید: هامون چیزی گفته؟

لب هایش طرح لبخند گرفت و این نهایت احساسش در آن زمان بود.

کاکتوس لعنتی هنوز در گلویش بود. صدایش خش داشت؛ کوتاه

جواب

داد: نه

نرگس پرسیدن بیشتر را جایز ندانست و به تکان دادن مختصر سرش

قناعت کرد و بحث را عوض کرد.

-بابات اومده گفت بری اتاقش... انگار کارت داره.

دلشوره ای عجیب به دلش افتاد. بی اختیار لب پائینش را گزید.

نرگس تیز شد؛ چشم ریز کرد و پرسید:

-یکتا مشکلی پیش اومده؟ فریبرز اومد هم مثل قبل نبود فقط گفت به

تو بگم بری اتاقش و رفت.

نرگس نمی دانست با جملاتش چه اضطرابی را به یکتا القا می کند؛ اما

در دل یکتا انگار که رخت می شستند؛ دلش زیر و رو می شد و اصلا

احساس خوبی نداشت. اگر نرگس در اتاق نبود لحظه ای در زنگ زدن

به هامون درنگ نمی کرد.

دیشب به نرگس از دیدار امروز هامون و پدرش چیزی نگفته بود که

فریبرز را در جریان نگذارد حتی تاکید کرده بود که فعلا به پدرش در

مورد هامون چیزی نگوید تا روی هامون حساس نشود اما دیگر دلیلی

برای پنهان کردنش نمی دید.

دهانش خشک شده بود. لب پائینش را با زبان تر کرد؛ نفسی گرفت

و خیره به چشم هایش نرگس گفت: امروز قرار بود هامون بره شرکت

بابا و باهاش حرف بزنه.

بعد از تمام جمله اش نفسش را آزاد کرد؛ انگار که چند تن بار را از دوشش برداشته باشند.

نرگس جا خورده، سکوت کرده بود؛ او هم مثل دیروز یکتا توقع جلو آمدن سریع از هامون نداشت. یکتا یک دل شد. به هامون زنگ نمی زد؛ می خواست هر چی که شده را از زبان پدرش بشنود. بی مکث از جا بلند شد و بدون نگاه کردن به نرگس گفت: من می رم پیش بابا. قدم هایش را بلند برداشت و از اتاق خارج شد.

پشت در اتاق کار پدرش ایستاد. دوتقه به در زد و با شنیدن صدای "بله" فریبرز در را با احتیاط و آرام باز کرد. زیر لب "بسم الله" ای گفت و وارد اتاق شد.

در را آرام بست تا سر و صدایی ایجاد نکند. چرخید و نگاهش روی فریبرز ثابت ماند. لباس های رسمی اش را بالباسهای خانه عوض کرده بود و پشت میز کارش نشسته بود. میز خالی از کاغذ و کتاب بود و این نشان می داد که فریبرز فقط انتظار آمدن او را می کشیده و کاری در این اتاق نداشته است.

غروب بود و وقت تعویض شیفت شب و روز. ذهنش را کنترل کرد که به غروب دیروز فکر نکند و تمام حواسش به پدرش و حرکاتش باشد. لوستر کوچک وسط اتاق خاموش بود و تمام روشنایی اتاق متوسل به چراغ مطالعه ای بود که روی میز کار فریبرز قرار داشت. همین یک امتیاز منفی و غیر طبیعی بودن شرایط را نشان می داد چرا که فریبرز همیشه عاشق روشنایی بود و اعتقاد داشت خانه ای که همه چراغ هاش روشن نباشه، افسردگی میاره.

یکتا سعی کرد که عادی به نظر برسد؛ با لبخند سلام کرد و امید داشت که فریبرز متوجه لرز صدایش نشده باشد؛ البته که به لطف نور کم لرز دست هایش پنهان مانده بود.

صدای زمزمه وار فریبرز را شنید که جواب سلامش را داد. دومین امتیاز منفی، فریبرز هیچ وقت جواب سلام های یکتا را زیر سبیلی رد نمی کرد.

روی کاناپه چرم قهوه ای رنگی که گوشه اتاق قرار داشت؛ نشست. چهره فریبرز زیر نور چراغ مطالعه میزش زیادی ترسناک شده بود و نگاهش خیره اش به یکتا به این ترس دامن می زد.

معذب موهایش را پشت گوش زد و لبخند مصنوعی به لب نشاند.  
-من لامپ رو روشن کنم خیلی تاریکه.  
باز هم جوابش سکوت بود و سکوت.  
از جا بلند شد؛ پریز دقیقا پشت کاناپه بود. کلید را که زد؛ لامپ ها روشن شد و یکتا نفس حبس شده اش را بیرون داد.  
با احتیاط چرخید و سر جایش نشست. قبل از ورود به اتاق استرس داشت اما حالا با این نگاه سنگین و سکوت پدرش بیشتر می ترسید تا استرس. به یاد نداشت که در این بیست سال از فریزر ترسیده باشد.  
زیر نگاهش داشت نفس کم می آورد؛ سرانجام طاقت نیاورد و کلافه پرسید:

-بابا میشه حرف بزنیم؟

خودش را به کوچه علی چپ معروف نزده بود. هر دو می دانستند برای چه اینجا نشستند و انکار کردن جوابگو نبود.  
فریزر بالاخره نگاهش را از صورت یکتا برداشت و سری تکان داد.  
از روی صندلی اش بلند شد؛ به طرف یکتا آمد و در کنار او روی کاناپه جا گرفت.

یکتا نمی توانست هیچ چیزی از نگاهش بخواند و همین اذیتش می کرد. نمی دانست در سر فریبرز چه می گذرد و چه فکری راجع به او و هامون می کند.

یکتا به خودش قول داد شروع کننده نباشد؛ او هم مثل فریبرز ترجیح داد نگاه کند تا خود فریبرز به حرف بیاید.

چند ثانیه بعد دوئل چشم هایشان با صدای فریبرز شکسته شد. لحنش معمولی و عاری از خشم بود.

-می دونی چرا فقط دارم نگاهت می کنم و چیزی نمی گم؟  
یکتا آرام زمزمه کرد: نه.

شقیقه اش را خاراند و با مکث گفت: می خوام بینم دخترم کی اینقدر بزرگش شد که وقت عروسیش رسیده. می دونی که امروز کی اومده بود شرکت، نه؟

یکتا خجل جواب داد:  
-آره.

چشم از او گرفت و به دست های درهم حلقه شده اش داد.  
-بهت گفت بهش چی گفتم؟

نگران سرش را بالا آورد. قدرتی برای حرف زدن نداشت. سرش را به دو طرف تکان داد.

فریبرز با لحن محکمی ادامه داد.

-گفتم نه.

و رفت. حیران نگاهش را میان اعضای صورت فریبرز می چرخاند تا اثری از شوخی پیدا کند اما صورت او خالی از هر گونه احساسی بود. یکتا فکر کرد که این مرد ناشناخته روبرویش را نمی شناسد.

در میان افکارش غرق بود که فریبرز دستی به ریش پرفسوری اش کشید و با لحن جدی گفت: می دونم برات سوال شده که چرا می گم نه.

اون پسر با صداقت اومد جلو و فکر کنم همه اون چیزهایی که من باید می دونستم هم بهم گفت اما می دونی چرا گفتم نه؟

یکتابی صدا به او نگاه می کرد؛ بدون ذره ای حرکت.

فریبرز کامل به سمت او چرخید و روبرویش قرار گرفت.

نگاهش را به چشم های یکتا دوخت.

-چون برات نگرانم... اصلا نه تنها تو بلکه اون پسر. یکتا بحث یک

عمر زندگی ایه. من روی زندگی خودم شاید بتونم ریسک کنم اما روی زندگی بچه هام نه. شماها تا الان دوست های خوبی برای هم بودین اما مطمئن هستین که می تونین زن و شوهر خوبی برای هم باشین؟ تا حالا نشستین راجع به اخلاقتون و خوبی و بد زندگی و برنامه هاتون برای هم توضیح بدین؟ اصلا بینین چه قدر آرمان و اهدافتون بهم نزدیکه؟ اون پسری که من دیدم شک ندارم که با کار کردن تو مشکل داره. تا حالا ازش پرسیدی؟ فکر می کنی اگر بعد ازدواجت بخوای بشینی تو خونه سرت چه بلایی میاد تویی که دو روز توی خونه باشی، اعصابت می ریزه بهم؟

مکث کرد. با زبان لبش را تر کرد. داشت زمان می خرید تا بتواند چشم های یکتا را بخواند که یکتا چشم از فریبرز گرفت و به دست هایش دوخت.

فریبرز ادامه داد.

استن آامشب ناراحتی یکتا برایش اولویت نبود، حرف های امشبش حکم جنگ اول به از صلح آخر را داشت.

-شما عاشق هم هستین درست، من می فهمم. اون قدر بهش اعتماد



داشتی که بعد بیست سال که دوباره دیدیش، با اون رفتی پیش امیریل -  
من همه اینارو می فهمم یکتا اما بحث الانم این چیز نیست. من دارم  
خارج از گود عشق و علاقه شما حرف می زنم. دارم از زندگی ای  
حرف می زنم که با عشق کور کورانه به بن بست می خوره.

دستی روی صورتش کشید؛ قانع کردن یکتا انرژی زیادی می خواست -  
اصلا بیا تو هم کنار من خارج از گود بشین. شماها توی بچگی،

توی یک مرکز بودین اونم شش ماه. من اسمش رو می دارم دوستی  
شش ماهه. بعد بیست سال حالا هم دیگه رو پیدا کردین، مدت اینم سر  
جمع می شه یک سال گرچه هامون گفت که تا همین دو هفته پیش با  
اسم برادر منشی تون می شناختیش. می بینی یکتا؟ شما بیست سال هیچ  
خبری از هم نداشتین. نمی خوام ناامیدت کنم اما یکتا شما شناختون از  
هم خیلی کمه. من نمی گم اون آدم بدی هست دارم میگم شما باید از  
هم

شناخت پیدا کنین و عمیقاً درک کنین که به درد هم می خورین. قبل از  
اون... من نمی تونم با ازدواجتون موافقت کنم.

سر یکتا پایین افتاده بود و در حال فکر کردن به حرف های فریبرز

بود. فریبرز او را در منگنه گذاشته بود. راه درست و غلط را گم کرده بود. تمام دفاعیاتی که آماده کرده بود جلوی او ارائه بدهد؛ تماما دود شده و به هوا رفته بود. هیچ کدام به کارش نمی آمد چون فریبرز هامون را زیر سوال نبرده بود و مشکل جای دیگری بود. اگر می خواست از دید یک پدر نگاه کند؛ نسبتا حق با او بود. او و هامون رسماً دو هفته بود یک دیگر را شناخته بودند. آب دهانش را قورت داد و به طرف فریبرز برگشت. -بابا...-

فریبرز میان حرفش پرید.

-راستی... خارج از مسئله اون پسر از دستت خیلی دلخورم. تو الان بیست و هشت سالته و تموم این سالها خواستگارات رو به خاطر اون پسر رد کردی؟ یکتا اگر این آدم پیداش نمی شد و اصلاً متاهل شده بود؛ تو می خواستی چی کار کنی؟

سری تکان داد و با همان لحن محکم ادامه داد:

-من فکر می کردم اونقدر با منطق هستی که به قول یک پسر یازده دوازده ساله، بیست سال متعهد نباشی.

با انگشت هایش بازی می کرد؛ فکر کرد وقت آن رسیده که تریبون را به دست بگیرد و از خودش دفاع کند.

-بابا من تمام این سالها به یاد هامون بودم، درسته. من به اکثر خواستگارا حتی نمی تونستم فکر کنم؛ واقعا نمی تونستم. نمی دونم شما اسمش رو چی می دارین. اره احمقانه اس اما من توی قلبم باور داشتم که امیرحافظ...نه هامون، بر می گرده. نمی دونم برای چی بود. شاید به خاطر حمایت ها و دلسوزی هایی بود که توی اون دوران که من هیچ کس رو نداشتم؛ خرجم کرد.

سرش را بالا آورد. اثر کلامش با چشم در چشم شدن بیشتر می شد.

-این حرفتون رو قبول دارم که باید بیشتر آشنا شیم. تمام زندگی ام روی حرفتون حرف نزدم الانم نمی زنم، فقط بزارین بیان جلو.

بی اختیار بغض گلویش را گرفت و اشک در چشمهایش حلقه زد.

-من واقعا تحمل این یکی رو ندارم. یک ماهه هر روز داره یک چالش جدید به وجود میاد. قدرت جنگیدن با این یکی رو ندارم.

بغضش ترکید و مجالی برای ادامه حرف هایش نیافت. سرش را پایین انداخت؛ دست هایش را روی صورتش گذاشت و به حق افتاد.

بریده بود. این را باید به خودش اعتراف می کرد. فشار یک ماهه ای که بهش وارد شده بود؛ خارج از تحمل دختر احساساتی مثل او بود. از پیدا شدن سروکله امیریل در زندگی اش، ماجرا البرز و نازنین گرفته تا آمدن هامون.

باید چند معضل را همزمان مدیریت می کرد و حالا جواب نه پدرش تیر آخر را زده بود.

فریبرز که امشب کمی از خط قرمزهای پدری اش فراتر رفته بود؛ کوتاه آمد. روزی که یکتا با گریه به خانه آنها آمده بود قول داده بود هرگز او دلیل گریه اش نشود. حالا هم وقت دلداری پدرانه بود؛ انگار خط و نشون کشیدن هایش زیادی برای یکتا گران تمام شده بود که تاب و تحمل را از او گرفته و اینطور به گریه افتاده بود.

به یکتا نزدیک تر شد؛ دستش را دور شانه یکتا انداخت؛ یکتا مقاومت نکرد و سرش را به سینه فریبرز تکیه داد.

-هی...س-

و با لحن آرامش بخشی تک بیتی از مولانا خواند:

-هر کجا عشق آید و ساکن شود/ هر چه نا ممکن بود ممکن شود

پاشو گریه نکن. من یکم تند رفتم اما لازم بود که بگم و تو بشنوی ولی  
قصد اذیت کردنت رو نداشتم.

و با طنز اضافه کرد:

-تو گریه نکن منم قول می دم، به حرف حضرت مولانا گوش می کنم؛  
تا همه ناممکن ها ممکن بشه.

سرش را از سینه فریبرز جدا کرد. هنوز دلش پر بود اما دیگر اینجا  
جایش نبود. می دانست فریبرز با تمام مغرور بودنش اشک خانواده  
اش خط قرمزش بود.

تمام احساسش را جمع کرد و در کلامش ریخت.

-مرسی بابا.

فریبرز با همان لحن طنزش جوابش را داد.

-با این صدای دو رگه ات تشکر نکنی من قبولت دارم. در ضمن فکر  
نکن که ازم سو استفاده کردی ها، گریه کردی من رضایت دادم. من  
هنوز روی حرف خودمم.

لحنش طنز بود اما اخطار در آن جدی بود. یاد حرف اولش افتاد " من  
روی زندگی خودم شاید بتونم ریسک کنم اما روی زندگی بچه هام نه "

از جا بلند شد. موهای مزاحمش را پشت گوش داد.. خواست خیال فریبرز را راحت کند.

-حرف هاتون یادم می مونه. ممنون.

فریبرز با لبخند آرام پلک زد و یکتا را تایید کرد.

یکتا در را باز کرد و آرام بیرون آمد.

وارد اتاق خودش که شد؛ انگار تازه متوجه انرژی تحلیل رفته خودش

شد. به در تکیه داد؛ سر خورد و پشت در نشست. تک تک حرف های

پدرش در گوشش زنگ می زد. باید فکر می کرد البته نه تنهایی با

هامون. باید عشق را در گوشه ای از قبلش جا می گذاشت و منطق را

به میدان می آورد تا بتواند خشت های اول زندگی شان را درست و

سنجیده بنا کند.

\*\*\*

نیم ساعت از اتمام کلاس ها گذشته بود و همگی رفته بودند؛ تنها یکتا،

دریا و پیمان در دفتر نشسته بودند.

یکتا منتظر هامون و دریا منتظر امیرعلی بود؛ پیمان نیز لپ تاپش را

جلویش گذاشته بود و مشغول کار کردن بود. همان لحظه که کلاشش

تموم شده بود؛ با گفتن من یک ساعت دیگه باید پروژه ام رو بفرستم،

مشغول شده بود و حتی یک بار هم سرش را بالا نیاورده بود. تمام داستان خودش و هامون را از همان کودکی با کمی سانسور برای دریا تعریف کرده بود. با اسم امیرحافظ شروع کرده بود اما وقتی دریا فهمید امیرحافظ همان هامون است؛ نه بابا بلند و کشیده ای گفته بود؛ چشم درشت کرده بود و با حیرت یکتا را نگاه می کرد که یکتا نگران شده بود که چرا او نفس نمی کشد. اما بعد از چند ثانیه به حالت عادی برگشته بود و به ادامه داستان گوش کرده بود.

با بلند شدن صدای گوشی یکتا و ظاهر شدن اسم هامون روی آن، تماس را قطع کرد و از جا بلند شد.

خجالت زده نگاهش را به دریا دوخت.

-دریا هامون رسید من باید برم. بازم می گم من خیلی شرمندتم واقعاً این یک ماه جز شلوغ ترین و سخت ترین ماه های زندگی من بود. همه وظایف آموزشگاه افتاد روی دوش تو من ...

دریا میان حرفش پرید و با لحن بامزه ای گفت: اره واقعا باید جبران کنی. مخصوصاً با این شوهری که گیت او مده من باید بیشتر به

امیرعلی فکر کنم. این دوتا می شن باجناب ها... فکر کن هامون با اون

جذبه و امیرعلی با اون نیش همیشه بازش ...  
و خودش به خنده افتاد و یکتا از خنده او خندید.  
هنوز نگاهش به دریا بود که با شنیدن صدای هامون از پشت سرش،  
شوکه شد.

به عقب برگشت. هامون با همان تیم رسمی همیشگی اش کنار در  
ایستاده بود.

جلو رفت و سلام کرد. هامون هم جدی جواب سلامش را داد.

-داشتم با دریا حرف می زدم دیر شد، بریم؟

بیخیال گفت: نه او مدم بینم چه خبره.

به نظر می آمد عجله ای ندارد، وارد دفتر شد و احوال پرسید  
مختصری با دریا کرد.

با صدا سلام متعجب پیمان، به یکباره حواس یکتا به او جمع شد. آنقدر

غرق کارش بود که همه فراموش کرده بودند؛ پیمان هم اینجاست.

سرش را بالا گرفته بود و با حیرت هامون را نگاه می کرد. هامون

نیز دست کمی از او نداشت؛ معلوم بود که تعجب کرده است اما آن را

با اخم کردن نشان می داد. یکتا اعتراف کرد بر خلاف حرف های



پدرش آنها در همین مدت بسیار کم هم یکدیگر را به خوبی شناخته بودند مثل همین اخمی که فقط یکتا می دانست نشانه تعجب است نه عصبانیت!

یکتا بینشان ایستاد. رو به پیمان کرد.

-پیمان، هامون زمانی نامزد بنده و...-

به طرف هامون چرخید.

-پیمان همکار جدید ما.

پیمان با سرخوشی ایستاد و با لبخند گشادی، دستش را جلو آورد.

-سلام هامون جان، خوش وقتم.

هامون اما نخستین واکنشش بالا انداختن ابرو بود؛ نگاهی به دست

دراز شده پیمان کرد و با مکث دستش را در دست او گذاشت و کوتاه فشرده.

واژه مبهمی که شبیه خوش وقتم بود، نیز از میان لب هایش بیرون آمد.

یکتا یاد دیدار اول کارن و هامون در همین دفتر افتاد. سردی هامون

آن روز هم جو دفتر را یخ زده کرده بود اما حالا خیلی چیزها فرق

می کرد. مثل همان جمله اولی که به پیمان گفته بود.

"آقای هامون زمانی، نامزد بنده" اما دفعه قبل هامون را اینطور معرفی کرده بود "آقای یوسفی برادر رها".

ناخودآگاه خندید. با دیدن نگاه متعجب هر سه روی خودش، خجل لب بست و برای شکستن سکوت فضا گفت: هامون جان بریم؟  
هامون سری تکان داد.

-باشه. بیرون منتظرتم.

از دریا خداحافظی کرده بود و بی توجه به پیمان از در بیرون رفت.

یکتا لب گزید و رو به پیمان گفت: پیمان من رفتم.

همان لحظه صدای دریا بلند شد.

-امیرعلی هم رسید. تا دم در با هم بریم.

یکتا سری تکان داد و باز حواسش را به پیمان داد که بلا تکلیف ایستاده بود.

-پس ما رفتیم، کارت تموم شد در رو ببند. خداحافظ.

و بی توجه به حیرت پیمان که گیج نگاه او می کرد؛ همراه با دریا بیرون آمدند.

پایش را روی محوطه گذاشتند؛ دریا پقی زیر خنده زد.

میان خنده گفت: خدایی هامون با نگاهش پیمان رو شست و انداخت روی بند.

یکتا لب گزید و بی توجه به خنده دریا گفت: آره طفلك تعجب کرده بود؛ نمی دونم چرا اصلا محلش نداد.

دریا تند گفت: بابا بیخیال. حقش بود. خودت تصور کن پیمان با این موهای فرفری و بلند، با لباس های کارتونی و گل و گشاد در کنار هامون با اون خط اتو شلوارش که هندونه قاچ می کنه. و دوباره خندید.

اما این دلایل برای یکتا توجیه کننده نبود، اما برای خالی نبودن عریضه سری برای دریا تکان داد.

به در خروجی رسیده بودند؛ یکتا ایستاد.

خواست چیزی بگوید که دریا سریع تر گفت: راستی راجع به حرف هات داخل دفتر، قبلا هم بهت گفتم یکتا این آموزشگاه آرزو هر دو تامون بود اما تو عملیش کردی پس منم همیشه کنارت هستم. و با لبخند مهربانی اضافه کرد:

می دونم از این به بعد هم ممکنه وقت کمتر باشه برای رسیدگی به

اینجا پس تا شرایطت اوکی نشده، فکر اینجا رو نکن این چند وقته  
فهمیدم می تونم از پشش بر پیام.

یکتا از خوشحالی، بغضی در گلویش نشست و اشک در چشم هایش  
حلقه زد.

-ممنون دریا. توی این روزای شلوغ، خوشحالم مثل خواهر کنارمی.  
و محکم در آغوشش گرفت.

با یادآوری هامون، از دریا جدا شد؛ امیرعلی نیز آن طرف خیابان  
ایستاده بود و انتظار دریا را می کشید.

خداحافظی سریعی با او کرد؛ برای امیرعلی دستی تکان داد و به سمت  
ماشین هامون پا تند کرد.

روی صندلی نشست و هم زمان گفت: ببخشید طول کشید.

هامون سری تکان داد و حرکت کرد. از کنار ماشین امیرعلی که رد  
شد؛ تک بوقی زد.

یکتا با کنایه گفت: خوبه آداب معاشرت بلدی.

هامون کلافه سر تکان داد.

-یکتا نگو که می خوامی سر اون پس ر پیمان ازم من شاکی باشی، اگر

قرار باشه کسی مدعی باشه اون منم.

یکتا با آرامش جواب داد:

-اتفاقا می خوام ازت شاکی باشم. این چه عقیده ای که تو داری، هر کس مثل تو نیست پس آدم نیست؟ و نباید باهاش مثل انسان برخورد کنی؟

هامون دنده را عوض کرد و سرعت را بالاتر برد.

نگاهش را به جلو دوخته بود و آخمی کم رنگ بر چهره داشت.

-یکتا اون آدم با اون موهای فر بلند و لباسای میکی موسیش و اون

نگاهش جاش اصلا توی آموزشگاه تو نیست. نمی دونم کی اضافه اش

کردی و اصلا از کجا پیداش کردی ولی من اصلا حس خوبی بهش

ندارم.

یکتا کلافه شد؛ به طرف هامون چرخید و سعی کرد متعادلش کند.

-پیمان از دوستای دوران دانشگاه منه و خیلی پسر خوبیه. من ملاکم

سواده و اون خیلی سواد خوبی داره، روحیه خوبی داره و توی همین

مدت کم تونسته ارتباط خوبی با بچه ها بگیره.

و با آرامش اضافه کرد:

-همه چی آدم ها به ظاهرشون نیست عزیزم.

سر هامون به سمتش برگشت. انگار که موضوع اصلی را فراموش کرده باشد؛ ابرو بالا پراند.

-یه بار دیگه بگو، چی گفتی؟

یکتا منظورش را فهمید اما به رو خودش نیاورد.

-در مورد پیمان گفتم دیگه، می خواستی گوش کنی.

چشم غره ای به یکتا رفت. اهل اصرار نبود پس گفت: من که بالاخره

تو رو به حرف میارم فسقل. فعلا بریم رستوران یک شام ویژه

رستوران زمانی بهت بدم.

دیگر تا رستوران حرفی میانشان رد و بدل نشد.

سر میز شام بودند که یکتا خلاصه ای از حرف های دیشب پدرش را

به هامون گفت و او نیز حرف های دیروز عصر فریبرز را به او.

همه حرف ها یک پیام داشت و آن هم کافی نبودن شناخت آنها از

یکدیگر بود که هر دو نیز قبولش داشتند و هامون نیز اطمینان داد که

به زودی فریبرز را راضی می کند.

بعد از شام، هامون کش و قوسی به خودش داد و دستی روی چشم های

دردناکش کشید.

یکتا پرسید:

-خیلی خسته ای نه؟ چشم هات هم قرمزه.

سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه. یعنی نباید باشم. هنوز کلی کار دارم.

یکتا چشم درشت کرد.

-این موقع شب چیکار داری؟

سرش را به صندلی تکیه داد.

-هنوز حساب کتابای اینجا مونده. برم تورو برسونم خونه، برگردم

راست ریستشون کنم و بعد خودم برم خونه.

یکتا دستش را زیر چانه اش گذاشت و متفکر گفت: خب من چرا نمونم

کمکت بدم؟ بعد دوتایی می ریم. ها؟

هامون آنقدر خسته بود که تعارفات معمول را کنار بگذارد، "باشه" ای

گفت و از روی صندلی بلند شد.

یکتا وسایلش را برداشت و پشت سر هامون رفت. باز هم به طبقه بالا

آمده بودند. شب هایش نیز مثل روز هایش جذاب بود. نور پردازی باغ

پشت رستوران که از شیشه های سرتاسری پیدا بود، همراه با تمام وسایل آینه ای و شیشه ای سالن، فضایی رویایی ساخته بود. بین راه به مادرش پیام داد که با هامون است تا نگران دیر کردنش نشوند.

از پله ها پایین رفتند و وارد دفتر مدیریت شدند که یکتا سوتی کشید؛ انگشت سبابه و شستش را بهم چسباند و چشمک زد. -عالیه دیزاینش.

مثل طلافروشی تماما تم مشکی و سفید کار شده بود. دیوار و کف پوش های سفید با مبلمان و وسایل مشکی چرم. طراحی ساده و مینیمال اما جذاب و گیرا.

هامون در جواب، لبخند خسته ای زد. -ممنون.

یکتا خستگی هامون را که دید جدی شد؛ نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و همان طور گفت: خب الان ساعت نه و نیمه، تو می تونی تا یازده بخوابی. فقط قبلش باید به من یاد بدی چطوری حساب کتاب هارو جمع کنم. او کی؟



چشم های هامون گرد شد و سریع ا حرف یکتا را رد کرد.

-من اصلا نمی دارم تو تنهایی انجامشون بدی.

یکتا کیفش را روی کاناپه مشکی رنگ پرت کرد و به دنبالش خودش روی آن نشست.

بی تفاوت شانه بالا انداخت.

-خب پس منم کمکت نمی دم و تازه با تاکسی بر می گردم خونه. تو با

این حالت من رو سالم نمی رسونی.

و با تاکید ادامه داد:

-یا من این کارها رو انجام می دم تو می خوابی، یا تو انجام می دی

من می رم خونه.

خسته تر از آن بود که بتواند با یکتا کلکل کند؛ تسلیم شد.

دستش را روی شقیقه های دردناکش گذاشت و گفت: باشه. بیا یکی دو

تا رسید رو جمع بزنم وارد کنم، یاد بگیری.

روی صندلی ریاستش نشست و یکتا بالا سرش ایستاد.

کامپیوتر را روشن کرد، چند رسید را جمع زد و وارد نرم افزار کرد.

تک تک را برای یکتا با حوصله توضیح داد؛ چند نکته ضروری را

هم سریع گفت و بلند شد.

یکتا روی صندلی نشست و لبخند گشادی بر لب نشانده.

-چه قدر اینجا نرمه.

دست هایش را بهم کوبید و با ذوق گفت: خب من یاد گرفتم. تو برو

بخواب. تموم شد بیدارت می کنم.

هامون لبخند پرمهری به ذوق یکتا زد و سر تکان داد.

در اتاق را قفل کرد و رو به یکتا که از همان لحظه اول جدی شده و

کارش را شروع کرده بود؛ گفت: در رو قفل کردم راحت باشی.

یکتا تنها سرش را تکان داده بود و هامون بعید می دانست حرفش را

شنیده باشد.

کت و کفش هایش را در آورد و کمر بندش را باز کرد.

روی کاناپه دراز کشید و به دقیقه نکشید که چشم هایش گرم شد و به

خواب رفت.

یکتا با وارد کردن آخرین رسید، همه حساب ها رو همان طور که

هامون توضیح داده بود، مرتب کرد.

تازه کار بود و سرعت عملش پایین. کامپیوتر را خاموش کرد.

دست هایش را روی چشم هایش گذاشت و چند ثانیه به پشتی صندلی تکیه داد.

از روی صندلی بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد که نگاهش به روی ساعت دیواری اتاق افتاد. وای بلندی از دهانش خارج شد. بیش از دو ساعت مشغول بود و حالا ساعت نزدیک دوازده بود.

به طرف هامون رفت. دلش برایش ضعف رفت. یک دستش را خم کرده و زیر سرش گذاشته بود و دیگری روی شکمش بود. به پهلو خوابیده بود.

وقت نداشت و گرنه حتما چند دقیقه ای را به خیره شدن به او اختصاص می داد.

خم شد و آرام صدایش زد اما هامون هیچ عکس العملی نشان نداد. -هامون.

اما باز هم هیچ حرکتی از خود نشان نداد. ترسید و اینبار صدایش را بالاتر برد.

-هامون. پاشو.

نگاه وحشت زده اش را به هامون دوخت. قفسه سینه اش حرکت می

کرد اما هیچ واکنشی نشان نمی داد. دیگر داشت گریه اش در می آمد  
که با بغض صدایش زد.

-...امون.

هامون تکانی خورد،

وقتی صدا خواب آلود هامون در گوشش پیچید؛ تازه فهمید در تله افتاده  
است.

-فسقل، من مثل همون بیست سال پیش با صدا وز وز مگسم بیدار میشم.  
چرا داد می زنی؟

چشم هایش بسته بود و چشم های درشت شده یکتا را نمی دید.

با حرص گفت: من رو بگو که دلم برات سوخت.

هامون خنده ای کرد عملاً یکتا گیر افتاده بود. دیگر دست و پایی خودی  
نزد و فقط با حرص گفت: ولم کن.

هامون یکی از چشم هایش را نیمه باز کرد و گفت: فسقل اینجا اینقدر  
می مونی تا ادب بشی.

و زمزمه وار، طوری که انگار داشت با خودش حرف می زد، غر زد:  
-به من می گه عزیزم اما دیگه نمی گه.

و صدایش را بالا تر آورد.

-فعلا مدت تنبیه ات، پنج دقیقه اس. هر چی صدای بدی و دست پا  
بزنی بیشتر می شه.

و دستوری ادامه داد.

-پس پنج دقیقه سکوت.

یکتا متعجب از روی جدیدی که از هامون می دید، سکوت کرده بود.

تنفس های نامنظم هامون نشان از بیداری اش داشت اما چشم هایش  
بسته بود. او هم روش هامون را پیش گرفت و چشم هایش را بست و به  
صدای قلب او گوش کرد. در دل خدا را شکر کرد.

نفهمید چند دقیقه گذشت که سرانجام تسلیم استرسش شد. چشم هایش  
را باز کرد و سرش را بالا گرفت تا صورت هامون را ببیند.  
هامون را آهسته صدا زد.

او هم همانطور جوابش را داد.

-جانم؟

با احتیاط گفت: بریم؟ مامانم نگران می شه.

سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- او هوم .

چشم هایش را باز کرد .

- یکتا!

یکتا گیج نگاهش کرد .

- جانم؟

- پاشو بریم .

یکتا که انگار منتظر همان فرمان بود؛ عین جن زده ها از جا پرید .

کیفش را برداشت و به سرعت پشت سر هامون از اتاق بیرون آمد .

در راه هر دو سکوت کرده بودند و تنها صدای ضبط ماشین سکوت

بینشان را می شکست .

با نزدیک شدن به خانه، یک دل شد و خجالت را کنار گذاشت .

محتاطانه اسم هامون را صدا زد .

هامون انگار که حرف زدن یکتا را به فال نیک گرفت؛ با لبخند به طرف

یکتا برگشت و با محبت گفت: جانم؟

یکتا لب گزید؛ با هر نگاهی که به هامون می انداخت تمام لحظه های

رستوران برایش تداعی می شد .

سعی کرد که خجالتش روی صدایش تاثیر نگذارد.

-بابا دیشب گفت احتمالا هامون با کار کردن تو مخالفه. این خیلی ذهنم رو مشغول کرده، تو واقع ابا کار کردن من مشکل داری؟  
هامون همانطور که نگاهش به جلو بود؛ با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت. اخم ریزی روی صورتش نشسته بود و آشکار بود که در فکر است.

بعد از چند ثانیه با لحن جدی ای گفت: بین یکتا من وقتی فهمیدم که آموزشگاه داری خیلی خوشحال شدم، وقتی دکتر تعریف کرد که چه قدر برای افتتاحش زحمت کشیدی و سر مجوزش چه خون دل ها خوردی، واقعاً تحسینت کردم و توی دلم خوشحال بودم که اینقدر شخصیت جنگجو و مستقلی برای خودت درست کردی؛ یادته اون روز که رها استخدام شد من چند روز بعد اومدم آموزشگاه؟  
و بدون آنکه منتظر جواب یکتا بماند ادامه داد:

-قبلاً گفتم بهت که دوتا دلیل داشت، یک دلیلش این بود که یکتا جدید رو رو در رو بینم، محکمش بزنم؛ بینم چه قدر با یکتا هفت ساله شباهت داره. اون یکتایی که با ترس و لرز شب ها می اومد پشت

ساختمان، کنار کاج ها و به من پناه می آورد.

نفسش را محکم بیرون داد.

-اما تو دیگه هیچ شباهتی به اون دختر نداشتی. من فقط یک دختر

مستقل رو می دیدم که بعد از مدت ها به هدفش رسیده و به شدت روی

آموزشگاه و پرسنلش غیرت داره.

مکث کرد؛ بار دیگر با انگشتش روی فرمان ضرب گرفت و بعد از

چند ثانیه نفسی گرفت و ادامه داد.

-من چند سال پیش، خیلی تو فکر بودم که من چرا باید توی سن ده

یازده سالگی، فقط با شش ماه آشنایی، تو اینقدر توی ذهنم بمونی که

برای پیدا کردنت حاضر باشم هر کاری بکنم. تاکید می کنم هر کاری.

اما جوابش رو پیدا نکردم تا اینکه پارسال دکتر مصباح رو که شناختم؛

جواب سوالم رو بهم داد. ما دو تا اون زمان هردو تنها بودیم و هیچ کس

رو نداشتیم. تو به من پناه آورده بودی و من شده بودم تکیه گاه. برای

من که بود و نبودم روی زمین برای کسی تفاوتی نداشت و حتی مامان

و بابا خودمم رهام کرده بودن؛ این تکیه گاه بودن و حمایت کردن کس

دیگه ای برام خیلی لذت بخش بود. تنها همین بود که بهم انگیزه می داد



و می گفت وجودم برای این دنیا مفیده و اونقدری که پدر و مادرم من رو بی ارزش می دونستن، به درد نخور نیستم. تو فقط با من حرف می زدی، فقط جلو من می خندیدی، به خاطر من خانم قنبری رو بعد از ساعت خواب می پیچوندی و می اومدی پشت ساختمان. همه اینها برای امیرحافظ یازده ساله یک دنیا بود. البته اون سالها این ها رو نمی دونستم تازه فهمیدم.

دستی به ته ریشش کشید. نگاهش همچنان به جلو بود.  
-ولی وقتی من برگشتم و دیدمت، فهمیدم دیگه نمی تونم تکیه گاه تو باشم و از همین ترسیدم که خودم رو معرفی نکردم. حتی یک وقتایی شک نداشتم که تو من رو فراموش کردی چون واقعا خاطرات هفت سالگی آدم توی ذهن به طور واضح نمی مونه؛ مگر چیز خاص و بخصوصی باشه. وقتی دیدم یزدان و بابات چه قدر هوات رو دارن و دکتر برام تعریف می کرد پیش خودم می گفتم هامون تو فقط یک مهره سوخته ای که داری دست و پا اضافه می زنی.  
کلافه دستش را میان موهایش برد.

-همه این ها رو بهت گفتم که بدونی یک مرد قبل از همه چی دوست

داره یک تکیه گاه باشه حتی اگر یک بچه ده ساله باشه. من از اون مرد ها نیستم که بتونم پا بندازم رو پا و زنم تو کوچه خیابون ها بچرخه. می خوایی بگی متعصبم بگو ولی واقع انمی تونم یکتا. من ترجیحم اینه که همسر م کار نکنه اما با کار کردن و آموزشگاه تو هم مشکلی ندارم. تو می تونی کار کنی و آموزشگاهت رو بچرخونی حتی شعبه بزنی و گسترشش بدی اما با یک شرط، اونم اینه که خانواده ات رو اولویت بدونی. من از این افکار روشن فکرانه که زن باید کار کنه، زن و مرد توی همه چی مساوی هستن، ندارم. زیر حمایت آقا چون بزرگ شدم و دورم همیشه پر از مرد بوده و مردسالاری. من سعی کردم افکار متعصبانه شون رو یاد نگیرم ولی بازم اعتقادات خودم رو دارم.

نگاهش را به سمت یکتا چرخاند؛ چشم ریز کرد و پرسید:

-می دونی چی می گم؟

یکتا متفکر سرش را بالا و پایین کرد.

هامون از جدی بودن لحنش کاست و کمی لطافت به آن اضافه کرد:

-من از این زن و شوهرایی که صبح تا شبشون می رن بیرون، شب

عین دوتا جنازه بر می گردن می خوابن و فرداش روز از نو و روزی از نو، متنفرم. کار کن، منم حمایت می کنم اما نه طوری که هم دیگه رو فراموش کنیم، نه اونقدر که کاملاً جیت از من کامل جدا شه و من اون حس تکیه گاه بودن رو احساس نکنم.

سکوت کرد. به خانه رسیده بودند توی کوچه پیچید.

هامون خط و نشان های را کشیده بود حالا نوبت یکتا بود تا به او

اطمینان بدهد. همراه با ایستادن ماشین جلو خانه، یکتا دستش را جلو

برد و روی دست هامون که روی ران پایش بود؛ گذاشت.

لبخند مهربانی بر روی لب هایش کاشت و لحن مطمئنش مانند آبی بر

آتش نگرانی های هامون بود.

-من همه حرفات رو فهمیدم و تو رو هم درک می کنم. نمی دونم

چطوری باید بهت ضمانت بدم اما اگر به این آدمی که جلوته اطمینان

داری؛ باید بگم من هنوز همون دختر هفت ساله توی مرکز. این نفری

که جلوت نشسته همون دختره با یک نقاب، فقط همین. این دختر هنوزم

نیاز داره حمایت بشه، بهش دلگرمی بدی، بگی که تنها نیست و کمکش

کنی. من به کارم ادامه می دم نمی گم صد درصد روی زندگی مون

تاثیر نمی‌ذاره که خودت می‌دونی که می‌ذاره اما من این تاثیر رو  
حداقل می‌کنم تا بیشتر کنار تو باشم و برای بهتر شدن کیفیت زندگی  
دو تا مون تلاش کنم. پس تو هم لطف‌انه در این مورد فکر کن، نه  
نگران باش. این تنها چیزیه که تو نباید راجع بهش نگران باشی توی  
این اوضاع مون.

سرش را کج کرد و ادامه داد:

-باشه؟

لبخند خسته‌ای روی لب‌های هامون جان گرفت. برق چشم‌هایش  
چیزی نبود که از چشم یکتا پنهان بماند.

-باشه.

زمزمه وار گفته بود و یکتا نیز خداراشکری در دل زمزمه کرد.  
هامون پشت بندش صدایش را بالا تر برد و بالحنی که شیطنت از آن  
می‌بارید گفت: حالا اینطوری گردنت رو کج کردی و انگار قصد پیاده  
شدن هم نداری؛ منم که خستگی ام رفع شد خوابیدم. می‌خوای بریم  
یکم جلوتر و ایسیم؟

یکتا متوجه منظورش نشد؛ چشم درشت کرد و گیج پرسید:

-برای چی؟ کجا بریم؟

لبخند گشادی روی لب های هامون نشست.

-هیچی می گم اون سری که یزدان مچمون رو گرفت می ترسم این بار خود آقا فریبرز بیاد. من طاقت رو ندارم؛ بریم جلوتر توی تاریکی  
و...

خواست ادامه بدهد که یکتا جیغ خفه ای کشید و بلند گفت: وا... ی دستپاچه کیفش را برداشت و از ماشین بیرون پرید.  
هامون قهقهه ای زد.

یکتا با شنیدن صدا هامون خم شد و سرش را از شیشه ماشین داخل برد.

گونه هایش رنگ انار به خود گرفته بود. با حرص گفت: هامون به خدا خیلی بی ادبی. خداحافظ.

و بی مکث به طرف در دوید.

صدا خنده هامون بلند تر شد. بعد از داخل رفتن یکتا، خنده اش را کنترل کرد؛ سری تکان داد و ماشین را به حرکت در آورد.

\*\*\*

شالش را روی سرش انداخت و در آینه خود را نگاه کرد.  
بر خلاف بقیه دخترها استرس شب خواستگاری اش را نداشت. لباسش  
را که دو روز قبل با هامون گرفته بود و خانواده هامون هم محدود به  
آقاجون می شد که او را می شناخت. دلیلی برای استرس وجود نداشت.  
حال و روزش کاملا با شبی که البرز برای خواستگاری آمده بود  
متفاوت بود.

تاپ حریر مجلسی ای خریده بود که یقه حلزونی داشت. شلوار کرپ  
سفید و کت بلند ساده گلبهی رنگ که فقط روی آستینش با پارچه حریر  
پروانه های سفیدی کار شده بود. شالش هم حریر سفید گلبهی بود.  
در آرایشش کمی دست و دلبازی به خرج داده بود. برای چشم هایش  
سایه طلایی رنگ، خط چشم و ریمل استفاده کرده بود که به زیبایی  
عسلی چشم هایش کمک کرده بود. رژ لب زرشکی و رژ گونه  
صورتی رگ ماتی نیز روی صورتش کشیده بود و حالا دیگر آماده  
بود.

گوشی اش را برداشت و پیام کوتاهی برای هامون فرستاد.  
"کجایی؟"

چند ثانیه منتظر ماند اما جوابی دریافت نکرد.

همان لحظه تقه ای به در خورد و نرگس هراسان وارد اتاق شد.

-تو چرا اینجا و ایسادی الانا دیگه می رسن بیا توی آشپزخونه

و بی مکث بیرون رفت و در را بست.

یکتا تک خنده ای کرد. نرگس آنقدر استرس و عجله داشت که حتی

نظرش را راجع به یکتا و لباسش نگفته بود.

امشب استرس نداشت و فکر می کرد رها ترین دختر جهان است.

امشب از آن شب هایی بود که فکر می کرد خدا لبخند به لب دارد او

را

می نگردد و از آسمان برایش طبق طبق خوشبختی پایین می ریزد.

در این یک هفته همه چیز مثل برق و باد اتفاق افتاده بود. هامون بار

دیگر به دیدار فریبرز رفته بود و با توضیحات هامون تقریبا قانع شده

بود و حتی یک عصر هم مهمان خانه آقا جون شده بود. پس از

حرف های آقا جون و کشمکش های فراوان، فریبرز راضی به انجام

مراسم خواستگاری شده بود.

در این دو روز آخر هم، یزدان با لبخند، نرگس با استرس و فریبرز

تنها در سکوت، همراهی اش می کردند. خودش اما رویا می بافت و در دل به ساحل رسیدن کشتی زندگی اش و عبور از اقیانوس متلاطم روزگار را جشن می گرفت.

در این بین هم، شب ها تا نیمه شب، پشت گوشی با هامون از آینده می گفتند و می گفتند و می گفتند تا خواب آن ها را به دنیای بی خبری می کشاند.

با صدا جیغ مانند نرگس که اسم او را صدا می کرد از فکر در آمد، لبخندی به یکتا در آینه زد و با عجله از اتاق بیرون رفت. نگاهی به پذیرایی انداخت. فریبرز کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بر روی مبل نشسته بود. اخم ریزی بر روی صورت داشت و نگاهش به کتابی بود که جلویش گرفته بود. اگر چه یکتا بعید می دانست در این شرایط بتواند حتی یک خط از آن کتاب را بفهمد. اکثر مواقع فریبرز از نرگس هم استرسی تر بود و حالا نیز به سادگی می شد فهمید فقط به ظاهر آن کتاب را جلویش گرفته بود و نگاهش را به آن دوخته بود. وارد آشپزخانه شد که نرگس او را به گوشه ای کشاند و شروع به حرف زدن کرد. تند تند و بدون نفس گرفتن حرف می زد و



سفارشاتمی که از صبح ده بار توضیح داده بود را برای بار یازدهم تکرار می کرد.

یکتا تنها می خندید و سرش را به معنای تایید حرف های نرگس تکان می داد. در آخر کلافه شد و گفت: باشه مامان فهمیدم. چرا اینقدر تکرار می کنی؟ خنگ نیستم که.

نرگس کت و دامن یشمی رنگ با روسری از همان رنگ را تن کرده بود؛ با استرس دستش را روی پیشانی اش گذاشت و درمانده گفت: نمی دونم تو چرا اینقدر بی خیالی. من از صبح تپش قلب دارم.

یکتا لبخند گشادی زد و دست نرگس را گرفت.

-نرگس خاتون، باور کن لولو خور خوره نیستن که. کلا دو نفر آدمن. یکی که هامونه، عکسش هم دیدی. اون یکی هم که آقا جونیه باور کنین بینیش عاشقش می شین. اینقدر این آدم خوب و مهربونه. پس واقعاً دلیلی برای استرس وجود نداره خب؟ من مطمئنم با این همه زحمتی که کشیدی همه چی به بهترین حالت ممکن برگزار می شه. پس ...

با بلند شدن صدای ایفون نگاه هر دو به طرف ایفون کشیده بود و حرف یکتا نصفه ماند.

فریبرز کتاب را کناری گذاشت و از روی مبل بلند شد. نگاهش به آیفون انداخت و به طرف آشپزخانه برگشت.  
-خودشونن.

یکتا دست نرگس را به معنای اطمینان فشرد و آن را رها کرد.  
فریبرز دکمه آیفون را زد و نرگس صدایش را بالا برد.  
-یزدان. بیا او مدن.

همان لحظه یزدان با تیپ اسپرت از پله ها پایین آمد و در کنار فریبرز ایستاد.

انتظارشان طولی نکشید و آقاجون و پشت سرش هامون وارد خانه شدند.

آقاجون ابتدا با فریبرز و یزدان دست داد و روبوسی کرد، با نرگس با احترام احوال پرسید و وقتی نوبت به یکتا رسید.  
سر او را بوسید و با لبخند گفت: خوبی عروس خانوم؟  
اشک در چشم های یکتا حلقه زد. تمام سعی اش را کرد که بغضش را پس بزند و لبخندی را برو لبش بکارد.  
-ممنون آقاجون. خوبم.

فریبرز جو سنگین را شکسته بود و بعد از احوال پرسى با هامون جلو تر راه افتاده بود و رو به آقاجون گفت: بفرماید داخل .

یزدان هم احوال پرسى گرمى با هامون کرد و پشت سر فریبرز و آقاجون به طرف پذیرایى رفته بود .

هامون یک بسته شیرینی و یک دسته گل ترکیبى از رز قرمز، آبی و سفید در دست داشت .

جلو نرگس ایستاد. یکتا توصیه نرگس که گفته بود تا هامون جلویت قرار نگرفته دست گل و شیرینی را از دستش نگیر، به دست فراموشی سپرد؛ جلو رفت و دست گل و شیرینی را بی حرف از هامون گرفت و روی کانتر که پشت سرشان قرار داشت، گذاشت .

از قبل با هامون در مورد نرگس حرف زده بود و حالا فقط می خواست محبت هامون در دل نرگس بنشیند. اگر هامون وظیفه اش را خوب انجام می داد و در دل نرگس جای می گرفت بیشتر راه را رفته بودند .

هامون جلو نرگس ایستاد و با لحن جدی گفت:

-سلام. ببخشید که توی زحمت انداختیمتون .

یکتا دو چشمش را بست و روی هم فشار داد. هامون دقیقا خلاف

رفتاری که گفته بود عمل کرده بود. قرار بود مادر جانی، مامانی چیزی در جمله اش داشته باشد و مهم تر از همه لبخند بزند نه اینطور جدی و خشک.

منتظر جواب با حرص نرگس بود اما او لبخندی به لب نشانده بود و با مهربانی گفت:

-سلام پسر. این حرفا چیه. خوش اومدی.

یکتا نفسش را رها کرد. خداوشکر برخورد نرگس خوب بود اما خوب نرگس در میزبانی زبانزد بود و نمیشد از همین یک جمله چیزی فهمید. چشم هایش را کم کم باز کرد که هامون را جلو خود دید و نرگسی که از پشت سر هامون رد می شد تا به طرف پذیرایی برود و چشم غره ای به یکتا رفت. احتمالاً اشاره ای به چشم های بسته اش داشت و یا گل و شیرینی که زود تر از قرارشان از دست هامون گرفته بود. بیخیالش شد و نگاهش را به هامون داد.

نگاهش به تیپ هامون افتاد. همان تیپ رسمی همیشگی. کت و شلوار سورمه ای اما با دو تفاوت اینبار جلیقه قهوه ای سوخته ای زیر کتش پوشیده بود و موهایش را ژل زده و به بالا حالت داده بود که چهره اش

را کم سن تر نشان می داد.

در دل قربان صدقه اش رفت. می دانست که نرگس از همان پذیرایی حواسش به آن هاست. سعی کرد عضلاتش را به بالا بکشد و طرح لبخندی بر روی لب هایش درست کند اما نمی دانست چه قدر موفق بود. آرام و با حرص گفت: هامون می کشمت این چه وضع سلام به مامانم بود.

فکر کرد باز هامون به درلودگی می زد اما با همان لحنی که به نرگس سلام کرده بود؛ جدی گفت: یکتا بعدا برات توضیح می دم. و با چشم غره اضافه کرد.

-طلب آرایش و خوشگل کردن تو هم بمونه برای همون موقع.

سپس به عقب برگشت و به طرف پذیرایی رفت.

یکتا هم که دیگر جرات سرپیچی از دستورات نرگس را نداشت، روی پاشنه پا چرخید و به آشپزخانه رفت تا وقتی که نرگس صدایش بزند. این رسم مسخره را همان شبی که البرز با پدرش آمده بودند نیز به جا آورده بود.

یکی از صندلی های میز نهارخوری را بیرون کشید و روی آن

نشست. گوش تیز کرد تا صداها را بشنود. آقاجون مجلس را به دست گرفته بود و از هامون تعریف می کرد.

یکتا کم کم حوصله اش از شنیدن حرف های تکراری سر رفت که فریبرز با سرفه مصلحتی صدایش را صاف کرد و شروع به حرف زدن کرد. با افتخار از یکتا حرف می زد. کودکی، نوجوانی و حالا جوانی اش. از آموزشگاه و حتی از تعداد دانش آموزهای آنجا. یکتا کلافه سر تکان داد. آقاجون و فریبرز رسم داشتند برای یکدیگر گری می خواندند.

سرش را به صندلی تکیه داد و چشم بست.

در دل دعا کرد تا نرگس هر چه زودتر صدایش بزند.

در همین افکار بود که با شنیدن صدای آرام نرگس از کنار گوشش از جا پرید.

چشم درشت کرد و غرزد.

-مامان اینجا چیکار می کنی؟ مگه دزد گرفتی که اینقدر آرام می ای.

نرگس چشم غره ای به او رفت و گفت: جو اونجا خوب نبود نمی شد

صدات بزنم او مدم بگم چایی بریز بیا همونجا بشین بلکه این دو نفر

کوتاه بیان.

یکتا لبخند گشادی زد و خوشحال گفت: اتفاقاً شنیدم حرف هاشون رو.  
باشه. شما برو من الان می ام.

نرگس از قبل سینی چای را آماده کرده بود. یک چای امتحانی ریخت  
و وقتی از رنگش مطمئن شد؛ فرز بقیه فنجان ها را پر کرد و سینی را  
برداشت.

باید اعتراف می کرد که تا حدودی استرس در دلش جا گرفته بود. زیر  
لب چند ذکری که بلد بود را گفت.

وارد پذیرایی که شد نگاهش را از سینی چای بالا آورد و نگاه سریعی  
به همه انداخت و روی هامون ثابت ماند. روی مبل دو نفره ای که در  
سمت چپ قرار داشت کنار آقاجون نشسته بود. نرگس، فریبرز هم  
روبرو آن ها نشسته بودند و تنها یزدان روی مبل تک نفره ای بود و در  
سکوت بقیه را می نگریست.

از همین فاصله می توانست عصبی بودن هامون را تشخیص دهد؛  
دستش را روی چانه اش گذاشته بود و به آقاجون نگاه می کرد که حالا  
مجلس را به دست گرفته بود و درمورد گذشته اش حرف می زد.

به رسم ادب به طرف آقاجون رفت .

خم شد و با لبخند گفت :

-بفرمایید .

حرفش را قطع کرد و نگاه با محبتی به یکتا انداخت .

-ممنون دخترم .

به سمت هامون چرخید که بدون نگاه کردن به یکتا فنجانش را برداشت

و ممنون زیر لبی گفت .

به ترتیب سینی چای را جلو فریبرز، نرگس و یزدان گرفت و هر کدام

یک فنجان برداشتند اما ذهنش درگیر ممنون جدی هامون و عصبانیتش

بود. حتی یک نیم نگاهم به او نینداخته بود .

روی مبل تک نفره ای که کنار یزدان قرار داشت، نشست .

چند دقیقه ای با صحبت های آقاجون در مورد گذشته اش سپری شد که

بالاخره رضایت داد و با لبخند رو به جمع گفت: چایی رو میل کنیم

ان شاء الله بعد این دو تا جوون برن حرف هاشون رو بززن ما بزرگترها

هم سنگ هامون رو وا بکنیم .

تمام مدت حرف آقاجون، نگاه یکتا به هامون دوخته شده بود که



چشم هایش به آقاجون خیره مانده بود و برای حفظ آرامشش دستش را محکم مشت کرده بود. رگ های بیرون زده دستش از آن فاصله هم معلوم بود.

یکتا مطمئن بود که هامون تا آخر مراسم از جایش تکان نمی خورد که بقیه برای زندگی اش تصمیم بگیرند حتی اگر آن بقیه آقاجون باشد. اما بر خلاف تصورش، هامون بعد از نوشیدن چای از جا بلند شد. کتش را مرتب کرد و رو به فریبرز گفت: با اجازه تون تا وقتی شما حرف هاتون تموم می شه من و یکتاجان، توی محوطه ساختمان می چرخیم.

لبخندی به لب نداشت و جدی گفته بود.

اما فریبرز با لبخند جوابش را داد: باشه پسر.

لبخند فریبرز نشان می داد که پیشنهاد آقاجون به مذاکش خوش آمده که از موضع و جبهه اولیه خودش خارج شده است.

یکتا که از زمان ورود به جمع و دیدن هامون استرس و اضطرابش

بالا رفته بود؛ بعد از تایید فریبرز سریع ایستاد و سعی کرد لبخند بزند

اما خیلی موفق نبود.

رو به جمع گفت: پس ما رفتیم.

و جلوتر از هامون راه افتاد. هر ثانیه ماندن هامون در آنجا، امکان

انفجار او از عصبانیتش را بیشتر می کرد.

هامون نیز بی حرف، پشت سر یکتا راه افتاد.

همزمان با بستن در خانه، یکتا نفسش را رها کرد. انگار باری از

دوشش برداشته شده بود اما هامون اخم هایش را درهم گره کرده بود و

مشغول پوشیدن کفش هایش بود.

شانه ای بالا انداخت و جلو آسانسور ایستاد.

هامون همانطور که پاشنه کفشش را می کشید؛ گفت: آسانسور نه، بیا

از پله ها بریم.

یکتا به طرفش برگشت. با اخطار گفت: پنج طبقه اس ها!

هامون که کفش هایش را به پا کرده بود؛ ایستاد. بی تفاوت گفت: چیزی

نیست بریم.

یکتا مطیع سر تکان داد و جلوتر حرکت کرد که هامون جلوییش را

گرفت

هامون تنها به او خیره شده بود.

یکتا معذب پرسید:

-مگه نگفتی از پله ها بریم؟ هوم؟

جوابش تنها سکوت هامون و خیره شدن به صورت او بود. یکتا نیز سکوت کرد. حرف زدن دیگر جایز نبود. زیر نگاه خیره هامون داشت ذوب می شد که سرش را پایین انداخت و ارتباط چشمی شان قطع شد. هامون به خودش آمد. مچ دست یکتا را گرفت و آن را بالا آورد انگشت هایش را در انگشت های او قفل کرد. با لبخند گفت: اینطوری.

یکتا که تازه متوجه منظور هامون شده بود؛ لبخندی زد و با هامون هم قدم شد.

تازه به طبقه دوم رسیده بودند؛ یکتا به نفس نفس افتاده بود. هامون فهمید و سرعتش را کمتر کرد.

یکتا به طرف او برگشت و کنجکاو پرسید: چرا قبول کردی بیایم بیرون؟

همانطور که نگاهش به جلوییش بدو جواب داد.

-نباید قبول می کردم؟

یکتا شاکی شد.

-نه. اونا دارن در مورد آینده ما صحبت می کنن هامون. ما حقمون بود که اونجا باشیم. یهو بریم بالا بگن نه چیکار کنیم؟  
-بزار برسیم پایین منم الان عصبی ام.

و دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. از در حیاط خلوت بیرون رفتند.  
محوطه بزرگی بود که با چمن و درختچه های کوچک و تزینی پوشیده شده بود و چند نیمکت هم در سمت راست و چپ آن قرار داشت. یکتا درخت بید مجنون که کنار دیوار بود و زیر آن یک نیمکت قرا داشت را نشان داد.

-بریم اونجا بشینیم؟

هامون که برایش اهمیتی نداشت؛ شانه بالا انداخت.  
-اره.بریم.

روشنایی اش چندان خوب نبود؛ برای این موضوع فریرز چند بار به هیئت مدیره ساختمان تذکر داده بود.

یکتا کفش هایش را از پا در آورد و رو به هامون چهارزانو نشست.  
در جواب نگاه متعجب هامون، بیخیال گفت: اینطوری راحت ترم.

-باشه.

یکتا بعد از چند ثانیه سکوت گفت: ولی ما نباید می اومدیم پایین .  
و با حرص اضافه کرد: مگه خودمون دو تا شلغمیم که بقیه برامون  
تصمیم بگیرن؟ خب می نشستیم اونجا، مشکل ها رو حل می کردیم .  
هامون با پایش رو زمین گرفت؛ دست هایش را خم کرد و روی  
زانو هایش قرار داد؛ نگاهش نیز به پایین بود .  
رگه های خشم از میان کلماتش زبانه می کشید .

-فکر کردی برای من راحتی؟ برای من که از وقتی دست چپ و  
راستم رو تشخیص دادم خودم مشکلاتم رو حل کردم، همه جا خودم  
بودم و خودم، حالا تو سن سی و سه سالگی برای زن گرفتم، مجبور  
بشم مجلس خواستگاری ام رو ترک کنم که بقیه برام تصمیم بگیرن؟ ا  
ما

آقاجون قبل اینکه بیایم اینجا ازم قول گرفت، نمی شد توی جمع روی  
حرفش حرف بزنم. با اینکه عصبانی شدم اما به آقاجون اعتماد دارم .  
می دونم کاری رو بدون دلیل نمی کنه .  
یکتا آهانی گفت .

زانوهایش را در شکمش جمع کرد.

-می دونی چه احساسی دارم؟

هامون به طرفش برگشت و نگاهش را به یکتا دوخت.

آرام تر شده بود.

-چه احساسی؟

سرش را روی زانوهایش گذاشت.

-یه حس بد، واقعا بد. من مامان و بابام رو خیلی دوست دارم. تا حالا

حتی یک بارم احساس نکردم من با یزدان براشون فرق دارم ولی امشب

یه احساس خیلی بد دارم. امشب شب خواستگاری من و توئه اما هیچ

کدوم از فامیل های خودمون اون بالا نیستن. احساس خوبی نیست نه؟

تلخندی روی لب های هامون نشست.

خودش را به یکتا نزدیک شد و دستش را دور شانه او انداخت.

-هی...س. اون شب یادته بالای دروازه قرآن چی گفتیم؟ قرار شد

دیگه به این چیزا فکر نکنیم. منم اینارو درک می کنم خیلی بهتر از

تو، اما بعضی حرفا گفتن نداره. آدم باید به آینده نگاه کنه تا بتونه

امیدش رو نگه داره.

یکتا با یادآوری چیزی سرش را از روی زانوهایش برداشت. سرش را بالا گرفت تا بتواند صورت هامون را ببیند.

شاکی گفت: شازده مگه من به تو سفارش نکردم که چطوری با مامانم حال و احوال کنی؟

و با چشم غره، ادای هامون رو در آورد.

-بعد میگی سلام ببخشید که توی زحمت انداختیمتون.

و حالت گریه به خودش گرفت.

هامون تک خنده ای کرد.

-هیچ وقت توی خوابم هم نمی دیدم شب خواستگاری ام بشینم راجع

به

سلام کردن به مادر زخم، به زخم جواب پس بدم.

یکتا پقی زیر خنده زد و بعد از چند ثانیه هامون جدی شد و توضیح

داد:

-من آدم این حرفا نیستم یکتا. خودت شخصیتت رو می شناسی، بخوام

هی مامان، بابا و داداش به اسم بقیه ببندم می تونم ولی اونطوری دیگه

خودم نیستم، فک کنم بقیه با خود هامون بهتر کنار بیان تا هامونی که

یک نقاب بزنه روی صورتش .

این روزها بهتر و زودتر قانع می شد. دیگر یکتا غد روزهای قبل

نبود. شاید این هم جزئی از معجزه عشق بود.

بینشان سکوت برقرار شد. هر کدام در افکار خود غرق بودند که یکتا

سکوت را شکست .

نگاهش به درختچه تزیینی روبرویشان بود.

-هامون .

-جان هامون .

یکتا چیزی در دلش فروریخت. شاید از شادی اینکه جان کسی شده

بود. آن هم جان هامون شدن. شیرین بود، خیلی شیرین .

به طرف هامون برگشت. لبخند زیبایی روی لب هایش جان گرفت .

-می گم عقد و عروسی رو بندازیم باهم و اونم یک ماه دیگه؟

هامون ابرو بالا انداخت .

-فسقل تو نبودی می گفتمی به بابام نگو؟ حالا یک ماه دیگه عقد و

عروسی می خوای؟

یکتا لبخند گشادی زد .



-خوب می ترسیدم. الان دیگه نمی ترسم.

-باشه. من که مشکلی ندارم رفتیم بالا می گم ببینیم نظر بقیه چیه.

باشه ای زیر لب گفت و بعد از چند ثانیه باز به طرف هامون برگشت.

-میگم اینایی که میرن خواستگاری چی بهم می گن؟ چرا من هیچ

سوالی از تو ندارم.

هامون با انگشت سبابه اش ریشش را خاراند و متفکر گفت: خب او نا

حرفاشون رو همون شب می زنن ولی تو یک هفته پیش، یک ظهر تا

عصر داشتی از من سوال می پرسیدی یادت رفته؟

یکتا با نیش باز سر تکان داد و پرسید: خب پس بریم بالا؟

-بریم.

دستش را از روی شانه یکتا برداشت و ایستاد. یکتا نیز به دنبالش.

هامون جلو آسانسور ایستاد.

یکتا کنجکاو پرسید.

-چرا موقع پایین اومدن گفتی از پله بریم؟

دکمه آسانسور را زد.

-عصبی بودم.

در آسانسور را باز کرد و عقب ایستاد تا یکتا وارد شود و بعد خودش سوار شد.

-خب پس چرا الان عصبانی نیستی؟

دکمه طبقه پنج را زد و رک جواب داد.

-چون با تو حرف زدم.

خجل سر پایین انداخت؛ هامون به او نزدیک شد.

نگاهش را بالا آورد و چشم هایش را به هامون دوخت.

گوی های مشکی رنگ امشب رقصان بودند؛ درست مانند عسلی های خودش.

صدای زن در آسانسور پخش شد.

"طبقه پنجم"

هامون بی توجه به قیافه شوکه یکتا میچش را گرفت و از آسانسور بیرون آمدند.

خون به صورتش دویده بود و گونه هایش سرخ شده بود.

هامون پشت در ایستاد. به طرف یکتا خم شد و آرام زمزمه کرد:

-یکتا بینمت.

سر یکتا نرم بالا آمد. هامون تبسمی کرد.

-ناراحت شدی؟

یکتا تند سرش را به چپ و راست تکان داد.

هامون نفسش را رها کرد.

-خداروشکر.

یکتا نفس عمیقی کشید تا سرخی گونه هایش رسوایش نکند.

کلید انداخت و در را باز کرد.

هامون با فاصله نسبتاً کمی کنار یکتا قدم بر می داشت؛ به پذیرایی که

رسیدند همه سکوت کردند و به آنها خیره شدند.

بقیه مجلس به سرعت پیش رفت.

یکتا و هامون نفهمیدند که در نبود آنها چه حرف هایی رد و بدل شده

بود اما اعتماد به آقاجون جواب داد که فریبرز جواب مثبت قاطع اش را

همان شب اعلام کرد و همه دهنشان را شیرین کردند.

هامون پیشنهاد عقد و عروسی یک ماه بعد را داد و یکتا دنباله حرف

او را گرفت و گفت که پیشنهاد از او است.

نرگس نگران کارهای زیادی بود که داشتند اما هامون قول داد که همه

چیز را در همین یک ماه انجام بدهد و مراسم را به بهترین صورت ممکن برگزار کند و بعد نرگس هم موافقت خودش را اعلام کرد. بعد از صرف شام هامون و آقاجون راهی خانه خودشان شدند. یکتا مشغول مرتب کردن آشپزخانه بود و نرگس و فریبرز به اتاق خوابشان رفته بودند.

آهنگ فرانسوی تندی گذاشته بود و صدای آن را کم کرده بود. با خواننده می خواند و خودش را با ریتم تکان می داد که با شنیدن صدای یزدان از پشت سرش "هینی" کشید و به عقب برگشت.

دستش را روی قلبش گذاشت و چشم غره ای به یزدان، که به دیوار آشپزخانه تکیه داده بود، رفت.

- یزدان داشتم پس می افتادم.

تلخندی روی لب های یزدان نشست. بی حرف جلو آمد؛ صندلی میز

نهار خوری را بیرون کشید و روی آن نشست. سرش پایین بود.

- تو هم داری از این خونه می ری.

لحن درمانده و ناراحتش، مانند شمشیری بر قلب یکتا فرو رفت.

چرا یزدان را یادش رفته بود؟ او تنها شکست خورده بازی آنها بود.

بی گناه سوخته بود. صندلی کناری یزدان را بیرون کشید و نشست.

سعی کرد تا صدایش نلرزد و طنز کلامش را حفظ کند.

-نمی رم که بمیرم تو اینطوری عزا گرفتی.

تاثیری نداشت. جدی شد. دستش را روی شانه یزدان گذاشت.

-یزدان چی شده؟ مشکل جدیدی پیش اومده؟ خیلی تو خودتی این

چند

روز. از هامون خوشت نمیاد؟

سکوت کرد؛ فرضیه دیگری به ذهنش نمی رسید.

یزدان دست هایش را روی میز گذاشت و سرش را بین آنها گرفت.

-دوشب پیش، بهار زنگ زد.

یکتا مات ماند. انگار که با پتک سنگینی به سرش کوبیده باشند؛ مات

ماند.

سوالی نپرسید؛ یزدان ادامه داد:

-گفت البرز به زور فرستاده اش فرانسه. اون دیگه علاقه ای به

پسر عموش نداشته. گفت می خواد برگرده... گریه می کرد.

سرش را بالا آورد و رو به یکتا کرد. سفیدی چشم هایش رنگ خون

گرفته بود.

بغض در صدایش مشهود بود.

-گفت دوستم داره.

تمام حرف هایی که می خواست بزند با جمله آخر یزدان در دهانش

ماسید. نه از تعجب بلکه از بی پروایی و بی حیایی بهار.

بعد از چند ثانیه، مردد پرسید:

-تو که حرف هاش رو باور نکردی نه؟

سکوت هامون ترس را در دلش انداخت.

دوباره پرسید:

-یزدان تو باور کردی؟

جوابش شکستن بغض یزدان بود. اشکی که از چشمش بیرون آمد خار

شد و در قلبش فرو رفت.

-نه باور نکردم. کاش اینقدر احمق بودم که می تونستم باور کنم یکتا.

اون وقت اینقدر عذاب نمی کشیدم... برای اولین بار سرش داد زدم...

گفتم دروغگوئه، بی وجدانه، عوضیه.

خیالش راحت شد؛ نفس حبس شده اش را بیرون داد. صندلی را به

یزدان نزدیک تر کرد.

-هی...س. خوب گفתי عزیزم. باید می گفتیش که از تو دل بیره و بفهمه برای برگشت خیلی دیر شده.

-گفتم اما باور نکرد و می خواد برگرده. فردا می رسه ایران. گفت از خونه پسر عموش اومده بیرون الان جایی رو نداره.  
یکتا عصبی شد.

-من فردا می رم البرز حرف می زنم تا این خواهرش رو جمع کنه.  
یزدان دستی را رو چشم هایش کشید و محکم گفت: نمی خواد. خیلی کوتاه اومدم. چند ماه گذشت کاری به کارشون نداشتم. فردا عصر می رم بینمش.

یکتا دهان باز کرد که حرفی بزند اما یزدان دستش را بالا آورد و ادامه داد.

-می خوام یزدان الان رو بینه بیشتر آتیش بگیره. با البرز کاری ندارم اما با بهار باید تسویه کنم. پرونده اش رو می بندم و بعد یه فکر درست حسابی برای این زندگی چهل تیکه ام می کنم.  
و با نفرت ادامه داد:

-نزدیک به دو سال زندگی و جونی ام رو تباه کرد.

یکتا با احتیاط پرسید:

-می خوای منم همراهت بیام؟

یزدان سرش را به دو طرف تکان داد.

-نه تنها برم بهتره. فردا اسم کافه رو بهت می گم. بهتره تو در جریان

باشی، از این آدم هر کاری بر میاد.

یزدان تصمیم خودش را گرفته بود. دیگر اصرار نکرد.

-باشه. حالا پاشو برو بخواب فردا بیشتر حرف می زنیم. ببخشید این

دو روز حواسم بهت نبود.

-همین الان هم نمی خواستم بهت بگم، ولی نشد. امشب رو خراب

کردم.

از جا بلند شد و با طنز گفت: پاشو بچه، پاشو برو بخواب دیگه داره از

وقت خوابت می گذره هدیون می گی.

و جدی ادامه داد.

-من مسبب اصلی این اتفاق های زندگی توام یزدان. حتی اگر به روم

نیاری خودم یادم می مونه. من فردا عصر می رم آموزشگاه، اگر



احساس کردی من باید اونجا باشم فقط بهم زنگ بزن خودم رو  
می رسونم خب؟

صندلی را عقب داد و روبرو یکتا ایستاد.

-اولا که توی این ماجرا هیچ کس مقصر نیست جز سادگی و خامی  
خودم. دوم ا...

دستش را روی چشمش گذاشت.

-به روی چشمم. نیاز شد بهت می گم. شب به خیر.

یکتا با آرامش پلک زد.

-شب تو هم به خیر.

یزدان چرخید که از آشپزخانه بیرون برود که با یادآوری چیزی؛ به  
عقب برگشت.

-راستی بهم گفتی از هامون خوشت نمی اد؟ من هنوز خوب

نمی شناسمش اما مطمئنم اگر قرار باشه یک نفر تو رو خوشبخت کنه  
توی این دنیا، همین آدمه.

مشکوک پرسید:

-یزدان ما نبودیم چیا گفتن که بابا موافقت کرد؟

چشمکی زد:

-دیگه دیگه... بابا می دونست نخود تو دهن من خیس نمی خوره قول گرفت ازم بهت نگم. اما خب قاعدتا حرف های بدی زدی نشد که بابا رضایت داد دیگه.

خندید.

-باشه. شب به خیر.

یزدان از آشپزخانه بیرون رفت. یکتا نیز به کارهایش سرعت داد و به اتاقش پناه برد.

جواب پیام هامون که گفته بود به خانه رسیده است را با خداروشکر و شب به خیری داد و به تخت خواب رفت.

\*\*\*

با بلند شدن صدای زنگ گوشی و افتادن اسم هامون روی آن تماس را رد کرد. همه وسایلیش را برداشت و چرخی در اتاق زد تا مطمئن شود چیزی را جا نگذاشته است. در دلش غلغله ای برپا بود.

از اتاق بیرون آمد و همان طور که با عجله به طرف در می رفت گفت: مامان هامون اومد. خداحافظ.

جلوی در رسید؛ کفش هایش را برداشت که پا کند که نرگس نفس  
نفس

زنان از آشپزخانه بیرون آمد و خودش را به یکتا رساند.

-یکتا

گره کفشش را سفت کرد.

-جانم؟

-منم میام قران بگیرم براتون.

یکتا ایستاد و با دیدن قران در دست نرگس، دلش کمی آرام گرفت.

-باشه. بریم.

به هامون نیز خبر داد که از ماشین پیاده شود و در لابی منتظرشان  
باشد.

از آسانسور خارج شدند، هامون لبخند به لب جلوی آسانسور ایستاده  
بود.

رو به نرگس کرد و با لبخند گفت: سلام نرگس خانوم. صبحتون به  
خیر.

بعد از شب خواستگاری یکتا دیگر اصراری برای مادر خواندن نرگس

نکرده بود. هامون راست می گفت. خود واقعی اش بیشتر در دل نرگس جا کرده بود. بعد از یک ماه می توانست قسم بخورد که نرگس، هامون را اگر بیشتر از یزدان دوست نداشته باشد، کمتر هم ندارد.

-سلام پسر. صبح تو هم به خیر. بیاین از زیر قران رد شین ان شاءالله امروز همه چی به خوبی و خوشی برگزار شه.  
هامون مطیع سر تکان داد.

-چشم.

یکتا غر زد.

-هامون خان دوست داشتنی منم تحویل بگیرین.

نرگس خندید و هامون نگاهش را به یکتا داد و جدی سر تکان داد.

-بزار راه بیوفتیم تو رو هم تحویل می گیرم.

یکتا نگاهی به مادرش کرد که بیخیال می خندید؛ لب گزید و چشم غره ای به هامون رفت.

لبخند پر رنگی روی لب های هامون نشست. جلو آمد و دو جعبه ای که به دست یکتا بود را گرفت.

-من برم اینارو بزارم توی ماشین بر می گردم.

با دور شدن هامون نرگس به طرف یکتا برگشت.

-حتما برین صبحانه بخورین. با معده خالی نری آرایشگاه، تا عصر  
ضعف می کنی.

-چشم.

-آفرین. عصر اگر فرصت شد میایم آرایشگاه اگر نه که همون تالار  
منتظرتونیم. حالا بیا از زیر قران رد شو. امروز استرس هم به دلت  
راه نده.

قران را بالا گرفت.

یکتا بسم الله ای گفت و سرش را خم کرد و از زیر آن رد شد.

قران را از دست نرگس گرفت؛ آن را روی قلبش گذاشت. چشم بست  
و در دل گفت: خدایا امروز هوا یکتات رو داشته باش.

چشم هایش را باز کرد. نرگس چشم هایش اشک آلود بود.  
او را در آغوش گرفت.

-ممنون مامان این یک ماه خیلی اذیت شدین.

صدای لرزان و بغض دار نرگس در گوشش پیچید.

-هر کار کردم آرزو و خواسته دل خودم بود. من باید از تو ممنون

باشم که گذاشتی قبل از بسته شدن چشمم از این دنیا، آرزو های بیست  
ساله ام برای عروسیت رو عملی کنم.

از آغوش نرگس بیرون آمد.

-دورت بگردم. ان شاء الله سایه تون صد و بیست سال بالای سر ما  
باشه.

هامون برگشته بود و در سکوت کنارشان ایستاده بود.

نرگس قران را از یکتا گرفت و هامون نیز سر خم کرد و از زیر آن  
گذشت.

-ممنونم.

-خواهش می کنم پسرم. برید به سلامت.

از نرگس خداحافظی کردند و به طرف ماشین رفتند.

راه افتادند. هامون نگاهش به ساعت مچی اش انداخت.

-یک ساعت و نیم وقت داریم تا رسوندن تو به آرایشگاه. خب بریم

اول یک صبحانه بزنیم، بعد من باهات کار دارم.

یکتا کنجکاو به طرف او برگشت.

-چه کاری؟

دستش را به طرف ضبط برد و آهنگ شادی را انتخاب کرد.  
-اول صبحانه.

یکتا هم سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید.

باورش نمی شد امشب عروس خانه هامون می شد و کشتی زندگی اش بعد از یک سال پر هیاهو به ساحل آرامش می رسید. یک ماه اخیر به سرعت طی شده بود. نرگس به دنبال تهیه وسایل و جهیزیه بود، یزدان که به دیدار بهار رفته بود و پرونده او را برای همیشه بسته بود؛ بعد از آن به طور جدی به کارش چسبیده بود و زمزمه هایی از رفتن به اروپا داشت، او و هامون نیز به دنبال کارهای عروسی بودند. هامون خانه خودش را فروخته بود و خانه بزرگ تری در نزدیکی خانه فریبرز خریده بود و یکتا در دو هفته اخیر به آموزشگاه نرفته بود و تمام مسئولیت ها را به دوش دریا انداخته بود.

با ایستادن ماشین به حال پرت شد. جلوی یک رستوران سنتی بودند. هامون همانطور که کمر بندش را باز می کرد؛ گفت:

-دیگه گفتم قبل عروسی یک رستوران غیر رستوران زمانی ها هم ببرمت. پیاده شو.

سر تکان داد.

با خوردن تقه ای به شیشه طرف هامون هر دو نگاهش به طرف پسر بچه ای چرخید که با گل های نرگس، در دستش پشت شیشه ایستاده بود.

هامون پیاده شد. پسر بلوز و شلوار کهنه ای به تن داشت و کمتر از ده سال سن.

پسر گفت: آقا گل می خری؟

هامون ابرو بالا انداخت.

-نه.

اصرار کرد.

-برای خانومت بخر. نگاه چطوری نگاه می کنه به گل ها. همه خانوما گل دوست دارن. براش بخر.

سر هامون بالا آمد. متوجه پیاده شدن یکتا نشده بود. آن طرف ماشین ایستاده بود و آنها را نگاه می کرد.

خنده ای روی لب های هامون نشست و با شوخی گفت: خوبه از این سن اینقدر خوب خانوما رو می شناسی.



لبخند روی صورت پسر جان گرفت:

-پس می خری برایش؟

سر تکان داد.

-اره همشون رو بده.

پسر ذوق زده گفت: همشون؟

و تند سر تکان داد.

-باشه.

هامون قیمت را پرسید و پول را به پسر داد.

گل ها را روی صندلی عقب گذاشت و پسر با ذوق خداحافظی کرد و رفت.

یکتا که در سکوت آن دو را نگاه می کرد؛ بعد از رفتن پسر، ماشین را

دور زد و کنار هامون ایستاد.

-چرا همشون رو خریدی؟

در های ماشین را قفل کرد و جدی جواب داد.

-هنوز اول صبح اگر می خواست اینارو بفروشه تا شب طول می

کشید.

لااقل امروز زودتر می ره خونه.

در را باز کرد و کنار کشید تا یکتا وارد شود. رستوران خلوت بود و به جز دو سه تخت، باقی آنها خالی بودند.

تختی که در گوشه قرار داشت و زیاد در دید نبود را انتخاب کردند. منتظر بودند تا سفارششان بیاورد که یکتا خودش را به هامون نزدیک کرد و گفت:

-هامون من یک سوال بپرسم.

سر هامون به سمتش برگشت و کنجکاو گفت: آره بپرس.

نگاهش را از هامون گرفت و به دست های بهم حلقه شده اش دوخت.

-چند ماه پیش بعد از تعطیل شدن آموزشگاه دیدم سر یک چهارراه،

کلی گل رز قرمز خریدی.

و آرام تر ادامه داد:

-اونارو برای کی خریدی؟

مطمئن نبود که هامون جمله آخرش را شنیده باشد یا نه اما با بلند شدن

تک خنده هامون مطمئن شد که شنیده و سرش را پایین تر گرفت.

-سرت رو بگیر بالا بینمت.

رو نگاه کردن در چشم هایش را نداشت.

محکم گفت: نه.

هامون توضیح داد.

-اون شب دیر وقت بود، اون بچه ام تا وقتی گل هاش رو تموم نمی کرد که نمی رفت خونه، مثل همین امروز خریدمشون که زودتر بگرده خونه. اتفاق رفتم خونه. تازه فهمیدم چی کار کردم نمی دونستم با اون همه گل باید چیکار کنم، فرداش دادم به رها که خشکشون کنه. و با مکت اضافه کرد:

-واقعا یک درصد هم فکر نمی کردم من رو دیده باشی و به اون ماجرا فکر کرده باشی.

یکتا که خیالش آسوده شده بود؛ نفسش را رها کرد و با چشم غره به هامون گفت: خب واسم سوال بود.

همان لحظه گارسون در حالی که سینی سفارش های آنها را در دست داشت به آنها نزدیک شد و هامون فرصت جواب دادن پیدا نکرد. صبحانه در سکوت خورده شد.

رایحه گل نرگس در کل ماشین پیچیده شد. یکتا به محض نشستن، با

ذوق به هامون گفت: چه خوش بو شده.

هامون ماشین را روشن کرد و به طرف یکتا برگشت.

-آره خوش بو شده. خب الان چهل و پنج دقیقه وقت داریم. من تو رو

می رسونم آرایشگاه باید برم دنبال کارهای ماشین و خودم.

نفسی گرفت و ادامه داد:

-می دونم چند ساعت مونده به عروسی مون نباید این حرف ها رو

بزنم. ولی فکر می کنم حفته که بدونی. اصلا دوست ندارم ناراحت

کنم. اصلا نمی دونم ناراحت میشی یا خوشحال.

کلافه دستش را میان موهایش فرو برد.

یکتا که با حرف های از هم گسسته هامون گیج شده بود؛ متعجب گفت:

هامون چی شده؟

هامون بی توجه به سوال یکتا دست او را در دست خود گرفت و

فشرده.

نگاهش را به روبرو دوخت. این طور بهتر می توانست حرفش را

بزند.

-دیشب البرز زنگ زد... گفت امیریل زیر عمل دوام نیاورده و فوت

کرده.

چشم های یکتا گشاد شد و انگار که یک پارچ آب سرد را روی سرش خالی کرده باشند؛ یخ زد.

امیریل مرده بود. مرد چشم آبی منفور کودکی هایش درست یک روز قبل از عروس شدن او مرده بود و او. ...

خودش هم احساسش را نمی فهمید. فقط می دانست هر چه که باشد

خوشحال نیست. نمی توانست که خوشحال باشد. قبل از هر چیز

امیریل یک انسان بود و مردن آدم ها حتی بدترین آنها ناراحت کننده بود.

هامون سرعت را کم کرد و کنار خیابون ایستاد.

بطری آب سردی که از رستوران گرفته بود را از عقب برداشت و یک لیوان برای یکتا ریخت.

یکتا مات برده به او نگاه می کرد.

صدایش زد.

-یکتا جان، عزیزم، بیا این لیوان آب رو بخور.

یکتا دستش را بالا برد و لیوان را گرفت.

هامون نگران شد. خودش را لعنت کرد، نباید به او می گفت؛ اصلا  
زمان خوبی را انتخاب نکرده بود.

کمر بندش را باز کرد؛ لیوان را از دست یکتا گرفت و آب داخلش را از  
شیشه بیرون ریخت.

-ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم. فقط فکر کردم که حفته بدونی.  
میدونم با تموم بد بودنش بازم عموت بود. الان حق داری ناراحت باشی،  
حق داری گریه کنی، فقط توی خودت نریز عزیز هامون. تو صورت  
من مشت بزن اما اینطور مات برده من رو نگاه نکن یکتا. فوت امیریل  
من رو هم شو که کرد، حق داری ناراحت باشی، بهت تسلیت می گم.  
با در آمدن کلمه تسلیت از دهان هامون بغض یکتا شکست. در این  
بیست و یک سال هیچ کس به او تسلیت نگفته بود. خدا تمام دار و  
ندارش را همان سال گرفته بود. همان سالی که با لباس مشکی کنار  
عمه فرشته می نشست و مات و مبهوت به آدم های سیاه پوش اطرافش  
نگاه می کرد.

آدم هایی که نگاه توام با ترحمشان را به او می دوختند و زیر لب  
می گفتند: دخترک بیچاره، یتیم شد.

میان حق هق هایش، بریده بریده گفت: کاش دوباره ندیده بودمش  
هامون... کاش هنوزم آدم بد بود... کاش حقیقت رو به من نمی گفت...  
و درمانده ادامه داد:

-من الان نمی تونم باور کنم که مرده...-

اگر یک سال قبل بود، مرگ امیریل خوشحالش که نه اما ناراحتش هم  
نمی کرد. اگر یک سال پیش به او خبر می دادند دیگر امیریلی وجود  
ندارد قطعا این اشک ها را نمی ریخت اما حالا واقعیتی که یک ماه قبل  
امیریل به او گفته بود، تمام معادلات زندگی اش را زیر و رو کرده بود.  
معادله ای که حالا می گفت امیریل آدم بد داستان نبوده است، او تنها  
در بازی روزگار بد شانس بوده و بس...-

-می دونم. اونم این رو می دونست که اومده سراغت وقتی من رفتم  
داخل خودش هم می دونست اون قلب برایش نمی تپه، از عمد اومده بود  
تا لااقل یک آدم رو توی این دنیا برای خودش نگه داره و خودش رو  
حتی شده چند درصد برای یکی توجیح کنه که با شنیدن خبر فوتش  
اینطوری برایش گریه کنه.

چند دقیقه ای گذشت که گریه یکتا بند آمد.

هامون ماشین را روشن کرد و تا رسیدن به آرایشگاه دیگر چیزی  
بینشان رد و بدل نشد.

با ایستادن ماشین، یکتا دماغ در را باز کرد و خواست پیدا شود که میچ  
دستش در دست هامون اسیر شد.

-یکتا-

به طرفش برگشت. صدایش به دلیل گریه دور گه شده بود.

-جانم؟

-امروز همون روزیه که به خاطرش یک ماه از ذوق خوابت نمی  
برد. نذار پشیمون شم از اینکه بهت گفتم.

بی ربط پرسید:

-کجا خاکش می کنن؟

هامون چشم بست و سعی کرد حرف بی ربطی از دهانش نپرد. بیش  
از آنکه تصور می کرد؛ فوت امیریل یکتا را تحت تاثیر قرار داده بود.  
نمی دانست شب، هدیه عروسی که امیریل داده بود را چطور به او  
بدهد که حالش را بدتر نکند.

-قبل عملش گفته دوست نداره حتی جنازه اش هم برگرده ایران.



همونجا دفنش می کنن .

گیج سر تکان داد .

-باشه .

سر برگرداند که پیاده شود که هامون دوباره مخاطب قرارش داد .

-یکتا .

به طرفش برگشت و سوالی نگاهش کرد .

-آخرین حرفی که امیریل اون روز بهم زد گفت خوشبختش کن .

مطمئنم اونم راضی نیست قدم اول این خوشبختی با ناراحتی فوتش گره

زده بشه .

هر چه می کشید از همان دیدار بود . و الا او کجا و ناراحتی برای

فوت امیریل کجا . او تا یک ماه قبل ، پتانسیل جایزه گذاشتن برای سر

امیریل را نیز داشت .

در میان هجوم احساس های مختلفش اسیر شده بود . هنوز احساس

واقعی اش را نمیفهمید .

و همین را به زبان آورد .

-خودم نمی دونم چه حسی دارم هامون... انگار پرت شدم وسط یک

دنیای معلق. از صبح تا عصر زیر دست آرایشگر بودن، حداقل این خوبی رو داره که برای اولین بار توی زندگیم، می تونم بدون ترس به این مرد فکر کنم. خداحافظ.

دستش را از میان دست هامون کشید و پیاده شد.

تا عصر به امیریل و زندگی اش فکر کرد. به هیولای چشم آبی کودکی اش که حالا چشم از دنیا بسته بود. الان که می دانست مرده بیشتر به او حق می داد که بد باشد. او در زندگی اش خوبی ندیده بود. نه کسی از آمدنش به این دنیا خوشحال شده بود و نه بعد از پنجاه سال زندگی کردن در این جهان، کسی از فوتش ناراحت شده بود و این تلخ ترین سونوشتی بود که خدا می توانست برای او بنویسد. بیست سال روز و شب او را لعن و نفرین کرده بود و حالا فکرمی کرد اگر چند سال قبل حقیقت را فهمیده بود شاید او را می بخشید و هر دو از این عذاب چندین ساله رها می شدند.

ساعت ها با خودش کلنجار رفت و دو دو تا چهار تا کرد تا توانست قلبش را راضی کند. راضی به بخشیدن امیریل نه فقط به خاطر او، به خاطر خودش، به خاطر زندگی جدیدی که انتظارش را می کشید.

بعد از بیست و یک سال، او را بخشید. سخت بود. هنوز صدا فریاد های عصر های شنبه امیریل در بهشت زهرا را به یاد داشت. فریاد هایی که اصرار داشت به او بقبولاند او قاتل پدر و مادرش است اما بخشید تمام کابوس های شبانه اش را، حق زدن های بی صدا و دست و پا زدن های بیخودش برای بیدار شدن، تمام آن عذاب وجدان نوزده ساله ای که به او می گفت یک قاتل است، تمام آن ها را بخشید. با صدای آرایشگر، چشم باز کرد.

-تموم شد.

زن دستش را به کمر زد و نگاه خریدارانه ای به یکتا انداخت و با ذوق گفت: آخ بین چی شدی دختر، اون روزم اومدی نوبت بگیری ها گفتم تو خودت خوشگلی با گریم و آرایش محشر می شی.

با حرفش یکتا نیز سر ذوق آمد؛ هنوز خودش را در آینه ندیده بود اما به رسم ادب از زن تشکر کرد.

-خیلی ممنونم.

لبخند روی لب های زن پررنگ تر شد.

-خواهش می کنم عزیزم. نگاهی به ساعت بزرگی که روی دیوار

نصب شده بود؛ کرد.

- تا یک ربع دیگه آقا دامادم میاد. پاشو خودت رو توی آینه ببین.  
یکتا با احتیاط از روی صندلی بلند شد و از اتاق مخصوص عروس بیرون آمد.

کفش هایش را اسپرت انتخاب کرده بود که برای راه رفتن مشکلی نداشته باشد.

جلو آینه ایستاد و با دیدن خودش اشک در چشم هایش حلقه زد.  
لباسش دنباله کوتاهی داشت و آستین های سه ربع گیپوری که در همان نگاه اول دلش را برده بود.

آرایش صورتش همان طور که خواسته بود؛ ملایم بود. آرایش چشم هایش، عسلی هایش را جذاب و گیراتر کرده بود. با دیدن تور بلندی که روی موهای نیمه بازش قرار گرفته بود؛ احساس زیباترین عروس جهان را داشت.

با صدای جیغ دریا که از ظهر آمده بود تا کنارش باشد و تازه آرایشش تمام شده بود؛ به سمت او چرخید.

لباس ماکسی یشمی رنگی به تن داشت که با پوست سفیدش تضاد

جذابی را ساخته بود. جلو آمد و یکتا را در آغوش گرفت.

لحنش بغض دار و سنگین بود.

-دورت بگردم من. یه پارچه ماه شدی. خوشبخت بشی خواهرم.

یکتا بغضش را قورت داد. پشت دریا را نوازش کرد.

-مرسی دریا. مرسی.

با صدای بلند آرایشگر از یک دیگر جدا شدند.

-آقا داماد تشریف آوردن.

دریا نم اشک را از زیر چشم هایش پاک کرد و با شوخی گفت: بگردم

برای هامون. چطوری می تونه تو رو قورت نده. من که دوستم بهت

نظر پیدا کردم.

صدای خنده یکتا بلند شد.

دریا موفق شده بود قبل از آمدن هامون، لبخند را به لب های او

برگرداند.

به اتاق کوچکی که در انتها سالن قرار داشت و مخصوص عروس و

داماد بود راهنمایی اش کردند و عکاس تاکید داشت که پشت به در

بایستد و وقت آمدن هامون و با اعلام عکاس، به طرف هامون بچرخد.

قلبش از هیجان تندتر می‌تپید و شوق زیادی برای دیدن عکس العمل هامون داشت. حتی روز پرو اجازه نداده بود لباسش را ببیند و حالا حتی واکنش هامون از دیدنش در این لباس هم برایش جذاب بود. عکاس که دختر جوانی بود؛ بار دیگر هشدار داد: تا من نگفتم برنگردی‌ها. بر می‌گرددی هم آرام می‌ای سمتش و اول دسته گل رو میگیری. کاملاً طبیعی برخورد کن انگار من توی اتاق نیستم. من برم به آقا داماد بگم بیاد داخل.

و با سرعت از اتاق خارج شد. اتاق کوچکی بود اما پنجره بزرگی داشت و به جز چند آینه بزرگ قدی چیز دیگری در آن نبود. یکتا دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید. گوش تیز کرده بود که صدای باز شدن در و آمدن هامون را شکار کند.

یک دقیقه بعد، صدا باز و بسته شدن در را شنید و تپش قلبش بالاتر رفت.

اتاق کاملاً ساکت بود اما صدای پایی نمی‌شنید. منتظر بود صدایی از عکاس بلند شود اما از او هم خبری نبود.

کم کم داشت باور می کرد که صدای در ساخته توهمات خودش است. دل دل می کرد که برگردد و پشت سرش را نگاه کند اما صدای هشداردهنده عکاس و تاکیدش برای برنگشتن در گوشش می پیچید و مانع می شد.

برای آرام شدن قلبش، چشم هایش را روی هم فشار داد و محکم نفسی گرفت.

احمقانه بود اما هنوز هم منتظر صدای دختر عکاس بود که هامون او را چرخاند؛ مقاومت نکرد. روبه روی هامون ایستاد.

یکتا با مکث چشم هایش را باز کرد و سرش را بالا گرفت.

نگاه خیره و برق چشم های هامون اولین چیزهایی بود که نگاهش صید کرد.

اشک شوقی که در چشم هایش رقص کنان می چرخید؛ قابل کنترل

نبود. اولین قطره اشکی که روی گونه اش چکید؛ سر هامون آرام پایین

آمد و لب هایش نرم روی پیشانی یکتا قرار گرفت.

و چند ثانیه بعد سرش پایین آمد و کنار گوش یکتا متوقف شد.

آرام زمزمه کرد.

-بالاخره بعد بیست سال مال هامون شدی.

قطره اشک دیگری از چشم یکتا چکید.

هامون سرش را بالا آورد و دستش را نرم و آرام زیر چشم یکتا کشید.

محو چشم های یک دیگر بودند که با صدای بلند عکاس به خود آمدند.

-محشر شد. مرسی آقا داماد.

هامون ناراضی نگاهش را از یکتا گرفت و نگاه کلافه اش را به دختر

داد که با لبخند گشادی به دوربینش و تصویر شکار کرده اش نگاه می

کرد. متوجه آمدنش نشده بود.

یکتا دستش را زیر چشم های نم دارش کشید و خندید.

هامون سری تکان داد و به طرف یکتا برگشت.

-بهش گفتم تا صداش نزدم نیاد داخل اتاق.

یکتا سر کج کرد و با ناز گفت: ایراد نداره. من ازش ممنونم که یکی

از زیباترین صحنه های زندگی ام رو ثبت کرد.

یکتا حواسش بود که هامون آن شب حساست را کنار گذاشته بود و

سقاوتمندانه لبخند می زد و می خندید.

چند عکس دیگر در ژست های دیگر هم گرفتند و کارشان در آرایشگاه



تمام شد.

یکتا شنش را روی سرش انداخت و از آرایشگاه بیرون آمدند.  
نرگس و فریبرز به ترافیک خورده بودند و نتوانسته بودند به آرایشگاه  
برسند و در تالار منتظر آنها بودند.

دریا این خبر را تند جلوی آرایشگاه به یکتا داد و به طرف ماشین  
امیرعلی رفت.

هامون عجله ای برای رسیدن نداشت؛ آرام می راند.  
یکتا آرام صدایش زد.

-هامون.

پشت چراغ قرمز نگه داشت و به سمت یکتا برگشت.  
-جانم؟

لب هایش را محکم روی هم فشار داد؛ میان گفتن و نگفتن مردد بود.  
نفسش را رها کرد و خبر یک کلمه ای اش را اعلام کرد.  
-بخشیدمش.

لبخند کمرنگ هامون، جان گرفت و پررنگ تر شد.  
-می دونستم که عاقلانه تصمیم رو می گیری.

با مکت جواب داد:

-به نظرت کار خوبی کردم؟ اون تمام زندگی من رو تباه کرد.

چراغ سبز شد؛ نگاهش را به جلو دوخت.

-مطمئنم کار درستی کردی. این تنها کاری بود که می تونستی برای

اون انجام بدی. مطمئنم الان حالش بهتره. خوشحالم که امروز بدون

اون ناراحتی و کینه می ریم توی یک خونه.

نگاهش را به دسته گل نرگس ها دوخت که روی داشبورد ماشین قرار

داشتند؛ از صبح کمی پژمرده تر شده بودند اما بو نرگس تمام فضا را

پر کرده بود.

چشم هایش را بست و نفس محکمی گرفت. حالا که تایید هامون را

گرفته بود؛ دلش قرص تر بود.

هامون صدایش زد.

-یکتا.

به طرفش برگشت و کمی شنش را بالا داد تا او را بهتر ببیند:

-جانم؟

گوشه لبش را به دندان گرفت و رها کرد.

نگاهش به روبرو دوخت.

-الان ناراحتی؟

لبخند تلخی روی لب های یکتا نشست و نگاهش را به نرگسی ها دوخت.

-ناراحت؟ نه. فوت امیریل منو ناراحت کرد اینو رد نمی کنم ولی الان

بیشتر حسم ترحمه. ترحم به آدمی که اگر روزگار برایش یک تولد یا خانواده بهتر رقم می زد شاید آدم بهتری می شد و هم خودش و هم بقیه رو عذاب نمی داد. من بخشیدم امیریل رو ولی فراموش نکردم. اگر فراموش کنم باید همه این سال های زندگیم رو فراموش کنم به همین خاطر فقط بخشیدمش... همین.

سرعت ماشین را زیاد کرد و نیم نگاهی به یکتا انداخت.

جدی گفت: اونو نگفتم. منظورم اون ناراحتی بود که شب خواستگای

هم ازش حرف زدی. ناراحتی که می گفتمی هیچ کدوم از اعضا

خانواده مون نیستن. امشبم برایش ناراحتی؟

اشک در چشم های یکتا حلقه زد. این چیزی بود که عصر به آن فکر

کرده بود. بابا امیرعلی و مامان ریحانه نازنیش. امشب یکی از مهم

ترین شب های زندگی اش بود و آنها نبودند. طعم تلخی در دهانش  
پیچد، چیزی شبیه زهر...

قسم خورده بود که با هامون صادق باشد. آب دهانش را پایین داد تا  
راحت تر صحبت کند.

-اره.. حتی بیشتر از اون شب.

نزدیک تالار بودند؛ سرعتش را کم کرد و به طرف یکتا برگشت و با  
طنز گفت: به قول خودت ما هیچ وقت آدم های معمولی نبودیم. آخه  
کدوم دامادی اشک عروسیش رو شب عروسی در میاره؟ اشک های  
حلقه زده توی چشم هات رو بزن کنار تا فریبرز خان حسابم رو  
نرسیده.

یکتا خندید و هامون که خیالش کمی راحت شده بود؛ سرعت ماشین را  
زیاد کرد.

همراه با خاموش کردن ماشین در محوطه تالار، بی توجه به جمعیتی  
که منتظر پیاده شدن آنها بودند؛ به طرف یکتا خم شد و کنار گوشش،  
نجوا کرد:

-امشب این ناراحتیت توی دلت نمی مونه. قول می دم.

یکتا گیج نگاهش کرد.

-چی؟

تبسمی کرد.

-هیچی.

از ماشین پیاده شد؛ دکمه کتش را بست و محکم به طرف در سمت یکتا رفت.

در را باز کرد؛ یکتا با احتیاط پیاده شد. می ترسید این لباس دنباله دار امشب کار دستش بدهد.

دستش را در دست هامون قفل کرد و با دست و سوت بقیه وارد سالن شدند.

هامون گفته بود مجلس مختلط نباشد و همه اطاعت کرده بودند. وارد جایگاه عروس و داماد شدند.

نرگس جلو آمد. با دستمالی که به دست داشت؛ دائما اشک زیر چشمش را پاک می کرد.

یکتا را بغل کرد.

-مبارکت باشه دخترم خوشبخت بشی. خوشگل بودی، خوشگلتر شدی.

-مرسی مامان .

از آغوش نرگس جدا شد .

-آماده شید، الان عاقد میاد .

هر دو سری تکان دادند و جواب چند نفری که آمده بودند تبریک بگویند را دادند و نشستند .

مهمانان زیادی نداشتند در واقع هیچ کدام فامیلی نداشتند . تمام مهمانان از دوستان فریبرز و هامون بودند و چند رفیق قدیمی آقاجون .

هامون نگاهش را به سفره دوخته بود و در فکر بود . با پایش روی زمین ضرب گرفته بود . یکتا نیز نگاهش را به انگشتر حلقه طرح برگش دوخته بود و با لبخند آن را نگاه می کرد .

با ورود مرد روحانی ، یکتا شنش را روی سرش انداخت .

آقاجون ، دکتر مصباح ، فریبرز و یزدان هم پشت سرش وارد شدند .

از زیر شنش اطرافش را به درستی نمی دید اما متوجه آمدن رها شد ؛ وسایلش را پایین روی میزی رها کرد و با سرعت همراه با دریا و

مهرسا برای قند سبیدن روی سن آمد .

عاقد خواندن خطبه را شروع کرد .

بار اول و دوم را دریا با گفتن عروس رفته گل و گلاب بیاورد جواب داده بود و بقیه را به خنده انداخته بود.

استرس عجیبی تمام وجودش را پر کرده بود؛ دست هایش لرز گرفته بودند؛ هامون متوجه شد که به جلو خم شد و قرآن را روی پا یکتا گذاشت.

نیت کرد و قرآن را گشود.

- وَتَوَكَّلْ عَلَىٰ آلِهِ لَا يَمُوتُ

((و تو کل کن بر آن زنده ای که هرگز نمی میرد))

دلش قرص و گرم تر شد.

صدای عاقد برای سومین بار به گوشش رسید.

- سرکار خانوم یکتا شکبیا آیا به بنده و کالت می دهید شما را به عقد

دائمی، همیشگی آقای هامون زمانی به مهریه یک جلد کلام الله مجید،

یک جفت آینه و شمعدان، یک سکه طلا و بیست عدد گل رز در

بیاورم؟ آیا بنده و کیلم؟

بیست گل رز به احترام بیست سال دوری شان بود. با تمام مخالفت های

هامون باز هم زیر بار سکه بیشتر نرفته بود و حالا راضی بود.

چشم هایش را بست.

صدای خنده ریحانه و امیرعلی را می شنید. آنها هم از این وصلت و وصال بیست ساله راضی بودند.

دمی گرفت؛ صدای آرام اما محکمش سکوت را شکست.

-با اجازه روح عزیزانم و پدر و مادر عزیزم که اینجا حضور دارن، بله.

نفسش را رها کرد.

صدا ریز هامون و نفس داغش که به گوشش خورد را از میان صداهای بلند کف و جیغ تشخیص داد.

-یکتای هامون شدنت مبارک من.

و چیزی در دل یکتا فرو ریخت. چیزی شیرین تر از شهد گل و یا حدی عسل. سرشار از غرور شد و قلبش تند تر تپید.

با بلند شدن صدای عاقد که خطبه را برای هامون می خواند، فرصت جواب دادن به او را پیدا نکرد.

هامون نیز "بله" را گفت و بعد امضا کردن دفترچه ای که به آنها داد؛ با گفتن خوشبخت بشید، از سالن بیرون رفت.



سیل تبریکات به سمت آنها سرازیر شد.

اول از همه آقاجون جلو آمده بود و با لبخندی که انگار به صورتش  
سنجاق کرده بود و چشم هایی که برقشان از فاصله چند متری معلوم  
بود به آنها تبریک گفت.

-بهم رسیدنتون مبارک باشه بابا جان. همونطور که برای بهم  
رسیدنتون دنیارو بهم دوختین، برای حفظ زندگی تون هم توی این  
زمونه کوتاهی نکنین.

هامون دستش را روی چشمش گذاشت.

-چشم آقا جون.

پدرش بود و بیست سال بزرگش کرده بود. می دانست با ماندن در آن  
مرکز هرگز به اینجایی که بود؛ نمی رسید.

خم شد و بغلش کرد. صدایش سنگین و بغض دار بود.

-آقاجون مرد بودی و مرد بارم آوردی. صد بار گفتم این صد و یک

بار، دنیا زیر و رو بشه من یادم نمی ره شما به یک بچه یتیم بی پدر و

مادر چطور عزت دادی که اینطوری رو پا وایسم و شب دامادی ام رو

جشن بگیرم.

آقاجون در جواب در ضربه آرام به کمر هامون زد. بغض کلامش اجازه حرف زدن به او را نمی داد.

بعد نوبت فریبرز، نرگس و یزدان بود. جلو آمدند و به نوبت تبریک گفتند.

فریبرز با بغض دستشان را در دست یکدیگر گذاشت و رو به هامون گفت: مواظب هم دیگه باشید. شما رو به هم دیگه میسپارم و دوتاتون رو به خدا.

یکتا را پدران و هامون را مردانه بغل کرد.

و بعد از آن ها دکتر مصباح، همسرش و رها آمدند.

دکتر لبخند پدران ای زد.

-امشب به مهنوش گفتم حس می کنم رها رو دارم عروس می کنم.

مبارکت باشه دخترم. خوشبخت شین.

بغض به جان گلوش افتاد و اشک در چشم هایش حلقه زد.

-ممنون استاد. بعد از خدا من زندگی دوباره ام رو مدیون شما.

دکتر لبخند دوباره ای زد و با تبریک گفتن به هامون عقب رفت.

مهنوش مادرانه یکتا را بغل کرد.

-خوشبخت شو یکتا. از حقت کوتاه نیا، این دنیا به تو یک خوشبختی  
ابدی بدهکاره دخترجان.

نم چشمانش را گرفت و با صدای دو رگه اش گفت.

-ممنون مهربانش جون. سعی ام می کنم.

رها مهربان را با خود آورده بود. لباس تور سفیدی را پوشیده بود و با

دیدن هامون و یکتا کنار هم بالا و پایین می پرید. جلساتش با دکتر

مصباح به خوبی پیش رفته و از لاک تنهایی و افسردگی که برای

خودش درست کرده بود؛ تا حد زیادی بیرون آمده بود.

هامون مهربان را بغل کرده بود و مشغول سر به سر گذاشتن او بودند.

در آخر او را روی زمین گذاشت تا به طرف دوستانش برود. اکثر بچه

های خانه آقا جون آمده بودند.

رها را برادرانه بغل کرد و رها بعد از تبریک گفتن با گریه از آغوش

او بیرون آمده بود و به یکتا تبریک گفته بود.

یکتا دست رها را به دست گرفت.

-ممنون رها عزیزم. ممنون که این چند سال کنار هامون بودی.

بعد از رفتن رها، هامون به سمت یکتا برگشت.

-یکتا پشت این پرده پشت سرمون یک اتاق هست مخصوص غذا خوردن عروس داماده اما من حال خوب نیست. به عکاس گفتم نیاد، فعلا که همه درگیر رقصیدن هستن، بیا بریم اونجا من نفسم داره اینجا می گیره.

نگاه یکتا نگران شد.

-هامون چی شده؟

نگاهش را از یکتا گرفت؛ شقیقه اش را خاراند و متفکر گفت: هیچی بیا بریم.

و بی مکث دست یکتا را گرفت و به طرف پرده رفتند. همانطور که هامون گفته بود پشت پرده، یک در چرم قهوه ای بود هامون در را باز کرد و داخل شد. یکتا متعجب پشت سر او وارد اتاق شد و نگاهش را در اتاق نیمه تاریک چرخاند.

ناگهان همه چراغ ها روشن شد و با دیدن زن میانسالی که با فاصله چند متری از او ایستاده بود؛ نفسش رفت.

گذشت زمان چهره اش را در خاطراتش محو کرده بود اما باز هم او را شناخت، شباهت غیر قابل انکاری با بیست سال پیشش داشت. تنها

تفاوتش همان چروک های کنار چشم هایش و خط لبخندش بود.  
تازه نگاهش به چشم های عسلی اش افتاد و مهر تاییدی بر حدسیاتش زد.

جان از پاهایش رفت؛ در آخرین لحظات، هامون از سقوطش جلوگیری کرد.

زن یا خدایی گفت و به طرف یکتا دوید.

یکتا نگاهش را از او بر نمی داشت؛ نفسی گرفت و دوباره روی پاهایش ایستاد؛ اما بار دیگر نفسش بند آمد.

بغضی که بر گلویش چنباتمه زده بود؛ مجالی برای حرف زدن نمی داد.  
شو که شده بود. یاد حرف آخر هامون در ماشین افتاد.

"امشب این ناراحتیت توی دلت نمی مونه قول می دم".

زن سرش را روی شانه یکتا گذاشته بود و هق هق می کرد. بعد از

بیست سال گمشده اش را دیده بود و هنوز باور نداشت؛ یکتایش،

برادرزاده عزیزش، دختر امیرعلی اش را در رخت سفید عروس ببیند.

بعد از چند دقیقه که آرام تر شد؛ از آغوش یکتا بیرون آمد و نگاهش را

به صورت او دوخت و دستش را دو طرف صورت یکتا گذاشت که با

چشم های اشک آلود او را نگاه می کرد.

-دورت بگرده عمه. چه قدر بزرگ شدی.

صدایش لرز داشت؛ آرام زمزمه کرد:

-عمه فرشته...

صدای گریه فرشته بلند شد.

-دورت بگرده عمه. ببخش یکتا بخشش عمه، همه مون در حقت بد

کردیم. الان بزنی تو گوشم حق داری، نخوای تو مراسم باشم حق

داری، ما با تمام ادعایمون نتونستیم از یادگاری امیرعلی محافظت کنیم.

یکتابی توجه به حرف او دستش را دور شانه فرشته انداخت و او را

در آغوش گرفت.

بغضش شکست و میان گریه گفت: بیست سال گذشت عمه... یادگار

امیرعلی رو به کی سپردین شماها؟ مگه خودت نمی گفتی ریحانه مثل

خواهرم بود، بچه خواهرت رو به کی سپردی و رفتی عمه؟

فرشته بی صدا اشک می ریخت؛ خجالت زده بود و حرف های یکتا

آتش را جانش می ریخت. حق داشت دو ساعت بعد از پرواز او به

آلمان، امیریل او را به مرکز برده بود و دیگر خبری از او نداشت.

دهن او را هم با همان تهدید تکراری که ماجرا حاج بابا را افشا می کند؛ بسته بود. امیریل انتقام یک خاندان را از یکتا گرفته بود. آب دهانش را قورت داد تا بتواند راحت تر صحبت کند اما افاقه نکرد؛ بغضش همچون خاری در گلویش گیر کرده بود.

-ببخش یکتا. ما بد کردیم هممون بد کردیم. همه مون به خاطر آبرومون چشم روی تو بستیم. خیری هم توی این بیست سال ندیدیم. حاج بابا که آخرش از ترس رسوا شدنش سخته کرد و مرد، مامانم که به سال حاج بابا نکشیده فوت کرد حتی امیریل هم خیر از زندگیش ندید. این خاندان با آه تو از هم پاشید.

از آغوش یکتا بیرون آمد. نگاهش را به چشم های یکتا دوخت. -امروز خیلی دودل بودم برای او مدن، به محمدعلی گفتم یکتا بزنه تو گوشم و من رو از مراسم بیرون کنه حق داره. مگه ما جز بدی کاری در حقت کردیم که بیایم تو شب عروسیت شادی کنیم؟ دلم به او مدن نبود.

نگاه گذرایی به هامون انداخت و با همان لحن بغض دار ادامه داد: -اما آقا هامون گفت بیام. گفت یکتایی که من می شناسم، می بخشه.

چشمش را از چشم های اشک آلود یکتا گرفت و سرش را پایین انداخت.

-الان حرف حرف توئه، بگی بمون می مونم، بگی برو می رم.  
یکتا از خودش پرسید؛ دل دور کردنش را داشت؟ تنها فامیل خونی که در این جهان برایش باقی مانده بود؛ دل نه گفتن به او را داشت؟ چشم هایش را بست. فرشته بی گناه ترین آدم سرگذشت تلخ او بود. او امیریل را بخشیده بود؛ پس می توانست او را هم ببخشد.

چشم هایش را باز کرد. صورت مضطرب و مردمک های لرزان فرشته، اولین چیزی بود که در تیر راس نگاهش قرار گرفت. انگار که می خواست تمام حرف های یکتا را از چشم هایش بخواند.

-مگه من دلم میاد تک دختر مقدم ها رو نبخشم.

فرشته مات برده او را نگاه می کرد. لبخندی زد و او را در آغوش گرفت و در گوشش نجوا کرد:

-خوش اومدی به عروسی برادرزاده ات.

هامون نفس حبس شده اش را آزاد کرد.

یکتا فرشته را در آغوش گرفت؛ فرشته بی صدا گریه می کرد و یکتا



را بو می کشید. دنبال رد و نشانی از دخترک هفت ساله می گشت. در باز شد و نرگس وارد شد. از زمان غیب شدن هامون و یکتا دنبالشان می گشت.

فرشته از آغوش یکتا بیرون آمد و نگاه سوالی اش را به هامون دوخت.

هامون معرفی کرد.

-نرگس خانوم هستن مادر یکتا و به طرف نرگس برگشت.

-ایشون فرشته مقدم هستن، عمه یکتا.

شب قبل، هامون توضیح مختصری از فرشته به نرگس داده بود و به همین دلیل، شوکه نشد.

همان شبی که به دیدار امیریل و یکتا رضایت داده بود؛ پی دیدارهای بعدی با این فامیل را به تنش مالیده بود. یکتا در همان هفت سالگی نیز از فرشته به خوبی تعریف می کرد.

جلو آمد و فرشته را که مات برده ایستاده بود؛ در آغوش گرفت. مهربان گفت: خوش آمدین.

فرشته زبانش را روی لب های خشک شده اش کشید.

-ممنونم.

نرگس جو سنگینی که در محیط حاکم شده بود را شکست.  
با لبخند گفت: بریم داخل سالن همه منتظرن.  
فرشته جا خورد. توقع این برخورد راحت را نداشت. رفتار نرگس  
طوری بود انگار که آشنایی را بعد از دو هفته دیده باشد؛ نه زنی که  
تنها از او اسمی شنیده و بعد از بیست سال برای اولین بار او را دیده  
است.

و رو به هامون ادامه داد.

-پسرم خانوم مقدم رو راهنمایی کن، من و یکتا هم زود میایم.  
فرشته تند زیر چشم هایش دست کشید و اشک هایش را پاک کرد.  
اگر انتخاب خودش بود دوست داشت ساعت های زیادی را با یکتا تنها  
باشد و نگاهش کند اما می دانست که بیست سال غیبتش چیزی نیست  
که یک شبه جبران شود. باید صبوری می کرد حالا که یکتا هم او را  
پذیرفته بود باید بیشتر صبوری می کرد.

لبخندی به لب نشاند؛ رو به نرگس با اجازه ای گفت و جلوتر از هامون  
حرکت کرد.

هامون پا تند کرد تا به او برسد؛ در را باز کرد از اتاق خارج شدند،  
فرشته خواست پرده را کنار بزند که با شنیدن صدای هامون متوقف  
شد.

-فرشته خانوم.

صدای زیاد آهنگ باعث شد تا صدایش را بالا ببرد.

-بله؟

هامون سری تکان داد.

-هیچی فکر کنم وقت مناسبی برای پرسیدن این سوال نباشه.

کنجکاو شد؛ چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

-نه بفرمایید چی شده؟ مربوط به یکتاست؟

هامون کلافه دستش را روی چشم هایش کشید؛ نمی دانست پرسیدنش

درست است یا نه اما حالا که حرفش را پیش کشیده بود نمی توانست

چیزی نگوید.

-شما فهمیدین که امیریل فوت شده؟

بر خلاف تصورش فرشته جا نخورد و تنها تلخندی روی لبهایش

نشست.

صدای آهنگ کمتر شده بود و حالا بهتر می توانستند صحبت کنند.  
-حالا می تونم معنی حرف های توی چشمات رو بخونم. تعجب کردی  
که روز دوم فوت برادرم اومدم عروسی؟ یا اینکه چرا ناراحت نیستم؟  
توقع نداشتی که برادرم مرده باشه و من عین خیالم نباشه؟  
لبخند تلخی زد.

-از خدا که پنهون نیس از تو چه پنهون که اولش یکم ناراحت شدم اما  
بعد دیدم دلیل برای ناراحتی ندارم. امیریل نمونه بارز یک شیطان بود.  
پدر و مادرم رو ازم گرفت. برادرزاده ام رو آواره بهزیستی کرد. کل  
خاندان رو از هم پاشوند.

بغض گلویش را فشرده و بر صدایش لرز انداخت.

-تو امیرعلی رو ندیدی، اگر می دیدی، اگر یادت بود توی اون هفت  
سال چطور توی پر قویکتا رو بزرگ کرد حالا از ریلکسی من بعد  
مردن امیریل، جانمی خوردی. امیرعلی کسی بود که خار به پا یکتا  
می رفت دو روز خواب و خوراک نداشت. یکتا بچه بود یادش نیست  
اما من همه اینا خوب یادم مونده. حالا همون بچه شش ماه توی  
بهزیستی بوده. می فهمی یعنی چی؟ اگر خانواده خوبی سرپرستیش رو

به عهده نمی گرفتن، می دونی چی می شد؟

هامون فکر کرد این عمه مهربان که بعد از بیست سال آمده از چیزی خبر نداشت. از عصرهای شنبه کذایی و بهشت زهرا، از فریادهای امیریل که مدام قاتل بودن یکتا را تکرار می کرد، از بیهوش شدن های یکتا، از جلسه های مشاوره نوزده ساله اش با دکتر مصباح، از موش دواندن های امیریل در زندگی یزدان، او از هیچ چیز خبر نداشت جز همان شش ماهی که در برابر تمام این ها هیچ بود! وای اگر می فهمید... لبش را به دندان گرفت و با پایش روی زمین ضرب گرفت. می خواست کمی زمان بخرد.

سرانجام صاف ایستاد؛ در چشم های فرشته زل زد و محکم گفت: یک ماه پیش که امیریل حقیقت رو بهش گفت، دل یکتا هم نرم تر شد و امروز بخشیدش؛ اگرچه شما فقط یک دهم کارایی که امیریل با یکتا کرد رو می دونین. من نمی خوام از امیریل دفاع کنم اما همه اون خاندان از هم پاشیده شده ای که شما راجع بهش حرف می زنی، توی ساختن شخصیت امیریل دخیل بودن. امیریل ساخته دست بی رحمی آدم های اطرافش بود. حالا که از این دنیا رفته من دنبال جمع کردن

رضایت برایش نیستم فقط از این حجم تنفر توی چشم هاتون جا خوردم.  
فراموش نکنین امشب و اینجا بودن شما باز به امیریل و ایمیلش بر  
می گرده و گرنه شما بعد بیست سال با کدوم نشونی می خواستین یکتا  
رو پیدا کنین؟ امیریل این اواخر تا اونجا که تونست همه چی رو سر  
جای خودش قرار داد اگر چه که دیر بود. منم مثل شما از امیریل متنفر  
بودم، به هزار و یک دلیل اما تا وقتی که گذشته رو نمی دونستم... شما  
هم یکم فکر کنین به حرف های من می رسین. فکر کنین بینین امیریل  
رو کی ساخت؟

و بی توجه به صورت مات برده فرشته، پرده را کنار زد و وارد سالن  
شد.

بدون توجه به اطرافش به طرف در خروجی حرکت کرد. نیاز داشت  
کمی هوا بخورد. خودش هم نمی دانست چرا جلوی حرف های فرشته  
گارد گرفته بود. در مخیله اش نمی گنجید روزی از امیریل دفاع کند ا  
ما

چشم های پر نفرت فرشته او را شوکه کرده بود و در آخر حرف هایی  
رازده بود که هنوز نمی دانست گفتنشان در این شب درست بوده است

یا نه .

دیروز صبح فرشته با او تماس گرفته بود و گفته بود که به ایران آمده، امیریل ایمیلی به او داده بود و در آن از یکتا گفته بود. او هم خودش را با اولین بلیط به ایران رسانده بود.

سرش را به طرف آسمان گرفت و نفسش را محکم بیرون داد. کمی آن طرف تر، در اتاق، نرگس جلو یکتا ایستاده بود و با چشم هایش سر تا پا او را رصد می کرد.

صبر یکتا لبریز شد. دستی زیر چشم های اشک آلودش کشید و شاکی گفت: مامان اونا رو بیرون کردی من رو رصد کنی؟ نرگس بی توجه به حرف یکتا قدمی به او نزدیک شد. یکتا نگران شد.

-مامان چی شده؟

اشک در چشم های نرگس جمع شد. چانه اش می لرزید. -هیچی... فقط پیش فرشته دیدمت دلم لرزید. اولی که اومده بودی خونمون، تهران بودیم؛ یک همسایه داشتیم، می گفت خون خون رو می کشه نرگس، پس فردا خانواده اش بیان هوایی بشه می خوام چیکار

کنی؟ من بهش محل ندادم اما امشب، برای اولین بار دلم لرزید.  
نترسیدم اما من هنوزم آماده نیستم که تو رو با این خانواده تقسیم کنم.  
دیشب که هامون بهم گفت فکر نمی کردم دیدنش بهمم بریزه.  
لبخند شیرینی روی لب های یکتا نشست. با توجه به حساسیت های  
نرگس انتظار این حرف ها را می کشید.  
دست های نرگس را در دست گرفت.

-فرشته تنها بازمونده خوب گذشته منه. من دیگه مثل قبل اون قدر  
دقیق گذشته رو یادم نیست؛ اگر خاطراتم رو همون سال ها نمی نوشتم  
الان هیچی یادم نبود می خوام فرشته رو نگه دارم چون گنجی چون همه  
چی رو می دونه چون نمی خوام فراموشی بگیرم چون می خوام بیشتر  
از پدر و مادرم برام بگه تا بهتر خودم رو بشناسم اما نه به هر  
قیمتی... نه به قیمت لرزیدن دل شما... نمی خوام هر بار که می شینم  
کنارش خوره بیوفته به جونتون.

نفسی گرفت و اضافه کرد:

-تا چند ماه قبل حرفم براتون حجت بود، امیدوارم هنوزم اونقدر  
باورم داشته باشین که بهتون بگم اگر من صد بار دیگه ام برم تهران



سر خاک پدر و مادرم، اگر هزار بار به فرشته بگم عمه، اگه صد هزار بار اسم من کنار اسم مقدم ها بیاد باز من یادم نمی ره کیا یک بچه یتیم هفت ساله رو زیر بال و پرشون گرفتن. یکتا صد سالم بگذره باز یادش می مونه کیا ریشه اش رو قطع کردن و توی هفت سالگی از کجا جوونه زد و ریشه داد.

اشک بود که روی گونه نرگس جاری شده بود.

یکتا او را در آغوش گرفت.

-باشه؟ حرف یکتات رو برای یک بار دیگه سند می کنی مهر و موم شده، بزاری گوشه قلبت؟

صدای هق هق نرگس بلند شد. میان گریه گفت: باشه.

یکتا نفسش را رها کرد.

بعد از چند ثانیه از آغوش نرگس بیرون آمد و با خنده گفت: حالا بریم بیرون؟ الان همه میان دنبال عروس.

همراه با نرگس از اتاق بیرون آمد. دریا، رها و مهرسا دنبالش می گشتند. لبخند دندان نمایی زد و به طرفشان رفت. باید وقتی را برای فکر کردن به اتفاقات زنجیره وار امشب می گذاشت، باقی شب را

می خواست صرف خوشی اش کند و برنامه هایی که یک ماه رویاهای آنها را در سر پرورانده بود.

تمام شب را با رقص و شادی گذراند، هامون بدون عکس العمل و گاه دست زدن او را همراهی می کرد و در برابر پیشنهادهای دریا و رها برای رقصیدن ایستادگی کرد.

ساعت از دو بامداد رد شده بود که رضایت به ترک کردن تالار دادند. فرشته که بعد از صحبت با هامون، با چهره گرفته تمام مدت روی صندلی اش نشسته بود و در فکر بود؛ وقت خداحافظی یکتا را بغل کرده و برایش آرزو خوشبختی کرده بود و با خداحافظی سرسنگینی با هامون از تالار بیرون رفته بود و یکتا متعجب مانده بود.

هامون اعلام کرد برای جلوگیری از سر و صدا از عروس کشان خبری نیست و جز ماشین فریبرز کسی همراهی شان نکرد.

خانه شان در برج پانزده طبقه ای بود که طبقه یازدهم متعلق آنها بود. یزدان با چهره ای گرفته در تالار خداحافظی کرده و با چشم های اشک آلود از یکتا جدا شده بود.

هامون ماشین را جلو برج نگه داشت؛ و هر دو از ماشین پیاده شدند.

فریبرز و نرگس هم به دنبالشان از ماشین پیاده شدند و روبرو آن دو ایستادند.

فریبرز دو ضربه آرام به شانه هامون زد و با لبخند پدرانہ ای گفت:  
هامون جان از اینجا به بعد جاده زندگی دو نفرتون شروع می شه. تو این یک ماه خودت رو به من ثابت کردی، حالا وقتشه دست یکتا رو بگیری و این جاده رو با هم طی کنی. بالا و پایین زیاد داره من و نرگس و آقاجونت تا حد توان کنارتون هستیم اما باز این جاده زندگی شماست، خودتون دو تا باهم باید هموارش کنین و ارزش لذت ببرین. صدای گرم و حمایتگر فریبرز، آرامشی را به هامون هدیه داد که نتیجه اش لبخند دندان نمایی شد که بر لب نشانده.

-ممنونم. شما توی همین مدت کمم به من لطف داشتین، مطمئن باشین شرمنده تون نمی شم.

فریبرز دستش را از روی شانه هامون برداشت و به نشانه تایید حرف هامون به آرامی پلک زد.

نرگس که در سکوت به یکتا نگاه می کرد و نم زیر چشم های اشکبارش را می گرفت؛ جلورفت و یکتا را کوتاه در آغوش گرفت.

محکم نفسی گرفت و از او جدا شد و رو به هامون گفت: من گفتم هام  
رو قبلا گفتم. فقط همین که مواظب همدیگه باشین، همین.  
هامون با لبخند دستش را روی چشمش گذاشت.  
-چشم-

فریبرز سکوت جمع را شکست و رو به نرگس گفت: بریم خانوم؟  
نرگس سری به معنای تایید حرف او تکان داد.  
یکتا بی اختیار بغضی به گلویش چنگ زد. امشب برای همیشه، خانه  
اش از نرگس و فریبرز جدا می شد.  
فریبرز خدا حافظی زیر لب گفت و چرخید که به طرف ماشین برود که  
یکتا صدایش زد.  
-بابا-

فریبرز روی پاشنه پا چرخید و نگاه سوالی اش را به یکتا دوخت.  
یکتا دنباله لباسش را بالا گرفت و با مکث به طرف فریبرز حرکت  
کرد.

جلو او ایستاد و به یک باره او را بغل کرد.  
آب دهانش را پایین داد تا راحت تر حرف بزند.

-ممنون بابا. بابت تموم این سالها. بابت همه کارایی که برام کردین.  
فریبرز نفسی گرفت؛ جدا شدن از یکتا برای او هم سخت بود و حالا  
یکتا کار را برایش سخت تر کرده بود.  
لحنش سنگین و لرزان بود.

-تو فقط خوشبخت شو بابا. خوشبختی تو جبران تمام این کابوس های  
بیست سالته. از خودت دریغش نکن.

چند دقیقه بعد فریبرز و نرگس به طرف خانه راه افتادند و هامون و  
یکتا در سکوت بدرقه شان کردند.

هامون یکتا را به طرف برج هدایت کرد.

در آسانسور هر دو سکوت کرده بودند و در فکر بودند.

هامون در خانه را باز کرد و بی حرف عقب ایستاد تا یکتا داخل شود.  
کفش هایش را در آورد و وارد شد.

خانه نسبتاً بزرگی بود؛ چیدمانش دو روز قبل تمام شده بود. چیدمانی

مینیمال و ساده داشت. اکثر وسایل از رنگ های سفید و مشکی بودند.

دنباله لباسش را گرفت و با شادی دور خودش چرخ می زد و رو به

هامون که به دیوار تکیه داده و با لبخند او را نگاه می کرد گفت:

بالاخره تموم اون سختی ها تموم شد.

هامون تکیه اش را از دیوار گرفت؛ کتتش را در آورد و روی دستش انداخت و به طرف یکتا آمد.

روبرو او ایستاد. کرواتش را کمی شل کرد؛ به یکتا نزدیک شد و آرام زمزمه کرد.

-خوش آمدی.

یکتا سرش را بالا آورد و با دیدن لبخند هامون، ابرو بالا انداخت؛

سرش را کج کرد و با طنز گفت: اه شما بلدین بخندین؟ امشب یک طوری وایساده بودین دست به سینه و اخمالو که همه فکر کردن به زور آوردت سر سفره عقد.

و چهره مظلوم و ناراحتی به خود گرفت.

لبخند روی لب های هامون پررنگ تر شد.

-من خیلی چیزا بلدم که دلیلی نمی بینم جلو بقیه رو کنم. مثلا همون

رقص تانگویی که دریا دم گوشت گفت شوهرت چه قدر نچسبه هیچی بلد نیست.

چشم های یکتا گشاد شد.

به طرف تلویزیون رفت. یکتا حیران ایستاده بود و هامون را تماشا می کرد.

خیلی زود با پخش شدن آهنگ *la cumparsita* که یکی از معروف ترین آهنگ های تانگو بود؛ منظور او را متوجه شد.

هامون بعد از اینکه خیالش از بابت آهنگ راحت شد؛ به طرف یکتا چرخید.

با آرامش به طرف او آمد.

همراه با ریتم آرام آهنگ خودشان را حرکت دادند.

هنوز میز پذیرایی شان هنوز نرسیده بود و فضای بزرگی در

اختیارشان بود.

سرش را بالا آورد، با چشم در چشم شدن با هامون، لبخندی بر روی

صورتش نشست.

هامون نیز نگاهش را از او نگرفت.

آرام زمزمه کرد.

-یکتا من مرد حرف زدن نیستم، من حرف های عاشقانه ام رو توی

دلم دفن کردم، من مرد نشون دادن عکس العمل نیستم، من نمی تونم

وانمود کنم که با کوچک ترین تغییرات ظاهرت خیلی غافل گیر و هیجان زده می شوم. من خانواده نداشتم، هیچ وقت تو سر و کله خواهرم نزدم و به خاطر دو چرخه ام با داداشم دعوا نکردم. من هیچ وقت محبت مادرانه ندیدم؛ تب کردم، کسی برام نمرد. من هرگز از بابام پول توجیبی نگرفتم. من یاد گرفتم تمام احساساتم رو توی قلبم چال کنم.

اینقدر از بچگی، بزرگی کردم که دیگه جوونی هم یادم رفت. زندگی با من سخته، چون من بلد نیستم ناراحتی آدم هارو از چشم هاشون بخونم. می دونم تو با یک نگاه همه من رو از بر می شی اما من ازت می خوام که باهام حرف بزنی. ازم بپرسی.

-مثل همین امشب، من می دونم که دوست داشتی در رقصیدن داخل تالار همراهیت کنم. بعدا به طنز بهم نگو ازم بپرس، امشب خودم فهمیدم اما ممکنه بعدا نفهمم. دلیلش رو هم بهت گفتم. لحنش سخت شد اما همچنان میرقصید و یکتایی را که مات حرف های او شده بود؛ با خود جابجا می کرد.

- ما با رفتارم خوب بگیر، با این هامون که یاد نگرفته دوستت دارم هاش



رو ثانیه به ثانیه به پات بریزه خو بگیر. به این مردی که تمام حرف  
ها و علاقه اش رو توی کارایی که برات انجام می ده، پنهون می کنه  
خو بگیر. به زبون بی زبون هامون عادت کن یکتا.

ایستاد و سرش را پایین تر آورد. پیشانی اش را مماس به پیشانی یکتا  
قرار داد.

نفس نفس می زد.

-بقیه فکر کنن من نچسبم، بی احساسم، مهم نیست اما تو باور نکن.  
قطره اشکی بی اختیار از چشم های یکتا بیرون خزید.  
هامون منتظر جواب بود.

ترنم آرام یکتا به گوش هامون رسید:

-من خیلی وقته به این مرد خو گرفتم و اهلی کوه اش شدم.  
پچ زد.

-حساب دلبری های امشب داره از دستم در می ره بانو.

صدا خنده با ناز یکتا بلند شد. چشم هایش را بست.

-اگه در بره چی می شه؟

-از آخر و عاقبتش نمی ترسی؟

این بار یکتا نیز آرام جواب داد:

-من که گفتم خیلی وقته اهلی کوه تو شدم، هر چیزی و هر جایی با تو ترس نداره. خودت یادم دادی یادت رفته؟ بیست سال پیش کنار کاج ها، باد می اومد و من می لرزیدم. گفتمی نترس من هستم. مگه چیزی تغییر کرده؟

کوتاه گفت: نه.

این دختر خوب بلد بود دهانش را بدوزد.

نجوا کنان پرسید:

-اجازه هست؟

خیره در گوهای مشکی هامون، پچ زد:

-بله.

\*\*\*

یکتا آخرین امضا را زد و خود کار را روی کاغذ رها کرد.

نفسش را با آسودگی بیرون داد.

مرد مردد پرسید: مطمئن هستین که نمی خواین عمارت رو ببینین؟

یکتا با قاطعیت سر تکان داد.

-آره. ممنون می شم من رو در جریان کاراتون بزارین. من باز با

مرکز هم در ارتباطم.

هامون ادامه حرفش را گرفت.

-آقای رضایی ما به شما اعتماد کردیم؛ امیدوارم این همکاری به

بهترین صورت ممکن به پایان برسه.

مرد لبخندی روی صورت تپل و گردش نشانده.

-درسته این روزا کلاهبردار زیاد شده حق می دم بهتون که نتونین

کاملا به من اعتماد کنین اما من از اون دسته افراد نیستم آقای زمانی.

حق مظلوم خصوصا، یتیم از گلوم پایین نمی ره. خیالتون راحت باشه.

خودم بهتون گزارش می دم خودتون هم می تونین نظارت کنین. دکتر

مصباح هم از تمام زندگی من باخبره.

هامون سر به معنای تایید حرف ها او تکان داد.

-مطمئنا همینطوره. دکتر وقتی شما رو معرفی کردن، خیال ما راحت

شد. حرف ایشون برای ما سنده. ان شاءالله همونطور که با هم قرار

گذاشتیم بعد واریز پول به حساب مرکز، ما هم پول شمارو وازیر

می کنیم.

از روی صندلی بلند شد و یکتا هم به دنبالش.

مرد که هیکل نسبتاً چاق و تپلی هم داشت صندلی اش را عقب کشید و ایستاد.

کتش را صاف کرد و عینکش را از روی چشم هایش برداشت.  
-باشه. مشکلی نیست.

هامون نگاهی به یکتا کرد.

-بریم؟

-اره.

هامون نگاهش را به طرف مرد برگرداند.

-ما یک جا دیگه ام کار داریم، با اجازتون.

مرد میز را دور زد و کنار هامون ایستاد.

دستش را جلو آورد.

-باشه. خدانگه دار.

هامون دستش را گرم فشرد و خداحافظی کرد.

یکتا نیز خداحافظی کرد و از دفتر بیرون آمدند.

نگاهی به تابلو طلایی رنگی که کنار در دفتر نصب شده بود؛ انداخت.

"آقای حبیب رضایی وکیل پایه یک دادگستری"

هامون رد نگاهش را گرفت.

-اینم تموم شد. بریم به تاریکی شب نخوریم.

نگاهش را از تابلو گرفت و بی حرف همراه با هامون از پله ها پایین آمد.

سوار ماشین شدند. هامون به طرف یکتا چرخید:

-نمی خواستی یک بار عمارت رو ببینی؟ دلش رو به من می گی؟

لبخند کم جانی روی لب نشانده.

-نه، من از اون عمارت چیز زیادی یادم نیست؛ اما آدم های اونجا رو

یادمه. آدم هایی که سرنوشت همشون به مرگ ختم شده. من برگشتم تا

با گذشته ام مواجه بشم؛ اون عمارت سهم زیادی توی گذشته من نداره

که بخوام ببینمش اما مطمئنم با دیدنش حالم بد می شه. به خاطر خاندانی

که هیچ کدومشون عاقبت به خیر نشدن. به همین خاطر هیچ علاقه ای

به دیدنش ندارم.

هامون بی حرف سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

ده روز از روز ازدواجشان می گذشت. فردا عروسی، هامون یک نامه

به او داده بود. نامه امیریل، همان چیزی که قرار بود هدیه شب

عروسی اش باشد.

نامه را چندین بار خوانده بود؛ هنوز چشم هایش را که می بست کلمات جلو چشم هایش جان می گرفتند.

"از امیریل به یکتا سلام. نمی دونم الان که این ماه رو می خونی من زنده از زیر عملم بیرون اومدم یا نه. اما از اونجایی که خودم امیدی به این دنیا ندارم مرگ رو ترجیح می دم و امیدوارم در اون لحظه که این کلمات رو می خونی؛ در دنیا آدم ها نباشم. توی این نامه نمی خوام حرف های تکراری بهت بزنم. فقط می خوام هدیه عروسیت رو بهت بدم. حقیقتش من از بلاهایی که سر تو آوردم پشیمون و حتی ناراحت نیستم. دنبال حلالیت طلبیدن و این طور چیزهایی که آدم ها مرسوم کردن هم نیستن؛ فقط خواستم در این روزهای آخری که نفس می کشم، از قالب دیونگی خودم بیرون بیام و شبیه شما آدم ها بشم. من بخشی از دارایی هایی که داشتم رو برای مهاجرت و عملم فروختم. دو مغازه و عمارت رو فروختم. و کالت تام به وکیلیم دادم؛ آدرسش رو پایین برگه می نویسم. برو پیشش تا همه چیز رو به نامت بزنه. حتما میپرسی هدفم از این کار چیه؟ حقیقتا هدفی ندارم. من وارثی ندارم؛ تو تنها وارث

خاندان مقدم هایی هر نقشه ای داشتی برای اون عمارت بریز؛ حتی اگر خواستی آتیشش بزنی مهم نیست. پس فراموش نکنی که بعد عروسیت حتما پیش اون وکیل بری. اگر زنده موندی دیگه باهام تماسی نگیر و اگر مردم حتی یادم نکن. بعد از بیست و هشت سال سن حالا می تونی بدون سایه من زندگی کنی، پس خوب زندگی کن؛ من حقیقت رو بهت گفتم و این نامه رو نوشتم فقط به خاطر اینکه جای تمام ماهایی که به "هیچ" ختم شدیم تو خوب زندگی کنی. خدا حافظ".

و آدرس دقیقی که پایین ورقه نوشته شده بود.

فردا آن روز به تهران آمده بودند. ماه عسلی که با پیدا کردن وکیل امیریل، رفتن به مرکز بهزیستی که بیست سال پیش خانه آنها بود و پیدا کردن وکیل معتبری که با دادن وکالت تامی به او بتواند مغازه ها و عمارت را بفروشد و پولش را به حساب مرکز بریزد؛ گذشت.

و حالا اینجا بودند در راه بهشت زهرا.

با بلند شدن صدای گوشی هامون به طرف او رگشت.

هامون گوشی را به طرف او گرفت.

-جواب بده، رهاست. بزنی روی اسپیکر، بگو پشت فرمونم.

سری تکان داد و تماس ابرقرار کرد و روی بلندگو زد.

صدای شاد رها در ماشین پیچید.

-سلام داداش.

یکتا با خنده جواب داد.

-سلام رها. هامون پشت فرمونه ولی صدات رو می شنوه. خوبی؟

-سلام زن داداش. اره شکر خدا. کی میاین؟

-ما فردا ظهر بلیت داریم.

رها تک خنده ای کرد.

-بیاین دیگه ده روز شد. آقاجون مدام سر من غر میزنه دلش هوای

پسرش رو کرده، هی بهونه می گیره من الان چهار روزه خونه نرفتم

مدام اینجام.

-اه چرا؟ مگه بیتا نیست.

-نچ. اونم درگیر کارای عقدشه. انگار چند روز دیگه مراسم داره نمیاد

این چند وقت رو.

یکتا نگاه معنا داری به هامون کرد و هامون بی خیال تنها شانه بالا

انداخت.



-اها. گوشى رو بده اقا چون حرف بزنم باهاش. فكر كنم دلش براى عروسش تنگ شده.

رها زير خنده زد و ميان خنده گفت: به خدا اگر اينجا بوديم مى ديدش قهقهه مى زدى يكتا. بين با عطاش نشسته روبرو من و اخم هاش رو كشيده بهم. اين چند روز حتى بچه ها هم مى ترسيدن بهش نزديك شن. آخه آدم چه قدر پسر دوست... هامون خنديد.

-پدر من رو اذيت كننا. وظايفت رو خوب انجام بده تا ميام. خونه ام نمى خواد برى همونجا بمون اگر كار ندارى. دمغ شدن رها را احساس كرد.

-نه، عصر سهراب ميام ميرم خونه.

هامون نيز جدى شد و اخم درهم كشيد.

-اون مرتيکه ميام اونجا چرا؟ مگه نگفتى بهش ديگه نمى خواى قيافه

نحشش رو بينى؟

چند ثانيه سكوت شد و بعد صدای در آمد. احساس كرد كه رها وارد اتاق شده بود كه آقا چون صدایش را نشنود.

-بهش زنگ زدم دو سه روز بعد رفتن شما، گفتم من هیچ پدری ندارم  
جز آقاجون تا الان نبودى حالام برو همون جهنمى كه بودى. يك ساله  
برگشته زندگى من رو سياه كرده همه جا سر و كله اش پيدا مى شه و  
اداي پدرى مى كنه. اما گوش نمى ده بهش گفتم من يك ريال از پول  
و

اموالت رو نمى خوام فقط بزار برو. اون روزايى بايد بودى نبودى حالا  
اومدى چى بگى؟

هامون براى خريدن گل کنار جاده ايستاد.

-امروز برو خونه خودم بيام شيراز حلش مى كنم. حالا كه تو

نمى خواهى غلط مى كنه باز مياي خونه آقاجون. اين چند وقته ام هي  
گفت رها عصبيه درست مى شه بهم وقت بدى، منم كارىش نداشتم،  
نگران نباش برگردم حتما درستش مى كنم.

رها باشه آرامى را گفت و خداحافظى كرد.

يكتا گوشى را روى داشبوردي گذاشت و هامون پياده شد.

دو هفته قبل از عروسى شان به خانه رها رفته بود.

خونه كوچك و جمع و جور دخترانه اى بود كه با رنگ هاى پاستيلى

چیده شده بود.

آنجا رها از زندگی اش گفته بود. از سرگذشتی که زیادی شبیه به داستان هامون بود و به همین دلیل به عنوان خواهر هامون پذیرفته شده بود.

دختر پنج ساله ای که تنها با یک نامه درون دستش جلو بهزیستی رها شده بود و حالا سهراب بعد از پانزده سال برگشته بود و می خواست تا رها را به زندگی خودش برگرداند. مادرش که زن دوم سهراب بوده، وقتی او چهار ساله بود او را رها می کند و می رود. همسر اول سهراب نیز رها را قبول نمی کند و سرانجام سهراب او را جلوی بهزیستی رها کرده و می رود.

پوزخندی زد. وقاحت سهراب برایش قابل درک نبود.  
هامون در را باز کرد و نشست.

نزدیک بهشت زهرا بودند که سرش را به طرف هامون چرخاند و مردد پرسید.

-هامون یه چی پرسیم؟

هامون همانطور که تمرکز کرده بود، خروجی اتوبان را رد نکرده

بود، جواب داد.

-جانم؟

لبه ایش را محکم روی هم فشار داد و کلمات را کنار هم چید.

-میگم... تو هیچ وقت کنجکاو نبودی در مورد خانواده ات؟ هیچ

خاطره ای ازشون نداری؟ دوست نداری بینیشون؟

برخلاف تصورش هامون اخم نکرد و ناراحت نشد تنها لبخند پهنی زد.

-یه وقتایی دوست دارم برم دنبالشون و پیداشون کنم مخصوصا قبلا

که توی مرکز بودم. یک خاطره های خیلی خیلی محوی هم ازشون

دارم اما در کل دوست ندارم بینمشون. اونا اول انتخاب کردن که من

رو نداشته باشن، منم این اجبار رو قبول کردم الان حالم خوبه و

زندگی ام آرامش داره. نمی خوام با پیدا کردنشون باز یک تنش و

دغدغه جدید به زندگی ام اضافه کنم. اونا بدون من حالشون خوبه و منم

بدون اونا. خیلی سال گذشت تا این رو قبول کنم. الانم خودم خانواده

دارم. لازم نمی بینم برم دنبالشون.

کوتاه پرسید: می بخشیشون؟

از اتوبان خارج زد.

-من خیلی وقته حتی بهشون فکر هم نمی کنم به اینم فکر نکردم. من  
دلایلشون رو نمی دونم. اگر می دونستم شاید می بخشیدمشون اما از  
اونجایی که از شرایط الانم راضی ام احتمالا ببخشم.  
وبا مکث اضافه کرد.

-رسیدیم. پیام البرز رو باز کن آدرس ها رو بخون باز.  
یکتا باشه آرامی گفت.

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

یکتا چشمش به اسم البرز افتاد و خندید.

صدایش را بم کرد.

-دکتر افخمی.

هامون لبخند زد.

-بعد از سه سال باز ذخیره اش کردم. قبلا البرز خالی بود اما خوب نشد..

-چرا؟ باز می تونین ...

هامون نگذاشت جمله اش ا تمام کند.

-البرز خیلی حرمت ها رو شکست. ما دیگه نمی تونیم اونقدر باهم

دوست باشیم. من فقط می تونم باهاش هیچ کاری نداشته باشم و عین

دوتا همکار باهم ادامه بدیم، همین. فاتحه دوستی رو همون سه سال  
دوتایی خوندیم همونطور که همیشه آدم مرده رو زنده کرد، این رفاقت  
رو هم دیگه همیشه سرپا کرد. اصلا ول کن اونو.  
سرش را بالا گرفت.

-اول کجا بریم؟

یکتابی اعتراض سری تکان داد و گفت: ترمه.

سری تکان داد و راه افتاد.

چند دقیقه بعد، پس از عبور از میان سنگ قبرهای متعدد، رسیدند.

سنگ قبر مشکی که به مرور زمان خاک رویش را گرفته بود و

اسمش به سختی خوانده می شد.

یکتا خم شد و کنار سنگ زانو زد و هامون با احتیاط کنارش نشست.

تنها اسم و فامیل بزرگی روی قبر نوشته شده بود.

"ترمه تیموری"

یکتا خودش را به هامون نزدیک کرد و سرش را روی شانه هامون

گذاشت.

-این آدم مظلوم ترین آدم این بازی بود هامون. ترمه بی صدا وارد شد

و بی هیچ نام نشونی رفت. امیریل از خانواده اش چیزی بهم نگفت.  
ولی تو اون زمان یهو دخترشون غیب شده و چند ماه بعد مرده.  
ترسناکه، نه؟

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند ادامه داد:

-می تونم تصورش کنم. امیریل خوشگل بود؛ پس مامانش خیلی  
خوشگل تر بوده؛ اون زمان حتما آرزو داشته ازدواج کنه، بچه دار شه،  
برای بچه هاش مادری کنه اما دنیا باهاش نساخت. بچه یک روزه شو  
گذاشت و رفت. من خیلی به ترمه فکر کردم. خیلی سعی کردم خودم  
رو بزارم جای اون اما نتونستم. ترمه خیلی دل بزرگی داشته هامون،  
اون زمان خودش خیلی جرات و شجاعت داشت که اونطوری از جنین  
خودش حمایت کرد؛ اگر خدا ترمه رو توی این دنیا نگه می داشت اون  
بازم می تونست حق امیریل رو از این آدم ها بگیره و در آخر امیریل  
می تونست آدم بهتری بشه، نه؟

نفهمیده بود کی اشک هایش بی صدا روی گونه اش روان شدند. دستش  
را زیر چشم هایش کشید.

هامون فکر کرد که یکتا به این درد و دل نیاز دارد؛ جلوییش را نگرفت؛  
تنها همراهی اش را نشان داد.

یکتا چشم از سنگ قبر مشکی جلوییش نگرفت.

-حالا که او مدم اینجا، حس می کنم به ترمه نزدیک تر شدم هامون.  
دیگه دوست ندارم برم سر خاک حاج بابا و مادر بزرگم. هنوز نمی دونم  
با کارایی که انجام دادن؛ دوستشون دارم یا ازشون متنفرم. توی یک  
خلا گیر افتادم، شاید یک روز رفتم سر خاکشون اما امروز نه.  
بالاخره نگاهش از سنگ قبر جلوییش کنده شد؛ به طرف هامون  
برگشت.

-هامون به نظرت اینجا جای بدیه که بهم قول بدیم؟

لبخند روی لب های هامون نقش بست.

-نه چرا جای بدی باشه؟ من به این حرفا اعتقادی ندارم. اینجا جاییه  
که آدم های به قول ماها مرده، به دور از هیاهو، نیرنگ و دورو بازی  
ماها، بدون آزار رسوندن به بقیه، خوابیدن. قطعاً نمی تونه جای بدی  
باشه.

یکتا خندید و نگاه اشکبارش را به ساعت مچی اش انداخت و سرش را



به طرف آسمان گرفت.

هوارو به تاریکی می رفت.

از جا بلند شد و ایستاد. هامون نیز روبرویش ایستاد و نگاه منتظرش را به یکتا دوخت.

-جمله آخر امیریل یادته هامون؟

و زمزمه کرد:

-این نامه رو نوشتم فقط به خاطر اینکه جای تمام ماهایی که به "هیچ" ختم شدیم تو خوب زندگی کنی.

و بلندتر گفت:

-بیست و یک سال پیش مثل امروز، شنبه، و دقیقا توی همین ساعت،

این بهشت زهرا شکنجه گاه من بود. همین قدر خلوت، بالای سر قبر

مامان و بابام می نشستم و بی صدا گریه می کردم و امیریل فریاد می زد.

حالا همون آدم از من خواست خوب زندگی کنم. دیونگیه که من اون

رو بخشیدم و می خوام به حرفش گوش کنم.

دستش را زیر چشم های ترش کشید و لبخندی بر روی لبش نشانده.

-ولی می خوام تو هم توی این دیونگی دخیل باشی. قبول می کنی؟

غرق تيله های مشکی هامون ادامه داد:

-قبول می کنی بیخیال آدم های این دنیا با هم دیونگی کنیم برای خوب زندگی کردن؟ قبول می کنی تو هم کنار من باشی و به جای تموم اون آدم هایی که فرصت زندگی کردن رو با کاراشون از خودشون گرفتن؛ من و تو خوب زندگی کنیم؟ و به این بوم نیمه تموم سیاه سفید، رنگ پاشیم؟ قبول می کنی کنار هم این طالع نحس رو بشکنیم و با هم ته این داستان رو خوب بنویسیم؟

از پشت اشک هایی که سیل وار بر روز گونه اش راه افتاده بودند و دیدگانش را تار کرده بود؛ هامون را دید که با لبخند جلو آمد.

-من بیست سال پیش دیونگی کردن با تو رو بلد شدم دختر. از کی سوال می پرسی؟ مجنون بیست ساله ات اونقدر سر تو دیوانگی کرده که بی مکث به تو "بله" بده. با هم خوب تمومش می کنیم بهت قول می دم که مهر این داستان خوشبختی ما می شه برعکس تمام اونایی که برای خودشون بدبختی رقم زدن، ما ورق های بعدی این کتاب رو با خط خودمون می نویسیم و با خوشبختی پرش می کنیم.

پایان.

